Title افکار عصریہ۔

Author چارلس آر گبسن۔

Accession No. ۱۹۰۷۰

Call No. ۵۳۰ ۱ ۱۱۲ گ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

24260
S.No:-5050

کاوشی در امثال و حکم فارسی

تألیف سید یحیی برقعی

شامل

مآخذ و داستانهای امثال شیرین فارسی

KASHMIR UNIVERSITY
Library
Acc 184312
Dated 16..12..

ازاین کتاب ۲۰۰۰ نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی فروغی
درخردادماه ۱۳۵۱ درچاپخانه حکمت قم بچاپ رسید

K. B. S.

بسمه تعالی

پیشگفتار

وتلك الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون.

این امثال را برای مردم بیان‌میکنیم

باشدکه اهل عقل وفکرت شوند.

قران کریم سورة الحشر آیه ۲۱.

مثل درلسان اهل ادب عبارت‌است ازتشبیه امری بامری یاچیزی به‌چیزی تاازآن‌فایدتی معنوی حاصل شود وجمع آن امثال است.

پیشروان علم ادب درتعریف مثل بـاختـلاف ذوق خود تعبیرات گوناگون نموده‌اند.

مبرد : که ازپیشوایان علم ادب است مثل راچنین تعریف کرده: المثل ماخوذمن‌المثال وهوقول سائریشبه به حال الثانی بالاول، والاصل فیه التشبیه(۱).

شارح مقامات حریری مثل راچنین‌تعریف‌نموده «المثل‌عبارة عن

---

۱ ـ مثل ازمثال گرفته شده وآن گفتاری جاری است که تشبیه‌میشود بوسیله اوامردومی به امراول

تعریف لاحقیقة له فی الظاهر و قد ضمن باطنه الحکم الشافیه »(۱) چه مثل غالبا از اشیاء و جمادات و اشجار و حیوانات و مانند آن حکایت میکند که در ظاهر آن حقیقتی نیست ولی در درون آن معانی عالیه نهفته است.

بعضی از امثال مختص بیك قوم و ملت است که در طول اعصار و قرون در آن ملت زبان بزبان باقی مانده و گاه باهمان معنی بالفاظ گوناگون در السنه ملل مختلف آمده و جنبه جهانی پیدا کرده و گاهی از منابع دینی و آسمانی سرچشمه گرفته است.

امثال و حکم را بسه دسته تقسیم میتوان کرد: امثال ـ ضرب المثل ـ تمثیلات.

۱ـ امثال ـ آن قسمت از حکایات کوچك اخلاقی است که بعربی مثل و بزبانهای لاتین فابل و بفارسی داستان یادستان گویند.

این رشته از ادب درادبیات جهان فصلی بزرگ دارد و این نوع داستان در تمام السنه برای ارشاد مردم وضع شده، و بیشتر قهرمانان این داستانها حیوانات (۲) و نباتات (۳) میباشند گاهی این داستانها اززبانها

۱ـ مثل عبارت است از کلمه ای که در ظاهر آن حقیقتی نیست ولی در باطن در بردارند معانی عالیه و تعالیم پرمغزی است:

۲ـ داستان پشه و پیل صفحه ۱۶۴ همین کتاب.

۳ـ
نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی ... بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای ... گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سی است
خندید پس کدو که من از تو به بیست روز ... بر تر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو ... با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان ... آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست؟

(ناصر خسرو علوی)

B. S.
۱۶

بزبانهای دیگر ترجمه وتلخیص شده است مانند کلیله ودمنه که‌مشتمل بر داستانهای اخلاقی اززبان حیوانات است (۱).

۲- ضرب‌المثل

یک جمله کوتاه بنظم یابه نثرگاهی دربردارنده پندودستوراخلاقی واجتماعی بزرگی است که باوجود کوتاهی لفظ وسادگی وروانی شنونده را درافکار عمیق فرو میبرد وآن جمله‌را از گوش باعماق قلب خود میفرستد وانفعالات وهیجانی درنفس اوبوجود میاورد.

این نوع کلام ازلطایف علم بدیع شمرده میشود وآن چنان‌است که‌گوینده درکلام ویا شاعر دربیت خود سخنی گوید که طبایع آنرا قبول کنند ودرزبانها افتد و بدان تمثل نمایند (۲).

علمای اخلاق دربیان‌خودازاین جملات‌بسیار دارند وبرای‌تربیت جامعه خود بکار میبرند این‌گونه کلام «ضرب المثل» نیزمانند مثل از

۱- کلیله ودمنه را در حدود قرن ششم میلادی برزویه طبیب‌ایرانی در هندوستان بدست آورد وبزبان پهلوی برگرداند وبدربار پادشاه ساسانی انوشیروان فرستاد وعبدالله بن مقفع دویست سال بعد یعنی قرن دوم هجری (هشتم میلادی) بدان‌کسوت زبان عرب پوشاند ونصرالله‌بن‌محمدبن عبدالحمید منشی درقرن ششم‌هجری بفارسی‌درآوردودرقرن نهم‌نیزملاحسین واعظ کاشفی ترجمه نموده وانوار سهیلی نام نهاد ورودکی نیزبشعردر آورده والی حال بزبانهای‌مختلف متجاوزازبیست‌زبان ازالسنه‌عالم ترجمه گردیده است.

۲- بنی‌آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیک‌گوهرند
(سعدی)

مجو درستی عهدازجهان سست نهاد — که‌این‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادااست
(حافظ)

لسان قومی بالسنه اقوام دیگر درآمده وجنبه جهانی بخود گرفته‌است.

درقرآن کریم‌واحادیث نبوی‌این‌گونه ضرب المثل فراوان‌است ومنشأ تحولی درادبیات وعلوم اخلاقی ملتها شده است .

مانند این آیه ازقرآن کریم که میفرماید: ولایحیق المکر السیی الاباهله «۳۵ر۴۲».

فردوسی گوید:

کسی کوبره بر کند ژرف‌چاه سزدگر کند خویشتن را تباه

ودرحدیث نبوی آمده: من‌حفربئراً لاخیه‌وقع فیه.

چه‌مکن که خودافتی بدمکن که‌بد افتی

ونیز:المرءمخبوبةتحت لسانه که ازفرمایشات رسول‌اسلام‌است.

شیخ عطارمیفرماید:

حکیمی خوش‌زبان پاکیزه گفته که درزیر زبان مردم نهفته
چو یزدان گوهرت را داد بسیار بشکر آن زبان را کن گهربار

عنصری گوید:

هنر بدست بیان است از اختیار سخن
چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال

مولوی گوید:

آدمی مخفی است درزیرزبان این زبان‌پرده‌است‌بردرگاه‌جهان

۴ـ تمثیلات

تمثیلات وامثال‌مانند یکدیگرند بااین تفاوت که درامثال‌گوینده بحیوانات ونباتات‌وحتی جمادات شخصیت‌انسانی میدهدوبآنها کردار وگفتار ذوالعقول را نسبت میدهد ولی وقوع آن درخارج گاهی امکان

پذیر نیست ولی در تمثیل موضوع سخن افراد انسانی هستند و گوینده از عالم انسانی مثال می آورد پس تمثیل حکایتی است حقیقی و قابل وقوع که فرض حدوث آن ممکن است.

تمثیلات نیز اززبانی بزبان دیگر رفته و از قومی بقوم دیگر رسیده است و در ادب فارسی تمثیل فراوان است. کمتر گوینده و نویسنده‌ای پیدا میشود که سخن خودرا به تمثیل زینت نداده باشد و این نوع سخن از معلومات و دانش عمومی است.

خلاصه مثل درهر ملتی نماینده افکار و روحیات آن ملت است و چه بسا با شناخت ریشه یك مثل بتوان بقدرت فکر و چگونگی اصالت اجتماعی وذوق ملتی پی برد.

* * *

آنچه دراین کتاب گرد آمده مآخذ وداستانهای امثالی است که در ادب فارسی اصالت داشته و اساتید سخن وقلم بآن استشهاد نموده‌اند.

باکوششهائی که عده‌ای ازمحققین دراین راه نموده‌اند باید اعتراف کرد که هنوز گام بلندی درراه پیدا کردن مـآخذ وداستـانهـای امثال برداشته نشده، بر اساتید ادب ومحققان فرض است که به امثال وحکم فارسی توجه بیشتری نموده‌واین دانش همگانی را شرح وبسط بیشتری دهند(۱). ازخداوند متعال توفیق و آمرزش مسئلت دارم

سیدیحیی برقعی ــ قمی

---

۱ ــ بااستفاده از نوشته جناب آقای علی اصغر حکمت از کتاب امثال قرآن.

Title افکار عصریہ -

Author چارلس ڈی گیبن -

Accession No. ۱۹۰۴۰

Call No. ۵ م. ۱ ۱۱۳ گ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

حرف: آ

آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

امثال وحکم دهخدا جلد اول ص۴

فرهنگ عوام ص۵۸

این مثل ماخوذ از این داستان است

گویند وقتی حاج میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار بحفر قناتی امر داده بود روزیکه بباز دید چاه‌ها رفت مقنی اظهار داشت که کندن قنات در اینجا بی‌حاصل است، چه این زمین آب ندارد. حاج میرزا آقاسی درجوابش گفت.

بلها گر: آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

مساعی میرزا آقاسی در کندن قنوات وریختن توپ مشهور است، بیدل که از شعرای معاصر میرزا آقاسی بود درباره‌او گفته:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی — شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی

نه مزرع دوست را از آن آب نمی — نه‌ اشگر خصم را از آن توپ غمی (۱)

(دهخدا)

۱- این شعر را بیغمای جندقی نیز نسبت میدهند

آب به عمان بردن

امثال و حکم ج۱ ص۱۲

زیره بکرمان بردن

آب عمان نوباوه آوردن

ماخذ این مثل روایتی است که شیخ عطار در مصیبت نامه بدین طریق منظوم فرموده است:

بود آن اعرابیی در گوشه‌یی　　مانده‌ٔ بی زادی و بی توشه‌یی
گوشه‌یی کان جای مشتی عور بود　　آب او گه تلخ و گاهی شور بود
درمذلت روزگاری می گذاشت　　روز وشب در اضطراری می گذاشت
خشک سالی گشت قحطی آشکار　　مرد شد از ناتوانی بی قرار
شد زشورستان برون جای دگر　　تا رسید آخر بآبی چون شکر
چون بدید آن آب خوش مرد سلیم　　گفت بی شک هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ وزشت آید پدید　　آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا　　کرد روزی این چنین آبی مرا
روی آن دارد کزین آب روان　　پر کنم مشکی و بر خیزم دوان
مشک بر گردن رهی بیرون برم　　تحفه‌یی سازم بر مأمون برم
بی‌شکم مأمون ازاین آب لطیف　　خلعتی بخشد چو آب من شریف
مشک چون پر کرد و پیش آورد راه　　همچنان میرفت تا نزدیک شاه
باز گشته بود مأمون از شکار　　کرد خدمت گفت بر گو تا چه کار
گفت آوردستم از خلد برین　　هدیه بی بهر امیرالمؤمنین
گفت چیست آن هدیه‌ای نیکوسرشت　　گفت ماءالجنه آبی از بهشت
این بگفت ومشک پیش آورد باز　　در زمان مامون بجای آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد　　می نیارستش زخود محروم کرد
چون چشید آن آب گرم بویناک　　گفت احسنت اینت زیبا آب پاک
هست این آب از بهشت اکنون بخواه　　تا چه می باید ترا از پادشاه

گفت هستم از زمینی شوره زار — آب او تلخ و هوایش پر غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم — هم ز تف او شده سنگش چوموم
در قبیله او فتاده فاقه یی — هیچکس را نه بزی نه ناقه یی
خشک سالی گشته کلی آشکار — جمله مردم شده مردار خوار
حال خود باشاه گفتم جمله راست — چو نشدی واقف کنون فرمان تراست
ریخت مامون آن زمانش در کنار — بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان زر بشرط آنکه راه — پیش گیری زود هم زین جایگاه
بی توقف باز گردی این زمان — زانکه نیست اینجا ترا بودن امان
زرستد آن مرد و حالی باز گشت — با خلیفه سائلی همراز گشت
گفت برگوی ای امیرالمؤمنین — کزچه تعجیلش نمودی اینچنین
گفت اگر او پیشتر رفتی براه — آب دیدی در فرات این جایگاه
از زلال او شدی حالی خجل — باز گشتی از بر ما تنگدل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه — آینهٔ انعام ما کردی سیاه
او وسیلت جست سوی ماز دور — چونکنم از خجلت این مسکین نفور
او بوسع خویش کار خویش کرد — من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من — باز گردانیدمش از راه من

ومحمد عوفی درجوامع الحکایات (باب اول ازقسم دوم) این حکایت را شبیه بگفتهٔ عطار آورده است.

اینک روایت عوفی:

آورده اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین مامون رضی الله عنه رایت خلافت نصب کرد و آثار کرم او باقطاع وارباع عالم برسید درعهداو اعرابیی بود که مسکن او شورستانی بی نبات بود ودر آن قبیله چشمه یی بود وهر آب که از مشک سحاب بدان رسیدی بسبب شوری خاک آن زمین شور شدی، ازاتفاق عجب قحطی پدید آمدوحدتی روی نمود وامساک باران اتفاق افتاد واهل قبیله پریشان شدند بضرورت آن اعرابی ازمسکن خودغربت اختیار کرد وبرسبیل انتجاع روی بحضرت امیرالمؤمنین نهاددرراه که می آمدچون ازحد زمین خود برون

آمد وبموضعی برسید آب شیرین درغدیری جمع آمده بود وبسبب مرور زمان صافی گشته وزهومت آن‌را اجزای خاك تمامت جذب کرده اعرابی قدری‌از آب بچشید وتعجب کرد وبیچاره نمی‌دانست که درجهان آب خوش باشد و هر گز نخورده بود ؛

بیت

مرغی که خبر ندارد درآب زلال منقاردرآب‌شور دارد همه‌سال

باخود گفت والله ماهذاالافی الجنة بخدای که‌این بهشتی است که‌آفریدگار عالم بجهت آنك مرا ازرنج وبلیت خلاص دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است صواب آن باشد که قدری ازاین بردارم وبنزدیك خلیفه برم، پس قدری برگرفت وروی براه آورد وچون بنزدیك کوفه رسید رکاب دولت امیرالمومنین بسبیل شکار برلب فرات آمده بود ودرآن نواحی طوف میکرد .

ناگاه اعرابی برسید امیرالمومنین فرمود تااورا بخدمت آوردند ، پرسید که‌ای اعرابی چه‌تحفه‌آورده‌یی، گفت ماءالجنة یاامیرالمومنین حضرت ترا آب بهشت آورده‌ام آبی زلال وصافی خوشگوار ، مامون با کمال فراست صورت (حال) اوبشناخت فرمود که بیار مشك درپیش امیرالمؤمنین بود ، فرمود که مشك اورا درمطهرتهی کردند وازراه‌لطف قدری‌چشید ، گفت‌راست گفتی ای اعرابی حاجت چیست؟

گفت یاامیرالمؤمنین قحط وتنگی مرا ازمسکن خودآواره کرد وهیچ مقصدی جز درگاه امیرالمؤمنین ندانستم ، امیرالمومنین فرمود که حاجت تورواکنم بشرط آنکه هم ازاینجا بازگردی وبمسکن خودروی، اعرابی گفت: قبول کردم ، امیرالمومنین فرمود تامشك‌ویرا پرزرکردند و موکل بروی گماشت تاهم ازآنجا بطرف بادیه روان کرد، خواص ومقربان سؤال کردند که یاامیرالمومنین حکمت درباز گردانیدن چه‌بود گفت زیراکه اگر گامی چند پیشتر رفتی وآب فرات بدیدی ازتحفهٔ خودشرم داشتی ومن شرم دارم که‌کسی بخدمت من تحفه‌یی بامید آورد وشرم زده وخجل باز گردد زهی حیاوکرم که‌جهانی کرم درزیر رکاب این‌فنا می رود.

ونیز مولانا در مثنوی آورده:

یك شب اعرابی زنی مرشوی را / گفت و از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقرو جفاها میکشیم / جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی. نان خورشمان درد ور شك / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشك
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننك درویشان ز درویشی ما / روز وشب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از مارمان / برمثال سامری از مردمان

***

شوی گفتش چندجوئی دخل و کشت / خود چه ماندازعمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچوسیلی بگذرد

***

زن بر او زد بانك کی ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مجوی / رو سخن ازکبرو از نخوت مگو

***

مرد چون‌این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعدازآن بین تاچه گفت
گفت ای‌زن توزنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد ورعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر باشدش
ترك جنك و سرزنش ای زن بگو / ور نمیگوئی بترك من بگو
برسر این ریشها نیشم مزن / زخمها برجان بی‌خویشم مزن
ورخمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترك خانمان کنم

***

زن چودید اورا که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از توکی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاك شمایم نی ستی

جسم وجانم هرچه هستم آن تو است — حکم وفرمان جملگی فرمان تست
گرز درویشی دلم از صبر جست — بهرخویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمیخواهم که باشی بینوا

* * *

زین نسق میگفت بالطف و گشاد — در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون ازحد گذشت وهای‌های — از حنینش مرد را شددل زجای
شد ازآن باران یکی برقی پدید — زد شراری بردل مرد وحید

* * *

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم — ور بد و نیك آید آنرا ننگرم

***

گفت زن نك آفتابی تافته است — عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار — شهر بغداد است از وی چون بهار
گر به پیوندی بدانشه شه شوی — سوی هر ادبار تاکی میروی

***

گفت من شه را پذیران چون شوم — بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی

***

گفت زن صدق آن بود کز بودخویش — پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو — ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو — هدیه سازو پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیراین اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانش پر ز در فاخر است — این چنین آبش نباشد نادر است

* * *

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ماراسودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را — تـا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست جز رحیق و مایه ازواق نیست
ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور دائماً پـر علتند و نیم کـور

***

آن عرابی از بیابان بعید بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب از کجائی چونی از راه و تعب

***

با نقیبان حال خود را آن عرب چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده میـآید نقیبان را از آن لیك پذرفتند آن را همچو جان

***

چون خلیفه دید واحوالش رسید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص آن عرب را کرد از ناقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد آن جهان بخشش و آن بحر داد
آن سبوی زر بدست او دهید چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشك آمده است و آن سفر از ره دجله اش بود نزدیکتر
چون بکشتی بر نشیند رنج راه خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست ودجله دید سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آنشه وهابرا وین عجب تر کو ستد آن آبرا

(مثنوی جلد اول)

آب در شیر داشتن

امثال وحکم جلد اول ص۸

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که درقابوسنامه آمده است

مردی بود گوسفند دار ورمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود بغایت پارسا ومصلح هرروز شیر گوسفندان چندانك بودی، خود را ازسود و زیان و کم بیش، هم چندانك بحاصل کردی، بنزدیك خداوندان گوسفند بردی، آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی و بشبان دادی و گفتی برو وبفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد وپند می‌داد که: ای خواجه، بامسلمانان خیانت مکن که هر که بامردمان خیانت کند عاقبتش نامحمود بود. مردسخن شبان نشنید وهم‌چنان آب میکرد تااتفاق را یك شب این گوسفندان را در رودخانه بخوابانید وخود بربالای بلندی برفت وبخفت وفصل بهار بود، ناگاه بارانی عظیم ببارید وسیلی بخاست واندرین رودخانه افتاد واین گوسفندان را همه را هلاك کرد.

گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد ناگه و ببرد رمه

ودیگر روزشبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، مرد پرسید که: چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه ترا گفتم که آب برشیر میامیز، که خیانت باشد، فرمان من نکردی اکنون آن آبهاکه همه نرخ شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان تـرا جمله ببردند.

ومحمدعوفی نیزدرجوامع الحکایات آورده

۲ـ آورده‌اند که یکی ازمعاریف بصره گوسفندان داشتی و هرروزکه شبان شیرآن بدوشیدی اوآب بسیار برآن نهادی وبفروختی. روزی شبان اوی راگفت: ای خواجه خیانت مکن، که عاقبت آن وخیمست. خواجه برآن التفات نکردی. روزی گوسفندان اودردامن کوه بودند، ناگاه بارانی عظیم بیامد وسیلی شگرف روان شد و جمله گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد. خواجه گفت: چراگوسفندان را نیاوردی گفت: ای خواجه.

آبها که باشیر می‌آمیختی جمله جمع شدند و سیلی گشت و گوسفندان را ببرد.

سعدالدین کافی بخارائی شاعر قرن ششم این داستان را چنین سروده

بد خواجه‌ای شبان که گرفتی همیشه شیر
آری شبان زشیر گرفتن توانگر است
در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق کـه شیر مطهر است
پیوسته شیر خود را با آب می‌فروخت
پنداشت کارها همه ساله برابر است
بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص
اینك بگویمت که دلت نیك غم خورست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد
فریاد کرد خواجه که چه شورو چه شراست
آواز داد هاتفی از گوشه‌ای و گفت
کین خاك توده خانه پاداش و کیفراست
آن قطره های آب که در شیر می‌زدی
شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستراست

ونیز خسرو دهلوی در مطلع الانوار سروده

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته از وشیر خوار
شیر که از بز بسبو ریختی
آب در آن شیر در آمیختی
بردی از آن آب ملمع بشیر
نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاك
سیل در آمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوخته شیر کرد
سوخته شد ناگه از آن شیرسرد
شیر خنك از تف تابش بسوخت
جمله آن شیر ز آبش بسوخت
خواجه چو شد باغم و آزار جفت
کار شناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که درشیر بود
شد همه سیل و رمه را در ربود

و نظیر این حکایت در انوار سهیلی باب دهم ص ۴۶۹ چاپ دوم چنین امده است .

آورده‌اند که در زمان پیش ستمکاری بود که هیزم درویشان باشتلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و بر اضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان ازجور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان .

سینه دلسوخته‌گان زو کباب کلبه محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد درویش دست بدعا بآسمان برداشت وروی نیاز بقبلهٔ خضوع وخشوع آورد .

ای ظالم از دعای بدایمن مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

دراین محل صاحبدلی برسیدو بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت

بترس از تیر باران ضعیفان ظالما آخر
که هر که از ضعف نالانتر قویتر زخم پیکانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدینموال سلوك مکن و بر دردمندان که همه‌شب چون شمع ازسوز دل اشك بارند بدینگونه ستم روامدار، وخانه سینه‌غریبان‌را بآسیب بیداد ویران مساز وخون دل یتیمان را بجای شراب درجام انتقام مریز «مخور این قدح که‌فردا بخمارخواهی آمد» آن ستمگر پرغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی‌درهم کشیدو گفت .

برو ای شیخ و زین بیش مده درد سرم
که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم

درویش روی ازوی بتافت وبگوشه خلود خود شتافت قضارا درهمان‌شب آتشی درانبارهیزش افتاد وازآنجا بخانه‌ومنزل سرایت کرده متاعی که‌داشت پاك بسوخت وآن بیدادگر را ازبستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد

همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم‌رادید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش از کجا درسرای من‌افتاد آن‌عزیز فرموداز دل‌درویشان وسوز سینه دل ریشان ..

ونیز سعدی در گلستان گوید

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران‌را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذارکرد وگفت :

ماری‌توکه‌هر که‌را به‌بینی به‌زنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما — بـا خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بـر اهل زمین — تا دعائی بـر آسمان نرود

حاکم ازگفتن اورنجید وروی ازنصیحت او درهم‌کشید وبر او التفات نکرد تا شبی‌که آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت و از بستر ترش بخاکستر گرم نشانید اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت دیدش کـه بـا یاران همی گفت ندانم این آتش از کجـا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان .

(گلستان‌سعدی‌باب‌اول)

آب کم‌جو تشنگی‌آوربدست

امثال وحکم جلد۱ ص ۱۲

این مصرع ازشعرمثنوی است درباره‌آنکه :

حق‌تعالی هرچه داد و آفرید باستدعا آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید‌کرد تابدهد امن یجیب‌المضطر اذادعا

حقتعالی کاین سماوات آفرید — از برای رفع حاجات آفرید

هر که جـویاشد بیابد عـاقبت — مایه‌اش درداست واصل‌مرحمت

هرکجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود

هوکجا مشکل جواب آنجا رود — هرکجا پستی‌است‌آب‌آنجارود

آب‌کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشدآبت ازبالا و پست

KASHMIR UNIVERSITY Iqbal Library

تا نزاید طفلك نازك گلو | کی روان گردد زپستان شیر او
(مثنوی جلد سوم)

آخوند خدا بدندهد

امثال و حکم جلد۱ ص۲۱
فرهنگ عوام ص ۱۵

کودکان مکتبی از اوستاد | رنج دیدند از ملال واجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار | تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجورئی ؟ | که بگیرد چند روز اودورئی
تا رهیم از حبس و ازتنگی کار | هست اوچون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد | که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنك تو بر جای نیست | این اثر یااز هوا یااز تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این | تو برادر هم مددکن اینچنین
چون درآئی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود | کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم آن چهارم آن پنجم چنین | در پی ما غم نمایند و حنین
تا چوسی کودك تواتر این خبر | متفق گویند باشد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی | یاد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق | که نگردانند سخن را یك رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را | تا که غمازی نگوید ماجرا
رأی آن کودك بچربید از همه | عقل او درپیش میرفت از رمه

* *

روز گشت وآمدند آن کودکان | برهمین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر | تادر آید از در آن یار مصر

***

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 184312

او در آمد گفت استادا سلام / خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
گفت استانیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد براین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندرحال خود بس درشگفت

***

گشت استا سخت سست از وهم و بیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدینحالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن وجلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمدو در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ وروی من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نشینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم وظن لاش بی معنیستت
گفت ای غرتو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر وارتجاج
ورتو کورو کرشدی مارا چه جرم / مادراین رنجیم ودراندوه گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه ؟ / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تورهی نه آینه‌ات / دایما در بغض و کینی وعنت
جامه خواب مرا رو گستران / تابخسبم که سرمن شد گران
زن توقف کرد و مردش بانگ زد / کی عدوزوتر، ترا این می‌سزد؟
جامه خواب آوردو گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پرسوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ورنگویم جد شود این ماجرا

***

گر بگویم او خیالم بد زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مرمرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل وافسون میکند
جامه خواب افکند واستاد اوفتاد / آه آه وناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستندو نهان ... درس میخواندند با صداندهان
کاینهمه کردیم و مازندانییم ... بدنبائی بود وما بد بانییم
هین دگر اندیشه‌ای باید نمود ... تا ازاین محنت فرح یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند ... درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همیخواندند گفت ایکودکان ... بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سرافزاید استارا ز بانگ ... ارزد این کودرد یابد بهردانگ ؟
گفت استاداست، میگوید روید ... درد سرافزون شدم بیرون شوید
پس برون جستند سوی خانه‌ها ... همچومرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتندو گفت ... روز کتاب و شما بالهو جفت!
وقت تحصیل است اکنون و شما ... میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست ... این گناه ازما و ازتقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما ... گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ ... صد دروغ آرید بهرطمع دوغ
ما صباح آئیم پیش اوستا ... تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم‌الله روید ... بردروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران ... خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده زبسیاری لحاف ... سربسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او ... جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر ... جان تومارا نبود از این خبر
گفت منهم بی‌خبر بودم از آن ... آگهم کردند این مادرغران...

(جلد سوم مثنوی)

استاد فروزانفر ماخذ این داستان مثنوی‌را ازفردوسی الحکمة ص ۵۳۷ بشرح ذیل: نقل می کند و بلغنی ایضاً ان صبیانا عبثوا بمعلمهم فمازالوا یقولون ان لونك متغیر وقواك ضعیف حتی اذا انصرف الی منزله لام امراته علی انه لم‌تجزه بما اخبره الصبیان.

ونظیر آن‌را از کتاب عیون الاخبار ص ۴۱ جلد دوم. آورده و من حمقی قریش الاحوص بن جعفر بن عمرو بن حریث قال الله یوما

مجالسوه ما بال وجهك اصفرا تشتکی شیئاً و اعاد واعلیه ذاك فرجع الی اهله یلزمهم ویقول لهم انا شاك ولا تعلمو ننی القوا علی الثیاب وا بعثوا الی الطبیب.

واین حکایت مطابق نقل عیون الاخبار درشرح نهج البلاغه از ابن ابی الحدید ج ۴ ص ۲۶۰ نیز آمده.

(مأخذ قصص وتمثیلات مثنوی)

ودر کلیله نزدیك باین مضمون این داستان آمده است:

آورده اند که زاهدی ازجهت قربان گوسپندی خرید درراه قومی بدیدند طمع کردند وبایکدیگر قرار دادند که اورا بفریبند و گوسپند ببرند پس یك تن ازپیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ ازکجا می آری دیگر بدو رسید و گفت مگر شیخ عزم شکار دارد سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاحست اما زاهد نمی نماید که زاهدرا باسگ صحبت نباشد ودست و جامهٔ خویش را از اوصیانت واجب دارد ازاین نسق هر کسی چیزی گفت تاشکی در دل او افتاد و خود را متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشنده این جادو بوده است وچشم بندی کرده درحال گوسپند بگذاشت وبرفت وآن جماعت ببردند.

(کلیله ودمنه باب البوم والغربان ص ۱۸۹)

آخوند نباتی یعنی کشك

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۰

آخوندی را باستهزاء آخوند کشکی مینامیدند واو برمی آشفت و بگوینده ناسزا می گفت روزی کسی باو آخوند نباتی خطاب کرد، آخوند خیره باو نگریست وگفت:

ای ملعون» آخوند نباتی یعنی کشك؟ حالا این جمله را پس از نقل گفته کسی که مطلبی را بکنایه ادا کرده برای تبیین مقصوداو آورند.

مثال:

وکیل مازندران درمجلس گفت« بحمدالله امور اداری مالیه مملکت هیچ نقصی ندارد) یعنی کشك.

(دهخدا)

زن آقا دهد بمهمان و دغ
کهنه مشکش مباد هیچ تهی
چکند نیستش جز این در مشک
بارب از دوغ تازه یعنی کشک
خاوری کاشانی

آدم گرسنه ایمان ندارد.

امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۵

گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرگ گردید. شیطان برای او غذائی آورد بشرط اینکه ایمان خود را باو بفروشد. مرد پس از سیری، از دادن ایمان ابا کرد و گفت آنچه را که در گرسنگی فروختم موهوم و معدومی بیش نبود، چه :

آدم گرسنه ایمان ندارد

در اینمعنی آمده

نام درم مفلس ارشنید نپرسد
گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد
زانکه کند خون صد مسلمان پامال
کاین شتر صالح است یا خر دجال
(سعدی)

تهیدست را کار واژون بود
دلش سال و مه تنگ و محزون بود

الفقر سواد الوجه فی الدارین
من لامعاش له لامعاد له
کاد الفقر ان یکون کفراً (حدیث)

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند
(سعدی)

با جحی گفت روز کی چیزی
کز علی و عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی که انده چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت
(سنائی)

از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت
(سعدی)

تشنه آب بسرچشمه حیوان چورسد — تومپندار که‌ازپیل دمان‌اندیشد
ملحد گرسنه‌درخانه خالی برخوان — عقل باور نکند کز رمضان‌اندیشد
(سعدی)

زان رسولی کش‌حقایق داددست — کادفقراً ان‌یکون کفر آمدست
(مولوی)

عشق راباکافری خویشی بود — کافری خود مغز درویشی بود
(عطار)

مرد مقل حال‌را بوقت گفتارا گرخود درچگاند بسیار گوی شمرند. اگر مراعاتی نماید سپاس ندارند واگر مواساتی‌ورزدمقبول نیفتد، اگرحکیم بود بیدل منسوب شود واگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم گردد. و بازمرد توانگر چون اندك‌هنری‌بودآنرا بزرك دارند واگراندك دهشی از او ببینند شکروثنای بسیار گویند واگر بخیل‌باشد کدخدا سرودا ناگویند و اگرسخنی نه‌بروجه گوید، بصد تأویل وتعلیل آنرا نیکو وشایسته گردانند.

(مرزبان نامه)

گر یهودی قراضه‌ای دارد — خواجه نامدار و فرزانه است
زآنکه دین دارد و ندارد مال — گرهمه بو علی‌است دیوانه‌است
(سعدی)

در این مورد کلمات بزرگان بنظم‌و نثرفراوان‌است.
مراجعه بجلد اول چکیده اندیشه‌ها ص۲۳۹ نگارش مولف‌شود.

آستین‌نو بخور پلو

امثال وحکم جلد اول ص۳۴
فرهنك عوام ص۲۶

کمال‌الدین‌ابن‌میثم(۱) ازفلاسفه وعلمای بزرك ودرعلوم‌معقول ومنقول بیمانندتابدانجاکه: خواجه‌نصیرطوسی ازمجلس تحقیق‌وی‌فیوضات گرفته وازاین

۱ــ صاحب کتاب شرح نهج‌البلاغه متوفی سال۶۷۹

دانشمندطرفه‌حکایتی مشهوراست که‌اینمردجلیل‌دربدایت‌امروعنفوان‌حال‌درکنج انزوا وگوشه اعتزال بسرمیبرد وخودرا بمخالطت ابناء جنس و مراودت مردم سلسله طالع نمیساخت. علمای‌عراق که ازمقام دانشوری و مراتب هنر اندوزی اوخبر داشتند نامهٔ بوی نگاشتندکه: یا ذالعجب چگونه است که حضرت شیخ‌اجل وفیلسوف اعظم‌را باآنهمه دانش‌ومهارت‌که درفنون‌فضل و کمال بهره گشته است صیتی‌کامل وشهرتی شامل نیست‌وبسامشیخه‌واساطین‌که نه‌چون شیخ‌برتحقیق معضلات معقول ومنقول قادرند و نه درحل مشکلات فروع واصول ماهر، معذلك دراقالیم ارض ذکری مذکور دارند و درآفاق عالم اثری مأثور

چون نامه عراقیان به‌ابن میثم رسید این‌دوبیت درجواب نوشت:

طلبت فنون‌العلم ابغی بهاالعلی — فقصر بی عما سموت به‌القل

تبین لی ان‌المحاسن کلها — فروع‌وان‌المال‌منهاهوالاصل

یعنی: انواع علوم بیندوختم تامقامی ارجمند گیرم ولی درویشی و تهیدستی ازنیل ما،ول مانع آمد.

پس‌دانستم‌که تمامت محاسن فرعندومال اصل.

افاضل عراق این‌نکته‌نپسندیده وتحاشی کردند ودیگر بار نوشتند که ایهاالشیخ ترا دراینمعنی‌ذلتی افتاده، کمال‌را بمال چه‌حاجت است وآموخته را باندوخته چه‌ضرورت؟ چون‌مکتوب ایشان بنظرشیخ رسید شعری دیگر درجواب بنگاشت:

قدقال قوم بغیر فهم — ماالمرءالا بالاصغریه

فقلت قول امرء حکیم — ماالمرء الا بدرهمیه

من‌لم یکن در هم‌لدیه — لم یلتفت عرسه الیه

یعنی: قومی ندانسته گفته‌اندکه: مردی بزبان ودل است ومن‌بخردانه گفتم‌که: مردی بمال ومنال‌است. آنراکه درهم همراه نیست حتی همخوابه‌اش را باوالتفات نیست.

شیخ‌ابن مکتوب بفرستاد وخود ازدنبال به‌نیت زیارت ائمه عراق راه آن‌ملك گرفت، تاصدق سخن خویش بمعاینت معلوم‌دارد. چون وارد عراق‌شد

تبدیل جامه کرد ولباس کهنه پوشیده باهمان هیئت موهون وظاهرزبون بیکی ازمجالس تدریس که بارباب فضل ومشایخ مشحون بود، درآمد وسلام کرده‌در ذیل مجلس بنشست. حاضران جواب سلامی تکلف بازدادند. در اثناء مباحث علمی، مشکلی‌سخت پیش آمد. صدر نشینان‌مدرس از گشودن آن‌عقده‌فروماندند. ابن‌میثم ازصف نعال بزبان‌آمد بالبدیهه نطقی فصیح کرده وجوابی رسا فرمود، مستمعان عنایتی نیاورده واورا شایسته مخاطبه ندانستند ویکی بلسان سخریه او راسرزنش‌نمود. بالجمله وقت‌طعام رسید خوان بگستردند و با یکدیگر مشغول تناول‌شدند وبرای شیخ‌قسمتی جداگانه در سفالی کردند و فرستادند. چون مجلس بانجام رفت، شیخ نیزاز مدرس بیرون‌آمد و دیگر روز جامه دیگرگون ساخت وخودرا به‌ثیاب فاخر والبسه نفیس بیاراست، عمامه‌ای عظیم برسرنهاد وعصائی طویل درکف گرفت وباچندین تکلف بدان محفل عزیمت فرمود، همینکه حاضران‌آن هیئت وشکوه دیدند پیش از وقت بپای خواستند وهرگونه پذیرائی بجای‌آوردند و شیخ را در صدر نشاندند، چون گفتگوی علمی افتاد، شیخ علی‌العمیاء بسخنان فاسد و اقوال کاسدتفوه نمود . مستمعان ازهرسو برآن افادات بارد و کلمات شارد آفرین‌ها گفتند وتحسینها کردند. همینکه هنگام طعام‌شد و بساط گسترده گشت شیخ آستین خویش درمیان ظرف طعام افکند وفرمود: **بخور ای آستین.** یاران از آن سخن در حیرت شدند و بیکدیگر اشارت کردند که مگر دانشوری بدین حشمت‌العیاذ بالله علتی درد‌ماغ است ویاخفتی درعقل . شیخ‌چون استبعادی راکه ازآن قوم بودبدید، روی سوی‌ایشان داشت وگفت: هان ای‌جماعت‌شما را از این کردار چه‌انگار است همانا این‌اکرام واطعام حق این آستین و جامه‌های قیمتی میباشد نه‌خود وجود من، چه‌دیروز در کسرت فقر و هیأت زهد برشما واردشدم وازدرخضوع درپایان مجالس نشستم و تحقیقات عرشی آوردم وجز استهزاء وتوهین چیزی ندیدم، وامروز بازینت متکبران وزی دنیا پرستان آمدم وسخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید غنا وجهل را بر فقروعلم رجحان گذاشتید . منم ابن‌میثم که رتبت آثار علم بمال منوط دانستم و در این معنی بشما اشعاری نگاشتم که‌ستوده نداشتید ومراتخطئه

فرمودید. چون آن جماعت بامقام شهود مجال انکار نیافتند اقرار آوردند و اعتذار جستند .

(اقتباس : از نامه دانشوران جلد۳ ص۲۸۵ چاپ قم)

نظیر این داستان :

گویند ملانصرالدین باجامهٔ مندرس بولیمه عروسی حاضرشداورا زده واز در راندند ملا بخانه برگشت لباسی نووگرانبها بعاریت گرفته پوشیدو باز بدانجاشد. اینبار اورا گرم پذیرفته ودر صدرمجلس جای دادند. چون طعام حاضر شداوهیچ نمیخورد وتنها آستین خودرا بخوردنیها نزدیك برده میگفت :

آستین نو بخور پلو حاضرین ازمعنی اینکار شگفت پرسیدند گفت آن بارکه من باآستین کهنه آمدم مرا بزدند وبراندند پس این خوان گسترده آستین نوراست نه مرا.

نظیر این داستان درسفرنامه ناصر خسرو باین مضمون آمده است :

. . . وچون به آنجا رسیدیم ازبرهنگی وعاجزی به دیوانگان مانده بودیم وسه ماه بودکه موی سر بازنکرده بودیم وخواستیم که در گرمابه رویم باشد که گرم شویم که هواسرد بود وبارانی ومن وبرادرم هریك لنگی کهنه پوشیده بودیم وپلاسپاره‌ای درپشت بسته از سرما گفتم اکنون مارا در حمام گذارد خرجینگی بود که کتاب درآن می نهادم بفروختم واز بهای آن درمکی چندسیاه درکاغذی کردم که به گرمابه بان دهم باشدکه مارادمکی زیادتر در گرمابه بگذاردکه شوخ ازخود باز کنیم چون آن درمکها پیش اونهادیم درمانگریست پنداشت که دیوانه‌ایم گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می آیند و نگذاشت که مابه گرمابه برویم ازآنجا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم کودکان بردر گرمابه بازی کردند پنداشتند که دیوانگانیم در پی ما افتادند وسنك می انداختند وبانك می کردند مابه گوشه‌ای بازشدیم وبه تعجب درکاردنیا می نگریستم.

و مکاری از ماسی دینار مغربی می خواست وهیچ چاره نداشتیم جز آنکه ازوزیرملك اهواز که اورا ابوالفتح علی بن احمد می گفتند یاری خواهیم

واومردی اهل بود وفضل داشت ازشعروادب و کرمی تمام به بصره آمده با ابناء حشم در آنجامقام کرده امادرشغلی نبود پس مرا درآن حال بامردی پارسی که هم ازاهل فضل بود آشنایی افتاده بود واورا باوزیر صحبتی بودی وبه هر وقت نزد اوترددکردی واین پارسی هم دستتنك بود و وسعتی نداشت که حال مرامرمتی کند احوال رانزد وزیر بازگفت چون وزیر بشنید مردی راباسبی نزدیك من فرستاد که چنانکه هستی برنشین ونزدیك من آی من ازبدحالی و برهنگی شرم داشتم ورفتن مناسب ندیدم رقعه‌ای نوشتم وعذری خواستم و گفتم که بعدازاین خدمت رسم وغرض من دوچیز بود یکی بینوایی دوم گفتم همانا اورا تصورشود که مرا درفضل مرتبه‌ای است زیادت تاچون بررقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت هست تاچون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم درحال سی دینارفرستاد کهاین را به بهای تنجامه بدهید ازآن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم وروز سیوم بمجلس وزیر شدیم..

بعد ازآنکه حال دنیاوی ما نیك شده بود، هریك لباسی پوشیدیم روزی به آن گرمابه شدیم که مارا درآنجا نگذاشتند. چون ازدردر رفتیم گرمابه بان وهرکه آنجا بود همه برپای خواستند وبایستادند. چندانکه ما درحمام شدیم. دلاك وقیم درآمدند وخدمت کردند. و به وقتی که بیرون آمدیم هرکه در مسلح گرمابه بود همه برپای خواسته بودند ونمی نشستند تاجامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. ودرآن میانه حمامی به یاری ازآن خود گفت: «این جوانان آنند که فلان روز ما ایشان را درحمام نگذاشتیم» گمان بردند مازبان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگویی. ماآنیم که پلاسپاره‌ها درپشت بسته بودیم آن مردخجل شدوعذر خواست و این هردوحال درمدت بیست روز بود.

(سفرنامه ناصرخسرو علوی)

درکتاب ملانصرالدین چاپ گوتمبرك ص۱۸۹ این مضمون آمده :

روزی ملابحمام رفته بود ولی خدمه حمام بهیچوجه اعتنائی باو ننموده ، وخدمتی انجام ندادند بااینحال ملاوقت خروج ازحمام ده دینار بحمامی داد و خدمه را ازاین بخشش فوق العاده متحیر گذاشته وممنون گردانید هفتهٔ دیگر که بحمام رفت مورد احترام بی اندازه قرار گرفته و هریك ازخدمه بنوعی

اظهارارادت مینمودند ولی با اینهمه ملادروقت بیرون رفتن فقط یکدینار با آنها داد حمامیها بی اندازه متغیر گردیده پرسیدند سبب بخشش بی جهت هفتهٔ قبل ورفتارامروزت چیست ملا گفت مزدامروزحمام راآنروزومزدآن روزراامروز پرداختم .

و نیزسعدی در بوستان آورده

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین ، یا برو، یابایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چوسرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چودیدآن خردمند درویش رنك — که بنشست و بر خاست بختش بجنك
چوآتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم ولا و اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — بلا ونعم کرده گردن دراز
توگفتی خروسان شاطر بجنك — فتادند در هم بمنقار وچنك
یکی بیخوداز خشمناکی چومست — یکی برزمین میزند هردودست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که درحل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصف آخرترین — بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول — بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید ومعنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرانیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست — زبان برگشادو دهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی که داشت — بدلها چونقش نگین برنگاشت

سراز کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند
(بوستان سعدی باب چهار)

گر یهودی قراضه ای دارد — خواجه نامدار وفرزانه است
زانکه دین دارد ونداردمال — گرهمه بوعلی است دیوانه است
(سعدی)

مرا بتجربه معلوم شد در آخر کار — که قدرمرد بعلم است وقدرعلم بمال
(جلال الدین دوانی)

فصاحة سحبان وخط ابن مقلد — وحكمة لقمان وزهد ابن ادهم
اذاجمعت فی المرءوالمرءمفلس — فليس لـه قدر بمقدار درهـم

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وبارگاه ساخت
و آنراکه بر مراد جهان نیست دسترس
درزاد وبوم خویش غریب است وناشناخت
(سعدی)

آسیاباش ، درشت بستان نرم بازده

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۵

این مثل ماخوذ از این جمله است

یك روز شیخ ما باجمع صوفیان بدر آسیائی رسید. سر اسب کشید و ساعتی توقف کرده پس گفت میدانید این آسیانه چه می گوید؟ می گوید که تصوف این است که من در آنم. درشت می ستانم و نرم باز میدهم.

(اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید)

آقا شکسته نفسی می کند

امثال وحکم جلد اول ص ۴۰

مریدی مدعی شد پیراو چون کامل است در همه انواع فضائل برسایر

ابناء نوع برتری دارد. شنونده برسبیل انکار پرسید آیاشیخ خط را نیزاز میرعماد بهتر نویسد؟ گفت البته چنین است.

مشاجره دراز کشید حکومت را بخود مرادبردند او انصاف داد که رجحان کتابت میر مسلم است. مرید متعصب این معنی را حمل بر تواضع وفروتنی مرشد کرده گفت:

آقا شکسته نفسی میکند

(دهخدا).

آقا گفته هفت انداز بپزید

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۰

بازرگانی ازغلام ببانو پیام فرستاد تا برای شب، شش اندازپزد. غلام که تا آن روز نام این خورش نشنیده بود گمان بردشش اندازغذای به کفاف شش کس باشد. مردم خانه را پیش خود شمار کرد هفت تن برآمدند اندیشید که خواجه به عمد غلام را بحساب نیاورده وبرغم او خاتون را گفت آقا فرموده هفت انداز بپزید.

(دهخدا)

آنچ آنجا است نقشش اینجا است

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا درمثنوی آورده

چینیان گفتند ما نقاش تر رومیان گفتند مارا کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شما خود کیست دردعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین وروم در بحث آمدند رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما خاص بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنك ازشه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیانرا راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نی نقد و نه رنك
درخور آید کارراجز دفع زنك

در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو گردون سپاده وصافی شدند

ازدوصدرنگی به بیرنگی رهی است
رنك چون ابراست و بیرنگی مهی است

هرچه اندرابرضو بینی وتاب
آن ز اختردان و ماه و آفتاب

چینیان چون ازعمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می زدند

شه در آمد دید آنجا نقش‌ها
میربود آن عقل را و فهم را

بعد ازآن آمد بسوی رومیان
پرده‌را بالا کشیدند از میان

عکس آن‌تصویر و آن کردارها
زد بر این صافی شده دیوارها

هرچه‌آنجا بود اینجا به نمود
دیده را ازدیده خانه می ربود

وانوری حکایت فوق‌را بدین گونه درشعرخودآورده است:

صفه‌یی را نقش می بستند نقاشان چین
بشنواین معنی کزین‌خوشتر حدیثی نشنوی

اوستادی نیمه‌یی را کرد همچون آینه
او ستادی نیمه‌یی را کرد نقش مانوی

ای برادر خویشتن‌را صفه یی دان همچنان
هم بسقف نیك عالی هم به بنیاد قوی

باری از آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن
جهدآن کن تامگر آن نیمهٔ دیگر شوی

و حکیم نظامی‌در اسکندر نامه‌این حکایت را بدینگونه منظوم گردانیده است .

چو زین قصه‌گفتن به‌آخر رسید
زچینی و رومی سخن شد پدید

بصورتگری دعوی انگیختند
بساطی بمجلس فرو ریختند

نمودند هر یك بگفتار خویش
نموداری‌از نقش پر گار خویش

بر آن شد سر انجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقشبند
بر آن گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر — مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین‌تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت — درآن جفتهٔ طاق چون‌طاق‌جفت
بیك مدت از کار پرداختند — حجاب ازدو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تفاوت نه هم نقش وهم رنك را
عجب ماند از آن کار نظارگی — بحیرت فروماند یکبارگی
که‌چون کرده‌اند این‌دوصورت گزار — که در وی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرگار بنشست شاه — در این ودرآن کرده هردو نگاه
نه بشناخت‌از یکدگر بازشان — نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی رازازآن درنظر باز جست — نشد صورت حال بروی درست
همین در میانه یکی فرق بود — که این‌می پذیرفت و آن‌می‌نمود
چو فرزانه دید آن بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت — کزان نقش سر رشته‌یی باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنك — بر آینهٔ چینی افتاد زنك
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار — شگفتی فروماند ازآن شهریار
دگر ره‌حجاب‌از میان بر کشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دارد اندوخته
درآن وقت کان شغل می ساختند — میانه حجابی بر افراختند
بصورتگری بود رومی بپای — مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفه گیرنده شد بافروزش اینسو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری که هست از بصر هر دورا یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست که در صیقلی چین بود چیردست

(اسکندرنامه نظامی)

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبودم

آنچه که تو کاشتی ما درویدیم

امثال و حکم ج ۱

شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رزمه جامه دربست و بر دوش نهاد تا بدیهی برد فروختن را. سواری اتفاقاً بااو همراه افتاده مرداز کشیدن پشتواره بستوه آمد وخستکی درو اثر کرد بسوار گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره من ساعتی درپیش گیری چندانك من پارهٔ بیاسایم ازقضیت کرم و فتوت دور نباشد سوار گفت شك نیست که تخفیف کردن از متحملان بار کلفت درمیزان حسنات وزنی تمام دارد واز آن ببهشت باقی توان رسید.

فاما من ثقلت موازینه فهوفی عیشة راضیة امااین بار گیرمن، دوش راتب هرروزه جو نیافتست وتیمار بقاعده ندیده، امروز آن قوت ندارد که اورا بتکلیف زیادت شاید رنجانید.

دراین میان خرگوشی برخاست سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید چون میدانی دوسه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چرا جامهای آن مرد نستدم واز گوشه بیرون نرفتم و الحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامهای من برده بودی ودوانیده بگردش کجا رسیدی. سوار بنزدیك اوباز آمدو گفت: هلا جامها بمن ده تا لحظه بیاسائی مردجامه فروش گفت:

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبوده‌ام

آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست

امثال و حکم ص ۵۵ جلد اول

این مثل قسمتی از حکایتی است که در گلستان سعدی باب اول در سیرت پادشاهان آمده.

وحکما گویند: چهار کس از چهار کس بجان برنجند: حرامی از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق از غماز و روسپی از محتسب **وآنراکه حساب پاک است ازمحاسب چه باک است**

توپاک باش ومدارای برادر از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

(سعدی)

الخائن وخائف(حدیث)

آن روز که جیره مستانت بود یاد زمستانت نبود

این مثل ماخوذ از داستانی است که سعدی در مجالس پنجگانه آورده

آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف درزیر آن درخت وطن ساخته واز بهر چند روزه مقام و مسکنی ساخته، بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته وهزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبادصبا درمیان غمزی میکرد چون این مورضعیف نیاز گل وناز بلبل مشاهده می کرد، بزبان حال می گفت : ازاین قیل وقال چه گشاید، کار دروقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار رفت وموسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان دروزیدن آمد، و برگ ازدرخت ریزیدن

گرفت، رخساره برگ زرد شد، ونفس هوی سرد گشت، ازکلهٔ ابر درمی‌ریخت و از غربیل هوا کافور میبیخت، ناگاه بلبل درباغ آمد نه رنگ گل دید ونه بوی سنبل شنید، زبانش باهزاردستان لال بماند.

نه گل که جمال او بیند ونه سبزه که درکمال او نگرد، ازبی برگی طاقت اوطاق شدوازبی نوائی ازنوا بازماندفرومانده بایادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت ودانه جمع می کرد. امروز حاجت بدراو برم و بسبب قرب داروحق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایهٔ کامکاری، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم، تو زیرکی می کردی وذخیره میاندوختی. چه شود اگرامروز نصیبی از آن کرامت کنی؟ مور گفت توشب وروز درقال بودی و من در حال تو لحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظاره بهارمغرور. نمیدانستی که هربهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد. (سعدی مجالس پنجگانه مجلس اول)

پروین اعتصامی این داستان را چنین برشتهٔ نظم کشیده

بلبلی از جلوهٔ گل بی‌قرار گشت طربناک بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی، همه تدبیر وکار با همه خردی، قدمش استوار
زانده ایام نگردد زبون رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند زبتان چمن پا ننهد جز بره خویشتن
مرغک دلداده بعجب و غرور کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بیخبر مور ندیدم چو تو کوته نظر
روز نشاط است که کار نیست وقت غم و توشه انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین دولت جان پرور نوروز بین

هان مکش این زحمت و مشکن کمر   هین بنشین می شنو و مینگر
نغمه مرغان سحرخیز را   معجزه ابر گهر ریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب   غافلی ای عاشق بیصبر و تاب
نغمه مرغ سحری هفته ایست   قهقههٔ کبك دری هفته ایست
روز تو یکروز بپایان رسد   نوبت سرمای زمستان رسد
همچومن ای دوست سرائی بساز   جایگه توش و نوائی بساز
برنشد از روزن کس دود ما   نیست جز ازمایه‌ما، سود ما
ساخته‌ام بام و درو خانه‌ای   تا نروم بر در بیگانه‌ای
تو بسخن تکیه کنی من بکار   ما هنر اندوخته ایم و تو عار
کارگر خاکم و مزدور باد   مزد مرا هرچه فلك داد، داد
لانه بسی تنك و دلم تنك نیست   بس هنرم هست ولی ننك نیست
کارخود ای دوست نکو می کنم   پارگی وقت رفو می کنم
شب‌چهره داریم شب‌وروز چاشت   روزی‌ما کرد سپهر آنچه‌داشت
سر ننهادیم ببالین کس   بالش ما همت ما بود و بس
رنجه‌کن امروز چوماپای خویش   گردکن آذوقه‌فردای خویش
خیز و بیندای بگل بام را   بنگر از آغاز سر انجام را
لانه دل افروزتر است از چمن   کار، گرانسنگتر است از سخن
گر نروی راست دراین راه راست   چرخ بلنداز تو کند بازخواست
گر نشوی پخته در این کارها   دهر بدوش تو زند بارها
گل دو سه روز یست تورا میهمان   میبردش فتنهٔ باد خزان
نو گل ما را ز خزان باك نیست   بادچرا میبردش خاك نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام   دامن گل بستر ما باشد مدام
عاشق دلسوخته آگه نشد   آگه ازین فرصت کوته نشد
شب همه‌شب بر سر آن شانه خفت   هرسحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که امید داشت   باغ وچمن رونق جاویدداشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت   گشت خریف و گه جولان گذشت

چهرچمن زرد شد از تند باد
برگ زگل غنچه ز گلشن فتاد

دولت گلزار بیکجا برفت
و آن گل‌صد برگ بیغما برفت

در رخ دلدار جمالی نماند
شام خوشی روز وصالی نماند

طرف چمن‌طیب وصفائی نداشت
گلبن پژمرده بهائی نداشت

دزد خزان آمد و کالا ربود
راحت از آن عاشق شیدا ربود

دید که هنگام زمستان شده
موسم هشیاری مستان شده

خرمنش از برق هوا سوخته
دانه و آذوقه نیندوخته

اندهش ازدیده و دل نور برد
دست طلب نزد همان مور برد

گفت چنین خانه ومهمان کجا
مور کجا مرغ سلیمان کجا

گفت یکی روز مرا دیده‌ای
نیک بیندیش کجا دیده‌ای

گفت حدیث تو بگوش آشناست
منعم دو شینه چرا بینوا است

درصف کلشن نه چنان دیدمت
رقص کنان نغمه زنان دیدمت

لقمه بی‌دود و دمی داشتی
صحبت زیبا صنمی داشتی

برلب هرجوی صلا میزدی
طعنه بخاموشی ما میزدی

بسترت آنروز گل‌آمود بود
خاطرت آسوده و خشنود بود

ریخته بال و پر زرین تو
چونی و چونست نگارین تو

گفت نگارین مرا باد برد
میشنوی آن گل نوزاد مرد

مرحمتی میکن و جائیم ده
گرسنه‌ام برگ و نوائیم ده

گفت که در خانه مرا سورنیست
ریزه خورمور بجز مور نیست

رو که در خانه خود بسته‌ایم
نیست که کار بسی خسته‌ایم

دانه و قوقی که در انبان‌ما است
توشه سرمای زمستان ما است

رو بنشین تا که بهار آیدت
شاهد دولت بکنار آیدت

چرخ بکار تو قراری دهد
شاخ گلی روید و باری دهد

ما نگرفتیم ز بیگانه وام
پخته ندادیم بسودای خام

مورچه گر وام دهدخود گداست
چون تو در ایام شتا ناشتاست

(دیوان پروین اعتصامی ص ۹۱)

آنروز کشته شدم که آن گاو سپید را کشتی

این مثل ازامثال عرب است و داستان آن بشرح ذیل است.

پس ازقتل عثمان امیرالمومنین علی(ع) درمنبراین خطبه را خواند : «الا انی قتلت یوم قتل الثور الابیض» معنی آن باشد که گفت من آن روز کشته شدم که آن گاو سپیدرا کشتند.

یاران سئوال کردند که معنی این سخن چه باشد گفت این مثل عربست واین را حکایتیست که وضع کرده‌اند که وقتی درمرغزاری شیری بودوسه گاو در آن مرغزارمسکن داشتند یکی سپید و یکی سیاه و سیم سرخ و پیوسته بنزدیک شیر بودندی و شیر اگر خواستی که یکی از ایشان را بشکند چون هر سه با یکدیگر یارشدندی شیر برهیچیك ظفر نیافتی ، و شیرمیخواست که آن گاوان را بشکند روزی آن گاوسپید غایب بودی روی بگاوسیاه و سرخ کرد و گفت حال تسلط آدمیان بر حیوانات دیگر میدانید و مادر این گوشهٔ مرغزار و بیشه کش مقام کرده‌ایم و اگریکی ازآدمیان مکان ما در این موضع معلوم شود ما را هلاك کنند و این گاو سپید رنگی دگردارد و ازما نیست و سبب فضیحت ماست و من می‌ترسم اگر گذرنده‌ای براین مرغزار بگذردسبب این رنگ کارصیدما کنند و همه درمعرض تلف افتیم اگر صواب بینید تامن اورا بشکنم تا هرسه بدان سبب درامن و رفاهیت روزگار گذرانیم آن هردو گاوراضی شدند چون گاو سپید برسید شیر ناگاه بروی جست و او را بشکست وچون روزی چند برآمد باگاو سرخ خالی کردو گفت ای برادر میان من وتوهم رنك وهم صفتی این گاو سیاه درمیان مابیگانه‌است اگر دستوری دهی تااورا بشکنم وباقی عمر هردوبهم گذاریم گاوسرخ اجازت داد چون گاوسیاه برسید شیر ناگاه بروی جست واورا بشکست وچون روزی چندبرآمد شیر گرسنه‌شد قصد گاو سرخ کرد تااورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت اسیر برآورد وگفت من آنروزکشته‌شدم که‌تو گاو سپیدرا بکشتی و این کلمه درعرب مثل شد...

(جامع الحکایات عوفی)

و نظیر آن در فارسی چنین آمده

حکایت آورده‌اند که چهار کس‌را از اصناف مردمان در باغی رفتند و بخوردن میوه مشغول شدند، یکی‌از آنجمله دانشمندی بود و دیگری‌را علوی سوم لشکری و چهار بازاری، خداوند باغ در آمد و دید که بسیار میوه تلف میکردند و مردی زیرك بود و با خود اندیشید که‌ایشان چهار کس‌اند و من با هرچهار برنتوانم آمد و پس روی بایشان‌آورد. اول‌عالم‌را گفت که تو مردی دانشمندی و مقتدا و پیشوای مایی و مصالح معاش و معاد ما ببرکت اقلام علماء باز بسته‌است و آن‌دیگر سیدی بزرك‌است و ازخاندان نبوت و ما همه مولای خاندان اوییم و دوستی آن خاندان برما واجب است چنانکه حق تعالی می‌فرماید:

قل‌لااسألکم علیه اجراالاالمودة فی‌القربی و آن دیگر مردی لشکری است وازارباب تیغ‌وخان ومان‌وجان ما بسبب تیغ‌ایشان‌آبادان است‌وشما اگر درباغ‌من آیید وتمامت میوهٔ من بناحق بخورید ازشما دریغ‌نبود ولیکن آن مرد بازاری کیست وبچه وسیلت درباغ من‌آیدوبکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد، پس‌دست درازکرد و گریبان وی‌بگرفت وآنرا دستبردی تمام بنمود چنانکه ازپای درآمد، پس‌دست وپای‌او ببست‌وروی‌بلشکری‌نهاد و گفت من بندهٔعلما وساداتم وتو ندانسته‌یی که من‌خراج این‌رز بسلطان داده‌ام واورا بیش برمن سبیل نماند اگرائمه وسادات بجان‌من حکم کنندهنوز خودرامقصر دانم اما نگویی که تو کیستی؟ وبچه وسیلت در رز من‌آمده‌یی پس اورا نیز بگرفت وادبی تمام بکرد دست‌وپای اومحکم ببست، آنگاه‌روی‌بدانشمندآورد وگفت همه بعالم بندگان ساداتند وحرمت نسب‌ایشان برهمگان ظاهراماتو که دعوی علم کنی‌این‌قدر ندانی که‌درباغ مردمان بی‌اجازت نشایدرفت، آن علم تراچه‌مقدارماند ومن‌ومال من فدای سادات باداما هرجاهل که‌خودرا دانشمند خواند ومال مسلمانان‌را حلال‌داند اوسزای تأدیب ودرخور تعذیب باشد پس اورا نیز ادبی بلیغ‌بکرد واورا مقید کرد، پس‌علوی تنها بماند روی‌بوی کرد وگفت ای مدعی نااهل وای موی‌دار وافر جهل‌نگویی بچه سبب بی‌اجازت‌من دررز من‌آمده‌یی ومال مارا باطل کرده‌یی و پیغمبر علیه‌السلام نگفته‌است،

کمال من بر علویان حلال است، پس اورا نیز ببست و بدین طریق هرچهار مقید کرد و بهای انگور خود از ایشان استیفا کرد و بشفاعت ایشان را رها کرد.
(جوامع الحکایات، باب ۲۵ از ق-م اول)

ومولانا در مثنوی چنین میگوید:

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی / هریکی شوخی فضولی بوفئی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیك جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بـه پردانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است ازخاندان مصطفی ست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود باچون شماشاهان جلیس
چون بیاید مر ورا تنبه کنید / هفته در باغ وراغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشانرا فریفت / آه کز یاران نمیباید شکیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت / خصم شداندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفئی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و با یزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چوتنها یافتش / نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك / ای رفیقان پاس خود دارید لیك
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست / وین چنین ضربت جزای هرد نیست
رفت برمن برشما هم رفتنی است / این چنین غصه شمارا خوردنی است

این جهان کوهست و گفتگوی تو — از صداهم باز آید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان — یک بهانه کرد وزآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق — که زبهرچاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را — تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ایمرددین — تو فقیهی ظاهر است و این یقین
او شریفی می کند دعوی سرد — مادر اوراکه داند تا چه کرد
برزن و بر فعل زن دل می نهید — عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی — بسته است اندر زمانه هرغبی
هرکه باشد از زنا وز زانیان — این بردظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها — همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول — حال او بد دور زاولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان — کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه — در پیش رفت، آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند — دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو — تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی — که کند باآل یس خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو وغول — چون یزید وشمر باآل رسول
شد شریف از ظلم آنظالم خراب — با فقیه او گفت باچشم پرآب
پایدار اکنون که ماندی فرد و کم — چون دهل شو زخم می خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم — از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض — احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه — چه فقیهی ای تو ننگ هرسفیه
فتویت اینست ای ببریده دست — کاندر آئی ونگوئی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا — شافعی گفته است این ای ناسزا
این چنین رخصت بخواندی دروسیط — یا بدست این مسئله اندرمحیط
این بگفت و دست بروی برگشاد — دست او کین دلش را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید
من سزاوارم باین صد وچنین
گوش کرم خدعه و افسوس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست

این سزای آنکه ازیاران برید
تا چرا ببریدم ازیاران بکین
برزنم برسر که شد ناموس تو
کرد بیرونش زباغ و در ببست

(مثنوی دفتر سوم)

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

امثال وحکم جلداول ص ۵۷

آورده‌اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی بااو همسایگی داشت و برروز قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی، زاهد چیزی بکار بردی باقی را درسبویی کردی وطرفی بنهادی. آخر سبو پرشد. روزی در آن مینگریست اندیشید که: اگر این شهد وروغن بده درم بتوانم فروخت و آنرا پنج گوسفند خرم هرپنج بزایند و از نتایج ایشان رمه‌ها پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرك بخواهم، لاشك پسری آید، نام نیکوش نهم وعلم وادب بیاموزمش ، و اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این فکرت چنان قوی شد که ناگهان عصا برگرفت و ازسرغفلت برسبوی آویخته زد: درحال بشکست وشهد وروغن برروی اوفرود آمد.

(کلیله ودمنه باب الناسك وابن عرس)

و نیز گفته‌اند:

دو نفر باهم بشکار خرس درجنگل رفتند درراه باهم صحبت داشتند که خرس را شکار میکنیم وازپوست آن پالتوهای گران قیمت درست می کنیم وآن را بدوستان هدیه میفرستیم ناگهان خرسی از دور نمایان شد یکی از آنها ترسید وبالای درخت رفت ودیگری درهمانجا خوابید ونفس را درسینه حبس کرد چون شنیده بود خرس بمرده کاری ندارد خرس برآن بگذشت و ازآن بوئی کشید ورفت.

آنکه بالای درخت بود پائین آمد وازرفیقش پرسید که خرس بگوش تو چه گفت: گفت دو نصیحت کرد یکی آنکه باآدم ترسو شکار مرو ودیگر آنکه شکار ناگرفته را بکسی نبخش.

ونظیر این داستان :

شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد اوطغارشیری دید و شنید که‌اوباخود میگوید که من این‌شیررا خواهم فروخت بفلان‌مبلغ‌وازآن تجارت خواهم‌کرد پس‌مالم بسیار خواهد شد پس دخترحجاج را بعقد خود خواهم‌آورد برای من فرزندی خواهدزائید.

روزی داخل خانه خواهم شد باهم‌نزاع خواهیم‌کرد پس من‌پای خودرا بهمین طریق باوخواهم‌زد پائی‌زدبآن‌طغار که‌شکست‌وشیرش‌ریخت‌پس‌حجاج پیش آمد واورا گفت اگراینطریق بدختر من بزنی که‌هلاك میشود پس‌اورا پنجاه تازیانه بزد.

(ریاض الحکایات باب‌ششم)

آن قدح بشکست‌وآن ساقی نماند ... از جمالش ذره‌ای باقی نماند

(عطار)

فرستاده گفت ای خداوندرخش ... بدشت آهوی ناگرفته بخش

(فردوسی)

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

(امثال وحکم ج ۱ص ۶۶)

این مثل ماخوذ ازداستانی است‌که درگلستان آمده بشرح ذیل :

یکی را ازملوك مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت‌کرد که بامدادان نخستین‌کسی که‌ازشهراندرآید تاج شاهی برسروی نهند و تفویض مملکت بدوکنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه‌عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت و داعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزائن بدوکردند مدتی‌ملك راند تابعضی امرای دولت گردن ازطاعت‌او بپیچانیدندوملوك‌ازهرطرف بمنازعت‌خاستن گرفتندو بمقاومت لشکرآراستن فی‌الجمله شاه‌ورعیت بهم‌برآمد و برخی‌طرف‌بلاد ازقبض‌تصرف

اوبدر رفت درویش ازین واقعه خسته‌خاطرهمی‌بود تایکی‌ازدوستان قدیمش درحالت درویشی قرین‌بود ازسفری بازآمد ودر چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای‌را که‌گلت ازخار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال وسعادت یاوری تابدین‌پایه‌رسیدی ان‌مع‌العسریسرا

شکوفه‌گاه شکفته‌است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت‌ای یار عزیز تعزیتم کن‌که نه‌جای تهنیت نیست
آنگه‌که تودیدی غم‌نانی داشتم‌و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین‌جهان‌آشوبتر نیست
که‌رنج‌خاطراست‌ارهست‌گرنیست
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گرغنی زر بدامن افشاند
تانظر در ثواب او نکنی
کز بزرگار شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
اگربریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد زموری
(گلستان سعدی باب دوم)

آنکه فیل میخرید رفت

امثال‌وحکم‌ج۱ص۶۵

گویند فتحعلیشاه برپیلی سوار شده وبعزم تفرج از شهر خارج میشد در راه‌مردی که‌ازاستعمال‌حشیش‌خودرا باخته‌بود نشسته‌روبفتحعلیشاه کردو گفت این فیل‌را میفروشی خادمان سلطان خواستند اورا ادب‌کنند شاه‌آنهارا منع نموده وگذشتند شب‌که سلطان ازهمان‌راه برمیگشت مرد خجلت زده نگاهش بسلطان افتاد سلطان‌اورامخاطب کردو گفت فیلم‌را چند میخری؟مردکه بخود آمده‌بود گفت : **آنکه‌فیل‌میخرید رفت**

فتحعلیشاه‌را ازحاضرجوابیش‌خوش‌آمدومورد اکرامش قرارداد.

ودر این مورد امثال زیاد است

آن مه‌مه‌را لولو برد ـ آن دکان برچیده شد ـ آن سبو بشکست وان پیمانه ریخت ـ آن‌دفتررا گاوخورد ـ

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
(خاقانی)

ان گربه مصاحب بابا از آن تو

امثال وحکم جلداول ص ۶۶

این مثل ماخوذ ازشعر وحشی بافقی است بشرذیل:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بدای برادر از من واعلا ازآن تو
این‌تاس‌خالی‌از من‌وآن‌کوزه‌ای که‌بود
پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل میخ کن ز من
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
این غوچ شاخ کج که‌زندشاخ از آن من
غوغای جنك غوچ و تماشا از آن‌تو
این استر چموش لگد زن از آن من
آن گربه مصاحب بابا از آن تو
ازصحن خانه تا به لب بام از آن
از بام خانه تا بثریا از آن تو
(وحشی بافقی ص ۲۸۸)

ونیز میرحیدر معمائی (رفیعی) چنین سروده:

مال و منال حضرت بابا برادرا
یك نیمه از تو نیمهٔ دیگرازآن من
من‌آن‌نیم که‌گویم‌ازین‌جنسها که‌هست
جنسی که هست ازهمه بهترازآن من

جانا برادری توزتو هرچه بهتراست بد هرچه هست جان برادراز آن من
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو وجهش که هست از همه کمتر از آن من
آن چار باغ خرم مرهون از آن تو آن یك دو باغ کهنهٔ بی‌دراز آن من
ملك نفیس خالصه شهراز آن تو املاك هیچ نفع نیاسر ازآن من
داهی که‌شیر داده ببابا ازآن تو واهی کزوست خون دل مادراز آن من
آن مادیان که‌داشته صد کره‌زان تو آن استران کودکش نراز آن من

ونیز دیگری سروده:

کل تقی بته‌های خار از تو خس و خاشاك ، باربار از تو
آن زمین زراعتی از من آن همه سنك کوهسار از تو
کشت پائیز سربسر از من باد جان پرور بهار از تو
شامگه شیر گوسفند از من صبحدم بانك آبشار از تو
سینهٔ کبك و ران مرغ از من نغمهٔ قمری و هزار از تو
جوی آبی که میرود از من لذت آب جویبار از تو
دوسه من‌نقرهٔ و طلا از من برف و یخهای نقره وار از تو
گندم و لوبیا و ماش از من علف سبز و مرغزار از تو
دودودم از تو وکباب از من گله‌ها ازمن و غبار از تو
کیسه‌های پراز برنج از من در عوض دیك بی‌شمار از تو
جامه نازك حریر از من خرقهٔ زیر وصله دار از تو
روزمحشر همه حساب از من رحمت لطف کردگار از تو

وسراینده دیگری‌چنین سروده:

همشیره صبر ماتم باباز آن من خرج عزا وشیون‌وغوغا ازآن تو
درخمیه استماع وصیت ازآن من درنوحه همزمانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن‌من طومار نظم‌و دفتر انشاء از آن‌تو
آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من آن‌بارکش خران توانا ازآن‌تو
یکهفته‌خرج‌مطرب وساقی‌ازآن‌من هفتاد ساله‌طاعت بابا از آن تو

آن مالها که مانده بدنیا از آن من | آن خیرها که کرده بعقبی از آن تو
آن قاطر چموش لگدزن از آن من | آن گربه سلیم شکیبا از آن تو

(نقل از داستانهای امثال)

آن مرحوم دیگر بار چه گفت

امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۶۷

مردی لاشه سك خویش را در قبرستان مسلمین مدفون ساخت مردمان بر آغالیدند ویرا بگرفتند وسخت بکوفتند ونیمه جان بقاضی بردند. قاضی به سابقهٔ عداوتی نشاندن آتش فتنه‌را بسوختن اوفرمانداد. مرد الحاح کرد که‌مرا سخنی مانده‌است اگر خدمت قاضی اجازت فرماید بگویم قاضی رخصت‌داد. گناهکار گفت:

چون اجل این سك برسید امری عجیب پدید گشت: یعنی بناگاه مهر زبان حیوان صامت بشکست و مانند ما آدمیان بسخن درآمد، مرا بنام بخواند و وصیت کرد که بدرهٔ زر از نیاکان بمیراث دارم و در زیر فلان سنك بصحرا نهفته ام تانفسی از من باقی است سبك بدانجاشو، سنك بردار ومرده ریك برگیر و آنگاه که وداع این دارفانی گویم جسد مرا بجوار صلحا بخاك‌سپار ویك نیمه از زر نزدیك یکی ازقضات اسلام بر تادر تخفیف‌عقوبات‌من بامور حسبیه صرف کند ومرا بدعای خیر یادفرماید.

من‌چون خارقهٔ سخن گفتن سك بدیدم براستی گفتهٔ اواعتماد کردم‌در ساعت بشتافتم وزر بنشان بیافتم واکنون آن‌بدره برجای‌است.. قاضی بطمع نیمه‌دیگر گفت سبحان‌الله این‌حیوان بی‌شبهه ازاحفاد سك اصحاب کهف بوده است والبته ازدفن چون او شریف نسبی درگورستان مسلمانان برتو حرجی نیست. **آن مرحوم دیگر بارچه‌گفت؟**

مرد چون بحکم صریح قاضی برحیات خویش ایمن‌شد نفسی بآسودگی بر آوردو گفت:

ایها القاضی چون ازصحرا بخانه بازگشتم‌ازسك رمقی بیش‌نمانده بود

مرا بدید، آب دردیدگانش بگشت، باتعجب ورنجی تمام‌دهان‌بگشاد وبا آنکه نفسش بشماره افتاده بود شمرده وروشن بسمع عدول حاضر گفت: زنهارزنهار ماترك من‌بقاضی این محلت نبری‌که مردی‌سخت سست ایمان است، ترسم این مال نیز چون‌دیگر وجوه‌بردرهوی خویش خرج کندوبارگران عصیان‌همچنان برمن باقی‌ماند. (دهخدا)

این مثل بطور خلاصه در کتاب ریاض الحکایت باب پانزدهم آمده است.

آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها

امثال و حکم جلداول(۶۹)

کاروانی‌ازمردمان کاشان که بجبن‌وبد دلی مشهورند بحاکم شکایت بردندکه دوراهزن کاروان‌صد نفری مارا غارت‌کردندحاکم متعجب پرسید چگونه صدکس بادوتن برنیامده‌اند. یکی‌ازآنان‌درپاسخ گفت:

آنها دونفر بودند همراه ماصد نفر بودیم تنها!

(دهخدا)

آواز دهل شنیدن ازدور خوش است

امثال وحکم ج۱ص ۷۰

علامه دهخدا درامثال وحکم گوید:

دهل طبلی است کلان و آواز آن‌طبعا از نزدیك در گوشها منکر و گران آید:

(صفحه ۷۰ امثال)

ودر کتاب زینةالمجالس درذکر احوال مغنیان‌آمده‌است .

از ابوالغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور برفتم پرسید که ازتعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمه‌ای بیان کن، گفتم سماع صوتیست که ازملاقات دوجرم حاصل گردد وچون مستمع شرایط شنیدن و

نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن‌دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوب روی و خوش گوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته‌او گردد وارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی برروی کشد تا لذتی که طبیعت را از نغمهٔ او حاصل گردد جمال زشت او بازستاند وشرط دوم آنکه میان شنونده ونوازنده مسافتی باشد و حکمت در این آنست که زهومت و حدتی که با نغمه باشد هوا جذب کند ونغمهٔ صافی بمستمع رسد وارسطو گفته باید که‌شنونده برتر نشیند بجهت آنکه نغمه لطیف‌است و مرکز او عالم علویست و هرچه ازاو صافی‌تر بود میل بمرکز خود کند.

(زینت‌المجالس فصل چهارم ص۴۴۷)

آه اگر ازپس امروز بود فردائی

امثال وحکم جلداول‌ص۷۲

این مثل ماخود ازغزل حافظ است که میگوید

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروشی
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ارلاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از ینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

درباره این غزل گفته‌اند:

معروف است که شاه‌شجاع دراثر سعایت بداندیشان نسبت بخواجه بدبین شد و پی‌فرصتی‌میگشت که تصادفاً حافظ‌غزل‌فوق‌را بدون‌بیت ماقبل مقطع‌سرود و چون شاه‌شجاع آن‌را شنید گفت:

معلوم میشود که حافظ بقیامت قائل نیست وبعضی از مفتیان حسود رأی دادند که حافظ کفر گفته است. حافظ برای چاره‌اندیشی نزد مولانازین الدین ابوبکر تا یبادی که‌درآنموقع در شیراز بودرفت. مولانا فرمود که بیتی قبل از مقطع نقل قول‌اضافه‌کن چون نقل قول کفر کفر نیست حافظ‌نیز بیت ماقبل‌آخررا بآن‌اضافه کرد وازغضب‌سلطان‌دراما ن‌ماند

آئینه شکستن خطا است

این مثل ماخوذ ازاین شعر است

آئینه گرعیب ترا گفت راست خودشکن آیینه‌شکستن خطاست

وحکیم سنائی درحدیقه چنین‌آورده:

یافت آینه زنگیی در راه و اندر اوروی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دیدو دولب زشت چشمی از آتش ورخی زانکشت
چون برو عیبش آینه ننهفت برزمینش زد آن زمان وبگفت
کانکه این زشت را خداوندست بهر زشتیش ره بیفکندست

گر چو من پر نکار بودی این
کی در این راه خوار بودی این

بی کسی او ززشت خوبی او است
ذل او از سیاه رویی او است

(حدیقه حکیم سنائی ص ۲۹۰)

مولانا در مثنوی چنین آورده

سوخت هندو آینه از درد را
کاین سیه رو مینماید مرد را

گفت آینهٔ گناه ازمن نبود
جرم آنرا نه که آینه زدود

او مرا غماز کرد و راستگو
تابگویم زشت کو و خوب کو

(مثنوی جلد سوم)

و استاد فروزانفر ماخذ این حکایت را ازنثرالدرر نقل کرده

وجد اعرابی مرآة وکان قبیحا فنظر فیها ورأی وجهه فاستقبحه فرمی بها وقال لشر ماترك اهلك

وهمین حکایت ذیل را ازهرالاداب بدین طریق آورده:

ومر اعرابی بمرآة ملقاه فی مزبلة فنظر وجهه فیها فاذاهوسمج بغیض فرمی بها وقال ماطرحك اهلك من خیر.

واز مقالات شمس بدین مضمون آورده

آینه هیچ میل نکند اگر صد سجودش کنی که این یك عیب در روی وی هست ازو پنهان دار که اودوست منست او بزبان حال می گوید که البته ممکن نباشد گفت اکنون ای دوست درخواست می کنی که آینه را بدست من ده تا ببینم بهانه نمی توانم کردن ، سخن ترا نمی توانم شکستن ودر دل می گوید که البته بهانه یی کنم و آینه را باو ندهم زیرا اگر باو بگویم برروی تو عیب است احتمال نکند اگر بگویم برروی آینه عیب است بتر باز محبت نمی هلد که بهانه کند میگوید اکنون آینه بدست تو بدهم الا اگر برروی آینه عیبی بینی آنرا ازآینه مدان ، درآینه عارضی دان آنرا وعکس خود دان ، عیب برخود نه، برروی آینه عیب منه، واگر عیب برخود نمی نهی باری

برمن نه که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه. گفت قبول کردم و سوگند خوردم، آینه‌را بیار که مرا صبر نیست، باز دلش نمی‌هلد، گفت ای خواجه باز بهانه‌یی بکنم باشد که ازاین شرط باز آید و کار آینه نازکی دارد، باز محبت دستوری نداد، گفت اکنون بار دیگر شرط تازه کنم، گفت شرط وعهد آن باشد که هرعیبی که بینی آینه را بر زمین نزنی و گوهر اورا نشکنی اگرچه گوهر او قابل شکستن نیست، گفت حاشا وکلا هرگز این قصد نکنم ونیندیشم در حق آینه هیچ عیبی نه‌اندیشم، اکنون آینه بمن ده تا ادب من بینی ووفای من بینی، گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است ودیت او چندین است و برین گواهان گرفت بااینهمه چون آینه بدست او داد بگریخت. او میگوید باخود که اگر آینه نیکوست چرا گریخت، اینك شکستن گرفت، فی‌الجمله چون برابر روی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت، خواست که برزمین زند که او جگر مرا خون کرد ازبرای این اذیت وتاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد، میگفت کاشکی آن شرط گواهان (و) سیم نبودی تامن دل خود خنك کردمی وبنمودمی که چه باید کرد، او این میگفت وآینه‌بزبان حال با آن کس عتاب می کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کـردی. (ماخذ قصص مثنوی ص۷۵)

وجامی نیز خوش‌ررووده :

دیو نژادی چو یکی تیره ابر
لب چوخم نیل کبود وستبر

رنك چو انگشت بیفروخته
چهرهٔ چوبین طبقی سوخته

مانده دهن چون دهن چفته باز
ناشده همچو در محنت فراز

یافت بره آینهٔ گـردنـاك
ساخت بدامن رخش‌از گرد پاك

دیده چو بر روی ویش آرمید
شکلی‌از آن‌سان که‌شنیدی بدید

آب دهن بر رخ پاکش فکند
وز کف خودخوار بخاکش‌فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند
بر رهت اینگونه نینداختند

پیش کسان پستی و مقدار تو
نیست بجز زشتی دیدار تو

طینت اگر پاك چو من بودیت
کی بگل وخاك وطن‌بودیت ؟

وز بدونیکی که پی اندر پی است
بهرهٔ هر چیز بقدر و بست

چون برخ خویش نظر کم گشاد
عیب در آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او بود بدانسان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنگ
هرچه نماید بگه صلح وجنگ

کان سبب راحت و آزار تست
چون نگری صورت کردار تست

(تحفة‌الاحرار جامی)

نظامی در مخزن الاسرار درذیل پادشاه ظالم با مرد راستگو آورد:

پادشهی بود رعیت شکن
وز سرحجت شده حجاج فن

. . . . . .

من که چنین عیب شمار توام
در بدونیك آینه دار توام

آینهٔ گر عیب ترا گفت راست
خودشکن آیینه شکستن خطاست

آش سرخ حصار

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶

آشی مرکب ازغالب نباتات مأکول و انواع خوردنیها دیگر که سالی یك روزدرقریه سرخ حصار بامر ناصرالدین شاه می‌پختند. درتهیه اسباب آن تمام رجال و شاهزادگان شرکت داشتند وزنان شاه و زوجات وزراء و سایر بزرگان بکارطبخ میپرداختند وحالاهرمرکب نامتناسبی را به‌آش سرخ‌حصار تشبیه کنند.

(دهخدا)

نظیر: آش شله قلمکار

آن‌دنبه راگربه‌برد

این‌مثل‌ما خوزاز این داستان است که مولانا درمثنوی آورده:

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار من است
وین نشان چرب وشیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین
کـه ابا والله کید الکافرین

***

چون شکم خودرا بحضرت درسپرد
گربه آمد پوست دنبه را ببرد

ازپی گربه دویدند او گریخت
کودك از ترس عتابش رنك ریخت

آمد اندر انجمن آنطفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم ونکرد و آن جهد سود

پهلوان در لاف وگرم و ذوقناك
چون شنید این قصه شد از غم‌هلاك

منفعل شد در میان انجمن
سر فرو برد و خمش شد از سخن

خنده آمد حاضران رااز شگفت
رحماشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند

(مثنوی جلد سوم ص۱۹)

آن یکی خرداشت پالانش نبود

امثل و حکم جلد ۱ ص۶۹

این مثل ماخوذ از دو فرد شعری است که مولانا در مثنوی درذیل‌قصه «عاشق شدن پادشاه بر کنیزوخریدن اووبیمار شدن کنیزك..» آورده.

آن یکی‌خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرك خررا در ربود

کوزه بودش آب می‌نامدیدست
آبرا چون یافت خودکوزه شکست

(مثنوی دفتر اول ص۳)

ونظیر این داستان

بوده است خری‌که دم نبودش
روزی غم بی‌دمی فزودش

دردم طلبی قدم همی زد
دم می طلبیدو دم همی زد

ناگه نه زراه اختیاری
بگذشت میان کشتزاری

دهقان مگرش زگوشه‌ای دید
برجست‌ازاودو گوش ببرید

بیچاره خر آرزوی دم کرد
نایافته دم دوگوش گم کرد

حرف: الف

احسن او است اکذب او

امثال وحکم ج ۱ ص ۸۶

این مثل‌ماخوذ از بیت نصیحت نامه‌ای است که نظامی گنجوی بفرزندش محمد میکند ودرمیان اهل ادب معروف است چون یکی شعری بخواند فورا باین ضرب‌المثل استناد می کنند .

ای چهارده ساله قرةالعین — بالغ نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت‌بازی‌است — وقت‌هنراست وسرفرازی‌است
آن روز که هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچهارده رسیدی — چون سرو باوج سر کشیدی
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام ونسبت بخرد سالی است — نسل از شجر بزرك خالیست
جائی که بزرك بایدت بود — فرزندی من ندارت سود
چون‌شیر بخود سپه شکن‌باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل‌طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای‌پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند

گر چه سر سروریت بینم
وآئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او
چون‌احسن اوست اکذب او
(لیلی‌مجنون نظامی)

احمق من هبنقه

امثال وحکم ج ۱ ص۸۷

هبنقه ازحمقای مشهور عرب‌است ودرباره‌حماقت او داستانها آورده‌اند ازجمله آنکه وقتی گردن بندی‌بخود آویخت ، پرسیدنداین ترابچه کاراست؟ گفت تا بادیگران بدل‌نشوم .

این مثل ازامثله عرب‌است ودرمجمع الامثال میدانی مفصلا شرح داده شده و در زبان فارسی به افرادی که زیاد احمق هستند بر سبیل مبالغه می گویند .

و نظیر آن‌راجامی‌آورده

کردی از آشوب گردشهای دهر
کرد از صحرا و کوه آهنك شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش
آمده ز انبوهی مردم بجوش
بی قراران جهان در هر مقر
در تك و پو برخلاف یکدیگر
آن یکی را از برون عزم درون
وان دگر را از درون میل برون
کرد مسکین چون بدیدآن کارو بار
از میانه کرد جا بر یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
جای آن دارد که خودرا گم کنم

یك نشانه بهر خود تا کرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یك کدو بودش بدست
آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خودرا گم کند در شهروکو
باز یابد چون به بیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود
در پیش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد
بر تن خود بست وخواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو
بسته بر پای کسی پهلوی او
بانك بروی زدکه خیزای سست کیش
کزتو حیران مانده‌ام در کارخویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست
گر منم چون این کدو بر پای تست
و رتوئی این من کجایم کیستم
در شماری من نیایم چیستم

(جامی)

احول یکی را دو بیند

امثال وحکم ج۱ص۸۸

داستان این مثل چنین آمده :

دستور گفت شنیدم که وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان‌پذیر عنان گیر کیسه پرداز غریب نوازهمه اوصاف حمیده ذات اورا لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی وهمه خصلتی شریف درطبع او خاص بود الاانعام که عام فرمودی

خرج او ازکیسهٔ کسب او بودی نه ازدخل مال مظلومان چنانك اهل روزگار راست چه دودی ازمطبخشان آنگه برآید که آتش درخرمن صد مسلمان زنند ونانی برخوانچهٔ خویش آنگه نهند که آب دربنیاد خانهٔ صد بی گناه بندند مشتی نمك بدیگشان آنگه رسد که خرواری برجراحت درویشان افشانند، دوچوب هیمه بآتشدانشان وقتی درآید که دویست چوب دستی برپهلوی عاجزان مالند، کرام عالم رسم افاضت کرم خاصه درضیافت ازوآموختندی آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان درابروی آرند اودرنقش کاسه ونگارخوانچه مطبخ داشتی وآن سرکه کـه بخیلان بهنگام ملاقـات واردان درپیشانـی آرند او را دراباى سکبا بودی .

ویکاد عندالجدب یجعل نفسه حب القری حطبا علی النیران

وقتی دوستی عزیز درخانهٔ اونزول کرد بانواع اکرام وبزرگ داشت قدوم پیش بازرفت وآنچ مقتضای حال بود ازتعهد ودلجوئی تقدیم نمود چون ازتناول طعام بپرداختند میز بان برسبیل اعتذار از تعذرشراب حکایت کرد و گفت شك نیست که آیینهٔ زنگارخوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان را همه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند و وفای عهد ایشانرا بسفینهٔ مجلس از مکاره زمانه مونسی ازو به نشین تر نه ،

ادرهـا وقیت الدائرات فانهـا رحی طالما دارت علی الهم والحزن

ولست احب السکـر الا لانه یخددنی کیلا احسن اذی المحن

وبا این همه ازآنچ درین شبها با دوستان صرف کرده‌ایم یك شیشهٔ صرف باقیست اگر رغبتی هست تاساعتی بمناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم مهمان گفت والجود بالموجود غایت الجود حکم تراست میز بان پسررا فرمود که برووفلان شیشه که فلان جای نهادست بیارپسر بیچاره بحول چشم وخبل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش برشیشه آمدعکس آن درآیینهٔ کژ نمای بصرش دوحجم نمود بنزدیك پدرآمد که شیشه دواست کدام یك آرم پدردانست که حال چیست اما از شرم روی مهمان عرقش برپیشانی آمد تا مکراورا درخیال آید که بدیگریك ضنت کردست وبرکت رأی ونزول همت اورا منسوب دارد هیچ چاره ندانست

جز آنك پسر را گفت از دو گانه یکی بشکن و دیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی بر شیشه زد بشکست چون دیگری نیافت خایب وخاصر باز آمد و حکایت حال باز گفت مهمانرا معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

(مرزبان نامه باب چهارم)

وشیخ عطار این حکایت را چنین سروده

یکی شاگرد احوال داشت استاد — مگر شاگرد را جایی فرستاد
که ما رایك قرابه روغن آنجاست — بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجا شد که گفت او دیده بگماشت — قرابه چون دو دید احول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر — قرابه من دو می بینم چه تدبیر
زخشم استاد گفتش ای بداختر — یکی بشکن دگر یك را بیاور
چو او در دیدن خود شك نمی دید — یکی بشکست و دیگر یك نمیدید
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش — تو هم آن احوال خویشی بیندیش
که هر چیزی که می بینی تو آنی — ولی چون در غلط مانی چه دانی

این داستان را مولوی چنین آورده

گفت استاد احولی را کاندرآ — رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود — شیشه پیش چشم او دو می نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام — پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو — احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استا زان دو یك را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم — مرد احول گردد از میلان وخشم
شیشه یك بود و بچشمش دو نمود — چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

(مثنوی جلد اول)

ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان

امثال و حکم ج ۱ ص ۸۸

این مثل مأخوذ از این حکایت است

لقمان را گفتند: **ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان**

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صدباب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه‌ودر گوش
(گلستان سعدی باب‌دوم)

ارزن رویش پهن کرده‌ام

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

گویند کسی از ملانصرالدین طنابی بعاریت خواست ملا گفت: بر آن ارزن گسترده‌ام .مرد پرسید چگونه برطناب ارزن گسترند . گفت چون مقصود بهانه است این نیز بس است. (دهخدا)

ارحم ترحم

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

این مثل را ریشه وشأن نزول درفارسی فراوان است.

نیکی کردن مورد نظر خداوند است وجزای آن را بصاحبش برمیگرداند حتی اگر نیکی ورحم درحق حیوانات باشد. گویند:

مردی بود درشهر مرورود اورا رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاك بسیارداشت وازاو توانگرتر کس نبود وسلطان محمود ومسعودرا خدمتها کرده بود وعوانی سخت بود وظلم بسیار کرده بودوبآخر عمرتوبه کرد وبکار خویش مشغول گشت ومسجد جامع بکرد بهرناحیتی وبحج رفت وازحج بازآمد وببغداد روزی چند مقام کرد روزی دربازار درراه سگی رادید گرگین و از گری سخت بیچاره گشته چاکری راگفت این سك را بردار و بخانه آور چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن سك‌را میداشت وداروش همی کرد تانیك شد پس‌ازآن حج دیگربکرد وبسیار خیر کرددرحج و باخانه‌شد وبمرورود فرمان‌یافت ومدتی بگذشت اورابخواب دیدند نیکوحال گفتند «مافعل الله بك» گفت‌مرا رحمت‌و عفوکرد و آن چندان طاعت وخیروحج مرا سود نداشت مگر ازسگك که‌بدست‌خویش او را بپندودم که مراندا کردند که ترا درکارآن سك معاف‌کردیم ومرا ازهمه طاعتها آن یکی‌بود که دست گرفت واین معنی ازبهرآن گفتم تا خداوند عالم بداند که

بخشودن نیکو خیر است بدانك برمیشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هر کسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزلت و ثواب یابد که حرمت مسلمانی نزد خدای تعالی عظیم‌تر و بزرگتر از آسمان و زمین است چون پادشاه وقت خدای‌ترس وعاقبت اندیش باشد عادل تواند بود ولشکر همچنین شوند وسیرت او گیرند.

(سیاستنامه خواجه نظام‌الملک ص ۱۶۰)

نظیر این حکایت سعدی بنظم آورده

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سك ناتوانرا دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان ازو عفو کرد
الاگر جفا کاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق باسگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

(بوستان سعدی باب دوم)

بی رحمتم این چنین چه ماندی — ارحم ترحم مگر نخواندی

(نظامی گنجوی)

ارمغان مور پای ملخ است

امثال وحکم جلد اول ص ۹۶

این مثل ماخوذ ازاین شعر عربی است

اهدت سلیمان یوم العرس دیلمة — رجل الجرا التی ماکان فی فیها
ترنمت بفصیح القول و اعتذرت — ان الهدا یا علی مقدار مهدیها

شعر فرستادنت دانی ماند بچه — موری که پای ملخ نزد سلیمان برد
پای ملخی نزد سلیمان بردن — عیب است ولیکن هنر است از موری

(جمال‌الدین)

تو سلیمانی و من مورم و جز مورضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد
(ابن یمین)

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی پادگان سلیمان فرستم
(انوری)

از آسمان افتاده‌ام

امثال وحکم ج۱ص۹۷

جمله‌ایست که عامیان مرافعات بجای من متصرفم ودست تصرف‌قویست وازینرو اثبات غاصب‌بودن‌من برخصم من‌می‌باشد.)

گویند :یکی بوزیرنظام (حاکم طهران در زمان ناصرالدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن‌بسیارهوشیار وزیرك‌بود شکایت‌برد که: فلانی خانهٔ‌من‌بغصب تصرف‌کرده‌است، ادله خویش بنمود .

حاکم برصحت‌دعوی‌اویقین کرد، غاصب‌را بخواندواسنادتملك‌او بخواست او گفت ، ازآسمان افتاده‌ام وخانه‌ازمن‌است .

وزیر فرمود تااورا به‌بستند وفراوان بزدند و ازآن پس بذیحق بودن مدعی اوحکم فرمود ، وغاصب‌راگفت دانی ازچه بزدن توفرمان دادم. گفت حضرت حاکم بهتردانند.

گفت خواستم بهوش باشی‌تاسپس چون ازآسمان‌افتی بخانهٔ خویش‌افتی وآزار دیگران ندهی.

(دهخدا)

ازایران جز آزاده هرگز نخاست

امثال وحکم‌ج ۱ص۱۰۳

ابن الفقیه درکتات البلدان صفحه ۳۱۷ گوید :

...ایرانیان درایام گذشته‌ازجهت‌وسعت مملکت وکثرت‌اموال و شدت شوکت‌برعموم ملل برتری داشتند و عرب اینان رااحرار می گفتند، بااین‌جهت دیگران‌را باسیری واستخدام میگرفتند ولی‌کسی دیگر نمیتوانست ایشانرا اسیرکند یابخدمت خود بیاورد.

درفارسنامه امده

وهمیشه مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس و پیغمبر علیه السلام گفتست ان الله خیرتین من خلقه من العرب قریش ومن العجم فارس یعنی کی خدای را دو گروه گزین‌اند ازجملهٔ خلق اوازعرب قریش و از عجم پارس وپارسیانرا قریش العجم گویند یعنی درعجم شرف ایشان همچنان است کی شرف قریش درمیان عرب . وعلی بن الحسین راکرم الله وجهه کی معروف است بزین العابدین ابن الخیرتین گویند یعنی پسر دو گزیده بحکم آنکه پدرش حسین‌ـ بن علی رضوان الله علیهما بود و مادرش شهربانویه بنت یزدجردالفارسی و فخرحسینیان بر حسنیان ازینست که جدهٔ ایشان شهربانویه بودست و کریم‌ـ الطرفین‌اند وقاعدهٔ ملک پارسیان برعدل نهاده بودست وسیرت ایشان دادودهش بوده وهرکی از ایشان فرزند را ولی عهد کردی او را وصیت برین جملت کردی : لاملك الا بالعسكر ولا عسكر الا بالمال ولامال الا بالعمارة ولاعمارة الا بالعدل . واین را اززبان پهلوی بازبان تازی نقل کرده‌اند . یعنی پادشاهی نتوان کرد الابلشکرولشکرنتوان داشت الابمال و مال نخیزد الا از عمارت وعمارت نباشد الا بعدل . و پیغمبررا علیه السلام پرسیدند کی چرا همهٔ قرون چون عاد وثمود ومانند ایشان زودهلاك شدندوملك پارسیان دراز کشید باآنك آتش‌پرست بودند پیغمبرصلی الله علیه و سلم گفت : لانهم عمروا فی البلاد و عدلوا فی العباد. یعنی ازبهر آنك آبادانی [کردند] در جهان و داد گستردند میان بندگان خدای عز و جل . و در قرآن دردوجای ذکر پارسبانست کی ایشان بقوت مردانگی ستودست یکجا عزمن قائل : بعثنا علیکم عباداً لنااولی بأس شدید . یعنی بفرستادیم برشما بندگانی ازآن ما کی خداوندان نیرو وبطش سخت بودند . این خطاب باجهودانست کی در عهد لهراسب بودند . لهراسب چون بخت‌النصررا سپهبدی عراق داد تا به‌آخرروم واقصی مغرب و بخت‌النصر تادمشق بیامد ومقدمیرا فرستاد به بیت‌المقدس وپادشاه آنجاکی از فرزندان داود علیه‌السلام بود پیغمبری بود درمیان بنی اسرائیل هدیهٔ ساخت وازایشان نواستد و بازگشت چون آن مقدم بطبریه رسید بنواسرائیل دست برآوردند وآن نبی‌را بکشتند و این خبر بخت‌النصر بشنید وبازگشت و نامهٔ نبشت بدان مقدم کی نوآن بنی‌اسرائیل کی‌ستدهٔ جمله بکش ز همانجا بطبریه

مقام سازتا ما رسیم و بخت النصر به بیت المقدس راند و بزور بستد وهرمردجنگی راکه بودند جملگی بکشت وزنان وفرزندان ایشان را ببردگی ببرد ومالها ایشان را جمله تاراج زد وآنانك که از بیت المقدس بگریختند بمصر افتادند اونامه نبشت بملك مصرکی جماعتی ازبندگان من بمصر گریختهاند وباید کی ایشانرا بازفرستی ملك مصرجواب نبشت که ایشان بندگان تو نیستند کی آزاد وآزاد زادهاند بخت النصر بدین ستیزه برفت ومصر بستد وآن ملك را با لشگر او بکشت وهمچونین تا بهآخردیارمغرب بگرفت وفلسطین بگشاد و غنیمتهاء عظیم آورد و در جمله نوان کی از فلسطین واردن آورد دانیال علیهالسلام بود اما کودك بود واین قضیه درازاست واینقدرازآن گفته شد تا معلوم شود که این آیت درشأن این قصهآمده است وبروایتی دیگرچنان است کی درعهد ملوك ـ طوایف بنیاسرائیل یحیی بنزکریاعلیهالسلام بکشتند وایزد تعالی تقدیر کرد بر بنیاسرائیل گودرزاشغانی برفت وبیتالمقدس ازجهودان بستد و ایشان را هرچ مرد بود بکشت وزن وکودکان را ببرده بیاورد وجهودان را استیصال کردوبعدازقتل یحیی بن زکریادرجای دیگرمیگوید ، جلت قدرته : ستدعون الیقوم اولی بأس شدید تقاتلونهم اویسلمون این خطاب بامسلمانان کرداست یعنی که شمارا بجنك قومی خوانندکی خداوندان نیروبطش سختاند تا با ایشان جنك کنید وایشان را میکشید تاآنگاهکی مسلمان شوند واین قوم کی اشارت بدیشان است پارسیان اند و در این دو آیه نکته ای است سخت نیکوچنانك کم مفسری دریابد .... ودرستایش پارسیان خبر مأثور است از پیغمبرعلیهالسلام : لوکان هذا العلم معلقا بالثریا لناله رجال من فارس . یعنی اگراین علم ازثریاآویخته بودی مردانی ازپارس بیافتندی....

(ازفارسنامهٔ ابن بلخی.)

از چاله درآمد بچاه افتاد

بده دینارم خرید و بصد دینار گرفتارم کرد
هرچه ازدست دزد مانده بود بدست فالگیر افتاد

امثالوحکم ج ۱ ص ۱۲۱

ماخذ این مثل ازگلستان سعدی است:

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود ، سر در بیابان قدس نهادم و باحیوانات انس گرفتم تا بوقتی که اسیر فرنك شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند یکی ازرؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان‌ما بود گذرکرد و بشناخت . گفت این چه حالت است ؟ گفتم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نا مردمم بباید ساخت

پــای در زنجیر پــیش دوستان
بــه کــه بــا بیگانگــان در بــوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینارم ازقید خلاص کرد و باخویشتن بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینار.

مدتی برآمد. دختر بدخوی ، ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرامنغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو هم در ین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار و قــنا ربنا عــذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت : تو آن نیستی که پدر من از قید فرنك بازخرید؟

گفتم بلی، من‌آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که ازچنگال گرگم دربودی شنیدم عاقبت گرگم تو بودی
(گلستان سعدی باب دوم

درخم‌زلف‌تو آویخت‌دل‌ازچاه‌زنخ آه کزچاه برون‌آمد و دردام افتاد
(حافظ)

پس آنگه‌از برش برخاست ناکام بچاه افتاد جانش خسته از دام
کجا چون دام بود اوراشهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه
(ویس ورامین)

ازقضا سرکنگبین صفرا فزود

امثال وحکم ج۱ص۱۴۰

این مثل مصرعی ازبیت مولانا است درذیل قصه خریدن پادشاه کنیز را ومریض شدن اووعاجزشدن طبیبان درمعالجه او

....

آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شاه ازاشك خون چون جوی‌شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

(مثنوی جلد اول ص ۲)

از ماست که برماست

امثال وحکم جلد اول ص ۱۴۸

ماخذاین مثل قطعه ایست‌ازناصرخسرو علوی

روزی ز سر سنك عقابی بهوا خواست
بهر طلب طعمه پروبال بیاراست

از راستی بال منی کرد و همیگفت
کامروز همه ملك جهان زیر پرماست

بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی اگر اندر ته دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
چون من که تواند که پرد درهمه‌عالم
از کرکس واز قنفس‌وسیمرغ که عنقا است
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت براوراست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش بسفلیش فرو کاست
بیچاره‌طپان گشت و در افتاد چو ماهی
وانگه نظر خویش گشاد از چپ وازراست
اینش عجب آمد که ز چرمی وز آهن
این‌تندی و این تیزی پرش زکجا خاست
چون نیک‌نظر کرد پرخویش در آن دید
گفتاز که نالیم که **ازماست که برماست**
خسرو تو برون کن زسر این کبرومنی را
دیدی که منی کرد عقابی چه براوخاست

(ناصرخسروعلوی)

ونیزآورده‌اند:

درجنگلی آدمیان ببریدن درختان درآمدندو هرکجا تنومند درختی بودازپای می‌افکندندوحشتی درردرختان‌افتادوازاین آلت برنده‌درشگفت‌ماندند درختی گفت‌تفحص کنید که‌این آلت ازچیست اورا گفتند ازآهن وچوب است گفت آری ازماست که برماست

ان‌الله‌لا یغیر بقوم حتی‌یغیرواما‌بانفسهم

(قرآن سوره۱۳ آیه۱۲)

من از بیگانگان هرگز ننالم که‌بامن هرچه کرد آن آشناکرد

سخن رفتشان یك بیك هم زبان
که از ماست بر ما بد آسمان
(فردوسی)

ازما بر ماست چون نگاه کنی نیك
در تبرو در درخت وآهن و سوهان
(ابو حنیفه اسکافی)

بال مرغی مرغ را بر بال بنشاند خدنك
هم زبال خویش باید مرغ بد پاداشتی
(حضرت ادیب)

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه برتن ماست
(مسعودسعد)

هلاك نفس خوی زشت نفس است
نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن تند هر کرم پیله
بر آرد آتش از خود هر چناری

اگر از روزگار زاده است او
روزگارش بکینه می‌شکند
آبگینه ز سنك میزاید
لیك سنك آبگینه می شکند
(خاقانی)

ازصد دینار دوم محروم است

امثال وحکم ج۱ص۱۳۶

کاتبی بدخط با همکار بد خط خود می گفت بدان حد نوشته من ناخواناست که صد دینارازمشتری برای نوشتن ستانم ، وصد دینار دیگرنیز

ازمخاطب برای خواندن .

رفیق اوآهی کشید وگفت افسوس که من ازصد دینار دوم محرومم چه خود نیزازقرائت نوشته خود عاجزم

(دهخدا)

استاد علم!

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۷۰

چنانچه عادت قدیم درزیانست، خیاطی صاحبان کار را بهلاغ و مضاحك سرگرم کرده ازهرجامه وارشاخیمیربود . قضارا شبی بخواب دید رستاخیز برپاست ، وملکی عرض وتشهیررا پرچمهای گوناگون ازدزدیدههای او بر درفشی آتشین کرده وبدان اورا بیممیدهد. سراسیمه ازخواب بجستو بامدادان واقعهبشاگردان حکایت کرده ازایشان درخواست کهسپس چونمن قصدسرقت نسیجی کنم مرابگوئید ، **استادعلم** تا من بیاد رویای خویش آیموازارتکاب جرم بازایستم ، دیگر روزچون درزی ببربدن قبائی مشغولشد واغفالصاحب جامهرا بظرافت وخوشطبعی آغازکرد ، شاگردان بدستور دیروزین گفتند، **استاد علم** درزی اندیشید کهاطلسی گرانبهاست ونربودن ازآن غبن و حیفی است. سربرداشت وگفت، فرزندان اینرنك بعلمنبود. ومرادش آنکه بجرم این رنك مرانگیرند. چهاگر براختلاس این لون نیز کیفر و عقوبتی بود فرشتهٔعذاب آنرا هم برپرچمهای علم میافزود.

نظامی گوید:

هیچ قبائی نبرید آسمان تا دو کله وار نبرد از میان .

استخوان لای زخم گذاشتن

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۷۱

گویند قصابی را استخوان خردهٔ بر پلك خلیده او را بتعب میداشت لاجرم بکحال شد . کحال اورا عشوه میداد وهرروزداروی گونهٔ درچشم وی میکرد واوهربامداد منی گوشت بمطبخ طبیب میفرستاد .

روزی قصاب بعادت بیامد طبیب بخانه نبود . شاگرد طبیب چشم او بگشود . ریزهٔ استخوان بدید وبیرون کرد رنجور برفت وروزدیگر بازنگشت کحال ازشاگرد ماجرای بپرسید . گفت ریزهٔ بر پلك داشت بدیدم وبرآوردم وبلسان بنهادم . مانا که بهبودی یافته است . کحال بخشم شد و گفت زهی ابله ! من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیزچشم میداشتم.

اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد، شاخ دارد

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۷۶

بود مردی علیل را ورمی — وز ورم بر نیا مدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی — زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم — کز خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون گرفت مردحکیم — گفت ایمن نشین زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — می نبینم زهیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال — کز چه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوك و پادشهم — با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم — که من او را گزیده حجام
لیك رازیست در دلم پیوست — روزو شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان — که از آن بیم سر بود بزبان
سال و مه مستمند و غمگینم — بیش از این نیست راه آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها — بی خلایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده — گشته مطموس وخشك آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون ندانا مرد — از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی سراب و خالی جای — درد خودرا چنان شناخت دوای
سر برو چاه کرد و گفت ای چاه — راز مارا نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچوخران — دارد اینست ، راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت
بنگر او را که چون گرفت آ کفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست
شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی
ببرید آن نی شمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه
رازدل را که داند اندازه
نای چون دردمید کرد آواز
باخلایق که فاش گویم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد
خلق ازاین راز کی خبر دارد
(سنائی)

مرحوم علامه دهخدا درامثال وحکم آورده که :

اصل این قصه ازاساطیر یونان است و نسبت آنرا به میداس پادشاه افروغیه کنند و گویند وقتی خدا زاجران وعیافان افولن بزدن ساز موسوم به‌لورا مشعوف وخدای گله‌ها، پان بنواختن موسیقار شیفته‌بود. وهریك از دو خدای بردیگری دعوای برتری مینمود .

فصل خصومت‌را بحکومت میداس رضا دادند واونغمه موسیقاریان را بر آهنك لورای افولن برگزید خدای دلفی ازاین داوری بخشم‌رفت و دو گوش اورا بگوش خرمسخ فرمود . پادشاه پوشیدن ننگ‌خویش‌راکلاهی فراخ‌اختراع وباب کرد که‌هردوگوش اورا ازبیننده می‌نهفت لکن پوشیدن آن از گرای وسرتراش روی‌نداشت : ناچار او را باایمان موکد بکتمان سر ملزم ساخت روزگاری براین برآمد وگرانی بارسر بر دل مرد سلیم روز افزون بود . عاقبت مغاکی دربیابان بکند وسردرآن فروبرد وراز نهان ابراز کرد و باز مغاك بخاك بینباشت دیگر سال نی بنی چند بر آن خاك‌برست. هر گاه باد شاخهای نی باهتزار آوردی آوازی چونین ازآن بر خواست.

شاه میداس را دوگوش خراست
لیك‌آوخ که زیر تاج در است
گوش خربفروش ودیگر گوش‌خر
کاین سخن‌را در نیابد گوش‌خر
(مولوی)

از کیسه خلیفه می بخشد

امثال وحکم ج ۱ص۱۴۲

جعفر بن یحیی بن خالد برمکی وزیر هارون‌الرشید روزی بزمی ساخته

بود و در آن بزم اسحق موصلی وعده‌ای ازخواص بودند دربان را دستور داد که جز عبدالملك که ازندمای او بود شخص دیگری را بخانه راه ندهد اتفاقاً عبدالملك بن صالح بن علی که ازدانشمندان و بزرگان خاندان بنی‌عباسی بود و مردی صالح و پرهیز کارو دراثر سعایت ساعیان مورد بی‌مهری خلیفه هارون ـ الرشید قرار گرفته ومنزوی شده بود برای حاجتی بخانه جعفر آمد دربان به جعفر اطلاع داد که عبدالملك بردرایستاده واجازه حضورمیطلبد . جعفر بگمان آنکه عبدالملك همان ندیم‌ودوست اوست اجازت دخول داد عبدالملك برجعفر وارد شد برخلاف انتظارجعفرخود را با عبدالملك صالح که پیرمردخداترسی بود روبرودیدوازاینکه مجلس بزمی‌آراسته بود ودرخورتقوی وپرهیزکاری عبدالملك صالح نبود شرمنده شد عبدالملك صالح نیزانتظار نداشت در چنین مجلسی وارد شود چون دیدکاری شده وجعفرازاین پیش‌آمد بسیار ناراحت است باگشاده‌روئی درمجلس‌نشست عمامه یکسر نهاد وحریرپوشید ودرخواست نمودکه عیش خودرا منقص ننموده به طرب مشغول باشید جعفرچون‌این گذشت وبزرگمردی راازاودید اورا درصدرمجلس نشاند و ازحالش استفسارنمود او با بشاشت وجه با جعفرسخن گفت تااینکه بزم برچیده شده وحضارمجلس جز اسحق موصلی‌ازمجلس خارج شدند . عبدالملك صالح گفت امروز بقصدزیارت تو آمدم چون گرفتاری و سختی من بنهایت رسید وهیچ کس را جزتوکه مرد کریم ومنشی بزرك داری درخوراینکه‌تشریح وضع گرفتاریم را بکنم نیافتم‌باشد که گره گشائی کنی جعفر با شعف و خوشروئی گفت آنچه بخواهی اطاعت کنم.

عبدالملك گفت ده‌هزاردینارمقروضم‌وازپرداخت آن عاجزم‌چون‌اندوخته ای ندارم برای‌تامین معاش‌نیزدررنجم.

جعفر بدون تامل گفت قرض توادا گردید وده‌هزاردینار نیز برای تامین معاش پرداخت شد . دیگرچه میخواهی ؟

عبدالملك گفت پسرم بثمررسیده وموقع آن است که ازدواج کند واگر خلیفه اورا بدامادی بپذیرد جای‌بسی سپاسگزاری است .

جعفر بدون تامل گفت دخترخلیفه را بازدواج پسرت درآوردم .

عبدالملك صالح شادان گفت اگرخلیفه موافقت کند بقیت عمررا درمدینه منوره بسرآرم .

جعفر بدون لحظه‌ای درنگ گفت ازفردا والی مدینه توئی

عبدالملك صالح سپاس بجای آورد وطعام آوردند با جعفر تناول نموده باقلبی شاد ازمنزل جعفر بیرون آ د .

دیگر روز جعفر نزد خلیفه هارون الرشید شد پس ازادای احترام ماجرای گذشته وآمدن عبدالملك صالح ، وسعه صدر اورا در مجلس بزم بیان کرد و ازاینکه مورد بیمهری خلیفه است سخن گفت هارون الرشید درجواب گفت من ازاودر گذشتم .

جعفر اضافه کرد چون عبدالملك چشم امید بخلیفه داشت و مردی متقی وعیالمند بود واظهار کردمبلغ ده هزاردینارمقروض دستورادای دینش را دادم خلیفه گفت از کیسه خودت .

جعفر گفت قربان از کیسه خلیفه بخشیدم چه مرا آن رسد که درقبال خلیفه آنهم به بستگان اوبخششی کنم . هارون لبخندی زده وقبول کرد .

جعفر گفت عبدالملك تهی دست است ودر کار عائله خود مانده ده هزار دینار نیز برای امرارمعاش اوحواله کردم . هارون گفت محققاً این راازکیسه خودت پرداختی جعفر گفت خیرقربان از کیسه خلیفه بخشیدم چون اطمینان بلطف وکرم خلیفه داشتم و بعلاوه عبدالملك خیلی مایل بود که فرزندش به دامادی خلیفه سرافرازشود ومنهم به اتکاءکرم امیرالمومنین این وصلت را تبریك گفتم وامارت مصررا نیز برای او درنظر گرفتم . چون خود عبدالملك صالح نیز بقیت عمر را می‌خواست درمدینه بسر برد اورا ازجانب امیرالمومنین بحکومت مدینه سرافراز کردم همه‌اینهارا ون متکی بکرم امیرالمؤمنین بودم نیابتاً انجام دادم .

هارون الرشید خندید وگفت آنچه‌تو کردی ماراقبول است وهمه کارهای جعفررا پذیرفت .

ازآن روز ببعد این مثل شد وهرکه ازمال دیگری بخشش کند ویااموال عمومی را بدون توجهی ولخرجی نماید گویند ازکیسه خلیفه می بخشد .

اسمش را نبر خودش را بیار

امثال وحکم ج۱ ص۱۷۷

این مثلا ماخوذ ازحکایت ذیل است.

ملك علاءالدین ازسلاطین غور قصد بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران مصاف داد باوجود اینکه دویست فیل جنگی داشت ازعلاءالدین منهزم شدوشب ازشدت سرما پناه بخرابه‌ای برد دهقانی دید، گفت طعام‌چه‌داری؟ مرددهقان پنیر وپودونهٔ لب‌جوئی آورد چون تناول کرد باستراحت مشغول شد وازدهقان پوشش خواست. دهقان گفت ای‌جوان خدایتعالی میداند که بغیر ازجل گاوی هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی برتو پوشم. سلطان گفت ای بدبخت نامش‌راچرا گفتی‌هلاسبك باش وبپوش اسمش‌رانبرخودش‌را بیار (تذکره دولتشاهی)

اسهد بلال به ازاشهد فصیح

امثال وحکم ج۱ص ۱۰۰

بلال یکی ازاصحاب حضرت رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه وموذن‌مسجد رسول‌الله ولکنتی در زبان او بود که اشهد را اسهد میگفت مخرج شین باصطلاح نداشت وبجای شین سین میگفت افراد فصیح پیش پغمبر گفتند که اذان مسجد را بدیگری بگذارید پیغمبرفرمود اسهد بلال بهترازاشهد برخی ازفصحا است زیرا بلال مردی مؤمن بحق وصفای دل داشت وآنچه میکرداز روی ایمان بود نه ساختگی

اشأم من طویس

امثال وحکم‌ج۱ص۱۷۸

طویس نام مخنثی از عربست که بشآمت ونافرخندگی مشهوربود و او خود میگفته است :

ای مردمان مدینه تا من‌زنده باشم‌خروج دجال ودابه را چشم دارید و چون بمیرم دل‌آسوده کنید ...

ساعتی که مادرمرا بزاد پیامبرخدای ازجهان بشد ، وگاهی که ازشیر بازگرفت‌ابی‌بکر فرمان‌یافت. وبدان‌روزکه بحدمردان‌رسیدم‌عمر‌ررا بکشتند ودرشب کد خدائی‌من‌عثمان بقتل‌رسید .

انني عبد النعيم انا طاووس الجحيم
و انا اشام من دب علی ظهرالحطيم
انا جاء ثم لام ثم قاف حشوهيم

* * *

در غیبت من آید پیدا حسود آری چون زادن مخنث در غیبت پیمبر
(خاقانی)

بلی شومتر از طویسی که فعلت همی رخنه درحکم فرمان نماید
(حضرت ادیب)

اصبحت امیراً وامسیت اسیراً

اندر بند صد شتر بدیدم اکنون غم یك مهار داریم
امثال و حکم ج ۱ ص ۲۹۳

این مثل ماخوذ ازاین داستان است.

عمرولیث واسمعیل سامانی مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرولیث بدر بلخ شکسته شد. وچون اورا پیش امیراسمعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزبانان سپردند این عجایبهای دنیااست چون نماز دیگرشد فراشی که ازآن عمرولیث بود در لشگرگاه میگشت چشمش بر عمرولیث افتاد دلش بروی بسوخت بنزد اورفت عمرو اوراگفت امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام. بعد ازآن گفت تاشخص زنده است اورا ازقوت چاره نیست تدبیر چیز خوردنی کن که مرا گرسنه است فراش یکمن گوشت بدست آورد ودیگی آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشك برچیده کلوخی دوسه فراهم نهاد تاقلیهٔ بکند چون گوشت درديگ انداخت وخود بطلب نمك شد روز بآخر آمده بود سگی بیامد وسر درديگ کرد وپارهٔ گوشت برداشت دهنش بسوخت سك سر برآورد حلقه دیك درگردنش افتاد. ازسوزش دیگ به‌آهنگ خاست و دیگ‌را ببرد عمرولیث چون‌آن حال چنان دید روسوی سپاه و نگهبانان‌کرده بخندید و

گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی برداشته ومی برد.

(سیاستنامه نظام الملک)

علی هاشم می گوید که ازعجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل را که وزیر مامون بود در بغداد دیدم که همه رخت وقماش او درزنبیلی می بردند تفحص کردم پیراهنی بود وزیرجامه وجفتی موزه ویک اسطرلاب وهمو را دیدم بعدازمدتی که وزیرشده بود هزار شتردر زیربند او می رفت وباز دیدم که همه قماشات اورا درزنبیلی ازخانه بخانه میبردند این حکایت منبهی است اصحاب دولت وارباب محنت راکه نه دولت را بقائی است و نه محنت را دوامی بقای خداست وملک ملک خدا.

(حاشیه احیاء العلوم بنقل ازعلامه دهخدا)

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بزین و گهی زین به پشت

گهی برفرازو گهی بر نشیب گهی شادمانی وگاهی نهیب

(فردوسی)

از پس هرمبارکی شومیست وزپی هر محرمی صفر است

(خاقانی)

ان مع العسر یسرا فان مع العسر یسرا (قرآن کریم)

در قهقهه کبک دوصد چنگل باز است اندرپس هر گریه دوصدخنده مهیاست

نظیراین داستان درتواریخ فراوان است وهر کدام ازخوانندگان شاید در عمرخود چندین دودمان یا افرادی رامیشناسند که ازعزت بذلت وازذلت بعزت رسیده باشند فاعتبروایا اولی الابصار

اگراین خر بیفتد هیچ دارم

امثال وحکم ج۱ ص۱۹۱

این مثل ماخوذ ازشعرعطار است :

مگر می رفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتا که بس آهسته کاری ... بااین آهستگی برخر چه داری

بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم ... اگر این خر بیفتد هیچ دارم

(شیخ عطار)

اگر با دیگرانش بود میلی

امثال و حکم ج ۱ ص

مجنون چو شنید این بشارت ... بر خاست بموجب اشارت

بگرفت بکف شکسته جامی ... میزد بحریم دوست گامی

آن دلشده چون رسید آنجا ... صد دلشده بیش دید آنجا

در دست گرفته کاسه یا جام ... در یوزه‌گرش ز خوان انعام

هر یك ز کف چنان حبیبی ... می یافت بقدر خود نصیبی

مجنون از دور چون بدیدش ... عقل ازسروجان زتن رمیدش

بیخود شده میل خاکره داشت ... خود را بحیل به پا نگه داشت

چون نوبت وی رسید بی خویش ... آورد او نیز جام در پیش

لیلی ویرا چودید بشناخت ... کارش نه‌چو کاردیگران ساخت

نا داده نصیب از آن طعامش ... کفگیر زدو شکست جامش

مجنون چوشکست جام خود دید ... گویاکه جهان بکام خود دید

آهنك سماع آن شکستش ... چون راه سماع کرده مستش

می‌بود بران سرود رقاص ... می زد باخود ترانهٔ خاص

کالعیش که کام شد میسر ... عیشی بتمام شد میسر

همچون دگران نداد کامم ... وز سنك ستم شکست جامم

بامن نظریش هست تنها ... ز آن جام مرا شکست تنها

بیهوده شکست من نجستست ... کارم زشکست او درستست

آن‌سنك که زد بجام من فاش ... زان کاسهٔ سر شکستیم کاش

تا درصف واقفان این راز ... جاوید نشستمی سر افراز

گر جام مرا شکست یارم ... آزردگئی جزین ندارم

کان لحظه مرا که جام بشکست ... آزرده نگشته باشدش دست

(لیلی مجنون جامی)

اگر بینی که نابینا و چاه است

این مثل از گلستان سعدی گرفته شده

گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی درسخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزیران برمثال اطبایند وطبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چنین بینی که رای شما برصواب است مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابیناه وچاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

گلستان باب اول در سیرت پادشاهان

اگر تو مرا عاق کنی من هم تورا عوق می کنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۹۸

پدری پسر را میگفت اگر گفته‌های من فرمان نکنی تورا عاق کنم. پسر جواب داد من نیز در عوض ترا عوق سازم پدر پرسید عوق چگونه باشد، گفت :

شبانگاه برآستانه مساجد وحمامها پلیدی کنم وشبگیر چون مسلمانان بدین دوجای آمد وشد کنند کفش وجامه شان بیالاید و بر پدر مرتکب لعن فرستند.

این حکایت را با اختلافی ملاحبیب اله کاشی در ریاض الحکایات آورده است

اگر جستم ازدست این تیر زن

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۰۱

این ماخوذ ازشعر شیخ سعدی علیه الرحمه است

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نبرد زد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدو شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست
(بوستان سعدی باب‌ششم)

نظیراین حکایت‌را مولانای درمورد خر سقا چنین آورده.

بود سقائی مر او را یك خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق جو تا بروز مرك خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی
در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال
کز چه این خر شد دوتا همچون‌هلال
گفت کز درویشی و تعصیر من
خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در آخور شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست
در میـان آخـر سلطانش بست
خر ز هـرسو مـرکب تازی بدیـد
با نو او فربه و خوب و جدید
زیـر پـاشان رفته و آبـی زده
که بوقت و جـو به‌هنگام آمـده
خارش و مالش مرا سبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلـوق تـوام گیرم خـرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومـنـدم بـمـردن دمـیـدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
نـاگـهـان آوازه پـیـکـار شد
تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سوبسو
از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخور جمله افتاده ستان
پایها شان بسته محکم با نوار
نعلبنـدان ایستـاده بـر قـطـار
مـی شکافیدند تنها شان به‌نیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خرآن را دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دارم رضا

(مثنوی دفتر پنجم ص۴۸۲)

در انوار سهیلی چنین آمده

در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگقر از دل جاهلان وتیره‌تر از گور بخیلان و گربه‌ای با او مصاحب بودکه هرگز روی نان درآیینهٔ خیال ندیده واز بیگانه وآشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه‌گاه بوی موشی ازسوراخی شنیدی ویا نقش پای او برروی تختهٔ خاك بدیدی واگر احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت‌سعادت موشی بچنك وی افتادی چون گدانی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی(۱) بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی، وبواسطه آنکه‌خانهٔ پیره‌زن قحطسال آن گربه بود پیوسته‌زار و نزار بودی واز دور بشکل خیال می‌نمودی روزی ازغایت بی‌طاقتی برحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دیدکه بردیوار خانهٔ همسایه می‌خرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیره‌زن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید متحیر شد وفریاد برکشیدکه، باری خرامان میرسی آخرنگوئی‌ازکجا. تو بدین لطافت ازکجائی وچنان می‌نمایدکه ازضیافت خانهٔ خان‌خطامی آئی این‌طراوت تو ازچیست واین شوکت وقوت توازکجاست. گربه‌همسایه‌جواب داد که من‌ریزه‌خور خوان سلطانم هرصباح بردرگاه شاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی‌الجمله ازگوشتهای فربه ونان‌های میده لقمه‌ای چند در ربایم وتا روزدیگر مرفه‌الحال بسر برم. گربهٔ پیرزن پرسیدکه‌گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه‌نوع مزه دارد، من در مدت‌العمر جز شوربای پیره‌زن وگوشت موش چیزی‌ندیده ونخورده‌ام. گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست‌که ترا از عنکبوت فرق نمی‌توان‌کرد و ابنای جنس مارا ازین شکل وهیئت‌که تو دارای عاری تمامست و ازین صورت و صفت‌که ازخانه رو بصحرا آورده‌ای ننگی بردوام.

«بیت»

از گربه همین گوش ودمی هست‌ترا	باقی همه عنکبوترا می‌مانی

و اگر تو بارگاه سلطانرا ببینی و بوی طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سر یحیی العظام وهی رمیم. از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه یابی. «بیت»

بوی محبوب که برخاك احیا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا باتوحق همسایگی و رابطه جنسیت ثابتست چه باشد که شرط مروت واخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تونوائی یابم وازبرکت صحبت تو بجائی رسم. گربه همسایه را دل برناله‌وزاری اوبسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی‌او برسر خوان دعوت حاضر نشود. گربه پیره‌زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال باپیره زن باز گفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت ازدست مده که ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود ودیده آزجز بسوزن‌فناورشته‌اجل‌دوخته‌نگردد. «نظم»

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را

خدارا ندانست‌وطاعت‌نکرد که بربخت‌وروزی‌قناعت‌نکرد

گربه را نه‌چنان سودای خوان‌نعمت سلطان‌در سر افتاده بود که‌داروی نصیحت اورا سودی‌داشتی. «بیت».

(نصیحت همه‌عالم چو باد درقفس است)
(به‌پیش مردم عاشق چو آب در غربال)

القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خودرا بدرگاه سلطان رسانید وپیش ازآنکه آن بیچاره برسد نص صریح‌الحریص محروم لطیفه‌ای برانگیخته بود وضعیف طالع آب حرمان برآتش سودای خام او ریخته وسببش آنکه روز گذشته گربگان برسر خوان هجوم کرده شوروشغب ازحد گذرانیده بودند و بفریاد وفغان مهمان ومیزبان را بتنك آورده، درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیر اندازی باکمانهای طیار در گوشه‌ای درکمین ایستاده مترصد باشند تاهر گربه‌ای که سپر وقاحت در روی‌کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه‌ای که خورد پیکان تیر جگردوز

باشد گربه زال ازین حال بی‌خبر بود چون بوی طعام شنید بی‌اختیارشاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پله میزان اشتها بلقمه‌های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف درسینه‌اش ترازوشد.

نظم

چکان خونش ازاستخوان می‌چکید همی گفت وازهول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن
نیر زد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش

نظیر : در کلیله آمده

(انوار سهیلی)

... شیری بودواو راگر برآمده بودوچنان قوت ازاوساقط شده که از حرکت بازمانده ونشاط شکار فروگذاشت ودرخدمت اوروباهی بود ، روزی او راگفت ملک این‌علت را علاج نخواهد فرمود، شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچ‌وجه تأخیر جایز نشمرم وگویند دل‌وگوش خرمی بایدو طلب‌آن میسر نیست گفت اگرملك مثال دهد در آن توقفی نیفتد ودر این نزدیکی چشمه‌ییست وگازری هرروز بجامه شستن آنجاآید وخری رخت‌کش اوست وهرروز درآن مرغزار میچرد، اورا بفریبم وبیارم وملك‌نذر کند دل وگوش اورا بخورد وباقی بر بندگان صدقه کند ، شیر این شرط بجاآورد و روباه بنزدیك خررفت وتلطفی نمود، آنگاه پرسید که موجب‌چیست که ترا نزار و رنجور می‌بینم گفت این گازر برتواترم کار فرماید وتیمار علف کم کند، روباه گفت مخلص ومهر مهیا بچه ضرورت این‌محنت اختیار کردی، گفت هرکجا روم از این مشقت خلاص نیابم ، روباه گفت اگر فرمان بری‌ترا بمرغزاری برم که زمین‌آن چون کلبه‌گوهر فروش بالوان جواهر مزین‌است و هوای اوچون طبله عطار بنسیم‌مشك‌وعنبر معطر.

نه امتحان بوده چنان موضعی‌بدست نه‌آرزو سپرده چنان بقمتی بپای

وپیش از این‌خری دیگررا نصیحت کرده‌ام وامروز در عرصه فراخ و نعمت میخرامد ودر ریاض امن‌ومسرت می گذرد چون خر این‌فصول بشنود خام طمعی اورا برانگیخت‌تانان روباه پخته‌شد، گفت از اشارت توگذر نیست چه می‌دانم که برای دوستی وشفقت این‌دل نمودگی ومکرمت می کنی، روباه اورا بنزدیك شیر بردچون زار ونزار بود قصدی‌کرد وزخمی انداخت موثر

نیامد بسبب ناتوانی، خربگریخت روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست، این سخن برشیر گران آمد. اندیشید که اگر بگویم اعمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم واگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجزرا التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیت‌را برآن وقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سئوال نمیباید کرد از این تعجب درگذر وحیلت کن تاخر بازآید و خلوص اعتقاد وفرط اخلاص تو بدان روشن گردد روباه بازرفت، خرعتاب کرد و گفت تو مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد وهنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است والاجای آن نبود که دل ازجای می‌بایست برد، اگر آن خر دست بتودرازکرد از صدق‌شهوت وفرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف وتملق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه‌می‌داد تاخررادرشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که او هم‌خراست بازآمد شیر اورا تألفی واجب‌دید تا استیناسی یافت پس شیر درجست واورا بشکست وروباه را گفت من‌غسلی کنم و آنگاه دل و گوش او را بخورم که معالجت این علت براین سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل‌وگوش خر بخورد شیر بازآمد پرسید که دل و گوش کجاشد گفت بقاباد ملک‌را اگر او دل‌وگوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است پس ازآنکه صولت مشاهده‌کرده دروغ من نشنودی‌وبخدیعت من فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی.

(کلیله‌و دمنه، ص ۲۱۹- ۲۱۷).

این داستان را مولانا درمثنوی چنین‌آورده :

کازری بود و مر او را یك خری — پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میـان سنگلاخی بی گناه — روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود — روزوشب خربد درآن کوروکبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیری آنجا بود وصیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وامانده زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی خورد شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مرخری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهائی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها وز سخنهای خوشش
نرم گردان زودتر اینجا کشش

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله ها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار من است
کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو میشتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندر این صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جان خشک

نقل کن زینجا بسوی مرغزار
میچر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا چرد
کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

چونکه روباهش بسوی مرج برد
تا کند شیرش بجمله خرد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت و امکان حول

خرز دورش دید برگشت و گریخت
تا بپای کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را کای شاه ما
چون نکردی صبر در وقت دغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی
پس به‌اندک حمله غالب میشوی

***

گفت من پنداشتم برجاست زور
خود بدم از ضعف خود نادان و کور

گر توانی بار دیگر از خرد
باز آوردن مر او را می سزد

پس بیامد زود روبه نزد خر
گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که بپیش شیر نر بردی مرا
گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا درچشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب وروز اندرآنجامیچرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکمخواری بدانجا تاختی
من ترا خود خواستن گفتن بدرس / کاین‌جنین‌شکلی اگر بینی‌مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بینوا / میشتابیدم که آئی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش‌آنکه گویم هر ترا / حال‌آن شکل مهیب دلربا ...
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو‌ای زشت رو
رفتهٔ در خون و جانم آشکار / که ترامن رهبرم در مرغزار...
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت / لیك جوع الکلب باخر بود جفت
غالب‌آمد حرص‌وصبرش شد ضعیف / بس گلوهارا برد عشق رغیف ..
برد خر را روبهك تا پیش شیر / پاره پاره‌کردش آن شیر دلیر
تشنه شد ازکوشش‌آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تاآبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیرچون واگشت از چشمه بخور / جست دل ازخرنه‌دل‌بد نه جگر
گفت روبه را جگرکودل چه شد / که نباشد جانوررا زین دو بد
گفت‌اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

اگر خر نمی‌بود قاضی نمشد

امثال وحکم ج ۱ ص۲۰۸

این مثل مصرعی ازاین دوشعراست

ز گلپایگان رفت شخصی باردو / که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و بستد قضا را / اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد

(میرعبدالحق)

اگر گربه است گوشت کو .
اگر گوشت است گربه کو

این مثل ماخوذ ازداستانی است که مولانا در مثنوی آورده :

بود مردی کدخدا او را زنی　سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن　مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل　سوی خانه بادو صد جهد طویل
زن بخوردش باشراب و با کباب　مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید　پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشت را　گوشت خر دیگر گرت باید هلال
گفت ای ایبك ترازوئی بیار　تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشید و بود گربه نیم من　پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یکستیر　هست گربه نیم من هم‌ای ستیر
این اگر گربه است پس آنگوشت کو　ور بود این گوشت بنما گربه کو

(جلد پنجم مثنوی ص ۵۰۸)

اگر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلا نبینی

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۹۴

بمجنون گفت روزی عیب جوئی　که پیدا کن به از لیلا نکوئی
که لیلی گرچه درچشم تو حوراست　بهرعضوی ازاعضایش قصوراست
زحرف عیبجو مجنون بر آشفت　در آن آشفتگی خندان شده گفت
توکی دانی که لیلی چون نکو بست　کز و چشمت همی بر زلف ورویست
تو مو بینی و مجنون پیچش مو　تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز　تو چشم او نگاه ناوك انداز
تو لب میبینی ودندان که چونست　دل مجنون زشکرخنده خونست

اگر بر دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
(وحشی بافقی)

نظیر

گفت تو کی دیدی آن رخسار را عشق مجنون باید آن دیدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید کی شود لیلی بخاتونی پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار هست نقصان در نظر ای شهریار
گر بچشم من به بینی روی او تو نیاسائی ز خاك کوی او
زشت بادا روی لیلی در جهان تا بماند خوبیش اندر جهان
(مصیبت نامه شیخ عطار)

نظیر :

گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خاموش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا هر دو عالم بی خطر بودی ترا
باخودی تو لیك مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است
(دفتر اول مثنوی ص ۱۲)

نظیر :

ابلهان گفتند مجنون راز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروش هست بگزین زان همه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش تا نباشد عشق او تان گوش کش
(دفتر پنجم مثنوی)

یکی از ملوك عرب حدیث مجنون و لیلی وشورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهفته است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی ترك عشرت مردم گفتی گفت .

ورب صدیق لامنی فی ودادها — المیرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند — رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت — بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند وبدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از او پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند.

مامر من الذکر الحمی بمسمعی — لوسمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولو للمعا — فالست تدری مابقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا تورا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه بیش

سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمك بر دست ومن بر عضو ریش

(گلستان سعدی باب پنجم)

این مطلب در ربیع الابرار زمخشری باب العضاف والورع والعصمة در شرح نهج البلاغه جلد چهارم طبع مصر ص ۵۲۴ نیز آمده است.

(نقل استاد فروزانفر در مأخذ قصص مثنوی)

نظیر :

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه

گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه

من عاشقم و دلم بدو گشته تباه

عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

(فرخی)

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش

ببین بدیده مجنون جمال لیلی را

(ابن یمین)

اگر درخواب بینی مرغ و ماهی
اگر بر کس نگوئی پادشاهی

امثال و حکم ج۱ص۲۱۳

گویند مردی درخواب مرغ و ماهی دید نزد معبری رفت ، اورا بشارت بپادشاهی داد مرد خورسند باز گشت مدتها دراین آرزو بود و هیچ بپادشاهی نرسید نزد معبرشد وازآن بازپرسید معبر گفت آن زمان که خواب دیدی شغلت چه بود گفت جامه داری گرمابه گفت اکنون چه شغلی داری گفت استاد گرمابه‌ام گفت ازشاهی ترا همین بس که آن روز فرمانبردار بودی وامروز فرمان ده

اگر دردم یکی بودی چه بودی

امثال و حکم ج۱ص۲۱۳

این مثل مصرعی است ازدو بیتی‌های باباطاهر عریان

اگر دردم یکی بودی چه بودی — وگرغم اندکی بودی چه بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی — ازاین دو گر یکی بودی چه بودی

(باباطاهر)

اگر را بامگر تزویج کردند
از آنان بچه‌ای شد کاشکی نام

در میان اگر نمیتوان نشست — اگر راکاشتند سبز نشد

نظیر ـ اگر راکاشتند تپلق در آمد

نظیر ـ اگر ننه‌جان خایه داشت باباجان بود.

امثال و حکم ج ۱ص ۲۱۵

یک قریبی خانه میجست ازشتاب — دوستی بردش سوی خانه‌خراب

گفت او اینرا اگر سقفی بدی
پهلوی من مرترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه حجره بودی دگر

در رسیدی میهمان روزی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی ماموربودی این سرا
خانه تو بودی این مامور جا

گفت آری پهلوی یاران خوشست نظیر
لیك ای جان در اگر انتون نشست .

مثنوی ج دوم ص ۱۲۴

مائیم و سه چار یار معهود
آزرده زجور چرخ و انجم

داریم هوای کالجوشی
از بی برگی نه از تنعم

اسبابش جمله هست حاصل
جز روغن و کشك و نان و هیزم

(قمری اصفهانی)

مگر نشاندم اندرزمین دل بهوس
نرست وعمر بآخر رسید در مگرم

(سنائی)

معطیانرا اگر است ومگر اندرسخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است

(معزی)

پس از وفات تو ازکاشکی چه خیزدمان
چو در حیات تو سودی نبودمان زمگر

(مسعود سعد)

از اگر گفتن رسول باوفاق
منع کرد و گفت آن هست از نفاق

(مولوی)

ایاك ولوفان لومن الشیطان (حدیث)

اگرزاقی کنی زوقی کنی میخورمت

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۱۵

گویند لری دوغی خرید دوغ فروش در آن آبی آلوده کرده بود که چند بچه وزغ درمیان داشت . چون لر به آشامیدن دوغ آغاز کرد غوك بچگان بآواز درآمدند . لر گفت اگرزاقی کنی زوقی کنی پیل(۱) دادم میخورمت

(دهخدا)

۱- درلهجه لران پول باشد

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۲۶

این مصرع از دو بیتی است که در گلستان سعدی تحت این حکایت آورده.
آورده‌اند که نوشین روان عادل‌را در شکار گاهی صید کباب کردند ونمك نبود غلامی بروستا رفت تانمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تارسمی نشود وده‌خراب نگردد گفتند ازاین قدرچه خلل آید گفت بنیادظلم درجهان اول اندکی بوده‌است هر که آمد برومزیدی کرده تا بدین نهایت رسیده.

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ
به‌پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشگریانش هزار مرغ بسیخ
(گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان)

اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند

امثال وحکم دهخداج ۱ ص ۲۳۳

دریکی از بلاد اهل جماعت متعصبی سنی برای مردی شیعی متعصب‌تراز خویش می گفت که در روز قیامت مولانا عمر رضی‌الله عنه برشتری از نور سوار شود وعلی عفی‌الله عنه، چون ساربان مهارشتر بدست گیرد وپس از گذشتن براعراف وصراط وبازدید عرصه محشر وعبور بر درکات جحیم وغرفات جنان شتررا درکریاس قصری ازیاقوت سبز ! یازبرجدسرخ ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیرآید وبقصر برشود ...
مرد شیعی درین جا طاقت برسید وباآنکه جای ترس وبیم جان بود، گفت :
اگر علی ساربان‌است میداند شتررا کجا بخواباند
ومرادش آنکه‌البته‌امیرالمومنین‌علی‌علیه‌السلام‌شترعمر رادریکی‌ازحفره‌های‌دوزخ خواباند.

سودائی دستگردی چنین سروده:

سنی ای از طریق جهل و عناد / گفت با شیعه ای که روز معاد
هست بر اشتری سوار عمر / با شکوه و جلال و شوکت وفر
او نشیند بناقه با اجلال / وان شتر را علی شود جمال
گیرد آندم مهار ناقه بدست / برد آنجا که جای راکب هست
شیعه گفتا که این مراست قبول / که بصدق است این خبر منقول
گر علی ساربان بود داند / کان شتر را کجا بخواباند

اگر مردی سر پانه‌را بشکن

امثال وحکم ج۱ ص۲۳۸

کچلی را زخم تگرگ‌سر بشکست دوان بمطبخ شده‌دسته هاونی بیاورد وبز بر آسمان داشته گفت اگر مردی سر پانه را بشکن

(دهخدا)

نظیر:

هنر نبود شکستن کلهٔ من / اگر مردی سر این‌دسته بشکن

اگر نماز ندارم گیوه دارم

شیرازیی باگیوه نمازمی گزارد ، دزدی در کمین بود می‌خواست گیوه اوبر باید چون سلام داد گفت ای مرد باگیوه نماز گزاردن روانیست ، اعاده کن‌که نمازی نداری گفت : اگر نماز ندارم گیوه‌دارم .

(لطایف‌الطوایف فصل‌نهم)

الجنس مع الجنس یمیل:

امثال وحکم ج۱ص۲۴۰

این مثل‌را نظیر فراوان است ازجمله:

کور کوررا می‌جوید- کبوتر باکبوتر بازباباز- دیوانه چودیوانه به‌بیند خوشش آید .

وریشه این امثال تحت عناوین ذیل آمده‌است.

ازمثنوی‌مولانا:

یك زنی آمد بپیش مرتضی
گفت شد بر ناودان طفل مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست
ورهلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تاکه دریابد چوما
گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت‌را نمیداند بدست
ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیروپستان را باو
اوهمی گرداند ازمن چشم ورو
ازبرای حق شمائید ای مهان
دستگیر این جهان وآن جهان
زود درمان کن‌که میلرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام
تابه‌بیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس‌آید سبك آن ناودان
جنس برجنس‌است عاشق‌جاودان
زن چنان‌کرد وچودیدآنطفل‌او
جنس‌خودخوش‌خوش‌بدوآوردرو
سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هرجنس را همجنس‌دان
غژغژآن آمد بسوی طفل طفل
وارهید از اوفتادن سوی‌سفل

(مثنوی دفتر چهارم ص۳۹۰)

نظیر: درقابوسنامه چنین‌آمده

شنودم‌که محمدزکریا الرازی همی‌آمد با قومی از شاگردان‌خویش، دیوانهٔ‌پیش‌اوبازآمدودرهیچ کس نگریست مگردرمحمدزکریا و نیك نگه‌کرد ودر روی‌او بخندید، محمد بازگشت‌وبخانه‌آمدومطبوخ‌افتیمون‌فرمود وبخورد. شاگردان پرسیدند که‌ای حکیم چرا این مطبوخ بدین‌وقت‌همی‌خوری؟

گفت :

ازبهرآن خنده آن‌دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جزوی‌در من ندید نخندیدی که گفته‌اند کل‌طایریطیرمع‌شکله

(قابوسنامه باب‌ششم ص۲۵)

نظیر :

زد حکیمی بطرف باغ قدم | دید زاغ و کبوتری با هم
هردو فارغ نشسته بر یکشاخ | در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس | کین نه بر وفق حکمست وقیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید | الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو | بتمنای آب بر لب جو
برسر خاك در شتاب شدند | لنگ لنگان بسوی آب شدند
دیدز آنجاکه تیز فرهنگیست | که میانشان مناسبت لنگیست

(سلسلة الذهب جامی)

گفت جالینوس با اصحاب خود | مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون | این دوا خواهند از بهرجنون
دور ازعقل تو این دیگر مگو | گفت درمن کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید | چشمکم زد آستین من درید
گرنه جنسیت بدی درمن از او | کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی . جنس خود کی آمدی | کی بغیر جنس خودرا بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شك | در میانشان هست قدر مشترك

(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۶)

محمد زکریای رازی درراهی میرفت دیوانه‌ای پیش او آمد و درروی او بخندید چون بخانه رسید شاگرد را گفت مطبوخ افتیمون راست کن تا بخورم شاگرد گفت علت جنون ومالیخولیا درتوموجود نیست این دارو چرا میخوری گفت اگر درمن علامت جنون نبودی آن دیوانه درروی من نخندیدی امادرمن جنسی دید که درروی من بخندید.

(جامع الحکایات عوفی باب بیست و پنجم ازقسم اول)

المفلس فی امان الله

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۰)

چنان شنودم که وقتی دوصوفی بهم میرفتند . یکی مجرد بودودیگری پنج دینارداشت . مجرددلیرهمیرفت وباك نداشت وهرکجا رسیدی ایمن بودی

وجایگاه مخوف میخفتی ومیغلطیدی بمراددل وخداوندپنج دینارازبیم نیارستی خفتن وایکن بنفس موافق او بودی ، تا وقتی بسر چاهی رسیدند، جائی مخوف بود وسرچند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد وخوش بخفت و خداوند پنج دینارازبیم نیارست خفتن . همی گفت : چکنم ؟ پنج دینارزردارم و این جای مخوف است وتو بخفتی ومرا خواب نمی گیرد ، یعنی که نمی یارم خفت ونمی یارم رفت . صوفی مجرد گفت : پنج دینار بمن بده ، بدوداد .وی بتك چاه انداخت . گفت : برستی ایمن بخسب و ایمن بنشین که مفلس در حصار روبین است .

(قابوسنامه باب چهل وچهارم ص ۱۸۴)

امام زاده ایست که باهم ساختیم

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۲

شیادی چند بنهانی لوحی مزور که نام فرزندی از ائمه علیهم السلام بر آن ثبت بود درخاك کردند ، و بارویاهای دروغین خود ساده لوحان را بکاوش و بر آوردن لوح برانگیختند . لوح بر آمد ، دعوی ثابت وتولیت خدمت مزار بدیشان مسلم وجداول صدقات ونزور ازهر سو بدانصوب روان شد : ناچار سپس در انظار عامه قسم بزرك همدستان برهمان مزار شریف بود

تاروزی یکی ازشرکاء جعل، ازدستیار خویش مالی بدزدید . صاحب مال بحدس و قیاس سارق را شناخته درمطالبت ابرام میکرد و او هربار با سوگندان غلیظ بهمان بقعه منیف برانکار میافزود . عاقبت مرد از بی‌شرمی و وقاهت همکار بحیرت‌مانده وبی‌اختیار درملاء ناس برخلاف مصلحت‌خویش فریاد بر آورد ای بی‌آزرم ! آخر نه‌این **امامزاده‌ایست که باهم‌ساختیم** .

دهخدا

امامزادهٔ بی زینت است

امثال‌وحکم‌ج ۱ ص۲۸۲

مسلمانان برای‌آرایش مرقد وضریح امامزاده‌ها ازسیم‌وزر ومنسوجات گران بها زیورها بنذر برند . بعض متولیان نذورات مذبوره را دزدیده‌وبر امام‌زاده تهمت نهند که‌او قبول زینت نمیفرماید . یعنی هرچند بردن زیب و زیور برای مرقد اولازم و وظیفهٔ هر مسلم است و این خدمات باید باحترام

او مستمر و دایم باشد ، لکن چون همهٔ اینها زخارف دنیوی و در حکم جیفه است امامزاده حق دارد هرشب آورده‌های روز را محو و تباه فرماید . مثل را دربارهٔ کسی که هرچه در تکمیل البسه واسباب زینت او کوشند او باز بسادگی و بی بندباری گذراند گویند . (دهخدا)

امام زاده جلبندی

جل دراینجا عبارت از پارچه باریك وریسمان وغیره است که برای برآمدن حاجات بضریح ودرب مقابر متبرکه وگاهی بدرختها وسنگهای مقدس ببندند . و در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود پوشد یاآلات تزیین گوناگون وبی‌تناسب برخود آویزد باامامزاده جلبندی تشبیه کنند . (دهخدا)

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم

امثال وحکم ج۱ ص۲۸۵

روستائی با زن درامر کدخدائی دوپسر رسیده رای می‌زد وازتنگدستی و عدم توانائی خویش درامرازدواج فرزندان شکایت می کرد . پسر کهتر که تاآنگاه درگوشه ای ساکت نشسته بود چاره اندیشی را سر برآورد و گفت ای پدرامسال برای یکیمان زن بگیرسال دیگر برای داداشم .

(دهخدا)

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

این مثل ماخوذ ازاینحکایت است امثال وحکم ج۱ ص ۳۰۰

طایفه حکمای هندوستان درفضائل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن بطی است یعنی درنك بسیار می کند و

مستمع را بسی منتظر میباید بودن تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم — نکو گوا گردیر گوئی چه غم
بیندیش و وانگه بر آور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

« گلستان سعدی »

انشاالله گربه است

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۰۰

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش بسگی باران خورده بسائید امام چشم برهم نهاده گفت انشاالله گربه است .

این حکایت را علامه دهخدا در ۱۰۳ سطر شعر سروده و در امثال و حکم درذیل این مثل آورده است .

اول پند آنگه بند

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۱۵

این مثل ماخوذ از شاهنامه فردوسی است .

ولیکن یکی داستان است نغز — اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند — که هر کس که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش دهید — همان مایه سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه — کشیدش بخنجر بفرمان شاه

(فردوسی)

اهل معنی همه یکجا جمعند

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۱۷

آورده اند که دریکی از بلاد مشرق که امن و راحت هنر پرور بود وعدل

وانصاف سایه گستر، گروهی ازدانشمندان حقیقت‌جوی وهنرپیشگان بی‌های‌هوی انجمنی ساخته ود. تحقیق حقایق واستکشاف دقایق علم وادب رنج می‌بردند چون آنانرا جزدانش وهنرمطلوبی وجز ترقی وفرهنك ومعرفت مقصودی نبود غول اغراض ازآن مجمع گریخته ودیوخودنمائی ازآن ساحت رخت بربسته بود فضلای انجمن سردرگریبان‌تحقیق فروبرده وزنك شهرت وجاه‌طلبی ازرخسار عمل‌خویش سترده بودندو برای‌اینکه درگفتگوها ومباحثات علمی نیزحب سخن پردازی وعشق خودفروشی برانصاف واعتدال غالب نگردد نخستین بند مرام خویش رااین‌قرارداده بودند :

«کارمندان این انجمن باید بسیار بیندیشند وکم بنویسند وسخن‌نگویند الابضرورت» . ازاینرومحفل‌آنان راانجمن خاموشان می‌خواندند . باوجود خاموشی صیت دانش وآوازهٔ کمالات‌آنان بهرجا رسید وهرسری را سودای عضویت‌آن انجمن برخاست اما چون شمارهٔ افراد ثابت بودکسی را دست‌بآن آستان نمی‌رسید .

دریکی ازشهرستانهای دور دانائی بود بجمال حکمت‌آراسته وازنقص بشریت پیراسته حضرتش‌ملجاء طالبان معرفت وپیشگاهش مطاف صاحبان ذوق وقریحت‌بود همواره آرزوداشت که‌ازغوغای عوام رسته ودرسلك خواص پیوسته گردد وازمحفل مریدان ناهنجاربه مجلس یاران غمگساردرآید وچون قطرهٔ ازهرزه درائی بلکه ازسخن‌سرائی اکراه داشت انجمن خاموشانرا بهترین مقام می‌پنداشت .

روزی خبریافت که جائی درآن محفل انس خالی‌شده‌است بی‌درنك بار سفربربست وبیابانها و کوهسارها درنورد تا به شهرانجمن خاموشان رسید همچنان ازگرد راه بدرگاه علماء شتافت وسطری درنهایت ایجاز بروروقی نوشت وبدربان دادکه : فلان بردراست وافتخارعضویت را منتظر

قضاراکارازکارگذشته ودیگری درمکان خالی نشسته بود چون سرور انجمن حاضرانرا ازمضمون آن سطرآگاهی دادآه حسرت ازدلها برآمد و ودودغبن واسف ازسرها برخاست زیراکه همه را پایهٔ دانش ومایهٔ بینش‌آن استاد مسافرمعلوم بود وازصفت ممتـازوخصلت بی‌انبازاویعنی سکوت تام و

احتراز از کلام خبرداشتند وبجان مشتاق همدمی ومصاحبت او بودند اما چه چاره که درروز پیش یکی ازمدعیان بااقتدار وعاشقان نام واشتهار کرسی خالی رافرو گرفته وشمارهٔ کارمندان را تمام کرده بود .

سرور انجمن که ناگزیر بایستی آن خبر ملالت اثررا بدان مسافر بدهد درحیرت بود که چگونه این تکلیف دشوار را به‌انجام رساند ، دیرزمانی در بحر فکرت فرورفت بهرراهی که موافق حسن مجاملت ومطابق آداب صحبت بود اندیشه کرد عاقبت بفرمود تاجامی آوردند وچندان آب در آن ریختند که گنجایش ذره بیش نداشت چنانکه اگر قطره‌ای بر آن می‌افزودند بهمان مقدار ازجام فرومی‌ریخت . پس اشارت کرد تامیهمانرا بدرون آوردند حکیم باسادگی وخضوعی که نشانهٔ اهل فضل وکمال است درآمد . رئیس ازجای برخاست و بی آنکه سخنی برزبان راند جام مالامال را بانهایت اندوه وملال بوی نمود . حکیم بفراست دریافت که عدد افراد انجمن کامل وتمنی او باطل است لکن پای ثبات او ازجای بدر نرفت وخواست تابوسیلتی مجلسیانرا آگاه کند که ازافزودن عضوی انجمنی را وازافکندن دانهٔ خرمنی را زیان نرسد ودرحیرت بود که چگونه بی‌دست آویز کلام این مرام راادا کند که ناگاه درپیش پای خود برگ گلی افتاده دید حکیم آن برگ را برگرفت وآهسته برسطح جام قرار داد و چنانکه قطره‌ای فرو نریخت وچینن کدورتی بررخسار صفای آب نیفتاد .

حاضران چون این جواب ظریف بدیدند یکباره شادمان شدند وکفها زدند وباتفاق آن بزرگوار را برخلاف رسم وقانون انجمن پذیرفتند ودفتر عضویت را پیشش نهادند تا مانند دیگران نام ونشان را بخط خویش بنگارد حکیم چون ازاین کار بپرداخت لازم دید که بنا برمرسوم کلمهٔ چند درسپاس بگوید اما از فرط میل بخاموشی ازاین ضرورت هم درگذشت ودرحاشیهٔ دفتر عدد صد راکه شمارهٔ اعضاء انجمن بود نگاشته صفری پیش ازصد گذاشت (۰۱۰۰) ودرزیر آن چنین نوشت : « ازاینمقدار نه چیزی افزوده شد نه چیزی کم » . رئیس انجمن قلم برگرفت وباهمان سادگی وادب عدد صدرا بنگاشت وصفری پس‌از آن بگذاشت (۱۰۰۰) وبنوشت : « قدر ما ده برابر گشت » .

نظیر

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

(حافظ)

ای ایاز آن پوستین را یاد آر

امثال و حکم ج ۱

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آمیخته
میرود هر روز در حجره خلا — چارقت این است منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست — کاندران پر سیم و پر زر خمره ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیدن زما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیمشب بگشای در، درحجره شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام ولطف بیعدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا ومهر وجوش — وآنکه او گندم‌نمای جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمه‌شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامرسلطان است برحجره زنیم — هریکی همیان زردرکش کنیم
آن‌یکی می گفت هی چه‌جای زر — ازعقیق و لعل گوی و ازگهر
خاص خاص‌مخزن سلطان‌ویست — بلکه اکنون شاه راسلطان‌ویست
چه محل دارد به‌پیش آنعشیق — لعل و یاقوت و زمرد با عقیق
شاه را بروی نبوده اینگمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش ازهرغش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود — من نخواهم که براوخجلت رود

* * *

آن امیران بر درحجره شدند — طالب گنج زر و خمره شدند
قفل را برمی گشادند از هوس — بادوصد فرهنگ ودانش چند کس
زانکه قفل صعب برپیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود

* * *

حجره را با حرص وصد گونه هوس ‌‌ ‌ باز کردند آن زمان آن چند کس
بنگریدند از یسار و از یمین ‌ ‌ ‌ چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند اینمکان بی‌پوش نیست ‌ ‌ ‌ چارق اینجا جز پی‌ورو پوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را ‌ ‌ ‌ امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند وجستند آنغریق ‌ ‌ ‌ حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند ‌ ‌ ‌ کنده ها را باز می انباشتند
بیعدد لا حول در هر سینهٔ ‌ ‌ ‌ ماند مرغ حرصشان بی چینهٔ
جمله درحیلت که‌چه عذر آورند ‌ ‌ ‌ تا از این گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان ‌ ‌ ‌ دست‌ها برسر زنان همچون زنان
باز گردیدند سوی شهریار ‌ ‌ ‌ پر زگرد و روی گرد وشرمسار
قاصد اشه گفت این احوال چیست ‌ ‌ ‌ که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو ‌ ‌ ‌ فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست ‌ ‌ ‌ برگ سیما هم وجوه اخضر است
آن امیران جمله درعذر آمدند ‌ ‌ ‌ همچو سایه پیش مرساجد شدند
عذر آن گرمی لاف ما ومن ‌ ‌ ‌ پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان ‌ ‌ ‌ هریکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال ‌ ‌ ‌ ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید ‌ ‌ ‌ تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ایدل فروز ‌ ‌ ‌ شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی کساد ‌ ‌ ‌ ورنه صدچون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نوازواین گداز ‌ ‌ ‌ من نخواهم کرد هست این از ایاز . .
کن میان مجرمان حکم ای ایاز ‌ ‌ ‌ ای ایاز پاك با صد احتراز
گردو صد بارت بجوشم درعمل ‌ ‌ ‌ در کف جوشت نیابم یك دغل . . .
گفت من دانم عطای تست این ‌ ‌ ‌ ورنه من آن چارقم آن پوستین

(مثنوی دفتر پنجم)

این داستان‌را شیخ عطار چنین سروده :

داشتی در راه ایاز سیم بر / خانه یی هر روز بگشادیش در
در میان خانه رفتی او بگاه / پس از آنجا آمدی نزدیك شاه
این سخن گفتند پیش شهریار / شهریار آن جایگه شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام / تا در آن خانه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در کرد باز / پوستینی دید شاه سر فراز
حالیا آن حال پرسید از ایاس / گفت ای خسرو نیم حق ناشناس
روز اول چون گشاد این در مرا / بوده است این پوستین در بر مرا
بازچون امروز کو آن قدر یافت / نه ز خود کز شاه عالی صدر یافت
چون ببینم پوستین خود بگاه / بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نباشد کار خود / پای بیرون ننهم از مقدار خود

(مصیبت نامه شیخ عطار)

دراسرار التوحید چنین آمده :

شیخ، گفت وقتی جولاهه‌یی بوزیری رسیده بود . هر روز بامداد برخواستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی وساعتی در آنجا مقام کردی پس بیرون آمدی وبخدمت امیر شدی امیر را خبر دادند که او چه می کند ، امیر را خاطر بآن شد تا در آن خانه چیست روزی ناگاه از پس وزیر بآن خانه درشد گوی دید در آن خانه چنانکه جولاهگان را باشد وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده امیر او را گفت که این چیست ؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت که مرا هست همه از امیر است ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم که ما این بودیم هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود بغلط نیفتم ، امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری

(اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید باب دوم فصل دوم)

ونیز دراخلاق روحی آمده :

حسودان وبدخواهان ایاز وی را در پیشگاه سلطان محمود بدنام ساختند که اورا سه خزانهٔ تودرتوی دربسته است وهیچکس را بجز ایاز بردرون آنها

آگاهی نیست واین سه خزانه انباشته است اززروگوهروآنچه راکه ایازگاه و بیگاه ازدارائی پادشاه ربوده .

سلطان محمود چون به ایازووارستگی‌اودلبند بود ، ازشنیدن این‌خبر درهم گشته وبه‌آوردن ایازفرمان داد . همینکه ببارگاه باریافت ، محمودش فرمودکه : بالفورمرا بخزانهٔ دربسته خودبایستی‌برد .

ایازراپذیره گشتن‌این‌سخن‌ناگوارآمده وهنوزپاسخ نگفته‌بودکه‌فرمان محمود بفرمانبریش وادارساخته ، درپیشاپیش شهریارغزنینی راهنمای خزانه خویش گشت . همینکه بدر نخستین رسیدند محمود قفلی بس گران بدردید و بدل گفت : بیش‌ازآنچه گفته اند دراین‌جایگاه خواسته واندوخته است چیزی نگذشت‌که درگشوده شد وجایگاهی تهی ازهرچیزنموداربگردید ودرجلو در، قفل زده دیگری پدیدارشد . ایازهنگامی کـه این دررا می‌گشودگفت شهریاراهمواره فرمانبردارم. ولی‌تماشای‌آنچه درسپسین جانهفته است مورث افسردگی‌خاطرشاهانه‌است . اینجانیزتهی وبدرروبروی رهبری‌نمود . همینکه قفل‌آخرین گشوده گردید محمود درجای گوهروزربایك **چارق وپوستین** که‌پوشش زرخریدان‌وبرده‌ها وجامه‌نخست‌ایازبود ، روبروگشت ایازکه‌پاینده اعتماد بنفس بود چون گل شکفته شد وچنین‌گفت کـه : خداوندگارا اینست آنچه‌بدخواهان اورا خزانه‌های پرازکالا می‌پنداشتند واین پوستین نخستین روزیست‌که مرا درجرگـه بندگان شهریاری بشمرآوردند . اکنون کـه از نزدیکان اریکه ودیهیم پادشاهیم وبدین پایه بلنـد رسیده‌ام ، همه روزه یك نوبت بدیداراین چارق وپوستین می‌آیم تا اهریمن خود پسندی برمن چیره نگشته وازخودشناسی وچگونگی پای بیرون ننهم (اخلاق‌روحی)

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

امثال وحکم ج ۱ ص۳۲۳

این مثل ماخود ازشعر شیخ‌بهائی علیه‌الرحمه است.

از حریر و سمور بیزارم باز میل قلندری دارم

تکیه بر خوابگاه نقش بس است — بر تنم نقش بوریا هوس است
دلم از قیل و قال گشته ملول — ای خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول
گر نباشد اطاق و فرش حریر — کنج مسجد خوش است کهنه حصیر
ورمزعفر مرا رود از یاد — سر نان جوین سلامت باد
لوحش الله ز سینه جوشبها — یاد ایام خرقه پوشیها
کی بود کی که باز گردم فرد — با دل ریش و سینه پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز — فارغ از فکرهای دور و دراز
نخوت جاه را ز سر فکنم — کنده حرص را ز پا شکنم
باز گیرم شهنشی از سر — و ز کلاه نمد کنم افسر
شود آن پوست تخته تختم باز — گرد از خواب چشم بختم باز
خاک بر فرق اعتبار کنم — خنده بر وضع روزگار کنم

(دیوان شیخ بهائی)

ای دل عشاق بدام تو صید

این مصرع بیتی است از سعدی در گلستان :

امثال و حکم ج ۱

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌اله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدی پسری دیدی نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی وقد وروش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمحشری در دست داشت همی‌خواند ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان

خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت ازسخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابله العمرو

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدرعقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر ازدل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول وتو باعمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تاشکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر دراین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده ازدنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بندی ازدل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند چوگل بسیارشد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسر وروی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه‌دادن بروی دوست چسود هم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع بستان کرد روی ازاین نیمه‌سرخ وزان‌سوزرد

*

مران لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن

امثال وحکم ج۱ص۳۲۳

این مثل درباره کسانی است که خورده گیریها و بهانه جوئیهای بی‌جا میکنند مانند قوم بنی‌اسرائیل که بحضرت موسی علیه‌السلام بهانه میگرفتند و قرآن کریم درچندین مورد متذکر شده است .

ویاد آرید وقتی که بموسی اعتراض گردید که بایك نوع طعام صبر نخواهیم کرد بخواه از خدای خود که بیرون بیاورد از برای ما نباتی که اززمین برمیآید مانند (خیار وسیر وعدس وپیاز) موسی گفت چرا تقاضای چیز پست می کنید، بجای چیزهای نیکو، فرود آئید بشهر مصر که ازبرای شما هر چه خواهید مهیا است (ومقدر وحتم شد بریهود چون چنین رفتار کردند ذلت و خواری و مسکنت و گرفتاری و برخود گرفتند یهود غضب وخشمی ازخداوند) چون باز خودسری کردند وبر آنها خواری ومذلت ضرورومقدر گردید وبخشم خدا دو باره گرفتارشدند، چون به آیات خدا کافر گشتند و انبیاء را بناحق کشتند وراه نافرمانی وستمکاری پیش گرفتند (آیه ۶۰ سوره بقره)

ویاد آرید وقتی که ازشما بنی اسرائیل پیمان گرفتیم وبلند کردیم بالای سر شما کوه طور را (که سخت هراسان شدید) ودستور دادیم که احکام تورات را باقوت ایمان یاد گیرید و بخاطر بسپارید احکام واوامر آن کتاب را باشد که پاکیزه وپارسا گردید (آیه ۶۲ سوره بقره) ویاد آرید وقتی را که موسی بقوم خود گفت هرآینه خدا امرمیکند شما را باینکه بکشید گاوی را قوم او پاسخ دادند اورا که ما را استهزامیکنی (بدست آوردن قاتل باکشتن گاو چه تناسب دارد) موسی گفت پناه می برم بخدا که سخن بفسوس واستهزاء گویم چه این کارمردم نادان است (آیه ۶۷ سوره بقره)

قوم موسی گفتند ازخدا بخواه که معین فرماید چگونگی وخصوصیات گاو را موسی گفت خدا میفرماید: گاوی باشد نه پیر ازکارافتاده ونه جوان کارنکرده بلکه میانه این دوحال باشد اکنون که تعیین شد آنچه مأمورید بجای آرید.
(آیه ۶۸ سوره بقره)

باز قوم بموسی گفتند ازخدا بخواه که رنك آن گاو را نیز معین فرماید. موسی جواب داد خدا میفرماید گاو زرد زرینی باشد که رنك آن بینندگان را فرح بخش است.
(آیه ۶۹ سوره بقره)

باز گفتند ازخداوند بخواه چگونگی آن گاو را برای ما خوب روشن گرداند که آن هنوز برما مشتبه است چون رفع اشتباه ما شود البته (طاعت کرده)

وبخواست خدا راه اطاعت پیش گیریم . (آیه ۷۰ سوره بقره)

موسی گفت خدا می‌فرماید آن گاو هم آنقدر رام نباشد که زمین شیار کند و آب به کشتزار دهد و هم بی‌عیب و یکرنگ باشد و نیز در طلب رویت حضرت باریتعالی خرده گیریهایی میکردند مانند :

ازموسی درخواستی بالاتر ازاین کردند که گفتند خدارا بدیده ما آشکار بنما پس آنهارا بسبب تقاضاشان صاعقه سوزان در گرفت آنگاه گوساله پرستی اختیار کردند پس ازآنهمه آیات خدا ومعجزات موسی برای هدایت آنها بازما ازاین کارزشت آنان نیز در گذشتیم وبه موسی حجت و برهان آشکار بخشیدیم. (سوره نساء آیه ۱۵۲)

قوم موسی گفتند در آن سرزمین مقدس گروهی مقتدر وقاهر وستمکارهستند وهرگز تا آنها از آنجا بیرون نروند ما داخل نخواهیم شد وهرگاه آنان بیرون شدند ما داخل شویم . (سوره مائده آیه ۲۲)

وباز گفتند ای موسی هرگز ما در آنجا مادامیکه آنها باشند ابدا در نیائیم پس تو بروباتفاق پروردگارت باآنها قتال کنید ما اینجا خواهیم نشست (سوره مائده آیه ۲۴)

اینها همه ایرادهائی بود که بنی‌اسرائیل برحضرت موسی (ع) می گرفتند لذا کسانیکه بهانه‌جوئی می کنند می گویند ایراد بنی‌اسرائیلی می گیرد .

مولانا درمثنوی راجع باین آیات چنین آورده .

مائده از آسمان در میرسید بی شرای وبیع و بی گفت وشنید
درمیان قوم موسی چندکس بی ادب گفتند کو سیر وعدس
منقطع شد خوان نان از آسمان ماند رنج زرع بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن وحرص آوری کفر باشد نزد خوان مهتری

زآن گدارویان نادیده ز آز	آن در رحمت برایشان شد فراز
نان‌وخوان ازآسمان‌شدمنقطع	بعد ازآن‌زان خوان نشد کس‌منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات	وز زنا افتد و با اندر جهات
هرچه‌آید برتواز ظلمات‌وغم	آن زبی باکی و گستاخی‌است هم
گفت موسی‌بایکی‌مست خیال	کی بداندیش‌ازشقاوت‌وز ضلال...
صد هزاران معجزه‌دیدی زمن	صد خیالت میفزود و شك وظن
گرد ازدریا بر آوردم عیان	تا رهیدید از شر فرعونیان
زآسمان چل‌کاسه‌خوان‌رسید	وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شددردست من‌نراژدها	آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مار وکفم شدآفتاب	آفتاب از نور عکسم شد شهاب
این‌وصد چندین وچندین سرد و گرم
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

(جلد دوم‌مثنوی)

ای مگس عرصه‌سیمرغ نه جولانگه‌تست

امثال وحکم ج ۱ص۳۹۱

این مثل ماخود ازغزل‌حافظ است.

ایکه مهجوری عشاق روا میداری	عاشقان را زبر خویش جدامیداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب	بامیدی که دراین ره بخدا میداری
دل ربودی‌وبهل کردمت‌ایجان‌لیکن	به ازاین دارنگاهش که‌مرامیداری
ساغر ماکه حریفان دگر مینوشند	ما تحمل بکنیم ازتو روا میداری
ای‌مگس‌عرصهٔ‌سیمرغ نه‌جولانگهٔ‌تست	عرض خود میبری وزحمت‌ماميداری
تو بتقصیرخودافتادی‌ازین درمحروم	از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ خام‌طمع‌شرمی‌ازاین‌قصه‌بدارد
کارناکرده چه امید عطا میداری

گویند شاه اسمعیل صفوی که برای اتحاد عالم تشیع درصدد انهدام قبور اهل تسنن بود ، موقعیکه بشیراز وارد گردید در اثر جبر و اصرار ملامگس نامی ناچار شد که درصدد تحقیق عقاید حافظ بر آید بالاخره متوسل بتفأل از دیوان خواجه شد این غزل آمد .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

شاه اسماعیل از انهدام قبر خواجه خود داری مینماید . اما ملامگس ، مصر میشود مجددا تفأل میزند که غزل فوق می آید که این بیت در آن است .

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست .

(نقل از سفینه حافظ)

این خرابات مغان است دراو رندانند

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۳۲

این مثل مأخوذ از غزلی منسوب به نظامی گنجوی است :

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود
می زدم ناله و فریاد کسی د رنگشود

یا نبود هیچکسی از باده فروشان بیدار
یا چون هیچکسم هیچکسم در بگشود

پاسی از شب چو بشد بیشترک یا کمتر
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

گفت خیر است در این وقت کرا میخواهی
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود

گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی
کاندر ین وقت کسی بهر کسی در نگشود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
که تو دیر آیی و اندر صف پیش استی زود

این خرابات مغان است و دراو رندانند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای وسرود

هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
مومن و صائبی و گبرو نصارا ویهود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی
خاك پـای همه شو تـا که بیابی مقصود
(نظامی گنجوی)

این را که زائیدی بزرگش کن

امثال وحکم ج۱ص۳۳۴

عروسی را درشب زفاف باددرشکم پیچید ، یارای نگهداری آن نداشت رهاکرد وشرمنده شد عمه اش خواست اورا ازشرمندگی برهاند گفت مبارك است شکم اول را پسرمی‌زائی عروس گفت پس‌اجازت ده تادوطفل‌زایم عمه‌اش گفت اینکه زائیدی بزرگش کن .

این مثل را درموردی می‌آورند که شخصی کاری را نکرده اقدام بکار دیگری کند .

تو کاری که داری نبردی بسر چرا دست یازی بکار دگر
(فردوسی)

این ره که تو میروی بترکستان است

امثال وحکم ج ۱

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت اوبود وچون بنماز برخاسند بیش از آن کرد که عادت او تاظن صلاح درحق اوزیادت گردد .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تاتناولی کند پسری صاحب‌فراست‌داشت گفت ای‌پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوری گفت در نظر ایشان‌چیزی

نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز در ماندگی بسیم دغل

گلستان: باب دوم دراخلاق درویشان

نظیر: ای تشنه بخیره چند پوئی این ره که تو میروی سرابست

این طفل یکشبه ره صد ساله می‌رود

امثال و حکم ج ۱ ص

این مثل ماخوذ ازغزل حافظ است که می گوید:

ساقی حدیث سرو و گل ولاله میرود وین بحث با ثلاله غساله میرود
می‌ده که نوعروس چمن حدحسن یافت کار اینزمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین‌قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان سلوك شعر کاین طفل یکشبه ره‌صدساله میرود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله میرود
ای چشم جاودانه عابد فریب‌بین کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامدو برعارض‌سمن ازشرم‌روی او، عرق از ژاله میرود
ازره مروبعشوه دنیاکه این‌عجوز مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون‌سامری‌مباش که زردیدواز‌خری موسی بهشت و ازپی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشوکه کار تو از ناله می‌رود

گویند سلطان غیاث‌الدین مطربه ای داشته که اورا سه دختر زیبا بنام سرو، گل، لاله بوده روزی سلطان درمجلس بزم باادبا برزبان میراند « ساقی حدیث سرو گل‌ولاله میرود » . سپس ازمجلسیان میخواهد که‌آن را استقبال کنند بازرگانی درآنمجلس‌نام حافظ را می‌برد وسلطان که گویا باحافظ‌رابطه ای‌نیز داشته خواستاره‌یشود که این معنی بسمع حافظ برسد ودراین مطروحه شرکت کند حافظ توسط آن بازرگان که بشیراز آمده بود این‌غزل را ساخته و

میفرستد ومورد نظر سلطان غیاث‌الدین قرار میگیرد وهدایای زیادی برای او میفرستد.

(تلخیص از پاورقی سفینه حافظ)

این مثل را درموردی میگویند که فردی کاری را زودتر از حد متعارف آن کار انجام دهد.

این قدکش تاقندش را فراهم کنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۳۹

مردی قدکی نزد خیاط برد تاقبائی کند. وازاجرت پرسید خیاط گفت مزد آن قدکی وقندیست. صاحب کارقدك را نزداو نهاده راه در گرفت خیاط پرسید کجا میروی؟

گفت: این قدکش تاقندش رافراهم آرم.

(دهخدا)

این ملعون چه کرده بود

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۳۸

میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان باغیر طالب علمی بجنك وستیز خیزد دیگران پیش از آنکه ظالم را از مظلوم بشناسند از روی تعصب بحمایت همکار برخیزند (وپس اززدن وایذا رساندن در آخر کار که بر سر حال آید گوید این ملعون چه کرده بود)

سنائی فرماید:

رافضی را عوام در تف کین / می‌زدند از پی حمیت دین

یکی از رهگذر در آمد زود / بیش از آن زد که آن گروه زده بود

گفتم ار می‌زدند ایشانش / بهر اشکال کفر و ایمانش

توچرا باری ای بدل سندان / بی‌خبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست ؟ گفت بشنو نیک من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنیان می‌زنند و من بدمش رفتم و بهر مزد می‌زدمش
(حدیقه سنائی)

این نیز بگذرد

این مثل مأخوذ از داستانی است که حاج ملاهادی سبزواری فیلسوف بزرگ اسلامی در دیوان خود آورده

پادشاهی در ثمینی داشت بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت گاه اندوه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام کرد اندیشه‌ای ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آندم گفت بنکار « بگذرد اینهم»
(حاج ملاهادی سبزواری)

* * *

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
(حافظ)

بگذشته چو اندوه و چه شادی بر دانا نا آمده ایدون و گذشته است برابر
(ناصر خسرو)

بگذرد محنت تو چون بگذشت ملك جمشید و دولت هوشنگ
(مسعود سعد)

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
سنائی)

این وضو نبود سد اسکندر است

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۰

این مثل ماخوذ از داستانی است که شیخ بهائی در نان و حلوا آورده :

بود در شهر هری پیر زنی | کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار | در نمازش بود رغبت بیشمار
باوضوی صبح خفتن میگذارد | نامرادانرا بسی دادی مراد
کم نشد خالی دواتش از قلم | بر مراد هرکسی میزد قلم
درمهم سازی اوباش ورنود | دائماً طاحونه‌اش درکار بود
بابها مفتوقه للداخلین | رجاهـا مرفوعـة للـفـاعلین
ازبرهر کس که برجستی بناز | میشدی فی‌الفور مشغول نمـاز
گفت بااوزندگی کای نیك‌زن | حیرتی‌دارم‌ازاین کار تو من
زین جنایتهای‌پی‌درپی که‌هست | هیچ‌نایـددروضوی‌تـوشکست
نیت‌وآداب ایـن‌مـحکم وضو | یك‌ره از روی کرم بـامن بـگو
کین‌وضوازسنك‌ره‌محکمتراست | این وضو نبود سداسکندراست

(نان‌وحلواشیخ بهائی)

اینهم از برکت برامکه است

امثال و حکم جلد۴ ص۱۸۹۹

این مثل ماخوذ ازاین داستان است که در کتب متعددی ثبت شده و در اینجا ازجامع‌الحکایات عوفی میاوریم .

آورده اند که چون هرون‌الرشید آل برمك را برانداخت‌وسرایها و عمارتهای ایشانرا خراب کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیرایشان برزبان راند خودراازنعمت حیات محروم گرداند راوی میگوید بسمع‌هرون رسانیدند که پیری هرشب کرسئی میبرد ودرمیان اطلال ورسوم سرایهای آل‌ـ برمك‌مینهدوبرآنجامیرودوخطب واشعاردرمناقب ومحامدآل برمك میخواندو مفاخر ومآثرایشان بیان‌میکندوساعتی برآن اطلال‌ودمن‌میگریدوباز میگردد . هرون طائفه‌ای‌رانامزدفرمودتا بروند وپوشیده بنشینند واورا بگیرندوبیاورند تاحکم سیاست درباب اوباقامت رسد نامزدان برفتند وساعتی بودند که خادمی

بیامد و کرسئی بیاوردو بنهاد پس پیری آمد و بر آن کرسی شد وساعتی بگریست پس طرفی از مآثر ومفاخر آل برمك ببان کرد وایشانرا دعاء وثناء بسیار گفت وآمرزش خواست وفرود آمد که باز گردد خادمان ومتعلقان خلیفه بیامدند و گفتند فرمان جملت است که ترا بدارالخلافه بریم گفت رضا بقضاءالله ، میدانم که امیر هر آینه مرا سیاست خواهد کرد اگر شما چندان لطف کنید ومرا امان دهید که وصیت نامه‌ای بنویسم وفرزندانرا وداع کنم ثواب بسیار یابید. گفتند رفتن بوثاق وداع اهل وعیال میسر نشود اما اگر هم اینجا وصیت‌نامه‌ای نویسی روا بود . پیر بنشست ووصیت‌نامه‌ای نوشت وبغلام داد وبخدمت هرون‌الرشید آمد وچون هرون راا اعلام کردند فرمود که ویرا درآرید چون نظر رشید بروی افتاد بانك بروی زد که بچه‌استظهار ازسطوت ویاس من‌ایمن شدی و جماعتی راکه بسخط من درمعرض هلاك وتلف افتاده‌اند و ازایشان جز رمیم و رفات نمانده ثنا گفتی ودراطلال سرایهای دشمن ما منبر نهادی وخطبه‌کردی همین ساعت بفرمایم تا بتیغ آتش بارخونت چون آب بریزند . پیر زبان بگشودو گفت میدانم که درمعرض خشم وقهر امیرالمومنین افتاده‌ام وازاین ورطه هائل جز کمال عفو حضرت خلافت مرا نرهاند اما یك حکایت بسمع اشرف رسانم پس از آن اگر نکایتی فرمان شود چاره جز تسلیم نباشد ، شرف اجازت بدان پیوست گفت حضرت امیرالمومنین محل اقبال آسمانی بادمرا منذربن مغیره دمشقی گویند وآباء واجداد من‌ازکرام وکبارعراق وشام بوده‌اند واز حوادث ایام ونوائب اعوام چون‌بخت من محنت بیچاره گشتم بضرورت از خانمان آواره شدم بعدازآنکه مدتی دراطراف واکناف عراق وخراسان طوف کردم از هیچ گوشه‌ای روی فرجی ندیدم وازهیچ موضعی آوازمسرتی نشنیدم ناگاه درراه افتادم وپای افزاردربغداد گشادم واولاد واطفال خودرا درمسجد بنشاندم‌واز از آنجا بیرون آمدم بامید آنکه کرا یابم تا جراحت مرا مرهمی نهد یاکجا مضیفی بدست آرم که برمائده اکرام اونشینم ، چون بمیان بازار رسیدم جمعی دیدم ازاکابر وصدور باجامه‌های دیبا که برمرکبهای راهوار نشسته بودند وبا کوکبهٔ تمام میرفتند با خود گفتم که‌لابد بدعوتی میروند ، چون طفل نفس را

بیش از آن امکان صبر نبود خود را طفیلی ساختم و درمیان ایشان افتادم و روانه شدم تا بدرسرای عالی رسیدیم پرده‌دار پرده برداشت باخود گفتم همانا که مرا بااین شعار و دثار درمیان جمع کبار نگذارند چون همه دررفتند من نیز جرأتی نمودم و درشدم وهیچکس مرا منع نکرد نظر کردم سرائی دیدم عالیتر از قبه فلك وفرش واوانی مناسب ودرخور آن بگوشه‌ای بنشستم وازیکی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست واین جمعیت برای چیست . گفت این سرای فضل برادرجعفرست که از کبار آل برمك است وسبب این جمعیت آنست که کریمهٔ خویشرا باکسی عقد می بندد . چون خاطب حاضرشد و خطیب خطبه بخواند وعقد منعقد گشت خادمان درآمدند ودرپیش هرکس طبقی زر بنهادند من باخود گفتم نه همانا که مرا بااین بزرگان برابردارند ، ناگاه طبقی زر پیش من نهادند پس کاغذها دیدم که نثار کردند وآن قبالات ضیاع وعقار بود هرکس از آن بر گرفتند ومن نیز برداشتم وغرض آن بود که هرکه آن قبالات برگیرد آن ضیاء وعقارملك اوشود .

چون آن جماعت باز گشتند من نیزخواستم که بروم غلامی بیآمدومرا بخواند من ترسیدم و گفتم که بخت بدکارخودکرد همانا فضل مرا میخواند تاطبق زر از من بستاند ، مرا در حرم بردند فضل رادیدم نشسته ترحیبی فرمود گفت تودرمیان این جمع غریب بودی حال خود باز گوی که اینجا چون افتادی من قصه وحال بی برگی خودرا ازاول تابه‌آخر بازراندم چون بشنید گفت کی اینجا رسیدی گفتم این ساعت گفت کجا نزول کرده‌ای گفتم اولاد واتباع من درفلان مسجدند وانتظارمن می کشند وهنوزمنزلی معین نکرده‌ام فرمودکه توخود را دلتنك مدار که مااسباب توبسازیم. پس غلامی‌را بخواند ودر گوش او کلمه‌ای گفت حالی خادمی آمد و تشریفی آورد چون تشریف بپوشیدم آنروزمرا درخدمت خود نگاه داشت وچندانکه کوشیدم اجازت نداد وهرچه گفتم اولاد من درآن مسجد ضایع‌اندفرمود که هرکه درخانهٔ خدا باشد ضایع نشود پس آنشب درخدمت او بروزآوردم وچون تباشیرصبح صادق‌عالمرا بنورخود روشن گردانید مرا گفت دلت باولاد نگرانست بنزدیك ایشان‌رو و

ایشان را ببین وزودباز گرد وخادمی رابامن روان کرد من خواستم که بطرف آن مسجد روم خادم مرا بجای دیگر برد وسرائی دیدم بس رفیع ودرگاه‌اهل گفت درین سرای درشو که فرزندان تواینجااند بخانه دررفتم واهل وعیال‌را دیدم گفتم شما راکه‌اینجاآورد گفتند دوش وقت نمازخفتن ما را بدین موضع آوردند وچند غلام خرد و خادمه بخدمت ما مرتب کرده‌اند واین جامه‌ها فرستاده‌اند که درپوشید . من چون آن حال بدیدم سربزمین نهادم‌وخداتعالی را شکر کردم پس هرروزدرحق من عاطفتی فرمود چنانکه ازاقران و اکناف ممتازشدم وامروز که اورفته است آن اسباب واملاك من تمام شده‌است‌اکنون این یك لطف ازالطاف‌اوست که تقریرافتاد اگرمن‌درین‌حال شکرنعمت‌ایشان بدعا نگزارم بکفران نعمت منسوب شوم راوی میگویداواین می گفت‌وقطرات اشك ازدیدهٔ هرون‌الرشید میرفت . چون پیرحکایت تمام کرد هرون فرمود که هزاردینارزرسرخ بیاورید وبوی دهید ومثال املاك او بنویسید تا براو و براولاد واعقاب اومسلم‌دارند پیرچون این بشارت بشنید گفت یاامیرالمومنین هذا ایضاً من برکات البرامکه‌این اکرام وانعام‌که امیرالمومنین فرمود هم ازبرکات‌آل برمك است .

(جوامع‌الحکایات‌عوفی)

این ییلاق وقشلاق را از کجاآوردی

امثال وحکم ج۱ص۳۴۲

زنی برای‌استعلاج نزدمرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر (ازاولین اطبائی که باسلوب‌طب جدید درس خوانده وبالطبع ازچارمزاج وچهارخلط قدما اطلاعی نداشت) آمده گفت حکیم‌باشی طبعم گرم است واستخوانهایم‌سرد سردی میخورم‌بامن‌نمی‌سازد وگرمی‌هم ضررمیکند .دکتر بتعجب پرسیدخانم: این ییلاق وقشلاق را ازکجاآورده‌اید :

(دهخدا)

حرف: ب

با اینهمه خری راست گفتی

این مثل ماخوذ از این داستان است

چنین گویند که عمرو لیث بیك چشم نابینا بود ، چون امیر خراسان شد روزی بمیدان رفت تا گوی زند ، اورا سفهسالاری بود (ازهر خر) نام . این (ازهر خر) بیامد وعنان اورا بگرفت وگفت : نگذارم که تو گوی زنی وچوگان بازی . عمرو لیث گفت چونست که شما گوی زنیت وروادارید وچون من چوگانم زنم روا نداری ؟ (ازهر خر) گفت : از بهر آنك ما را دوچشم است ، اگر گوی درچشم ما افتد بیك چشم کور شویم ویك چشم بماند که بدوجهان روشن بوینیم وتو یك چشم داری ، اگر اتفاق بدرایك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد . عمرو لیث گفت : با اینهمه خری راست گفتی ، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم . (قابوسنامه باب ۱۹ ص ۶۸)

با بزرگان پیوند کرده است

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۴۶

روباهی بردم شتری آویخته میرفت یکی از آشنایان که این صورت عجیب

بدید ازروباه پرسید رفیق این چه حالت است روباه گفت دیگر مرا برفاقت نام مبر چه با بزرگان پیوند کرده‌ام . (دهخدا)

با توکل زانوی اشتر ببند

امثال و حکم ج۱ ص۳۴۷

این مصرعی ازشعر مولانا است که درباره حدیث نبوی می گوید :

گفت پیغمبر به آواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند

شتری از حضرت رسول (ص) گمشد باآنحضرت خبردادند شتربان را فرمود مگر عقال بپای شتر نزدی عرض کرد خیر بخدا توکل کردم و اورا رها نمودم. حضرت فرمود «اعقل و توکل» پای اورا عقال بزند آنگاه برخدا توکل کن .

باج بشغال نمیدهد

امثال و حکم ج ۱ ص۳۴۷

گویند در اردستان یزد برای اینکه شغالان به‌اشجار ومیوه‌های باغ زیان نرسانند . همه‌شب خری‌مرده یاخوردنی دیگری نظیر آن‌در باغات خود میگذاردند تاشغالان بخوردن آن بپردازند و به‌محصول باغ زیانی وارد نسازند این عمل ضرب المثل شهرستانهای دیگر شد وحال بکسیکه بخواهد چیزی رابزور از کسی‌ستاند گویند : باج بشغال نمیدهیم .

باج سبیل نمیدهند

در زمانهای سابق در ایران معمول بود افرادیکه سبیلهای پر پشت و تابیده داشتند از طرف حاکم حقوقی برای آنهامقرر بود گویند یکی ازاین افراد از کوچه میگذشت طفلی رادید که چاقوئی ازنوع چاقوهای معروف آنروز دردست دارداندیشید که‌چاقو را بچه نوع ازطفل بر باید بادی برسبیل خود انداخت وچشمها را برافروخت و بصورت طفل خیره‌شد وخروشید که بدین وسیله طفل بترسد وچاقورا انداخته فرار کندطفل فوراً باو گفت نترس گوشت رانمیبرم واز مرد گذشت .

باجی خیرم ده - هر که خورد نان گدائی

(امثال و حکم جلد اول ص ۳۴۸

دختری دریوزه گر را که صباحتی داشت پادشاهی بزنی گرفت . دختر باهمه ابرام شاه هیچگاه بااو بطعام نمی‌نشست . شاه تجسس را شبی پشت در نهان شد وازروزن بوثاق دختر چشم بدوخت . آنگاه که خدمتکاران خوان گسترده و برفتند دختر از خورشهای گوناگون زله‌ها بست . وهریك را در گوشه‌ای بنهاد . سپس برسم گدایان در برابر هریك ایستاد وزبان بسؤال گشاد خدایرا باجی خیرم ده وآنگاه ازهرزله لقمه‌ای برداشته وپس ازدعا وثنائی برصاحب خیر، ودست دهنده ، تناول می کرد . (دهخدا)

باخداداد گان ستیزه مکن

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۹

این مثل مصرعی ازشعرسنائی است

باخداداد گان ستیزه مکن / که خدا داده را خدا داده است

خلعت هر که زان سری باشد / حسد خواجه از خری باشد

(حدیقه سنائی)

باخردو مردش کفواً احد

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۹

مردی عامی سوره توحید را در نماز بدینگونه میخوانده است : قل هو الله احد باخردو مردمش کفواً احد .

این مثل را بمزاح باکسی که نماز یاکاردیگری را بسرعت وتنها برای ادای صورت تکلیف بجای آرد گویند .

باد آورده را باد میبرد

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۵۰

هنگامیکه سپاهیان خسرو پرویز بندر اسکندریه واقع در کشور مصر را

محاصره کردند رومیان درصدد نجات‌دادن ثروت شهر برآمده آنرا درچند کشتی بارکردند اما باد مخالف وزید وسفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج باد آورد موسوم شد.

ونیز گویند :

نوبتی فوکاس قیصر روم اموال بیقیاس خویش‌را ازبیم دستبرد مخالفان در هزار کشتی (البته کشتیهای‌شراعی آنزمان) نهاده بسوی یکی ازمواضع حصین فرستاد این‌اموال سبك وزن گرانقیمت عبارت بوداز زر و گوهر و مرواریدو دیباهای گوناگون که باد مخالف کشتی‌ها را بسوی اردوی ایرانیان‌برد وخسروپرویز این‌گنج را گنج‌بادآورده نامیده گفت «من‌بدین گنج سزاوارترم که باداین‌را سوی من آورده.

ومیگویند یکبار اموال بیقیاسی ازخزانه خسروپرویزبسرقت رفت‌که اتفاقاً همه ازاین گنج باد آورده بوده‌است بهمین جهت گفتند (بادآورده را باد میبرد)

(هنرومردم)

فردوسی هفت گنج خسرو پرویز را در کتاب شاهنامه چنین تعریف میکند :

نخستین که‌بنهاد گنج عروس زچین وزبر طاس‌وازهندوروس
دگر گنج بادآورش خواندند شمارش بکردند و در ماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی تو خوانی ورادیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب که‌کس‌رانبودآن‌بخشکی وآب
دگر گنج‌کش خواندی سوخته کزآن گنج‌بد کشورا فروخته
دگر گنج کز درخوشاب بود که بالاش یك‌تیر پرتاب بود
که‌خضرانها دند نامش ردان همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرك که گویند رامشگران سترك

(فردوسی)

باد بدست داشتن

امثال وحکم جلد اول ص ۳۵۰

این مثل ماخوذ ازداستان حضرت سلیمان وموراست و درآیات سوره نمل چنین آمده .

... و سپاهیان سلیمان از گروه جن وانس و رغان هرسپاهی تحت فرمان دررکابش حاضر آمدند .

تاآنجاکه بوادی مورچگان رسید موری (پیشوای موران) چون جلال سلیمان وسپاه عظیم آنان مشاهده کرد گفت ای‌موران همه بخانه‌های خودا ندر روید مبادا سلیمان وسپاهش ندانسته شما را پایمال کنند .

سلیمان ازگفتارمور بخندید وگفت پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خود که بمن وپدرمن عطا فرمودی عنایت فرما ومرا بعمل صالح خالصی که‌تو بپسندی موفق بدار ومرا بلطف و مرحمت درصف بندگان (خاص) شایسته‌ات داخل گردان .

(سوره نمل آیه ۱۷و۱۸و۱۹)

« درلشگرگاه سلیمان ازجن وانس ومرغان جمع بودند ،و لشگرگاه اوچند فرسنك بود واورا بساطی بود اززروابریشم یك فرسنك دریك فرسنگ واورا سریری زدین بود وآن سریر برمیان‌آن بساط بنهادی ، وپیغامبران و علماء بر کرسیهای‌زرو سیم بنشستندی ، وگرداگرد ایشان انسیان بایستادندی وازپس ایشان جنیان بایستادندی ودربالای‌سرایشان مرغان پردرپر گستردندی چنانکه‌آفتاب برآن بساط نیفتادی وباد صبا بساط برداشتی دربامداد یکماه راه بردی ونمازشام بازآوردی . وسلیمان روزی به وادالنمل‌آمد بالشگر، و برزمین میرفت برپشت اسب ، مورچهٔ بالای بلندی‌آوازدرداد بمورچگان که: ای مورچگان درخانه‌ها بشوید که مبادا سلیمان ولشگرش شمارا درپای‌فکنند وایشان بیخبرباشند باد این سخن بگوش سلیمان برسانید ، سلیمان بخندید ازین گفتار، وکس فرستاد و آن مورچه را بخواند و گفت‌چگونه‌مورچگان را ازظلم من بترسانیدی ومن پیغامبری عادلم

مورچه گفت من عذر خواستم و بگفتم « وهم لایشعرون» و ایشان بی خبر باشند از شما .

سلیمان گفت : پندی ده مرا، مورچه گفت ـ ای پیغمبر خدا دانی تا چرا پدرت را داود خواندند ؟ گفت نی ، گفت « لانه داوی جراحه فود » برای آنکه اودوای جراحت خود کرد مودود گشت . گفت دانی تا ترا چرا نام سلیمان نهادند ؟ گفت نی ! گفت «لانك سلیم القلب » برای آنکه تو سلیم دلی گفت دانی تا چرا باد را درفرمان تو کردند ؟ گفت نی ! گفت برای آنکه بدانی بنای همه دنیا بر باد است و آنرا که بنا بر باد باشد پایدار نماند .

سلیمان ازاین گفتار او بخندید « فتبسم ضاحکاً من قولها » و گفت بار خدایا مرا الهام و توفیق ده تا شکر نعمت کنم برمن و پدرمن و مادرمن ، وعمل صالح کنم که تو پسندی و برحمت خود مرا درمیان بندگان صالح بری و مرا ازایشان کنی . (تفسیرابوالفتوح رازی)

«سلیمان چون بوادالنمل رسید و باد سخن مورچه‌را ازمسافت سه میل بگوش وی برسانید که « یاایهاالنمل ادخلوا مساکنکم » سلیمان را خوش آمد سخن ملك موران وحسن سیاست وی برعیت خویش ، وشفقت بردن برایشان آنکه گفت بیاریدآن ملك موران را ، بیاوردند اورا دید برلباس سیاه مانند زاهدان ، کمر بسته مانند چاکران .

سلیمان گفت آن سخن ازکجا گفتی ؟ که لایحطمنکم سلیمان وجنوده . حطم ما بشماکجا رسیدی ؟ شما درصحرا وما درهوا و نیز دانسته‌ای که من پیغامبرم باعصمت نبوت ، عدل فرونگذارم و برضعفا وغیرایشان ظلم نکنم ، و لشگریان را نگذارم که شما رابکوبند .

ملك موران جواب دادکه من خود عدل تودانسته‌ام وشناخته وعذر تو انگیخته که گفتم وهم لایشعرون اما آنچه میگوئی که حطم ما بشما چون رسیدو شمادرصحراوما درهوا ؟ بدانکه من براین سخن حطم دل میخواستم ، ترسیدم که ایشان نعمت ومملکت تو ببینند وآرزوی دنیا ونعمت دنیاکنند و از سروقت زهد خویش بیفتند ، ودرویش راآن نیکوتر بودکه جاه ومنزلت اغنیا نبینند . آنکه سلیمان گفت ترا لشگر چنداست؟ گفتا من ملك ایشانم وچهل هزار سرهنك

دارم و هر سرهنگی چهل هزار عریف و هر عریفی را هزار مور. گفت چرا بیرون نیاری ایشانرا و بر روی زمین نروید؟

گفت ای سلیمان ما را مملکت روی زمین دادند اما نخواستیم و زیر زمین اختیار کردیم تا بجز خدای کس حال ما نداند. گفت ای سلیمان از عطایا که خدا ترا داد یکی بگوی. گفت بادمرکب ما ساخته ـ غدوها شهر و رواحها شهر ـ گفت ای سلیمان دانی که این چه معنی دارد؟ یعنی هرچه ترا دادم از ین ملکت دنیا همچون باد است ـ درآید و نیاید و برود. و این آن مثل است که گفته‌اند « قدینبه الکبیر علی لسان الصغیر. » (کشف الاسرار)

سنائی آورده:

آن سلیمان که درجهان قدر — بود سلطان وقت و پیغمبر
بر نشسته بداو بباد صبا — سوی مشرق شد اوزجابلسا
دید درراه ناگه آب خوری — کشت زاری و پیر برزگری
کشت میکرد و نرم می‌تندید — گاه بگریست گاه می‌خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد — پیرکان دید احترامش کرد
گفت هی کیستی که‌دل شادی — برنشسته بـه مرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم — هـر دو هستم نبی و سلطانم
زیر امر من است ملک‌وزمین — پری و دیو بریسار و یمین
ملکم ای پیر مرز بی‌لافست — شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم بروم و چین و یمن — بـاد را بین شده مسخر من
گفت این گرچه‌سخت بنیادست — نه نهادش نهاده بر باد است
هر چه بادی بود بباد شود — جان چگونه بباد شاد شود

(حدیقه سنائی)

نظیر:

گفت در وقت مرگ اسکندر — همه را خواند کهتر ومهتر
گفت اینك‌دودست خود بستم — هین بگوئید چیست دردستم
آن یکی گفت جوهری‌داری — وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامه ملکست — وان دگر گفت خاتم ملکست

گفت نی نی که جمله درغلطیت همه راه هوس همی طلبیت
درزمان هر دو دست خود بگشاد گفت در دست نیستم جز باد
سالی سیصد بباد دارم من زان همه عمر باد دارم من
(حدیقه سنائی)

دردا و دریغا که در این خورد ونشست
خاکیست مرا در کف وبادیست بدیست
(محمد غزالی)

بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد بر دست
(ویس رامین)

اگر صد سال دیگر مهر کاریم ازو در دست جز بادی نداریم
(ویس ورامین)

چون نیست زهر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم نیست
انکار که نیست هرچه در عالم هست
شوریده دلانیم نه هشیارونه مست
برگشته و پای بسته و باد بدست
(اوحدی)

بادت بدست باشد اگر دل نهی بدست درعرصه که تخت سلیمان رود بباد

عنقا شکار کن نشود دام بازدار
کاینجا همیشه باد بدست است دام را
(حافظ)

که مارا کنون جان باسب اندراست
چو سستی کند باد ماند بدست
(فردوسی)

باد پیمودن

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۵۱

بادپیمودن: کاری عبث و بیهوده کردن ماخوذ ازین قطعه است.

ز دیوانهٔ کرد روزی سؤال سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این مملکت کز پدر مرا مانده با اینهمه احتشام
چنین داد دیوانه اوراجواب که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت تو در باد پیمودنی صبح و شام

(ابن یمین)

بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی

امثال وحکم ج ۲ ص ۳۵۵

در شاهد صادق آمده است که وقتی سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان بورانی پیش او آوردند از آن بخورد و گفت بادنجان نیک چیزیست ندیمش در بادنجان فصلی بلیغ بگفت سلطان چون سیر شد گفت بادنجان را مضرتهاست ندیم درمضرت آن مبالغت کرد، سلطان گفت مردک همین زمان چه میگفتی گفت من ندیم سلطانم نه ندیم بادنجان.

نظیر:

دبیریکی ازوزراء ناصرالدین شاه برای وزیر قصه میکرد که دیروز درخانه فلان الدوله بودیم سفرهٔ بزرگ گستردند... وزیر بسابقه عدواتی که با آن کس داشت سخن دبیررا بریده گفت مرده شوی اورا ببرد باسفره اش... دبیر شتابان گفت بلی قربان همین را میخواستم عرض کنم سفره بدان بزرگی گستردند تنها دو کاسه اشکنه.

بر مذهب و بر رای میزبانی بر خویشتن از ناکسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی با باد شمالی شوی شمالی
هر روز بمذهب دگر باشی گه در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چوکت میهمان خواند بر مذهب میزبان بیارائی
گر ناصبیت بود عمر باشی ور شیعی خواندت علی نامی

(ناصرخسرو)

با زبان خوشت یا پول فراوانت

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۳

مردی باخشم پس ازدشنامی چند بدیگری فرمان داد این چندپشیز ستان ودرچند فرسنگی فلان کار من انجام کن مامور بپاسخ گفت باآن زبان خوشت یا پول فراوانت یاراه نزدیکت. (دهخدا)

باز گردد باصل خود هرچیز

کل شی یرجع الی اصله

امثال وحکم ج ۱ص۳۶۱

داستان این مثل درکلیله ودمنه است

آورده‌اند که زاهدی مستجاب‌الدعوه برلب جوی نشسته بود غلبواج موش بچه‌ای افکند پیش او زاهد را براوشفقت آمد برداشت ودربرگی پیچید تا بخانه برد وباز اندیشید که اهل خانه راازوی رنجی باشد دعاکرد تاایزد تعالی اورادختری پرداخت تمام‌هیکل راست‌اندام چنانکه آفتاب رخسارش آتش درسایه چاه‌زدوسایه زلفش‌دود ازخرمن ماه برآورد.

اضرت بضوءالبدر و البدرطالع وقامت مقام‌البدر لما تغیبا (۱)

واورا بنزدیك مریدی برد وفرمودکه بیت واجب دارد مرید در تعهد دختر تلطف نمود چون بال کشید وازایام طفولیت برگذشت زاهد گفت ای‌دختر بزرگ شدی ترا ازجفتی چاره نیست ازآدمیان هرکه را خواهی اختیارکن تا ترا بدودهم دختر گفت شوی توانا وقادرخواهم که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد زاهد گفت مگرآفتاب رامیخواهی گفت آری. زاهد آفتاب‌را گفت این دختر نیکوصورت ومقبول شکل است میخواهم‌که در حکم تو باشد کزمن شوی توانا خواسته.

آفتاب جواب دادکه من ترااز خود قوی‌تر نشان دهم‌که نودمرا بپوشاند وعالمیان را ازجمال چهره من محجوب گرداند زاهد نزدیك‌ابر آمد وهمان

۱- بروشنی ماه دوهفته درحالیکه طالع بود ضرردمیرسانید و چون‌ماه دوهفته پنهان میشد وی‌جانشین اومیگردید.

فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتراست که مرا بهرجانب خواهد بردو ومن پیش وی چون مهره‌ام دردست مهره‌باززاهد بنزدیك بادرفت وفصل سابق باز گفت باد گفت : قوت تمام کوه راست که مرا سبکبار وخاکسار نام کرده‌است ودولت وحرکت مرا ، درلباس منقصت بازمینماید وثابت وساکن برجای قرار گرفته است واثرزورمن دروی کم عملتراز آوازنرم است درگوش کر. زاهد این غم وشادی باکوه‌باز گفت جواب دادکه موش ازمن قویتراست که اطراف مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع او برخاطر نتوانم گذرانید دختر گفت راست می گوید وشوی من اواست زاهد او را برموش عرض کرد جوابداد که جفت من ازجنس من تواند دختر گفت زاهد دعا کند تامن موش شوم زاهد دست برداشت وازحق تعالی بخواست تا اورا موش گرداند باجابت پیوست اورا بموش‌داد . که گفته‌اند .

جان‌من هرچیزرا با اصل‌خودباشد رجوع
ما چو از خاکیم آخر خاك می‌باید شدن
(کلیله باب‌البوم‌والغربان ص۱۹۸)

باصل باز شود فرع و هست نزد خرد
مراین حدیث مسلم‌هم این مثل مضروب
(ادیب‌صابر)

باز هم خطش

امثال وحکم ج۱ ص۳۶۱

میرزا محمدخان سپهسالار گذشته ازاینکه از فضائل علمی‌حظی نداشت خطش نیز بغایت بدبود بدان حد که جزیکدوتن ازمنشیـان خاص اودیگری نمی‌توانست خواند . بامداد عیدی که مجلس خوان بطبقات مردم انباشته بود پسر یغما بسابقهٔ سوء معاملتی ازصف نعال برپاخاست و به‌آواز بلندازاجازت طلبید تاخوابی‌راکه دیده‌بعرض برساند. محمدخان رخصت داد پسر یغما گفت دیشب پدرم را بواقعه دیده‌ازعسرت وپریشانی‌خویش بوی‌نالیدم . پدرم فرموددیگر

امروز که اریکهٔ عز و جلال بوجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی‌جاست . مدیحه‌ای بساز ، بخدمت ایشان رو و عرض حاجت کن ، از تو کفایت فرمایند ، گفتم فضایل خان بیشمار است کدام یك را مدح گویم . پدرم مدتی بفکر فرو رفت سپس سر برداشت و گفت ای پسر بازهم خطش .

باسیه دل چه‌سود خواندن وعظ

(امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶۳

این مثل ماخوذ از گلستان سعدی است :

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا و پیغمبر شفیع آوردند وفایده نبود .

چو پیروز شد دزد تیره روان چه‌غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه گوئی تا طرفی از مال و دوست ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد نتران برد ازو بصقیل زنك
با سیه دل چسود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنك
بروزگار سلامت‌شکستکان‌دریاب که‌جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چوسائل‌ازتو بزاری طلب کندچیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

باش تا صبح دولتت بدهد

این مثل مصرعی است از قطعه کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است .

خسرو تاج بخش وشاه‌جهان که‌ز تیغش زمانه بر حذر است
تحفه چرخ سوی او هردم مژده فتح و دولت دیگر است
رأی او پیر ودولتش برناست دست او بحر و خنجرش خیر است
که‌بگیرد بتیغ چون خورشید رچه‌خورشید را بر آن گذر است

خردش گفت تو چه پنداری عرصه ملك او همینقدر است
نه که در جنب پادشاهی او هفت گردون هنوز مختصر است
باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از وقایع سحر است

با طناب شما بچاه نمیتوان رفت

امثال وحکم ج ۱ ص

این مثل را در موردی میآورند که شخص به آنچه میگوید ومینماید وفادار نباشد ومأخذ آن این داستان است .

براهی بود چاهی بس خجسته رسن را هر دوسر دردلو بسته
چو از بالا تهی دلوی درآمد ز شیب او یکی پر بر سر آمد
مگرمی‌شد یکی سر گشته روباه بدان موضع فتاد از راه ناگاه
چودید آن دلوشد دردلووتن‌زد بدستان دست محکم دررسن زد
یکی گرگ کهن شد تا سر چاه درون چاه دید افتاده روباه
بروبه گفت اگر مشتاق مائی فرود آیم بگو یا تو برآئی
اگر از چه برون آئی ترا به دراین صحرا چومن گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنك که من لنگم تو به کائی بر لنك
نشست آن گرگ دردلوروان زود روان‌شدد لوچون‌تیراز کمان‌زود
همی چندانك میشد گرگ درچاه ببالا می برآمد نیز روباه
میان راه چون درهم رسیدند بره در روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستمکار که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش که‌تو می‌رو من اینك آمدم‌فاش
امان کی یافت آن گرگ دغلباز که با روبه کند گرگ آشتی‌ساز
چنان آن دلو اورا زود میبرد که گوئی باد صرصردود میبرد
همی تا گرگرا درچه خبربود نگه میکرد روبه در زبر بود
چو درچاه‌اوفتاد آن گرگ بدخوی رهائی یافت روباه سخنگوی

(اسرارنامهٔ عطار)

بالای بامت رادیدم پائین بامت را هم دیدم

امثال وحکم دهخدا ص ۳۶۸ ج ۱

گدائی بر در خانه‌ای بدریوزه چیزی خواست بانو بر بام بود گفت اگر بزیر بودم تراکف نانی میدادم. نوبتی دیگر سائل بیامد زن بزیر بود گفت اگر بالا بودم ترا ته نانی می‌افکندم درویش گفت ای خاتون : **بالات رادیدم زیرت راهم دیدم**

بامن هم پلاس

امثال وحکم ج۱ص ۳۷۰

مردی بود ظریف وهزال وقرض بسیار براوجمع شده بود . غریمان برو ازدحام کردند بیچاره شد وندانست که چه کند . غریمی بر او رحم کرد ودر خلوت اوراگفت !گرمن ترا حیلتی آموزم که همه غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگوئی ؟ گفت هرچه فرمائی بجان ایستادگی دارم . گفت شرط کن که قرض مرا بازدهی ، قبول کرد . گفت : چون قرض خواهی نزد تو آید وزرطلبد ، توبرروی‌اوبانك سك کن وباید که غیرازاین فعلی از تو صادر نشود هزال آن را قبول کرد وچون روزدیگرقرضخواهان هجوم کردند ، اورا برابرایشان عف عف می‌زد ، هرچند اورا ملامت کردند غیرازاین آوازی‌ازاو برنیامد آخرغریمان باهم گفتند دماغ اوازجهت افلاس خلل پیدا کرده و ازو حاصلی نیست اوراگذاشتندورفتند .

بعد ازرفتن ایشان آن غریم که اورا این حیلت آموخت آمد وگفت دیدی که چون غریمان ازسرتوبازشدند ؟ اکنون بیاوبه شرط وفاکن وزرمرا بده‌او دربرابرغریم آوازعف عف کرد ، غریم گفت شرمت بادکه به‌این حیله مراپیش میبری ، هزل را بگذاروزرمرا بده .

بازعف عف آغازکرد هرچندآن مرد بلطف وعنف باوگفت جزعف عف چیزی نشنیدآخراونیز ناامید شده‌آن را بگذاشت و برفت

(لطائف‌الطوائف‌باب دهم)

درروایت دیگر گویند : چون مردمفلس شدونتوانست وام همه وامخاهان را بگذارد یکی ازآنها وی را حیلتی آموخت که هرکس نقد خویش را از او خواست بجای جواب «پلاس» بگوید . مردچنین کرد وطلبکاران اورادیوانه پنداشته دست ازاو بداشتند . آنمردکه وی را این حیله آموخته بود نزدوی شد ومال خویش را مطالبه کرد مرد درجواب اونیزهمان «پلاس» برزبان آورد . طلبکارفروماند وبه حیرت گفت : ای عزیز باهمه کس پلاس با من هم پلاس

* *

درتقلید نامه معروف «مترپاتلن» که ازآثارقدیم ادب فرانسه بشمارست درآنجا صحنه‌ای هست که چوپانی متهم می‌شود باینکه گوسفندهای ارباب را سربه‌نیست کرده است چوپان را بمحکمه می کشند . پاتلن که وکیل دعاوی است باین چوپان ساده دل یاد میدهدکه درمحکمه خود را بدیوانگی بزندهر سئوالی راکه ازاوکردند به‌آن جوابی ندهد وفقط مثل گوسفند بع بع کند . چوپان که درمقابل این راهنمائی تعهدکرده است حق‌الوکاله کلانی بآقای وکیل دعاوی بپردازد بهمین دستور رفتار می کند و قاضی هم او را دیوانه می‌پندارد وحکم بآزادیش میدهد بعد وقتی آقای پاتلن وکیل دعاوی میرود و وازاوحق‌الوکاله راکه وعده داده بود مطالبه می کند چوپان عیار باز همان دیوانه بازی را تکرارمی کند وهرسئوالی که ازاومی کنند جزهمان بع بع بدان جوابی نمی‌دهد .

شواهد :

چند گوئی سنائی آن من‌است　　　با همه‌کس پلاس وبا من هم
(سنائی)

چند گوئی که ازتو بر گردم　　　با همه بازی‌ست وبا جان‌هم
(سنائی)

خواستم گفتن که دست وطبع اوبحرست وکان
عقل گفت این مدح باشد ؟ نیز با ما هم پلاس
(انوری)

کرده‌اند از سیه‌گری خلقی با همه‌کس بلاس و با ما هم
(کمال‌اسمعیل)

با همه سالوس و با ما نیزهم داد او وصد چواواینندم دهم
(مولوی)

با همه‌گان پلاس هم با چومنی پلاس هم
خاصیت نهان منم راز ز من نهان کنی
(مولوی)

* *

نظیر:
غیرتم‌دل گرفت و دامن نیز گفتم ای روزگار بامن نیز!؟

نظیر: بازی بازی‌باریش باباهم‌بازی. باهمه بلی بامن‌هم بلی. باهمه کج کلاه با ماهم

ببخشید کتك شما را حلاج خورد

امثال وحکم دهخدا ص۳۷۹ج۱

وزیر نظام شبی فرمان داد بامداد حلاجی را بیاوردند تا پنبه زند، سپس شکایت از نانوائی بدو آوردند که بسنك کم فروخته است گفت او را هم صباح بیاورند تا سیاست کنم. فردا گماشته بیامدو گفت کسیرا که دیشب احضار فرموده‌اید بردرست. وزیرامرداد چوب وفلك آوردند ومرد را ببستندو بسیار بزدند وپس ازانجام کارظاهرشدکه اوحلاج بوده وبه پنبه زدن آمده است. در این اثنا فراشان نانوا را نیز بحضورآوردند. وزیررو بنانواکرده‌شرمگین وعذرخواهان گفت آقای نانوا ببخشید کتك شما را حلاج خورد.
(دهخدا)

بدست آهن تفته کردن

امثال وحکم ج ۱ ص۴۰۳

داستان این‌مثل‌را سعدی‌چنین‌آورده

دو برادریکی خدمت‌سلطان کردی ودیگر بزوربازو خوردی‌باری‌توانگر

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت توچرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بدست آهن تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد — تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

(گلستان سعدی باب اول)

بدوزخ درافتادم از نردبان

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۰۶

این مصرعی از شعر سعدی است درباره مردی رباخوار

ربا خواری از نردبانی فتاد — شنیدم هم اندر زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی)

بدان را نیک دارای مرد هشیار

این مصرعی از شعر سعدی در گلستان گوید:

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای که مر ایشانرا نیک آفریده ای.

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دارای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بدی را بدی سهل باشد جزا

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۰۸

این مثل ماخوذ از داستانی است که سعدی در بوستان آورده:

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت در آنحال منکر بر او بر گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد و سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا
(بوستان)

برای جد غریبش گریه می کند

حسن نامی بدهی وارد شد ، درمکانی که اهالی ده اجتماع میکردند نشست و گریه میکرد . سبب گریه پرسیدند گفت مردی غریبم واشتغالی ندارم به بدبختی خود میگریم . مردم ده اورا بکاربرزگری گرفتند . شب دیگر دیدند آحسن درهمان مجمع آمده ومیگرید . گفتند آحسن دیگرچه شده شغلی که پیدا کرده ای گفت شما هم دارای منزل ومأوای هستید ومیتوانید خود را ازسرماحفظ کنید من غریب خانه واطاقی ندارم برای بدبختی خود میگریم روزدیگراهالی ده همت کرده برای اواطاقی تهیه دیدند واورا درآن اطاق سکنی دادند . اما شب آحسن بازمیگریید . و می گفت شما همه دارای اثاث وفرش هستید من دراطاقی بدون فرش واثاث سر کنم .

بزرك ده دستورداد هر کس تکه اثاثی برای اوآورد واطاق اورا زینت دادند آحسن بازشب بگریه مشغول شد گفتند آحسن خیلی غریبانه گریه میکنی

اثاث و فرش هم که داری گفت شما هر کدام همسری دارید و برای شما مونس وجلیس است من باید تنها دراطاق بسر برم . دختری ازدختران ده‌را بنکاح آحسن درآوردندولی بازدیدند شب که شدآحسن گریه میکند گفتند دیگرچرا گفت شما کلیه سید وازدودمان پیغمبرید ومن دربین شما اجنبی می‌باشم . بدستور کدخدا چند تکه شال سبز که علامت سیدی است برسروکمراو بستند شایدازصدای گریه‌اوراحت‌شوندولی دیدندآحسن‌شب‌دیگرسوزناکتر گریه‌میکند گفتنددیگرچه چیزازماکسرداری که گریه می کنی گفت حالادیگر برجدغریبم گریه می کنم . (خوانندنیها)

برای مصلحت بدم خرزنندبوسه

امثال و حکم ج۱ص۴۱۳

گویند یکی ازحکمای یونان برپای جابری بوسه داد زبان بطعن او گشادند که‌افتادن برپای لئیمی ازحکیمی ناسزاوار بود . حکیم بشنیدوگفت اگر گوش درپاست بیغاره‌من چرااست .

(دهخدا)

از برای مصلحت مرد حلیم — دم‌خررابوسه‌زدخواندش کریم

(مولوی)

برای نهادن چه سنك وچه زر

امثال وحکم ج ۱ص۴۱۴

بوستان سعدی : باب دوم دراحسان

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود ویارای‌خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش — نه دادی که فردا بکار آیدش

شب وروز دربند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسك کجاکرده زر درزمین

ز خاکش برآورد بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم‌زنی بود ناپاکرو کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بخاک اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند بکار آیدت گر شوی کار بند
دریغست از این روی بر تافتن کزین روی دولت توان یافتن

(بوستان سعدی باب دوم)

بر ببیدل چگونه گزیند کسی بدل :

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۱۵

این مثل ماخوذ از حکایت ذیل است .

در عهد ضحاك که دو مار از هر دو کتف او بر آمده بود و هر روز تازه جوانی بگرفتندی و از مغز سرش طعمه آن دو مار ساختندی، زنی بود هنبوی نام روزی قرعه قضای بد بر پسر و شوهر و برادر او آمد هر سه را باز داشتند تا آن بیداد معهود بر ایشان برانند ، زن بدرگاه ضحاك رفت خاك تظلم بر سر کنان ، نوحه درد آمیز در گرفته که رسم هر روز از خانه مردی بود ، امروز بر خانه من سه مرد متوجه چگونه آمد ، آواز فریاد او در ایوان ضحاك افتاد بشنید و از آنحال پرسید ؟ واقعه چنانك بود انهاء کردند ، فرمود که اورا مخبر کنید تا یکی از این سه گانه که او خواهد معاف بگذارند و بدو باز دهند.

هنبوی را بدر زندان سرای بردند ، اول چشمش برشوهر افتاد مهر مؤالفت وموافقت درنهاد اوجنبید وشفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد ، که اورا اختیار کند بازنظرش برپسر افتاد نزدیك بود که دست درجگرخویش برد وبجای پسرجگر گوشه خویش رادرمخلب عقاب آفت اندازد واورا بسلامت بیرون برد ، همی ناگاه برادررادید درهمان قیداسارت گرفتارسردرپیش افکند خوناب حسرت بررخساررزان باخود اندیشید که هرچه دوورطه حیرت فرو مانده‌ام نمی‌دانم که ازنوردیده وآرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم ودل بی‌قراررا برچه قراردهم اما چکنم که قطع پیوند برادری دل بهیچ تأویل رخصت نمیدهد. بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل ، زنی جوانم ،شوهری دیگرتوانم کرد وتواند بود که ازاوفرزندی آید که آتش فراغ را لختی به‌آب وصال او بنشانم وزهرفوات این را بتریـاك بقای اومداوات کنم ، لیکن ممکن نیست که مرا ازآن مادروپدرکه گذشتند برادری دیگرآید تااین مهر براوافکنم ، ناکام وناچارطمع ازشوهر بر گرفت ودست برادر برداشت واززندان بدرآورد . این حکایت بسمع ضحاك رسید ، فرمودکه فرزند وشوهررا نیز بهنبوی بخشید .

(مرزبان‌نامه باب‌اول)

ای بی بدل چوجان بدای نیست برتوام
بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل
(انوری)

برتوشو ازبرخورشید

امثال وحکم ج۱ ص۳۱۶

این مثل ماخوذ ازداستان سقراط خم نشین‌است که سنائی‌چنین سروده :

بود سقراط را خمـی مسکن
بودش آن خم بجای پیراهن

پادشـاه زمان بـر او بگذشت
دیدش اورا چنان برهنه بدشت

شد براو فراز وگفت ای تن
گر بخواهی سبك سه‌حاجه زمن

هرسه‌حالی روا کنم تو بخواه
کـه منم در زمانـه شاهنشاه

گفت: سقراط حاجت اول :
علم هست [یـك بیك بخلـل

گنهم محو کن بیامرزم کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحك خدای بتواند مزد بدهد گناه بستاند
گفت پیرم مرا جوان گردان عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین ازخدای بایدخواست از منی خواستن نیاید راست
گفت برتر شو از برخورشید که رطب خیره بار نارد بید

(حدیقه سنائی)

نظیر :

این طرفه حکایتیست بنگر روزی مگر از قضا سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او صد حشمت ومال وجاه با او
ناگه بخرابه ای گذر کرد پیری ز خرابه سر بدر کرد
پرسید که این چه باشد آخر این کیست که می‌نماید آخر
چون راندبدان مغاك چون گور پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی اوچشم پرسید سکندرش بصد خشم
بهر چه نکردی احترامم آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم فرق فلك است زیر پایم
پیر از سروقت بانگ بر زد گفت این همه نیم جو نیرزد
دوران فلك که بی‌شمار است هرساعتش ازتو صد هزار است
با من چه برابری کنی تو چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من‌که حرص وآزند بر تو همه روزه سر فرازند

امیر سید حسینی

این قصه راکه حضرت سنائی به سقراط ومیرسید حسینی به پیری نسبت می کند ازدیوجانس کلبی‌است . وقتی‌اسکندراورادرخمی که مسکن‌داشت دیدار کرد وگفت ازمن‌چیزی بخواه حکیم درجواب گفت : برترشواز برخورشید

برد قمار باختن است

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۲۰

قمار بازان باآنکه خود باین کار ناشایست خوگرفته‌اند بازسرصحبت قمار

این مثل می‌آورند

شاهزاده افسر خوش سروده

هر که زین کار بهره برد بباخت — هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سرفرازان را — می‌نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی — با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم — از دو سر رایج است در هر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار — ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیك شد درین دریا — غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آور — خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست — هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هردم — عهد صحبت شکست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت — جان و تن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید — رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیك نبود — زشت‌تر هم از این دو کاری هست
که بری مفت دسترنج کسان — یا دهی زان خود بمفت ازدست

(شاهزاده افسر)

برعکس نهند نام زنگی کافور

نامهائی که سابق بسیاهان میدادند از جمله کافور بود وچون کافور سفید است برمردی سیاهی این نام را مینهادند این مثل شده وحالبه آنچه درغیر ماوضع له بکاررود به این مثل تمثل میجویند .

مراسیران را لقب کردند شاه — عکس ، چون کافور نام آن سیاه

* *

نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم

(مولوی)

برآن کافی نباشد اعتمادی — بسی باشد سیه را نام کافور

(بوالفرج رونی)

ای پنجه توز دامن دولت دور
بر دولت بی‌فیض دماغت مغرور

بی همتی و نام تو همت خاتست
برعکس نهند نام زنگی کافور
(سرخوش)

خادمانند نامشان کافور
لیك رخشان سیه‌تر از عنبر
(سنائی)

برگذشته حسرت آوردن خطا است

امثال و حکم ج۱ ص۴۲۵

این مثل ماخوذ ازداستانی است که شیخ عطاردرالهی‌نامه‌آورده

چنین گفته‌است شعبی‌مرد درگاه
که‌شخصی صعوه‌یی بگرفت‌درراه

بدو آن‌صعوه گفت‌ازمن‌چه‌خواهی
وزین ساق‌وسرو گردن‌چه‌خواهی

گرم آزاد گردانی ز بندت
درآموزم سه حرف سوده‌مندت

یکی در دست تو گویم ولیکن
دوم چون برپرم برشاخ ایمن

سیم چون جای تیغ کوه جویم
زتیغ کوه آن با تو بگویم

بصعوه گفت برگوی‌اولین راز
زبان بگشاد صعوه کرد آغاز

که‌هرچ‌ازدست‌شد گرهست جانی
برو حسرت مخور هرگزنمانی

رها کردش بقول خویش‌ازدست
که تا شد درزمان برشاخ بنشست

دوم گفتا محالی گر شنیدی
مکن باور چوآن ظاهر ندیدی

بگفت این وروان شد تا سرکوه
بدو گفت ای ز بدبختی‌درانده

درونم بود دو گوهر قوی حال
که هریك‌داشت وزن‌بیست‌مثقال

مرا گر کشتیی دیگر ترا بود
مرا ازدست دادی بس خطابود

دل آن مرد خونین شد ز غیرت
گرفت انگشت دردندان‌حیرت

بصعوه گفت باری آن سیم‌حرف
بگو چون گشت بحرحسرتم‌ژرف

بدو گفتا نداری ذره‌ای هوش
که شد دو حرف‌پیشینت فراموش

چوزاندوحرف‌نشنیدی‌یکی‌راست
سیم را ازچه‌باید کرد درخواست

ترا گفتم مخور بررفته حسرت
مکن باور محال‌ای پاك سیرت

تو بر رفتهٔ بسی اندوه خوردی / محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد گوشت امروز / چهل مثقال دو در شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم / ترا دیوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه / بماند آن مرد درافسوس و اندوه

ومولانا چنین آورده

آن یکی مرغی گرفت ازمکر ودام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من / صیدکرده خورده گیرای نیک‌ظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر ز آنها دور من / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بردهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / بدهم ای جان و دلم پا بست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تاشوی زان پند شاد و خوب‌وکش
پس سوم پندت دهم من بردرخت / که ازاین سه پند گردی نیک‌بخت
آنچه بردستست این است برسخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون زتو بگذشت زآن حسرت‌مبر
بعدازآن گفتش که درجسمم کتیم / ده درم سنك است یك در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناك و همیگفت آه آه / این چرا کردم که شدکارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی‌نصیحت کردمت / که مبادا برگذشته دی غمت
چون گذشت‌ورفت‌غم‌چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یاکری
وآن دوم‌پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنك‌ای‌اسد / ده درم سنك اندرونم چون بود
خواجه باز آمدبخود گفتاکه‌بین / باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش‌عمل کردی به آن
تا بگویم پند ثالث رایگان
این بکفت و بر پرید و شادرفت
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

(مثنوی دفتر چهارم)

برو شیر درنده باش ای دغل

امثال وحکم ج۱ ص۴۲۹

این مثل ماخوذ ازشعرسعدی است

یکی روبهی دید بیدست و پای
فروماند درلطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد
بدین دست وپای‌ازکجامیخورد
درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد
بماندآنچه‌روباه ازآن سیرخورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که‌روزی رسان قوت‌وروزیش‌داد
یقین مرد رادیده بیننده کرد
شد و تکیه برآفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم‌چه‌مور
که روزی نخوردند پیلان‌بزور
زنخدان فروبرد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش‌نه‌دوست
چوچنگش‌رگ‌واستخوان‌ماندوپوست
چوصبرش نماند ازضعیفی‌وهوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل
چنان‌سعی کن کز توماند چوشیر
چه باشی چو روبه بوامانده‌سیر
چوشیر آنکه راگردنی فربهست
گر افتد چوروبه‌سك ازوی بهست
بچنگ‌آرو با دیگران نوش کن
نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی‌خویش
که سعیت بود درترازوی‌خویش
چو مردان ببر رنج‌وراحت‌رسان
مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای‌جوان دست درویش‌پیر
نه خود را بیفکن که دستم‌بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش‌است
که خلق ازوجودش درآسایشست
کرم‌ورزدآنسر که‌مغزی دروست
که دون همتانند بی‌مغز و پوست

کسی نیك بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای
(بوستان سعدی باب دوم)

بز بسته ملا نصر الدین

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۳۱

گویند ملا را دو بز بود یکی از آن دو بگریخت ملا هر چند کوشیدن گرفت آن نتوانست، بر گشت و بز بسته را بزدن گرفت سبب پرسیدند گفت شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابکتر میگریخت.

در اینمورد مثل فراوان است از جمله: گاو بسته، خر خرابی میرود گوش گاو را میبرند دستش بخر نمی‌رسد پالان را میزند

گنه کرد در بلخ آهنگری بششتر زدند گردن دیگری

***

که در شهر خائن شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری
(فردوسی)

چو با یاران خشم کنی جان پدر بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاشق‌تر پالان بزنی چو بر نیائی با خر
(فرخی)

خنجر بغیر میکشی و میکشی مرا از هر طرف که رنجهٔ شوی کشتنی منم

***

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید
که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

بزرگی بایدت بخشندگی کن

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۳۳

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت، دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای پی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها درپیش است ودشمنان ازپس نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی ازهریك جوی‌سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازاین سخن بهم آورد و مراو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم وببخشم نه پاسبانم که نگه دارم .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

«از گلستان سعدی»

***

بشنو ولی باور مکن

امثال وحکم ج۱ ص۴۴۳

این مثل ماخوذ از داستانی است که عوفی درجوامع الحکایات آورده گویندشعبی را برادرزاده بود ازجمله زیرکان وقت جوانی بادب وشمائل واخلاق وفضائل آراسته روزی بردر سرای امیرالمومنین بمهمی آمده بود. کرمگاه بردر سرای نشسته خادمی ازحرم بیرون آمدو صینی پر ظرایف چینی از قدحها وجامها وغیر آن برون آورد مردی بیکاردید نشسته ، او را بسخره گرفت و گفت این صینی را بامن بیار تاترا سخنی لطیف بیاموزم جوان دانست که لجاج سود نخواهدداشت آن صینی برسر نهادو رفتن گرفت چون پارهٔ راه برفت سله از سر بنهاد و گفت بیان کن آن سخن را که فرمودی تامارا فایده باشد . خادم گفت اگر کسی ترا گوید که درجهان از تو حمالی ارزانتر باشد زینهار تاباور نکنی .

جوان ازاین برنجید سله برسر نهاد ورفتن گرفت پاره راه برفت وقاصد

را بلغزید وسله‌ازسر بینداخت وجمله آن‌قدحها وجامها بشکست خادم اورا برسر زدن گرفت که چه کردی گفت خواجه دست بدار تا تورا کلمه گویم گفت اگر تراکسی گوید که‌در اینجا قدح درست‌مانده‌است زینهار تاباور نداری اما تو ندانسته که حمال‌ارزان‌مزد لغزنده‌بود خادم‌بحسرت تمام باز گشت وجوان را بگذاشت.

(جوامع‌الحکایات‌عوفی‌باب‌۱۶)

بکوب بکوب همانست که دیدی

امثال وحکم ج۱ص۴۵۱

درشهرغزنین ابوالعلی نام روزی بخدمت دانشمندی رفت و ازاوپرسید افضلترین اعمال کدام است که‌بکار آخرت آید؟ گفت: علم وعمل وپرهیز کاری پرسید حلال‌ترین مأکولات را ازچه ممر بدست توان کرد؟ گفت: از رنج دست وعرق جبین. ابوالعلی روزها بتحصیل علوم و شبها بدقاقی مشغول شد تا شبی درواقعه دید برسر کوه بلندی تفرج کنان است چشمش بشعبی‌ازشعوب افتادکه‌نوری ازوی میدرخشد. سطحی دید مشبك ازسوراخهای بزرك‌وکوچك داشت وآب سفیدی باندازهٔ منفذها برمی‌آید. از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید‌که این سوراخها وآب سفید که بهم آمیخته نمی‌شوند چیست؟ گفتند این سوراخهای خردو بزرك وآبی که ازآنها فرومیریزد سرچشمه‌رزق خلایق است.

ابوالعلی پرسید سرچشمه رزق من‌کدام است منفذی راکه ازدل‌یتیمان تنگتر بود وقطره قطره آب ازآن می‌چکید باونمایاندند دراینحال از خواب برخواست. و پس از آن در موقع دقاقی میخواند بکوب بکوب همانست که دیدی

سلطان محمود شبها بلباس درویشی سیرمینمود تاحال مردم شهرمعلوم کند عبورش بدکان ابوالعلی افتاد وزمزمه بکوب بکوب همانست که دیدی. ازدرون دکان شنید پیش رفت حلقه بردرزد وگفت: مردی غریبم وراه‌بجائی ندارم امشب مرا جای ده ابوالعلی درب بروی مهمان ناخوانده باز کرد و

نان خشکی که داشت اورا خورانید.

سلطان در گوشه‌ای بیاسائید و ابوالعلی بکار دقاقی مشغول و هر گاه میگفت بکوب بکوب همان است که دیدی. سلطان سبب این جمله راپرسید اوخواب خودرانقل کرد.

چون صبح شد سلطان اورا وداع کرد و بمقرسلطنت قرار گرفت ویکی از خادمان را گفت یك لنگری مزعفر باسه قطعه مرغ مسمن درشکم یکمرغ لعل ویاقوت ویکی زرسرخ ویکی دروم‌روارید کرده بعدازنماز شام بدون آشنائی بدرخانه دقاق رسانید. ابوالعلی باخود اندیشید که اگر نفس را امشب بغذای لذیذ عادت دهم فردا تحصیل چنین غذائی میسر نباشد ودرتعب افتم چه بهتر این طعام را دست نخورده بسوداگری که وقت شام ازگرد راه رسیده وهنوز سرانجام طعام‌نکرده دهم وبااوآشنا شوم‌شایدکه دراین شهرآنچه پارچه‌خرید نماید بمن دهد تا دقاقی کنم ومزد ستانم طعام را بسوداگرغریب‌داد.

سوداگر چون دست بطعام برد از آن همه نعمت حیران شد طعام را خورد وآنهمه نعمت را برداشته طبق بسرایدارسپرد و خود نیمه شب از آن شهرکوچ کرد.

شب دیگرسلطان بسروقت دقاق‌آمد همان نوارا شنید (بکوب بکوب‌همان است که دیدی) ازاوپرسید طعامی‌راکه‌برایت‌آوردندی صرف کردی دقاق گفت بازرگانی قریب ازراه رسیده بود بدان امیدکه اگرطعام باو بیرم خرید کند من دقاقی کنم ومزد خود ستانم. سلطان گفت: (بکوب بکوب همانست که دیده‌ای (نقل باختصاروتصرف ازجامع‌التمثیل).

بگاو و گوسفند کسی ضرر ندارد

امثال وحکم ج ۱ ص۴۵۲

مردی شهری‌برای حاجتی بمیان‌یکی ازطوایف شاهسون رفت. چون گاه اذان گفتن رسید بآواز بلند اذان گفت. یکی از شاهسونان که تا آنگاه اذان نشنیده بود پرسید این مرد چه میکند؟ گفتند اذان میگوید پرسیداین کاربگاوان وگوسفندان زیانی ندارد؟ گفت نه. گفت هرچه میخواهدبگوید (دهخدا)

بگو رفیقم هم سوخت

امثال و حکم جلد دوم ص ۸۷۰

پادشاهی بر ژنده پوشی شفقت آورد و اورا از مطبخ خاص مادام العمر وظیفه واجری فرمود وزیر گفت روا نباشد کاهلان را بر أفت سلطان امیدوار کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملک دهند و از کار و کسب که مدار کار جهان و جهانیان است تن زنند و مملکت از اصناف مزدوران و پیشه‌وران خالی ماند ملک از کوتاه نظری و تنگ چشمی وزیر بر آشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبه کاهلان را از خزانه ما راتبتی معین باشد. امر ملک در اصقاع ملک بمسامع عام رسید. غوغا از هر سوی بر در سرای گرد آمدند و بدعوی کاهلی برخاستند و وزیر هر یك را ادراری بدید میکرد. پس از سالی روزی ملک در حساب جمع و خرج ملک نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال بر این طایفه چراست. وزیر گفت فرمان شاه بفلان روز در باره آنان عام وطاعت بندگان ناگزیر بود. ملک گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده‌ایم دیگر روز وزیر فرمان داد گلخن حمامی را بتافتند چندان که زمین حمام چون آهنی تفته شد و کاهلان را برهنه بد انجا راندند. پارهٔ هم در لحظه اول طاقت نیاورده بگریختند برخی پس از توقفی قلیل بیرون شدند وجمعی بعد از زمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند و در پایان سه تن خفته برجای ماندند یکی از آن سه متصل فریاد میکرد سوختم لیکن حرکتی بخود نمی‌توانست. دومی ساعتی یکبار سوختم میگفت و سومین هر چند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت بگو رفیقم نیز بسوخت فردا وزیر آن سه تن را بحضرت سلطان برده گفت کاهلان راستین این سه تن باشند وفرمان ملك شامل اینان تنها می‌تواند بود. (دهخدا)

بلبلیش بلبل است

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۰

گویند قزوینیان غوکی دیدند واز شناختن آن عاجز ماندند دخورا

خبر کردند او بیامد و گفت بلبلیش بلبل است یا لندوك است پر نیاورده یا پیراست پر ریزانده . یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست .

مثل را در موردی گویند که حدس زننده در هر دو شق تردید بخطا رود .

(دهخدا)

بله دیگ بله چغندر

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۲

مثل مرکب از بله ترکی است که معنی چنین میدهد و دیگ و چغندر فارسی گویند ترکی می گفت مسگران الکه ما دیگها سازند هریك چند خانه ای شود شنونده گفت در روستای ما چغندرها آید هریك همچند خرواری گفت چنین چغندر را در کدام دیگ پزند . گفت در دیگ مسگران الکه شما .

(دهخدا)

بمیر تا برهی

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۵

این کلام را اغلب بافرادیکه هیچ کاری از آنها ساخته نیست میگویند ونیز افراد مغرور باشخاصیکه با آنها طرف مجادله هستند ومیخواهند طرف را بهیچ انگارند گویند برو بمیر و مأخذ آن حکایتی است درباره انوشیروان و بزرگمهر .

قال انوشیروان لبزرجمهر : ای الاشیاء خیر للمرء ؟ فقال عقل یعیش به قال فان لم یکن ؟ قال اخوان یشیرون علیه ، قال فان لم یکن ؟ قال جمال یتحبب به الی الناس قال فان لم یکن ؟ قال فعی صامتة . قال فان لم یکن ؟ قال موت جاذف .

(کشکول شیخ بهائی)

نظیر : جامی چنین سروده :

جامی آمد در این سپنج سرای　　دولت مرد عقل مادر زاد
اگر آن نیست شیوه ادبی　　کرده حاصل ز خدمت استاد

وگر آن نیز نیست ؟ سیم و زری | که شود پرده پوش شر و فساد
وگر آن نیز نیست حادثه‌ای | که کند نخل عمرش از بنیاد

(جامی)

وفردوسی درشاهنامه آورده :

بپرسید ازو موبدی تیز مغز | که اندر جهان چیست زیبا و نغز
که او مرد را روشنائی دهد | ز رنج زمـانه رهایـی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد | بباید ز هر دو جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی | خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است | چو دانا شود برمهان برمه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست | بدین آب هرگز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که گر درنبرد | سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا | بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین | نه دانش پژوهد نه آئین و دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ | نهد بر سر او یکی تیره ترک

(شاهنامه فردوسی)

نظیر :

آورده‌اند که بوذرجمهر راسئوال کردند که :مردم را چه بهتر گفت خرد مادر زاد گفتند اگر نبود گفت فرهنك آموخته که ادب مرورا راست کند. گفتند اگر نبود گفت خواسته که عیبها را بپوشد. گفتند اگر نبود گفت مرك بهتر بود اورا ناراحت یابد او از خود و خلق ازوی.

(جوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم)

نظیر :

اگر مرك خود هیچ راحت ندارد | نه بـازت رهـاند همـی جـاودانی
اگر خوش خویی از گران قلتبانان | وگـر بدخویی از گـران قلتبانی

(حکیم سنائی)

بمیر و بدم

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۵

طفلی بشاگردی آهنگری بردند. استاد تمرین را نخست عمل دمیدن

بوی محول کرد. طفل بسهولت وآسانی کار استخفاف میکرد. لیکن پس از زمانی کوتاه تعب براو راه یافت ازاستاد پرسید. بنشینم و بدمم؟ استاد گفت بپهلو افت و بدم. بارسوم سئوال کرد بخوابم وبدمم؟ استاد برآشفت و گفت بمیرو بدم.

(دهخدا)

بنگر که چه میگوید: منگر که که میگوید

امثال وحکم ج۱ ص۴۶۹

این مثل ترجمه فرمایش مولای متقیان علی (ع) است میفرماید:

انظر الی ماقال ولاتنظر الی من قال

بنی آدم اعضای یکدیگرند

امثال وحکم ج۱ ص ۴۶۹

این مصرعی ازشعرسعدی است که ازبس مشهور شده بزبانهای خارجی ترجمه ودر کتیبه‌های سازمانها عام المنفعه نوشته‌است.

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که درآفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوهارا نماند قرار
توکز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

گلستان سعدی باب اول)

بود آینه دوست را مزد دوست

امثال وحکم ج ۱ص۴۷۰

این مثل ماخوذ ازداستانی است که مولوی درمثنوی آورده

آمد ازآفاق یاری مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی — بـرو ساده آشنائی متکی
بعد قصه کفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تومارا ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر
ارمغـان کو از برای روز نشر

***

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او زشرم این تقاضا در فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبهٔ را جانب کان چون برم
قطرهٔ را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل وجان آورم

نیست تخمی کندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینهٔ
پیش تو آرم چو نور سینهٔ

تو ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تاچو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی مگزین گرابله نیستی

. . . .

(مثنوی دفتر اول)

ودرجوامع الحکایات عوفی آمده :

آورده‌اند که در آنوقت که امیرالمومنین معتز بخلافت نشست هر کس از امرای اطراف بخدمت او هدیها فرستادند ، ابوعلی ایوب که امیر فارس بود درمیان هدیهای خویش آینهٔ چینی فرستاد که آنرا همتایی نبود درغایب صفا احمد اسرائیل که وزیر بود بروی اعتراض کرد و گفت بنده بنزد خلفا هدیها فرستد چون اسب قیمتی یاغلامان خوب یا کنیزکی صاحب جمال یاسلاحی گرانمایه یا جامهای مرقع چنانك کسوت ملوك را شاید واگر ازاین نباشد باز یاچرخ یایوز وامثال اینها ترا چه بر آن داشت که بخدمت او آینه فرستادی ، احمدایوب جواب نوشت که مرا باعث برفرستادن آینه دوچیز بود ویکی آنکه روی امیرالمومنین عظیم خوبست خواستم که چون امیرالمومنین در آینه بنگرد وجمال صورت خود بیند ازبنده خود یاد کند

(جوامع الحکایات باب شانزدهم ازقسم اول)

بوقلمون صفت

افراد دورو ، ومنافق را که هر روز رنگی درمیایند بوقلمون صفت مینامند وبوقلمونرا دربرهان قاطع چنین معنی نموده.

بوقلمون : دیبای رومی را گویند وآن جامه‌ایست که هر لحظه برنگی نماید وکنایه از کسی است که هر ساعت خودرا برنگی وانماید وگویند جانوری است درآب چون خواهد که جانوری بگیرد خودرا بشکل آن جانور کند و حربارا نیز گفته‌اند وآن نوعی ازجلباب باشد که هر نفس برنگی نمایدو نام مرغی هم هست وکنایه ازدنیا وعالم است بسبب حوادث واهل شرق سنگ پشت را بوقلمون بگویند .

(برهان قاطع)

تعریف دیگری از بوقلمون :

سوسمار هفترنگ یا بوقلمون براستی یکی از شگفتیهای طبیعت ونشانه‌ای از قدرت نمائی طبیعت آفرین است و آنرا بزمژه و آفتاب پرست نیز خوانند ودرعربی نام این حیوان « حرباء» است ، وبرخی برآنند که حرباء معرب خرپا میباشد ، و خرپا در اصل « خورپا » بمعنی نگهبان خورشید بوده است، بهرحال این جانور مانند سوسمار است وبدنی بشکل استوانه وسری بزرگ دارد ، گردنش باندازه‌ای کوتاه است که شخص گمان میکند سر این حیوان روی شانه‌است . زبانش مثل نخ باریکی است ودر انتهای آن آبله مانند جای دارد که ازآن لعابی لزج تراوش میکند این حیوان زبان خود را با سرعت غریبی باندازه طول بدن خویش درازکرده بعضی حیوانات کوچکرا صیدمینماید دوباره بهمان سرعت زبان را بدرون دهان بازمیگرداند . دم این جانورمانند دم مارو پنجه‌هایش مانند چنگال طوطی است ودو گوش درداخل بدنش چنان مخفی می باشد که بهیچوجه ازخارج دیده نمیشود دهانش فراخ ، دندانهایش تیز ، چشمهایش گرد ومدوراست تمام سطح ظاهرچشمش را غیرازمردمك‌دیده پوست نازکی پوشانده وهریك ازدوچشم اورا حرکتی است جداگانه بقسمی که می تواند دریك‌وقت ، یك‌چشم بطرف بالا نگاه کند وباچشم دیگر بسوی پائین

بنگرد خلاصه آنکه این جانور درخلقت وهیأت وحرکات چنان غریب است که اگرچشم ماتمزده‌ای بآن بیفتد نمی‌تواند ازخنده خودداری نماید.

گاه‌اوراماننـد موش می‌بینند که درگوشه‌ای با رعب ودهشت ایستاده باشد.

زمانی پشت را خم ودم را راست نگاه می‌دارد. آنوقت شباهت بشیری پیدا می‌کند که موبراندام وی راست شده باصطلاح خود را براق کرده باشد و بواسطه همین شباهت آن با شیراست که دربعضی لغتهای اروپای قدیم وجدید «کاملئون» یا «خامائیلئون» نامیده‌شده‌است ومعنی این‌لغت شیردرنده می‌باشد. شاید بوقلمون ازهمین لفظ اروپائی ماخوذ باشد.

این‌جانوربه‌محض احساس خطرخود را برنگ زمین یا گیاه یاهرچیز مجاورخود در می‌آورد و به‌اصطلاح همرنگ محیط می‌شود و ازنظر ناپدید میگردد.

سوسمارهفترنگ بسیارکند حرکت‌می کند ویکی ازبطیء ترین انواع سوسماربشمارمی‌رود شاید خاصیت تغییررنگ‌که دست قدرت خدائی دروجود این‌حیوان نهاده‌است‌برای جبران همان‌بطوء وکندی وی‌درحرکت‌باشد تازود بدام دشمن نیفتد.

بوقلمون برشاخه‌های درختان گردش می‌کند وبرروی سبزه‌ها می‌خزد ودرکنارگلها وچمنها راه می‌پوید ولی‌ممکن‌است به‌چشم‌نیاید.

گاهی مانندگورخرمخطط می‌شود وزمانی همچون پلنگ خالهای زرد وقهوه‌ای وسیاه درپوستش ظاهرمی گردد وگاهی‌نیز برنگ سبزدرمی‌آید.

رنگ اصلیش خاکستری‌است ولی‌دوطبقه سلول برنگ زرد وقهوه‌ای در زیرپوست دارد که‌بوسیلهٔ آن‌پیوسته‌این رنگهارادرهم می‌آمیزد وخودرابرنگ محیط جلوه میدهد شاید این تغییررنگ‌ارادی‌نباشد وبمناسبت احوال‌مختلف خود بخود پیش می‌آید چنانکه وقتی خجلت بما دست می‌دهد خود بخود سرخ می‌شویم.

وقتی که‌می‌خواهد تغییررنگ‌دهد باد درزیرپوست افکنده نفسی‌طولانی می‌کشد وازحد معمول ومتعارف بزرگترمی‌شود وپس از تبدیل رنگ بزودی بحالت اول بازمیگردد. دشمن بزرگ سوسمار بوقلمون، ماراست وبرای

نجات از شر همین دشمن شریر است که حیوان ضعیف پیوسته رنگ برنگ میشود، وقتیکه بر شاخسار درختان میخزد برنگ سبز درمی‌آید، تا همرنگ برگ درخت شود ودرحالیکه بر تنهٔ درخت قرار دارد بزودی تغییر صورت می‌دهد و خط وخالی می‌سازد تا برنگ تنهٔ درخت درآید وخود پوست درختی را نشان دهد که آفتاب بر برگهای آن تابیده و بر تنه‌اش سایه افکنده است، زمانیکه آفتاب از نظرها ناپدید می گردد سوسمار هفترنگ یاهمه رنگ فقط بیک رنگ که همان رنگ اصلی وواقعی‌خود باشد درمیآید وازتلون ورنگ برنگ شدن می آساید.

فرش وجامهٔ بوقلمون ازجنس‌دیبای رومی‌بوده است که هرلحظه برنگی می‌نموده ومرغی کوچك‌را که رنگ برنگ می‌شد نیز بوقلموق نامیده‌اند.

اما مرغی که امروز بوقلمون نامیده میشود از مرغان بومی امریکاست که ازقرن شانزدهم اهلی گردیده است وازجهت رنگ برنگ شدن وشباهت آن با حرباء یاپرندهٔ مذکورآنرا بوقلمون نامیده‌اند.

معمولا اشخاص دورنگ و منافق را یاران بوقلمون صفت یا دوستان بوقلمونی میخوانند و دردیدهٔ شعرا باغ هنگامیکه ازگلهای رنگارنگ زیب وزیورمیگیرد وبارياحين وازهار آذین می‌پذیرد بوقلمون لباس و بوقلمون‌نما است. فرخی گوید:

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای

آب مروارید گون و ابر مروارید بار

نظیر درباره غلیواج نیز گفته‌اند

غلیواج یاغلیواژ مرغی است که‌شش ماه نر و شش ماه ماده است وبعضی گویند یکسال نر ویکسال ماده است‌و در باره اواین حکایت است:

(برهان‌قاطع)

روزی بپای‌درختی رسیدم غلیواژی رادیدم باهمائی که‌برشاخه‌ای‌نشسته بودندودرمیان ایشان مناظر میرفت. غلیواژمیگفت: ای‌همای ساعتی بامن آی پریشان خاطرم‌همای گفت: ازچه‌سبب؟ گفت مدتی شدتادر این اندیشه‌مانده‌ام که درزمین باتوبرابرم ودرهوا به ازتومی‌پرم، اگرمعنی‌است هردوباهم‌نواله ایم واگردعوبست دریك قباله‌ایم، اثرسعادت درناحیه توپیدا ومبین است‌داغ

ذلت مرا ازچه سبب برجبین است ؟ آنانکه صاحب تخت وتاجند ، همه درسایه تومی آویزند وازهمسایگی من می گریزند .

قبولت هر کجا محکم کند پای — مگس برفرق سیمرغان نهدپای
وگر بیند خیال سایه ات دور — سلیمانی کند در عهد خود مور
چوعکست با ملخ انباز گردد — ز فر دولتت شهباز گردد

تورا در این معنی حکم کنی که حکمت چیست ؟ همای گفت اینهمه تو راست گفتی ، اما عیبی که تراست نگفتی ! غلیواژ گفت : آن عیب کدام است ؟ گفت آنکه همیشه این هنرداری که گاه خود را ماده و گاهی نرداری .

(بنقل ازنزهة الارواح)

نظیر :

یاهمیشه چون زنان رنگی وبوئی پیش گیر
یا چومردان اندرآی وگوی درمیدان نگون
(سنائی)

ز بی همتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خودرا دانم کنون همی نه نر
(مسعود سعد)

به بد گنگی گیر کرده

این مثل ماخوذ از این داستان است

روباهی باگرگی دم مصادقت میزدوقدم موافقت مینهاد . با یکدیگر به باغی بگذشتند . دراستوار بودودیوارها پرخار . گردآن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند برروباه فراخ وبرگرگ تنك . روباه آسان در آمد وگرك بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوههای رنگارنك یافتند . روباه عاقل بود حال بیرون رفتن راملاحظه کرد و گرك چندانکه غافل توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شده چوبدستی برداشت وروی بدیشان نهاد روباه باریك میان زود از سوراخ بجست و گرك بزرای شکم در آنجا محکم شد . باغبان بوی رسید وچوبدستی کشید . چندان بزدش که نه مرده و نه زنده پوست

در یده وپشم کنده ازسوراخ بیرون رفت .

(بهارستان جامی)

بهزار دلیل ...

امثال وحکم ج۹ص۴۷۹

سرتیپی ازسرباز مواخذه وبازپرس میکرد که چرا هنگام نزدیک شدن دشمن توپ نینداختی . سرباز گفت بهزاردلیل سرتیپ گفت دلایل خودرا بشمار گفت اولش اینکه باروت نداشتم . گفت ادله دیگر ضرور نیست .

دهخدا

بی ادب باهزار کس تنهاست

امثال وحکم ج۱ص۴۸۴

این مثل مصرعی ازشعر شهید بلخی است در ذیل این حکایت منظوم !

دانشا چون دریغم آئی از آنك — بی بهائی ولیکن از تو بهاست

بی تو از خواسته مبادم گنج — همچنین زاروار باتو رواست

با ادب را ادب سپاه بس است — بی ادب با هزار کس تنهاست

(شهید بلخی)

نظیر :

فاضلی در نهایت معنی — داشت با خواجه زادهٔ دعوی

گفت این : علم بهتراست وادب — گفت آن: اصل بهتراست ونسب

ماجراشان بدان کشید ازمهتر — که مسافر شوند هردو ز شهر

تا از آن راهشان چه پیش آید — که نکوتر بشهر خویش آید ؟

عالم پر خرد پس از یکماه — بیکی مملکت رسید از راه

رفت ودرشهر علم خویش نمود — کس بعلمش در آن دیار نبود

تا بدان غایتش بر آمد نام — کامدش میرو پادشه بسلام

بود روزی میان شهر سوار — در رکابش پیاده اهل دیار

دید مرد اصیل را عریان — از غریبی و بی کسی گریان

فاضلش خواند وجامه داد ودرم — گفتش ازروی مردمی وکرم

فضل باید برای آوازه اصل ناید برون ز دروازه
فخر مردم بدانش اولیتر که بود مفتخر باصل و بزر
(کلمات علیه مکتبی)

بیا سوته دلان گرد هم آئیم

این مثل مصرعی از دو بیتی باباطاهر عریان است

بیا سوته دلان گرد هم آئیم سخن با هم کریم غم وا نمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن غمگین تریم وزنین تر آئیم
(باباطاهر)

کتابی بنام سوته دلان تلفیقی از دو بیتیهای باباطاهر ازمولف است که این دو بیتی را اینگونه تلفیق نموده

من و دل شب ببزم اشك با هم بالماس مژه یاقوت سفتیم
بزاری با زبان بی زبانی ز سوز دل بهم این راز گفتیم
بیا سوته دلان گرد هم آئیم

بیهوده سخن باین درازی نبود

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۹۳

این مثل مصرعی از رباعی شیخ علاء الدوله سمنانی است که میگوید .

این وجد و سماع ما مجازی نبود وین رقص که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوی کای بیخردان بیهوده سخن باین درازی نبود

و آصف ابراهیمی کرمانی سروده

انکار خدا مکن که بازی نبود کس راز خدای بینیازی نبود
این عالم پر زصنع بی صانع نیست بیهوده سخن باین درازی نبود

Title افکار عصریہ -
Author چارلس ٹی گبسن -
Accession No. ١٩٠٧٠
Call No. ٥ س. ١ ١١٣ گ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
٧١			

حرف: پ

پا پای خر، دست یاسه، با ینکار عقلم نمیرسه

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۴

مادرشوئی از اکراد خمی دوشاب داشت، روزی حاجتی را از خانه غیبت میکرد آبی فراوان برزمین خانه پاشید تا اگرعروس بخوردن دوشاب رود پی‌اویز برجای ماند. چون ازخانه بشد عروس اوکه نامش یاسه (مخفف یاسمین) بود برخر نشسته بسرخم‌شد. وکاسه‌ای چند از دوشاب برگرفت و اثردست اوبرخم بماند. چون مادرشوهر بخانه برگشت ورد پای خرتانزدیک خم بدید ونشان دست عروس برخم مشاهده‌کرد متحیرماند وگفت..

(دهخدا)

پاداران راخورم، بی‌پایان‌سرجاش‌است

امثال‌وحکم ج۱ ص۴۹۵

لری مقداری نخود کشمش که کرم برآورده بودخرید خواست بخورد کرمها بهرطرف میرفتند آنهاراگرفته گفت: پاداران‌راخورم، بی‌پایان‌سر جاش است.

پادشه پاسبان درویش است

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۵

این مثل مأخوذ ازاین داستان است که درگلستان آمده درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بودپادشاهی بروبگذشت درویش ازآنجاکه فراغ ملك قناعت است سر برنیاورد والتفات نکرد سلطان ازآنجا که سطوت سلطنت است برنجید وگفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان برمثال حیوان اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین برتو گذرکرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی‌توقع خدمت ازکسی دارکه‌توقع نعمت ازتودارد ودیگر بدان که ملوك ازبهرپاس رعیت اند نه رعیت ازبهرطاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است ‌ ‌ گرچه رامش بفردولت اوست
گوسپند ازبرای چوپان‌نیست ‌ ‌ بلکه چوپان برای‌خدمت‌اوست

یکی امروز کامران بینی ‌ ‌ دیگری را دل ازمجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد ‌ ‌ خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ‌ ‌ چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند ‌ ‌ ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت،درویش استوارآمد گفت چیزی ازمن بخواه گفت آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من‌ندهی گفت مراپندی‌بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت و ملك میرود دست بدست
(گلستان باب‌اول)

پشه چوپرشد بزند پیل را

امثال وحکم ج۱ص ۵۰۹

آورده‌اندکه صعوه برلب دریائی بردرختی خانه داشت وپیلی بود که هرروز بیامدی وخویشتن دردرخت مالیدی وبچگان صعوه‌را برزمین افکندی وبعضی‌را هلاك کردی وزیرپای مالیدی صعوه بجان درماند و عاجزشد وباخود

گفت پیل دشمنی عظیم واورا جز بحیلت هلاك نتوان کرد پس بنزدیك پشه رفت وگفت اگرچه پیش ازاین درباب توازجانب من‌قصدی بوده‌است لکن آمده‌ام وعذرآن می‌خواهم وامیدوارعفوتومی‌باشم ومرا حاجتی بنزدیك توآورده‌است وتوقع دارم‌که مرا نومیدنگردانی گفت حاجت چیست گفت حاجت من آن است‌که این‌پیل مرا زحمت می‌دهد وبچگان مرا تعرض میرساند واز تودر-می‌خواهم تاتوچشم پیل‌بنیش خویش ریش‌کنی که هزاربار دل من ازتعدی او ریش شده است‌پشه قبول‌کرد وفوجی ازپشه‌گان بیامدند وچشمهای اورا بنیش خسته‌کردند پس صعوه بنزدیك مگس رفت وگفت حاجتی برداشته‌ام به پشه وآنرا وفاکرد لکن مقصود من بسعی توتمام خواهد شد پشه برچشم‌پیل نیش بسیارفروبرده است‌وآنرا ریش‌کرده می‌خواهم‌که توبرآن‌جراحت حدث‌کنی تا درآنجاکرم‌افتد و چشم او نابینا گردد پس‌مگس می‌آمد و برآن جراحت سرکین می‌انداخت تادرآن جراحت‌کرم افتاد وچشم اوازفایده دیدن‌محروم گشت وپیل چون راه نمی‌دید پیش‌آن درخت بماند و بچرا نمی‌توانست رفت صعوه‌گفت اگرچه بحیلت بعضی ازانتقام خودکشیده اما می‌باید‌که اوراهلاك کنم پس بنزدیك غوکی‌رفت وگفت مرا بمعاونت پشه ومگس‌کاری آمده‌است وچشم ضعیف ومعهورگشته‌لکن بیك مدد توآن دشمن قوی‌ترکیب هلاك‌خواهد شد غوك‌گفت‌آن‌کدام خدمت است‌که بدست من برخواهدآمد تا درانجام آن کمرخدمت بندم صعوه‌گفت می‌باید‌که درموضعی ازدریاکه عمیق‌تر باشد مقام سازی و بانك می‌کنی تاآوازتو بسمع اورسدو برعقب‌آوازتو به‌آب‌آید وچندانك پای درآب نهد وغرق شود وخلقی ازشراوباز رهند پس غوك به موضعی که بدید‌نبود مقام‌کرد و آواز می‌داد و فریاد می‌کرد پیل تشنه شد وشدت عطش بغایت رسید بآوازغوك روی بآب خوردن نهاد وچندانك بلب آب رسید قدم درنهادن همان بود غرق شدن همان وصعوه بدین حیلت لطیف ازشراو خلاص یافت واین حکایت نموداریست مرارباب‌الباب را تا خصمان ضعیف را خوار ندارند که شمشیراگرچه سرسروران رباید اماآنچه سوزن ضعیف بنیت کند عاجزباشد.

پل پشت سر را خراب کردن

امثال وحکم ج ۱

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی یزن بضرورت جلالی وطن کرده پناه انوشیروان پادشاه نامدار ایران برد وازو مدد طلبیده نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه اوساختند وایشان هزار وهشتصد تن بودند . پس سیف ذی‌یزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند ومجموع طعامها بریختند پس گفت ای یاران درمملکت یمن درآمدیم وبا دشمنان حرب میباید کرد اکنون شما درمیان دو کار افتاده اید نیك تأمل کنید که دراین اوقات غالب می باید گشت یا کشته می بایدشد بضرورت آن گروه دل ازجان بر گرفته مردانه بکاردرآمدند وآن مردم اندك برلشکر بسیار ازحبشه غلبه کردند. آری حقیقت آنست که تا کسی ازسرجان برنخیزد درروزمصاف کاری که ازآن باز توان گفت ازوی توقع نباید کرد .

تا تو دل دربند جان داری وجان دربند تن
کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن

«اخلاف محسنی»

پوست ازسر من دست برنمیدارد !

امثال وحکم ج ۱

گویند معلمی ازبینوائی دائمه کتان درفصل زمستان پوشیده بود خرسی راسیل ازکوهسار درربوده میگذرانید وسرش درآب پنهان کودکان پشت ویرا دیدند گفتند استاداینك پوستینی در جوی افتاده است وتراسرما است آنرا بگیر استاد ازغایت احتیاج وسرما درجست که پوستین را بگیرد خرس پنجه چنگال در وی زد ، استاد درآب گرفتار خرس شد کودکان بانك میداشتند که ای استاد پوستین را بیاور واگر نمیتوانی رها کن تو بیا . گفت من پوستین را رها میکنم

پوستین مرا رها نمیکند .

جامی چنین سروده

خرسی از حرص طعمه بر لب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهئی بر جست برد حالی بصید ماهی دست
پایش ازجای شد در آب افتاد پوستین از خطا در آب نهاد
آب بس تیره بود و پهناور خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را به آب گذاشت
دو شناور ز دور برلب آب بهر کاری همی شده بشتاب
چشمشان ناگهی فتاد بر آن از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است پوستی ازقماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت و اندگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید خرس خود مخلصی همی طلبید
درشناور دو دست زد محکم باز ماند ازشنا شناور هم
اندر آن موج گشته ازجان سیر گاه بالا همی شد و گه زیر
یار، چون دید حال اوزکنار بانك برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پول بگذارش هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست بلکه پشتم بزور پنجه شکست
(سلسله الذهب جامی)

بی بگربه گم میکنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون خواهند گربه‌ای را ازخانه بیرون کنند آنرا بمحلات دور برند تا راه گم کرده دیگر باره راه خانه نبرد . وعامه دراین وقت آنرا بکیسه کنند ودر کیسه محکم سازند بدین گمان که گربه بروزوشب ستارگان را بیند و به هدایت آنان ازراه دور نیز بمسکن مألوف باز گردد . گویند مردی قزوینی بدین قصد گربه‌ای در کیسه می برد آشنائی بدورسیده پرسید کجا روی ؟ گفت

بدروازهٔ ری گفت تو هنوز دروازه ری نشناخته‌ای این راه بدروازه رشت رود . قزوینی آهسته گفت : آرام! پی بگر به گم می کنم مثل در نظابر این مورد مستعمل است.

(دهخدا)

پیراهن عثمان

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون نعمان بشیر ازمدینه بشام آمد پیراهن ومصحف عثمان هردو خون آلود وانگشتان نایله دختر فرافضه حرم عثمان که در آن واقعه بریده شده بود باخود آورد معاویه پیوسته پیراهن خون آلود را برمنبری می نهاد و انگشتان را ازمنبر درمی آویخت و بمردمان مینمود و مناقب وفضایل ومآثر امیرالمونین عثمان را مستوفی تقریر می کرد وقصه کشته شدن عثمان را بروجهی شنیع باز می نمود ومردمان شام چون این تقریرات می‌شنیدند می گریستند ودل سوزیها ظاهر میکردند تا بحدی کـه جماعتی سوگند یـاد کردند که تـا کشندگان امیرالمومنین عثمان وحمایت کنندگان را نکشند نخسبند وسر نشویند و با اهل و مال خود رجوع ننمایندوعزیمت بتصمیم رسانیدند که درطلب خون عثمان مبالغت واجب دارند وجان ومال خویش فدای آن کنند وچون معاویه این مزاج بدانست آنچه درضمیر او بود آشکار کرد و گفت: شمامی دانید که من خلیفه امیرالمومنین عثمانم و جماعتی عثمان را بظلم کشته‌اند و من ولی اویم و حق بسمه و تعالی میفرماید : **ومن قتل مظلوما فقدجعلنا لولیه سلطانا** . هر که مظلوم کشته شود ماولی او را درقصاص دستی داده‌ایم ومن میخواهم که بدانم که شما درطلب این خون مرا یاری خواهید داد یا نه همه فریاد بر آوردند که ما درمعاونت تو یکدست شده‌ایم وآرام و قرار برخود حرام گرده یا کشندگان امیرالمومنین عثمان را بکشیم والاجمله کشته شویم چون معاویه دید غرض وی حاصل شده ومطلوب وی تمشیت پذیرفت عمروعاص را از فلسطین استدعا نمود تا در رای تدبیر او را معینی باشد (و با امیرالمومنین علی (ع) جنگ کند)

جوامع الحکایات عوفی باب دوازدهم .

این مثل را در مورد کسی میآورند که کار کوچکی را بهانه کند وانتقام کارهای دیگر را ازطرف بگیرد میگویندفلانی اینکار را پیراهن عثمان کردو کار خودرا انجام داد .

پیری است و هزارش عیب

امثال وحکم ج۲ص۵۲۱

گفت پیری مرطبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت ازپیری است آن ضعف دماغ — گفت درچشمم زظلمت هست داغ
گفت ازپیری است ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت ازپیری است ای شیخ نزار — گفت هرچه‌می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده‌هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دم گیراست
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسدپیری دوصد علت‌شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی — گفت ازپیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد ازره بماند — گفت ازپیریست درکنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شددوتا — گفت ازپیریست‌این رنج و عنا
گفت تاریك است چشمم‌ای‌حکیم — گفت کزپیریست ای مردحلیم
گفت‌ای احمق براین بردوختی — ازطبیبی تو همین آموختی..
پس‌طبیبش گفت کای عمر توشصت — این غضب وین‌خشم‌هم ازپیریست

(مثنوی دفتردوم ص۱۸۱)

نظیر

چنانکه ازجمله حاجیان پدرم‌حاجیی بود که اورا حاجب کامل گفتندی، پیربود وازهشتاد برگذشته بود ، خواست که اسبی بخرد ، رایض اورا اسبی آورد فربه ونیکورنك‌ودرست قوایم حاجب‌اسب رابدید وپسندید وبهافرونهاد چون دندانش بدید اسب‌پیر بود نخرید مردی‌دیگر بخرید ، من‌اورا گفتم : یا حاجب این‌اسب که فلان‌بخرید چراتونخریدی ؟

گفت : اومردی جوانست وازرنج‌پیری خبر ندارد وآن‌اسب بزرك‌منظر اگراو بدان غره شودمعذورست ، امامن‌ازرنج وآفت پیری‌باخبرم وازضعف وآفت اوخبردارم وچون‌اسب پیرخرم معذورنباشم .

(قابوسنامه باب‌نهم)

پیل در بیشه است یا در پیش شه

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۲۶

این مثل مأخوذ از قطعه ابن‌یمین است که میگوید :

چه خوش نکته‌ای گفته‌اند اهل هند کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست
(ابن‌یمین)

نظیر:

همچو پیل است کار بخر دراست پیل یا شاه راست یا خود راست
(سنائی)

گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل
گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست
(ابن‌یمین)

حرف: ت

تا این آب میرود من نان میخورم

امثال وحکم ج ۷ ص

داستان این مثل در کتاب انوار سهیلی چنین آمده است .

آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمده بدکان نانوائی رسید گرده ها دید چون قرص قمر ازافق منبر طلوع کرده وکاك بافروغ سماك قدم بذروۀ دکان نهاده حسن شمسی پنجۀ حیرت بر رخ آفتاب کشیده وسؤرسنك پخت گریبان نان تنك دریده (قطعه) .

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری

که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون

تنور نانوا نار خلیل الله را ماند

کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبۀ صبر چاك زد وپیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا باخود تأملی کرد که این کس بیك من نان سیر شود وغایتش دومن وازسه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده وچندانکه بتوانی نان بخور

عرب نیم دینار بداد و برلب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بهاء از نیم دینار بگذشت و بچهار دانك رسیده آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که بامن بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ایخواجه بیصبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم. (انوار سهیلی باب هشتم)

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

امثال حکم ج۲ ص

این مثل ماخوذ ازاین داستان است

آورده اند که در آبگیری دو بط و سنك پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنك پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق سنك پشت ازدرد فراق بنالید وازچشم اشك ببارید.

لولا الدموع وفیضهن لاحرقت ارض الوداع حرارة الاکباد

وگفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مروت وقضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تومارا بیش است وهر کجا که رویم اگرچه درخصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع ولذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان قول ناصحان سبك داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی واگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و درهوا رفتیم چندانکه مردمان را چشم برما افتد اگر چیزی گویند راه جدل بربندی والبته لب نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم وآنچه ازروی کرم ومروت برشما واجب بود بجای آرید ومن می پذیرم که دم نزنم ودل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن چوب محکم

بدندان بگرفت وبطان هردوجانب چوب را برداشتند و اورا می بردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا ازایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخواست که بطان سنگ پشت رامی برند سنك پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت تاکورشود هرآنکه نتواندديد .

دهان گشادن همان بود و از بالا درافتادن همان بطان آوازدادندکه بر دوستان نصیحت باشد .

نیکخواهان دهند پند ولیك — نیك بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند درتوسنگدل تأثیر

وجامی آورده است :

بست بصد مهر براطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد ز فراغت ز غم روزگار — قاعده صحبتشان استوار
روزی‌ازآنجاکه فلك راست‌خوی — گشت ز بیمهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — میل سفر در دلشان جاگرفت
کردکشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بی غمان
خو،بکرمهای شما کرده ام — قوت ، زغمهای شما خورده‌ام
گرچه مراپشت‌چوسنگست سخت — دارم ازاین بار دلی لخت‌لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم — نی ز شما طاقت تنهائیم
نیك فرو مانده بکار خودم — پشت دوتا گشته زبار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چویك چوب‌تیر
یك بط ازآن‌چوب‌یکی‌برگرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی‌خشکی سفرافتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان
بانك برآمد زهمه ای شگفت — یك کشف اینك‌بدوبط‌خو گرفت

بانك چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان — ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد — برخود و بردولت خود راه زد

(تحفة الاحرار جامی)

تا نگرید طفلك حلوا فروش

این مثل مصرعی از شعر مثنوی است در ذیل این این داستان

بود شیخی دائماً او وام دار — از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — خانمان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر خویش در آخر رسید — در وجود خود نشان مرك دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ درخود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با دردشش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چهارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانك زد — لاف حلوا بر امید دانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یك زمانی تلخ درمن ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در — تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت اورا این همه حلوا بچند — گفت کودك نیم دیناراست واند
گفت نی از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت باغریمان کاین نوال — نك تبرك خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند — خوش همی خوردند حلوا همچو قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای پر خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم

کودک ازغم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و حنین

ناله می کرد وفغان و های های
کای مرا بشکسته بودی هردوپای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بردر این خانقه نگذشتمی ...

ازغریو کودک آنجا خیرو شر
گرد آمد گشت برکودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین میدان مرا استاد کشت

گر بر استا روم دست تهی
او مرا بکشد اجازت می‌دهی

وآن غریمان هم بانکار وجحود
رو بشیخ آورده کین بازی چبود

مال ما خوردی مظالم میبری
ازچه بود این ظلم دیگر برسری

تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و بروی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و ازخلاف
درکشیده روی چون مه در لحاف

با اجل خوش با ازل خوش شاد کام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش روئی خلقش چه گزند

* * *

هم شدی توزیع کودک دانک چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند

تاکسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران ازآن بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی
یك طبق بر سر زپیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر

چهارصد دینار بر گوشه طبق
نیم دینار دگر اندر ورق

چون طبق پوش ازطبق برداشت او
خلق دیدند آن کرامت را ازاو

آه وافغان ازهمه برخواست زود
کای سر شیخان وشاهان این چه بود

این چه سراست این چه سلطانیست باز
ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن
پس پراکنده که رفت ازماسخن

شیخ گفتا آن همه گفتار وقال
من بحل کردم شما را آن جدال

سراین آن بود کز حق خواستم
لا جرم بنمود راه راستم

گفت این دنیارا اگرچه اندکست | لیك محتاج غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش | بحر بخشایش نمیاید بجوش...

(مثنوی جلد دوم ص ۱۱۵)

نظیر:

هم در آنوقت که شیخ بوسعید بنیشابور بود حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیرتر پدید می‌آمد وغریمان تقاضا میکردند. یکروز جمله بدر خانقاه آمدند شیخ، حسن را گفت بگوی تا درآیند، حسن ایشان را درآورد، چون در آمدند شیخ را خدمت کردند کودکی طواف ازدر خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد، شیخ گفت آن طواف را آواز دهید، اورا بیاوردند شیخ گفت آنچه داری جمله بسنج، همه بر کشید و پیش درویشان نهاد تا بکار بردند.

کودك طواف گفت زرمی باید. شیخ گفت پدید آید، ساعتی بود دیگر بار تقاضا کرد. شیخ همان جواب داد کودك گفت استاد مرا بزنند. این بگفت و در گریستن ایستاد.

درحال کسی ازدر خانقاه درآمد و صرهٔ زر پیش شیخ نهاد گفت فلانکس فرستاده است و گفته که مارا بدعا یاددار. شیخ حسن را گفت برگیر و تفرقه کن بر متقاضیان. حسن زر برگرفت و همه بداد و زرناطف آن کودك بداد هیچ باقی نماند و نه هیچ در بایست. شیخ گفت این زر در بند اشك این کودك بوده است.

(اسرار التوحید باب دوم از فصل اول ص ۱۰۴)

چون اورا (احمد خضرویه) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین ومسافران داده بود درنزع افتاد غریمانش بیکبار بربالین او آمدند، احمد در آن حال درمناجات آمد گفت الهی مرامی بری و گروایشان جان من است ومن بگروم بنزدیك ایشان چون وثیقت ایشان می‌ستانی کسی را برگمار تا بحق ایشان قیام نماید. آنگاه جان من بستان، در این سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند همه بیرون آمدند وزر خویش تمام

بگرفتند چون وام گزارده شد جان ازاحمد جدا شد رحمة‌الله علیه .

(تذکره الاولیاء ج ۱)

ودرجوامع الحکایات (باب سوم ازقسم اول) این حکایت بدینگونه آمده است :

چون او را (احمد خضرویه) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت و غرما گرد او نشسته بودند روی بآسمان کرد و گفت الهی من جان خود را درگرو مال این جماعت کردم تاحق ایشان بدیشان نرسد جان من قبض مکن تا ساعتی برآمد ، یکی دربکوفت وآواز داد که غرماء شیخ بگویید تا بیایند و حق خود بستانند ، غریمان برفتند و حق خود استیفا کردند وآنگاه شیخ احمد روی بقبله آورد وروح مبارك را تسلیم کرد رحمة‌الله علیه

تخم دزد شتر دزد میشود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۴۲

پسری در خردسالی تخم مرغی دزدیده بمادرآورد مادر اورا بنواخت و کردهٔ او بستود . پسرچون بحدرشد ومردی رسید شتری بسرقت برد . عوانان شحنهٔ اورا بگرفتند وپادشاه امر به کشتن او فرمود . پسر هنگام مرك از جلاد التماس دیدار مادر کرد تاوداع بازپسین بجای آرد . مادر را بیاوردند . پسر بمادر گفت آرزوی من آنست که زبان‌تو ببوسم . زال‌زبان بیرون کرد وپسرزبان اوبا دندان ازبن بکندو گفت . . .

نظر : درگلستان سعدی آمده است

طائفه دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته ورعیت بلدان ازمکائد ایشان مرعوب بحکم آنکه ملاذی منیع ازقله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده

مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم براین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی بدر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی
سرچشمه شاید گرفتن ببیل چو پرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را به تجسس برگماشتند وفرصت نگه داشتند تا وقتی که درسر قومی رانده بودند وبقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنك آزموده بفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح بگشتادند ورخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که در سرایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت.

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند دست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آنمیان جوانی بودمیوهٔ عنوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان جدارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این جوان همچنین از باغ زندگانی برنخورده است وازریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق خداوندی چنانست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی ازین سخن درهم کشید وموافق رای بلندش نیامد و گفت.

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کزنی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاو کرها بپسندید و بر حسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر درسلك صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنور طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده ودر حدیث است مامن مولود الاوقدیولد علی الفطرة ثم

ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد

این بگفت وطایفهٔ از ندما بشفاعت یار شدند تاملک از سر خون اودر گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد

فی الجمله پسر را بناز ونعمت برآوردن گرفت واستاد ادیب بتربیت او نصب کرد تاحسن خطاب ورد جوابش درآموخت وسایر آداب ملوکش تعلیم کرد چنانکه درنظر بزرگان پسند آمد باری وزیر ازشمایل اودر حضرت ملک شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در اواثر کرده است وجهل قدیم ازجبلت او بدر برده ملک را ازاین سخن تبسم آمد و گفت .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر ین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند وعقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش رابکشت ونعمتی بیقیاس برداشت ودر مغازهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیك ز آهن بدچون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست از باغ لاله روید وزشوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

تو بایك یا علی میبری آنچه من باهزار یاحسین جمع کردم

داستان این مثل چنین است .

دزدی شب واردخانه روضه‌خوانی شد ، تمام اسباب واثاثیه اورا جمع کرد ، دریك رختخواب بپیچید ، وقتیکه خواست اورا بلند کند ، گفت : «یاعلی» صاحب خانه بیدار شد ، مچ دست اورا گرفت و گفت : هرچه در مدت عمر گفتم : «یا حسین» وجمع کردم ، تو بایك یاعلی میخواهی همه را ببری ! !

تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا؟

امثال وحکم ص

مردی مادر بسیار پیری داشت . روزی اورا درزنبیلی نهاده بدوش گرفت وپیش حضرت موسی (ع) رفت وگفت مادرمن هرشب تا صبح خواب ندارد حکمتی فرماکه علاج بیخوابی اوشود موسی فرمود : برو وی را شوهر بده مردگفت یا پیغمبراوخیلی پیراست . پیره‌زن دستش را اززنبیل بیرون‌کرده محکم برفرق پسرخود کوفت وگفت ای بی‌شرم! تمرد قول‌موسی را میکنی؟ تو بهترمیدانی یاپیغمبرخدا

چون کسی کسی یا شخص ثالثی را درامری مسبوق و روشن‌تر بداند ، این مثل‌را ضمن مذاکرات بطریق سئوال نسبت بطرف مقابل خودایرادکند،

توبه نصوح

امثال وحکم ج۱ص

بود مردی پیش ازاین نامش نصوح — بد ز دلاکی زنان‌او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی‌کردی نهان
او بحمام زنان دلاك بود — در دغا و حیله بس چالاك بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس — بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود — لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب — مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زینطریق — خوش‌همی‌مالید ومی‌شست‌آن‌عشیق
توبه ها میکرد و پا در میکشید — نفس کافر توبه اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعائی یاد آر

* * *

اندرآن حمام پر می‌کرد طشت — گوهری ازدختر شه یاوه گشت
گوهری ازحلقه های گوش او — یاوه‌گشت و هرزنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر بیخ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتن از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

درشکاف فوق وتحت و هر طرف
جستجو کردند در از هر صدف

بانك آمد که همه عریان شوند
هر که هستند از عجوز و از لوند

یك بیك را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر بنگر شگفت

آن نصوح ازترس شد درخلوتی
روی زرد ولب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرك
سخت میلرزید برخود همچو برك

گفت یا رب بارها برگشته ام
توبه ها و عذرها بشکسته ام

کرده آنها که بر من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر
در مناجاتم ببین خون جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که ازتو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم ودل آهنین
ورنه خون گشتی درین دردوحنین

وقت تنگ آمد مرا و یك نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر
تا به بندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم

او همی‌زارید وصد قطره روان
کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها می کرد واو برجان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش

ایخدا و ایخدا چندان بگفت
کان درو دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بد او
بانك آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آنزمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد
هوش وعقلش رفت وشدهمچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آنزمان
سر او با حق بپیوست ازنهان

* * *

بانك آمد ناگهان که رفت بیم	شد پدید آن گمشده در یتیم
بعد از آن خوفی هلاك جان بده	مژده ها آمد که اینك گمشده
حزن رفت و در فرج در تافتیم	مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستك زدن	پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش	دید چشمش تابش صدروزه بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما راکن حلال	لحم تو خوردیم اندر قیل‌وقال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود	زانکه درقربت زجمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح	بلکه همچون دردو تن یك گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بست	ز اوملازم تر بخاتون نیست کس
اول اورا خواست جستن درنبرد	بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا	اندرآن مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او می‌خواستند	وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر	ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید زمن	که منم مجرم تر ازاهل زمن
آنچه گفتندم بدان ازصد یکیست	برمن آن کفست اگر بر کس شکیست
کس چه میداند زمن جزاندکی	برهزارا جرم و بد فعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من	جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود	بعد ازآن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله ونادیده کرد	تا نگردم درفضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد	توبه شیرین چوجان روزیم کرد
نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه	شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چو رسن شد آه من	گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد وزفت وفربه و گلگون شدم
گر سر هرموی من گردد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه وعیون	خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت — که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شود از هم جدا

(مثنوی دفتر پنجم)

نصوح: بمعنی خالص و بی‌ریا و از دل باشد.

توبوا الی اله توبه نصوحاً عسی ربکم ان یکفر عنکم سوره ۶۶ آیه ۸

نسبت عشق و رغبت باده — مانع توبه نصوحت باد

(انوری)

شب یلدای بخشت را چرخ — چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا در امید وعده تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم باری — مرك یا توبه نصوح دهد

(گلشنی قمی)

زین دار بت پرست که اندر جهان برست
جز باده هرچه هست از او توبه نصوح

(مجدالدین عیوق)

الهی انت الذی فتحت لعبادك باباً الی عفوك سمیة التوبه فقلت توبوا الی الله توبة نصوحا

(مناجات حضرت سجاد)

و در مقالات شمس تبریزی این حکایت بدینگونه نقل شده است:

بعضی گفته‌اند که شخصی بود که روی او روی زنان بود اما او مرد بود و آلت مردان داشت کامل بی‌علت و بی‌عنت، در حمام زنان دلاکی کردی سی سال کار می‌کرد تا روزی در حمام مرواریدی بزرك از گوش دختر ملك گم شد، گفتند در حمام گمشده است، فرو روید تا سوراخ بینی همه را بجویید و سرهنگان در و بام حمام را گرفته رباعی:

تادر نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودت نکند یاری هر یار که هست
تقدیر بهر قضای ناچار که هست درخاک کند هر دل بیدار که هست

اودرخلوتی درآمد ، ازترس می‌لرزید که نوبت بمن خواهد رسیدن وسجده پیاپی میکرد باخداکه اگراین بارخلاص یابم باقی همه عمر گرداین حرکت نگردم ، خدایا بعد ازاین دلاکی زنان نکنم ، اقرار کردم بخدایی تو ، اگراین بارازمن دفع گردانی هرگز نصوح بدین گناه بازنگردد دراین تضرع بودکه آوازآمد همه را جستیم ، نصوح رابخوابانید ، بیهوش شد، بحق پیوست سرش ، آوازآمدکه یافته‌شد گفتندلاحول درحق او گمان بدبردیم تا بیاید دختر ملك را بمالدکه البته مالیدن او می‌خواهد ، نصوح را بخوانید نصوح گفت دست من امروزبکارنیست دردزهم گرفته است وتب .

(بنقل ازمؤاخذ قصص مثنوی)

تونیکی می کن ودردجله انداز

امثال وحکم ج۱

روزگاریکه متوکل خلیفه بوددربغداد ، اورا بنده‌ای بودفتح نام، سخت نجیب وروزبه، خوش روزی وخوشخوی وزیبامنظروبا زیب وفر، که‌همه‌هنرها آموخته ودانسته‌بود . متوکل اورا بفرزندی پذیرفته وازفرزندان اوراعزیزتر میداشت . فتح خواست تا شناکردن آموزد ملاحان آوردند واورا در دجله شنا می‌آموختند. فتح کودك بودوبرشناکردن دیرکشته‌بود، چنانکه عادت کودکان است ازخود چنان می‌نمودکه بیاموختم .

روزی تنها وبدون همراهی ملاحان درآب دجله جست تا شناکند، آب سخت تند میامد ، فتح رابگردانید. فتح چون دیدبه‌آب برنمی‌آید چندانکه دست وپازد چاره‌ای ندیده بیچاره شد و باآن بساخت وبرروی‌آب همیرفت، درکناردجله سوراخی‌دید دست‌وپائی‌زد وخودرادرآب سوراخ‌افکند ودرآنجا بنشست . باخود گفت‌که خداوند خواست‌که از این ورطه جان بجهانیدم و هفت روزآنجا بماند .

روزاول متوکل را خبردادندکه فتح درآب دجله جست تاشناکندغرق

شد . متوکل از تخت فرود آمد و بر روی خاك نشست و ملاحان را بخواند و فتح را از ایشان خواست و گفت : هر که اورا بیاورد ، هزار دینار بوی دهم و سوگند یاد کرد که تا اورا نه بینم غذا نخورم . ملاحان در دجله افتادند و از هر طرف غوطه می‌خوردند و در هر جا اورا می‌طلبیدند ، تا بعد از هفت روز اتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید ، فتح را زنده دید شاد گشت ، گفت : درهمین جا بنشین تا سماری بیاورم .

درحال پیش متوکل آمد و گفت : ای خلیفه اگر فتح را زنده آورم مرا چه دهی ؟ گفت : پنجهزار دینار ترا دهم. ملاح گفت : اورا زنده یافتم ، سماری بردند و اورا آوردند . متوکل آنچه ملاح را وعده داده بود درحال بداد ، بعد از آن وزیر را گفت . درخزینه رو و آنچه درخزینه است بشکرانه این نیمی از آن را بفقراء و درویشان انفاق کن . آنگه گفت : تا غذا بیاورند که هفت شبانه روز است چیزی نخورده‌ایم فتح گفت : من سیرم . متوکل گفت : مگر از آب دجله سیری ؟ فتح گفت : در این هفت روز و شب قریب بیست نان هر روز بر طبقی فرود می‌آمد و من جهد میکردم واز آن طبق دوسه نان می گرفتم ، زندگی من از آن بود و بر روی هر نانی نوشته بود : **محمد بن الحسن الاسکافی** . متوکل گفت : درشهر ندا کنند که کیست آنکه هر روز نان در دجله می‌افکند ؟ که امیرالمومنین خلیفه با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و گفت منم آنکس . متوکل گفت : بچه نشان ؟ آنمرد گفت : بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که : **محمد بن الحسن الاسکافی** . متوکل گفت نشان درست است ، اما چندگاه است که تو این نان را در دجله میافکنی ؟ مرد گفت یکسال است گفتند غرض تو اندرین چیست ؟ گفت : شنیده‌ام که : نیکی کن **و بر رود افکن** که ترا روزی بردهد ، مرا نیکی دیگر نبود اینکه توانستم کردم ، گفتم تا خود چه بردهد ؟

متوکل گفت آنچه شنیدی و آنچه کردی اکنون بثمر آن رسیدی ، اورا در بغداد پنج پاره ملك داد و مرد بسر املاك شد و محتشم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده‌اند .

(قابوسنامه باب ششم)

تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
(سعدی)

نظیر:

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
(حافظ)

بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز
(ویس ورامین)

تو اگر جای من بودی کوه بکوه میگریختی

وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهدی و حال آنکه صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال ایمانست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد (بیت)

سگی که وفائی بریا نیستش بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ای یا کدام بدعهدی مشاهده کرده‌ای باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی‌زحمت وتکلف تو آب ودانه که مادهٔ حیات از آن مدد میبا بدمهیا میسازند وشب‌وروز از حال تو واقف بوده بحفظ وحراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه ای داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش وپس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی

(بیت)

حق نمکی نمیشناسی و زمنعم خویش میهراسی

ومن با آنکه جانوری‌وحشی‌ام اگرچه دوسه روزی با ایشان الفت گیرم وازدست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صیدکنم و بدیشان دهم وهر چنددورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان بازآیم (بیت)

مرغ دست‌آموز را چندانکه کس دور افکند
با نشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده‌ای و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی .

(انوار سهیلی باب اول)

تازه میپرسد لیلی نر بود یا ماده

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۳۵

یکی داستان لیلی و مجنون را بیان میکرد چند شبی بطول انجامید و آنچه از عشق این دو حکایت شده بود باز گفت در شب آخر یکی پرسید لیلی نر بود یا ماده این مثل را در مورد کسی میآورند که دقت فهم نداشته باشد .

تو باز خاص بدی در سرای پیره زنی

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۶۱

این مصرعی از شعر غزلی از مولانا است که بصورت مثل در آمده و مأخذ این مثل حکایت ذیل است که شیخ عطار آورده .

مگر باز سپید شاه بر خاست
بشد تا خانهٔ آن پیر زن راست

چو دیدش پیره زن برخاست از جای
نهادش در بر خود بند بر پای

سبوسی او خوش اندر پیش او کرد
نهادش آب و مشتی جو فرو کرد

کجا آن طعمه بد اندر خور باز
که باز از دست شه خوردا زسر ناز

کژی مخلب و چنگل بدیدش
بدان تا چینه برچیند بچیدش

بآخر هم نچید آن چینه را باز
بصد سختی طپیدن کرد آغاز

همه بالش ببرید و پرش کند
که تا با وی بماند بوك يك چند

زهر سویی در آمد لشکر شاه
بدان سان باز را دیدند ناگاه

بشه گفتند حال پیره زن باز
که چون سر گشته شد زان پیرزن باز

شهش گفتا چه گویم با چنین کس
جوابش آنچه او کرد است از این بس
(اسرار نامهٔ عطار)

و نیز مولانا در مثنوی آورده

علم آن باز است کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست
که نباشی در وفای مادر دست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
(مثنوی دفتر دوم)

تو بجای پدر چه کردی خیر
که همی چشم داری از پسرت

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۵۸

این شعر از گلستان سعدی است که بصورت مثل آورده شده در ذیل این حکایت.

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همیگفت چبودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر

بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها برتو بگذرد که گذار   نکنی سوی تربیت پدرت
تو بجای پدرچه کردی خیر   تاهمان چشم داری از پسرت

توچیزی گفتی ماراخرش آمد .
ما هم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۹۰

گویند شاعری لئمی‌را مدح گفت ممدوح بصلت باوحوالت چندخروارغله داد عامل که بخل ارباب خودرا میدانست بنزد خواجه آمد و تکلیف خواست گفت‌هیچ نبایدداد . شاعر پیش ممدوح رفت واز نکول حواله شکایت برد او گفت . توچیزی گفتی مارا خوس‌آمد ماهم چیزی‌نوشتیم تاترا خوش‌آید

سنائی‌نیز چنین‌آورده .

بشعراندرت‌مردم خواندم ای‌خر   که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید   دروغی را چه آید جز دروغی
(سنائی)

تو مو بینی ومجنون پیچش‌مو

امثال وحکم ج ۱

داستان‌این مثل‌در ذیل(اگر بردیده‌مجنون‌نشینی) صفحه ۸۹ آمده‌است

تیشه روبخود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۷۰

به‌کسی که همیشه‌سود خودخواهد ودیگران‌را ازتمتع محروم‌دار گویند

احمد جامی گوید

چون‌تیشه مباش‌جمله برخود متراش   چون‌رنده‌زکارخویش‌بی‌بهره مباش
تعلیم زاره گیر در عقل معاش   چیزی‌سوی‌خودمیکش‌وچیزی‌میباش

ابن‌یمین گوید .

ندهد این بجز آن راد که چون رنده‌بود
دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

حرف: ج

جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۷۹

مشهور است که : لیث صفار درودگر بچه‌ای بود که همتش کمند تسخیر بر کنگره کاخ فلك انداختی وهمواره سمند شجاعت در میدان شهامت تاختی وسرش بدان شغل دنی فرود نیامده ازسلاح ورزی بشب روی وعیاری روی نهاد ولیکن در آن کار شیوه انصاف مرعی میداشت . ازجمله شبی برخزانه : درهم بن نصروالی سیستان دست یافته جمیع درهم ودینار وجهات بیشمار بیرون آورده ، در آن اثنا نظرش بر گوهری شفاف افتاد بگمان آنکه دری است ثمین در دهان افکنده چون دانست که نمك است حق آن را ملاحظه نموده ، آن جهات را بجای گذاشت وهیچ نبرد :

چونکه نمك خورد به بندد دهن
زخم که ازخون تو گوید سخن

خازن که براین مقدمه خبر یافت تعجب کنان آن واقعه را به درهم عرض نمود درهم همان روز منادی کرده دزدان را امان داده لیث حاضر شد. ازاو منشاء نبردن اموال سئوال رفت . اوحکایت همیکرد ورعایت حق آن بیان نمود لاجرم ملك را مستحسن افتاد اورا تربیت کرده بمرتبه حجامت رسانید .

(زینت المجالس)

* * *

هر کس که نمك خورد نمکدان شکند در محفل رندان جهان سك به از او است
زود بگیرد نمك دیده آنکس که او نان و نمك خورد و پس رفت و نمکدان شکست
(سلمان ساوجی)

نمك خوردن نمکدان ریختن چه (نظامی)

عطار چنین سرود :

دید عیاری یکی دل خسته باز تا وثاقش برد دوستش بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش پاره‌ای نان داد آنساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آنزمان دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نانت که‌داد ای هیچکس گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام گفت برما شد ترا کشتن حرام
زانکه هرمردی که نان ما شکست سوی او با تیغ نتوان بر درست
نیست از نان خواره‌ما را جان دریغ من چگونه خون تو ریزم بتیغ
(منطق الطیر شیخ عطار)

نظیر : آن نفع پرست کز وطن دارد دست
الحق کـه بسـی هست فرومـایه و پست
دانی بچنین کسی چه گویند بطعن گویند نمك خورده نمکدان بشکست
(آصف ابراهیمی)

جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن

اظهار جوانمردی

امثال وحکم ج ۱

یکی بود در کرمان بغایت کریم . وعادت او آن بود که هر کس ازغربا که بشهر او آمدی سه‌روز مهمان او بودی . وقتی لشکر عضدالدوله بیامدند و کرمان رامحاصره کردند . اودر حصار بود هر روز که صبح بدمیدی جنك کردی وخلقی ازلشکر خصم بکشتی وچون شب در آمدی مبلغی طعام بفرستادی چنانکه جمله لشکر خصم‌را کفایت کردی .

عضدالدوله رسولی فرستاد بنزداو و گفت : این چیست که تومیکنی ؟

بروز ایشان‌را میکشی وبشب طعام میدهی ؟ ! گفت : **جنك کردن اظهار مردی‌است و نان‌دادن اظهار جوانمردی** ایشان‌اگرچه خصم‌منند امادر این‌ولایتند وهرکس که دراین ولایت غریب باشد مهمان‌باشد وازمردی نباشد که مهمان‌را بی‌برك دارند .

عضدالدوله گفت : مردی‌که چنین‌صاحب مروت بوده‌باشد باوی‌حرب کردن خطاباشد وازدر حصار برخواست .

(جوامع‌الحکایات عوفی)

جنگ‌ازالفاظ خیزدوز معانی آشتی

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۸۷

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد . .
چارکس راداد مردی یك درم
هریکی از شهری افتاده بهم
فارسی وترك و رومی و عرب
جمله باهم در نزاع ودر غضب
فارسی گفتا از این چون‌وارهیم
هم بیاکین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا
من عنب خواهم نه انگوری دغا
آن‌یکی کزترك‌بدگفت ای گوزوم
من نمیخواهم عنب خواهم‌اوزوم
آنکه‌رومی بود گفت این‌قیل‌را
ترك کن‌خواهم من استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند
که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی
پر بدند از جهل واز دانش‌تهی
صاحب سری ، عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی‌او که من زین یکدرم
آرزوی جمله‌تانرا میخرم . . .
چونکه بسپارید دل را بی دغل
این درمتان میکند چندین عمل
یکدرمتان میشود چارالمراد
چار دشمن میشود یک اتحاد
گفت هریکتان دهدجنك وفراق
گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخندان مینماید یك نمط در اثـر مایـه نزاعست و سخط
ودسخنها در توافق موتقه است در اثر مایه نزاع وتفرقه است

* * *

ازنزاع ترك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور وعنب
(مثنوی دفتردوم)

جور استاد به زمهرپدر

این مصرعی ازشعر سعدی‌است در گلستان درذیل این داستان

معلم کتابی دیدم درديارمغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع ناپرهیز گارکه عیش مسلمانان بدیدن اوتبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی‌پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتارنه زهرخنده ونه‌یارای گفتار که عارض سیمین یکی‌را طپانچه زدی‌وگه ساق بلورین دیگری شکنجه‌کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم‌کردند وبزدند وبراندند ومکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیك مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب‌آزار کسی برزبانش نرفتی‌کودکان را هیبت‌استاد نخستین را ازسر برفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویك‌یك دیوشدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشسته ولوح درست ناکرده درسرهم شکستندی .

استاد معلم چو بود بی‌آزار خرسك‌بازند کودکان‌در بازار

بعد ازدوهفته برآن مسجد گذر کرده معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند وبجای خویش‌آورده انصاف برنجیدم واحوال گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف وجهاندیده گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
برسر لوح او نبشه به زر جور استاد به ز مهر پدر
(گلستان سعدی باب هفتم درتاثیر تربیت)

نظیر:

آورده اند که پادشاهی بود در اوج سلطنت و شرف دولت ، و او را پسری بود در نهایت جمال و کیاست و رشد. آن پادشاه فرمان داد تا هر کجا دانائی وزیرکی وعالمی و کاملی بود بجهت تعلیم آن پسر جمع کردند و یکی را از آن کاملان که درهمهٔ انواع فضل و علم و اصناف عقل و هنر برهمه نائق و راجح بود برگزید و او را بتعلیم آن قرة عین خود نصب کرد و فرمود : که میباید تا این فرزند من بتفهیم وتعلیم وتلقین وتمکین تو ، همه حقایق ملت ، ودقایق دولت ورموز عقل و کنوز نقل وشرایط ملکداری وطرایق بختیاری وامور رعیت پروری وسنن عدل گستری راضبط کند و برمجاری آن جمله وقوف یابد. آن کامل روی قبول برزمین خدمت نهادو بکار مشغول گشت .

چون مدت تعلیم سرآمد وزرع تعلیم برآمد وآن فرزند که ثمرهٔ شجرهٔ ملک بود بهمه انواع تزیین یافت ، پادشاه را ازحال کمال فرزندش اعلام دادند فرمود که آن استاد را فردا بامداد ببارگاه سلطنت حاضر باید شد وشاهزاده را حاضر باید گردانید تا انواع هنر که تعلیم گرفته است برملک عرضه کند ، چنانکه همه خواص وعوام را کمال عقل وجمال علم واحوال کیاست وفراست پسر من ظاهر وروشن گردد .

چون این فرمان صادر شد آن استاد سه روزه از پادشاه مهلت خواست چون باجابت مقرون گشت. اول روز استاد سوار شد وشاهزاده را برعزیمت اطراف شهر بیرون برد. چون ازآبادانی بیرون رفت شاهزاده راپیاده کرد و درپیش اسب خود چندفرسنك بپویه اسب بدوانیده چنانکه تن نازك شاهزاده بغایت از رنج پیاده دویدن آزرده گشت پس بشهرش باز آورد، روزدوم بمکتب درآمد و شاهزاده رافرمان داد که برخیزو برپای باش وهمچنان تمام روزش ایستاده بداشت چنانچه رنج بسیار بتن نازنین شاهزاده رسید . چون روز سوم شد بمکتب در آمد وآنموضع راخالی فرمود ودست و پای پسرپادشاه بربست وزیادت ازصد چوبش بزد وبضروب عنیف تمامت اعضای اورا ازکثرت چوب مجروح گردانید واورا همچنان بسته بگذاشت وآیت فرار برخواند وغایب شد . جماعت خدم را چون آن حال معلوم شدپادشاه را ازآن بندبگشادند واستاد را طلب کردند ،

نیافتند بخدمت پادشاه عرض داشتند. فرمودتا پسر را حاضر گردانند و درهر هنری که از وی طلب کردند، چنانش یافتند که مزیدی بر آن متصور نبود. پادشاه فرمود که استاد در تعلیم و تفهیم و کامل گردانیدن شاگرد بتوفیق الله هیچ دقیقه مهمل نگذاشته است بایستی که معلوم شدی تا سبب این زخم وهمه ایلام و موجب فرار چه بوده. فرمودتا در طلب استاد جد بلیغ نمودند و بعد از مدت مدید وعهد بعید اورا باز یافتند و بخدمت پادشاه آوردند و درباب اواعزاز و اکرام وافر نمود و از سبب آن ضرب بلیغ و پیاده دوانیدن روز اول و ایستانیدن روز دوم و موجب غیبت باز پرسید. استاد گفت: دولت پادشاه مخلد باد رأی اعلی را مقرر باشد که ملک را ادراک احوال اصحاب رضا و اهوال ارباب غضب باید که معلوم باشد تا هرچه فرماید باندازه ولایق آن باشد و در هیچ نوع از رضا وسخط از حد اعتدال تجاوز نکند. بنده میخواست تا این شاهزاده را حال مظلومان و اسیران وجماعت که پیاده پیش سر اسب دوند وقومی که ایستاده باشند وطایفه‌ای که مستوجب اقامت حدود و محل امضای سیاسات شده باشند معلوم گردد که در حال راندن خشم پادشاهانه، بر تن و دل ایشان چه مایه مشقت رسد. چون از رنج تحمل آن شدائد اندکی معلوم کرده باشد. آنچه فرماید از زخم سیاست و دوانیدن اسب وایستادن، باندازه طاقت فرماید اما سبب فرار وغیبت این بود که چون رنجی بذات شریف و تن لطیف شاهزاده رسیده بود نباید که شفقت پدرانه پادشاه را بر آن دارد که درحق بنده بمکافات آن حرکات خطابی فرموده شود که همه رنج بنده ضایع گردد.

(طبقات ناصری)

جهاندیده بسیار گوید دروغ

امثال وحکم ج۲

این مثل ماخوذ از داستانی است در گلستان

شهادی گیسوان بافته که من علویم و با قافله حجاز بشهر درآمد که از حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود

گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پسر شریف چگونه باشد وشعرش را بدیوان انوری یافتند ملك فرمود تا بزنندش ونفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ، گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد   دو پیمانه آب است ویك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج   جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت وگفت ازاین راست‌تر سخن درعمر خود نگفته‌ای فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

گلستان : باب اول درسیرت پادشاهان

حرف: چ

چنان قحطسالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

امثال وحکم ج ۱ ص

اینشعر ماخوذ ازحکایتی است که سعدی در بوستان آورده.

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب‌تر نکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برك دیدم درخت — قوی‌بازوان سست ودرمانده‌سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ‌شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر ومال بود
بدو گفتم ای یاره پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت‌آمد بگوی ؟
بغرید برمن که عقلت کجاست — چو دانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی‌آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست — کشد زهر جائی که تریاك نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باك
نگه کرده رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد
غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم
که ریشی به بینم بلرزد تنم
منقص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار نشست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهراست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان
(بوستان سعدی : باب اول)

چندان نرهم نبود

امثال و حکم ج ۲

خراسانیی در کاروانی خری گم کرده بود ، خر دیگری را بگرفت و بار کرد ، صاحب خر بیامد و گردن خر خود بگرفت و بار او بینداخت ، خراسانی آغاز غوغا کرد ، مردم گفتند خر تو نر بود یا ماده ؟ گفت نر ، گفتند این خر باری ماده است ، گفت خر من چندان نرهم نبود .
(لطایف عبیدزادگان)

چو باز باش که سودی بری و لقمه دهی

این مثل ماخوذ ازاین داستان است و نظیر این در ذیل بروشیر درنده باش ای دغل نیز آمده است .

آورده اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیزپر دید قدری گوشت درچنگال گرفته گرد درختی پروازمیکرد و باهتزازی تمام برحوالی آشیانه طوف میفرمود ازاین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی‌بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدامیکرد و بقدر حوصله کلاغ بی‌بال و پر در دهنش

می‌نهاد مرد گفت سبحان‌الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پروبال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی‌روزی نمیگذارد

(نظم)

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی‌نشینم وسر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می‌آورم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

(نظم)

ضامن روزی شده روزی رسان | چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند بر آرم نفس | کانچه رسد بهره همانیست و بس

آن به که بعدازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم که **الرزق علی‌الله تبارك و تعالی** آنکه دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه ای نشست و دل بیغل در عنایت بی‌علت مسبب الاسباب بست

(مصراع)

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیفتر و ضعیف‌تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت بازماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیك وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسایط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی‌سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته شده و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگر توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت.

چنار و کدو:

امثال و حکم ج ۲ ص ۶۱۸

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی | بر رست و بر دوید براو بر به روز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است
خندید پس کدو که من از تو ببیست روز
برتر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست
اورا چنار گفت که امروز ای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست[1]

(ناصر خسرو علوی)

خاقانی نیز بصورت چنار و بید انجیر بنظم آورده :

گر بر جسد چنار چالاک
بید انجیری بر آید از خاک
آنها که بعقل کار دانند
بید انجیر از چنار دانند
این سال وفا بصد رساند
وان بیدسه چامه نماند

(خاقانی)

نظیر :

بدخواه تو خورا ببزرگی دچو تودانه
لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی

(اوری)

گر بر درش درختک دانا شدم چه باک
کاقبال او درخت کدو راچنار کرد
بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان
بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

(خاقانی)

---

(۱) آقای علی اصغر حکمت اصل این داستان را از کتاب عهد عتیق کتاب دوم پادشاهان میداند و میگوید از زبان عبرانی در زبان فارسی ظاهر شده (صفحه ۱۴ امثال قرآن)

چنك بهر تو زنم کان توام

میگویند هر کاری را که از روی صدق برای خدا کرده شود خداوند جزای خیر میدهد اگرچه آن کار خیر نباشد.

* * *

آن شنیدستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی — یك طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس ومجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خواستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن — مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را — کز سماعش پر بر وستی فیل را

* * *

مطربی کز وی جهانشد پرطرب — رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی — وزصدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار وپیر شد — باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر پیل باشد بی گمان — پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش — ناخوش ومکروه وزشت ودلخراش
آن نوا که رشك زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد — یا کدامین سقف کآن مفرش نشد
چونکه مطرب پیرتر گشت وضعیف — شد زبی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام — چنك بهر تو زنم کآن توام
چنك را برداشت شد الله جو — سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو بنیکوئی پذیرد قلبها
چنك زد بسیار و گریان سر نهاد — چنك بالین کرد وبر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنك وچنگی را رها کرد وبجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان

آنزمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست — این ز غیب افتاد بیمقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید

***

بانك آمد مر عمر را کای عمر — بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار — اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میانرا بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون اینرا شنید — دست میخائید و برخود می‌طپید

بانك میزد کایخدای بی‌نظیر
بس که‌ازشرم آب‌شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وزحدرفت‌درد
چنك رازد برزمین وخرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای‌بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای باوفا
رحم کن بر عمر رفته بر جفا

نظیر:

حسن‌مؤدب گفت که روزی‌شیخ در نیشابور ازمجلس‌فارغ شده‌بود ومردم رفته‌بودند ومن در خدمت‌شیخ ایستاده‌بودم چنانکه‌معهود بودومرا وام بسیار جمع آمده‌بود ودلم بدان مشغول بودکه تقاضا می‌کردند وهیچ‌معلوم نبود ومرا می‌بایست که شیخ‌در آن سخن گوید ونمی گفت‌شیخ اشارت‌کردکه واپس‌نگر ، بنگریستم پیرزنی دیدم ازدرخانقاه می‌آمد ، من‌نزدیك وی‌شدم‌صره‌یی بمن‌داد گران‌سنك وگفت صددینار زراست پیش‌شیخ بروبگوی تادعایی در کار من کند من‌بستدم وشادشدم وگفتم هم‌اکنون وامها بازدهم ، پیش‌شیخ بردم‌وبنهادم‌شیخ گفت‌اینجا منه‌بردار ومی‌رو تا بگورستان حیره‌آنجا چهار طاقی است نیمی افتاده ودرآنجا شوپیری آنجا خفته‌سلام مابدوبرسان واین‌زر بوی‌ده وبگوی که‌چون این‌نماند بازنمای تابگویم دیگر بدهند ومااینجاییم تاتو بازآیی .

حسن گفت : من بآنجا رفتم که‌شیخ اشارت کرده‌بود ، درشدم پیری‌را دیدم‌سخت ضعیف ، طنبوری‌در زیرسر نهاده‌وخفته اورا بیدارکردم وسلام‌شیخ بدورسانیدم وآن‌زر بدودادم ، آن‌مرد فریاد درگرفت‌وگفت مراپیش‌شیخ‌بر، پرسیدم که حال‌توچیست ، پیر گفت من‌مردی‌ام چنین که‌می بینی وپیشهٔ‌من‌طنبور زدن‌است چون‌جوان بودم بنزدیك خلق‌قبولی عظیم‌داشتم ودراین‌شهر هیچ‌جای دوتن هم نبودندی که من‌سوم ایشان نبودمی‌وبسیار شاگردان‌دارم ، اکنون‌چون پیرشدم حال‌من چنان شدکه هیچ‌کس‌مرا نخواندی تااکنون که دست تنك‌شدم ومن‌هیچ شغلی‌دیگر ندانم ومرا ازخانه بیرون‌کردند وگفتندما ترا نمیتوانیم داشت‌ومارا درکار خدای کن‌راه‌فرار هیچ‌ندانستم بدین گورستان آمدم وبدرد بگریستم وباحق تعالی مناجات کردم‌که خداوندا هیچ پیشه‌یی‌ندانم وجوانی وقوت‌ندارم همه‌خلقم رد کردند ، اکنون‌زن وفرزند نیز مرا بیرون‌کردند ،

اکنون من و تو و تو و من امشب مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبحدم چیزی میزدم و میگریستم چون بانك نماز آمد مانده شدم بیفتادم و درخواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت ، باهم بنزدیك شیخ آمدیم وشیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد ، شیخ گفت ای جوانمرد از سر کمی و نیستی وبی کسی درخرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برووهم بااومیگوی واین سیم می خور ، پس روی بمن کرد و گفت ای حسن هرگز هیچ کسی در کار خدای تعالی زیان نکرده است ، این اورا پدید آمده بود از آن تو نیز پدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد ودویست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر ، شیخ فرمود که دروجه وام صرف کن پس دلم ازوام فارغ گشت.

وهمین حکایت را شیخ عطار درمصیبت نامه بنظم آورده است اینك گفتهٔ عطار :

بود پیری عاجز و حیران شده سخت کوش چرخ سر گردان شده
دست تنگی پایمالش کرده بود گرد پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی زاضطراب پیشهٔ او از همه فعلی رباب
نه یکی بانك ربابش می خرید نه یکی ناز و ثوابش میخرید
گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی ازهیچ سوی بر گرفت آخر رباب وشد بکوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بقبله زخم را بر کار کرد پس سرودی نیز با او یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بی قرار گفت یارب من ندانم هیچ کار
آنچه میدانستم آن آوردمت خوش ثنایی با میان آوردمت
عاجزم پیرم ضعیفم بی کسم چون ندارم هیچ نانی جان بسم
نه کسی میخواندم بهر رباب نه کسم نان میدهد بهر ثواب
من چو کردم آن خود بر تو نثار تو کریمی نیز آن خود بیار
در همه دریا ندارم هیچ چیز رایگان بشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی تا رهایی یابم از غمخوارگی
چون زبس گفتن دلش درتاب شد هم درآن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوسعید آن پیر راه — گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم بر ره تا فتوحی در رسد — قوت تن قوت روحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر — پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه دادو گفت اصحاب تراست — تا کنند امروز وجه سفره راست
شددل اصحاب الحق خوش ازان — رویشان بفروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت — در فلان مسجد فلان پیری بخفت
باربابی زیر سر پیر نکوست — این زر اورا ده که این زر آن اوست
رفت خادم تا برد درویش را — گرسنه بگذاشت قوم خویش را
آنهمه زرچون بدید آن پیرزار — سر بخاک آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو نعیمی میکنی — با چو من خاکی کریمی میکنی
بعد ازاینم گر نیارد مرگ خواب — جمله از بهر تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدر استادان تو نیک — هیچکس مثل تو نشناسد ولیک
چون تو خود بستوده‌ای چه استایمت — لیک چون زر بستدم باز آیمت

چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

امثال و حکم ج ۲

این مصرعی از غزل حافظ است که میفرماید

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد زسوز وساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتم اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ارمدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس از آنرو مشوشم
ازبسکه چشم مست دراین شهر دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون وسرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان زشش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی زسر عهد ازل نکته‌ای بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ زتاب فکرت بیحاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

گویند شش تن از بانوان شیراز بحافظیه رفته وسر قبر حافظ مذاکره نمودند که حافظ اگر زنده بودی با کدامین زناشوئی کردی آن یك گفت حافظ دوستدار چشمان فراخ وابروان کمندی بودمن را انتخاب میکرد دیگری گفت حافظ از قب قب وزنخدان نمیتوانست در گذرد انتخاب مرا ترجیح میداد هریك زیبائی خودرا بیان کرده وحافظ رادوستدار آن میخواندند عاقبت براین اتفاق کردند که ازخود حافظ پرسش نموده وقطع مشاجره وجدال نمایند چون از دیوانش فال بر گرفتند با این شعر رو بروشدند .

شهری است پر کرشمه وخوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حرف: ح

حاجی تو نیستی شتر است از . . .

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۶

این مصرعی ازشعرسعدی است ودراین باره حکیم ناصرخسرو چنین آورده

حاجیان آمدند با تعظیم / شاکر از رحمت خدای کریم
مر مرا در میان غافله بود / دوستی مخلص و عزیز کریم
گفتم او را بگوی چون رستی / زین سفر کردن برنج به بیم
بازگوی تا چگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کرده‌ی اندرآن تحریم
جمله برخود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار عظیم
گفت نی! گفتمش زدی لبیک؟ / از سر علم واز سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب / بازدادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چودرعرفات / ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف ورقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / در غم حرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چوسنگ حجار / همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو / همه عادات وفعل‌های ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول وکردی / قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق واعتقاد ویقین / خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف / که دویدی بهر وله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خودکونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خودرا / همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازاین باب هرچه گفتی تو / من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم
گرتوخواهی که حج کنی پس از این / این چنین کن که کردمت تعلیم

حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است

امثال وحکم دهخدا ج ۲

جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال اورا بتاراج ویغما میبردند . مرد چون دیدهمهٔ کالا وخواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینهٔ خود را نیز که زیر پالان نهفته داشت بدزدان نموده وگفت . . . .

(دهخدا)

حالا که دست مردک را بریدند ده او نمیخوام

ده او نمیخوام

مردی روستائی نخستین بار به شبیه رفت . سکینه بنت الحسین علیهاسلام چند نوبت از تشنگی خدمت عمو شکایت برد ، عباس بشریعه رفت وبا دو دست بریده به خیام حرم باز گشت . سکینه فریاد بر آورد که : عباس عموجانم من آب نمیخواهم . روستائی درینوقت بی تاب از جا بر خاست وبطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سر او کوفت وگفت : فلان وفلان . تا حالا ده او میخوام او میخواهم . . .

حالا من میو .

(دهخدا)

گربه‌ای سخت گرسنه در کنار سفره‌ای بنای مومو گذاشت ، صاحب سفره پاره‌ای باو انداخته ولقمه‌ای برای خود برمیداشت . وهنوز مرد لقمه خودرا نجائیده گربه سهم خویش را فرو برده فریاد ازسر میگرفت . پس از چندبار تکرار عمل ، مرد برخاست وگربه را به جای خویش نشانیده وخود چهار پا بجای گربه نشسته گفت : حالا من میو

(دهخدا)

حالا هم می توانید این راهم برای من چیزی درست کنید .

(دهخدا)

زانیه‌ای را به تشهیر سر تراشیده وباژگونه بر خری نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زن همسایه را میان تماشائیان دید خشمگین وخیره در آنان نگریسته وگفت . . .

حالا موقع رقاصی من است

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۸

خری واشتر دور از آبادی به آزادی میزیستند . نیم شبی چران وچمان بشارع عام نزدیك شدند . اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم خر گفت این نتواند بودچه درست همین ساعت نوبت آواز معتاد من است ودر ترك عادت رنج جان وبیم هلاك تن وبی‌محابا نهیق بر داشت کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده بارنهادند فردا آبی عمیق پیش آمد که عبور خر ازآن میسر نبود. خررا براشتر نشانیدند اشتررا باب راندند چون بارگیر بمیان آب رسید دستی برمی‌افشاند وپائی میکوفت . خر گفت رفیق این مکن وگرنه من درآب افتم وغرقه شوم. گفت چنان دوش نوبت آواز بهنگام خر بود ، امروز گاه رقص ناساز اشتر است وبا جنبشی دیگر خررا از پشت بینداخت وغرقه ساخت .

حالا که ماست نشد شیر بده

امثال وحکم ج ۲ص ۶۸۷

مرد الکنی به دکه بقالی رفت وظرف و پول به بقال داد گفت ماما.ماما هرچه سعی کرد بگوید (ماست) وزبانش لکنت خورده نتوانست بگوید بناچار گفت حالاکه نشد شیر بده .

حسابهائی است که کوره میکرد

این مثل مأخوذ ازداستان ذیل است .

مردی دهاتی باعیال خود دربیابان برخری سوار بود . برکوری گذرشان افتاد که از رنج خستگی درراه مانده بود کورالحاح کرده واز آن مرد یاری خواست تااورا بشهر برساند . دهقان برای خوشنودی خدا ازالاغ خود پیاده شدو کور را سوار کرد واورا بدردروازه شهررسانید . کور گفت ای جوانمرد حال که مرا باینجا رسانده‌ای تقاضا دارم که درمیدان شهر پیاده کنی تاازآنجا بمعیت یکنفر بسرائی درآیم مرددهقان دلش براو بسوخت واورا بمیدان‌شهر

رسانیده باو تکلیف پیاده‌شدن نمود کور فریاد زد ای‌مرد ازجانم چه میخواهی الاغ‌سواریم را بتو نخواهم‌داد مرد دهقان گفت‌ای کورمگر دیوانه‌شده‌ای الاغ از آن من‌است ومن‌ترا برای خوشنودی خدا سوار کرده باینجا آوردم گفتگوی این‌دو نفر مردم‌را گرد آنها کشانده وچون کور صدای‌همهمه مردم‌را شنید گفت خلق‌الله باین مرد بگوئید ازجان من‌والاغ وزنم‌چه میخواهد . مرد دهقان گفت ای‌کور ازخدا بترس‌الاغ مال‌من‌است وزن‌هم منکوحه من چه‌لاطایلاتی است که بهم‌میبافی وطمع بر مال‌وناموس من‌بسته‌ای باهم بجدال‌مشغول شدند ناچار کار آنها بمحکمه قاضی کشید زن‌اقرار کرد که من‌عیال این‌مرد دهقانم. کور گفت این‌زن براین‌مرد عاشق‌شده وچون من کورم باهم ساخته‌اند که ازمن‌جدا شود والاغم‌را هم‌از من‌بگیرد وبا این مرد بعیش ونوش مشغول گردند قاضی در قضاوت‌فروماند ناچار هریك‌از زن ودهقان وکور را در اتاقی جداگانه جای دادتا صبح‌در باره آنان قضاوت کند :

قاضی شب‌را نخوابیده‌در باره آنان میاندیشید که الاغ بالاخره بهرکدام برسدمانعی نداردولی زن‌ناموس مرداست وممکن‌است ازکوربدش بیاید وپناه باین‌مرد برده‌باشد چگونه حکم‌کند نیمه‌های شب برخواسته درصحن خانه‌قدم میزد تابدر اطاق‌زن رسید . دیدزن میگوید خدایا شوهرم برای رضای تواین کوربی‌عاطفه رابشهر رساند اکنون من‌از هستیم‌ساقط شده وآبرویم بربادرفت میگفت ومیگرید .

قاضی‌پشت دراطاق دهقان‌رفت دید اونیز گریان‌درمناجات باخداست که خدایامن برای‌خوشنودی توباین کور رحم‌کردم حال جزایم این است که از زنم‌هم جداشوم چون‌بپشت دراطاق‌کور رسید دیدکور باخود میگوید فردا خر رامیفروشم وازپولش بساط‌عیش مهیامیکنم وازنی که‌بدون دردسرفراهم کرده‌ام تمتع میگیرم .

قاضی‌حساب دستش‌آمده وشبانه‌مرد دهقان را بازنش دریك‌اطاق نموده وازآنها پذیرائی‌کرد وصبح‌با الاغشان بطرف مقصدروانه نمود وکورا تازیانه فراوان‌زد وبجزای خودرسانید واین‌مثل معروف‌شدکه این **حسابهائی است که‌کوره برای – میکرد .**

حساب منفعتهایش را میکند

گویند تاجری غلامی بر دکان گذاشت غلام قیمت اجناس پرسش نمود . گفت قند یکمن ۸ ریال و چای یکمن ۲۰ ریال و همچنین بهای سایر اجناس . خواجه برای مهمی برفت غلام چرتک را برداشته حساب کرد قند یکمن ۸ ریال دومن ۴ ریال چهارمن دوریال ۸ من یکریال و چای وسایر اجناس را بهمین قسم پیش خود حساب میکرد رندی بشنید پیش آمد و بااین حساب مقداری جنس بنسیه بردغلام چون اورا نمیشناخت عبای خواجه را بر دوش او افکند که اگر وجه نیاورد نشان باشد خواجه بدکان بازگشت ، دکان را از کالا خالی دید . غلام ماجرا باز گفت خواجه در غضب شده کاسه ماستی که در دست داشت بر سر غلام زد خون از سر او جاری شد سپیدی ماست و سرخی خون وسیاهی صورت غلام ومنظرهٔ که بخود گرفته بود خواجه را بخنده آورد غلام گفت چرا نخندی حساب منفعتهایش را کرده‌ای .

حسنعلی جعفر

سه نفر نزد شخصی بعنوان خواستگاری دخترش آمدند ، یکی از اینها بنام حسن ، دیندار بود ، ولی مال وجمال نداشت . دیگری بنام علی ، جمال داشت ولکن دارای دین ومال نبود ، سومی بنام جعفر ، مالدار بود ، اما دین وجمال نداشت . پدر ، دخترش را بخلوت طلبید وخواستگاران را معرفی نموده گفت : کدامیك از اینهارا انتخاب میکنی ؟ دختر درجواب گفت : حسنعلی جعفر را !!

این مثل را در موردی که شخصی همه چیز را بخواهد و نداند از یکی صرفنظر کند میگویند .

حق ز حق خواه باطل از باطل

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۷

این مثل مصرعی ازشعر سنائی است در حدیقه

خواست وقتی بعجز دین داری از یکی مالدار دیناری

گفتش ار حق پرستی ای تن زن دین و دینار ز حق طلب نه زمن

گفت دین هست نیک و دنیا بد
نیک از او خواستن بداز تو سزد
که مرا گفته‌اند کز پی دل
حق ز حق خواه باطل از باطل

حق نشاید گفت جز زیر لحاف

امثال وحکم ج ۲

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه وآن شه کبر آورش
یکیک آنشطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
اوچنان‌ارزان که‌عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات‌شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک ودر کنج‌رفت
شش نمدبرخودفکند از بیم تفت
زیر بالشها وزیـر شش نمد
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت‌شه‌هی‌هی‌چه‌کردی‌چیست‌این
گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
کی توان‌حق گفت جز زیر لحاف
باچو تو خشم آور آتش سجاف
ای تومات ومن‌ز زخم شاه مات
میزنم شه شه ز زیر رخت هات

حکیم باشی را دراز کنید

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۰

طبیب ، ترکی‌را دستورتنقیه‌داد . ترک‌طربقه‌آن پرسید. طبیب بگفت . ترک برآشفت‌که مرا ؟ طبیب‌هراسان گفت خیر . مرا . طبیب‌را تنقیه‌کردند، قضارا ترک بهبودی یافت . سپس درهر بیماری‌ترک . طبیب‌را تنقیه میکردند .

حلالش حلالش با سمان رفت

امثال وحکم ج ۲

مادری‌پیر ازفرزندکه راهزنی‌وعیاری پیشه داشت درخواست که برای اوکفنی ازمال حلال بدست کند، پسر طالب‌علمی‌را در بیابان بدید که عمامه‌ای سفیدبرسر داشت، دستار او بربود وگفت این‌را برمن حلال کن واو امتناع

میورزید راهزن چوبدست بر کشید ومرد را زدن گرفت وسپس او هرچه فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت آخرالامر دزدان دیگر میانگی کرده اورا رهاساختند . دزد دستار بمادر آورد مادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید گفت آنقدر زدم که حلال حلالش بآسمان رفت .

(ریاض الحکایات)

حلالش میکنم میخورم

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۱ .

این مثل ماخوذ است ازاین داستان است

گویند شغالی خروس آخوندی را خفه کرده میبرد وآخوند درپی او میشتافت رفیقش گفت بیهوده چه میدوی . خروس اینك میته ، وخوردن آن نارو است . آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده میخورم . شغال از پیش وشیخ بدنبال ازآبادی دورشدند . نیمه شب شغال از رفتن بازماند . شیخ اورا باخروس بگرفت . البته گرسنگی براو غالب وقریه دور وحفظ نفس واجب مینمود آتشی برافروخت وخروس را ازراه اکل میته خورده وبجای بخفت . فردانیز درآن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد ، وضرورت اباحهٔ منظور کرده شغال را نیز ازطریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت.

حلاج گرگ شده

شخص حلاجی ازشهری بدهی برای حلاجی میرفت . زمین از برف پوشیده وهوا بسیار سرد بود . اتفاقاً در بین راه بگرگی گرسنه برخورد گرك بطرف وی حمله نمود . بیچاره حلاج سخت بترسید وبرخود بلرزید ولی بدون اینکه دست وپای خود را گم بکند درصدد چارهٔ کار برآمد خواست باکمان بوی حمله کند دید کمان طاقت برابری بابدن گرك راندارد وزود میشکند . ناگهان فکر بکری مثل برق از نظرش گذشت وبرروی زمین نشست وبا «چك» بنای زدن را بزه کمان گذاشت تامگر گرك ازصدای آن بترسد وفرار اختیار کند . اتفاقاً تیر تدبیرش بهدف رسید وگرك از صدای کمان بترسید وفرار کرد . همینکه حلاج فرار اورا دید دست از زدن چك کشیده برخاست تاحرکت کند ، ولی گرك که سخت گرسنه وبه از دست ندادن طعمه خود حریص بود بازگشت ودوباره بوی

حمله‌ور گشت حلاج بناچار عمل خودرا ازسر گرفت وگرک‌را فرارداد وخلاصه هر دم که از جك‌زدن دست میکشید گرك گرسنه بخودجرئت داده بحلاج حمله‌ور میگردید . بیچاره حلاج ازصبح تاشام کارش همین بود تابالاخره گرک خسته وازاین طعمه‌وحشت‌خیز نومید گردید وازپی شکار دیگری رفت وحلاج نیز دست‌خالی بخانه‌بازگشت . زنش پرسید : سروسور چه‌آورده‌ای ؟ گفت : هیچ زنش گفت : چطورهیچ ؟ گفت : برای‌اینکه امروز «حلاج گرك بودم».

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۲

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است ود. باره محبت که‌از حلواشیرین‌تر است داستانها آمده ازجمله :

خواجهٔ لقمان‌چولقمانرا شناخت بنده بود او را وبااوعشق باخت
هر طعامی کاوریدندیی بوی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن‌برد قاصداتاخواجه پس‌خوردش‌خورد
سور اوخوردی وشور انگیختی هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی اشتها این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان ایك غایب بود لقمان آنزمان
گفت خواجه با غلامی کای‌فلان زود رو فرزند لقمانرا بخوان
چونکه لقمان‌آمد وپیشش نشست خواجه پس بگرفت‌سکینی بدست
چون برید وداد اورا یك برین همچوشکر خوروش‌وچون‌انگبین
ازخوشی که خورد داداورادوم تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت‌این‌رامن خورم تاچه‌شیرین‌خربزه‌است‌این‌بنگرم
اوچنین‌خوش میخورد کز ذوق‌او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون‌بخورداز تلخیش آتش‌فروخت هم زبان کرد آبله هم‌حلق‌سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن بعدازآن گفتش که‌ای جان‌جهان
نوش‌چون کردی‌توچندین‌زهررا لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه صبر است‌این صبوری از چه دوست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت ازمن دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریادوداد / خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

نظیر:

روزی دهقانی نشسته بود برزگر او را خیار نو باوه آورده بود، دهقان حساب خانه بر گرفت هریکی‌را یکی بنهاد ویکی‌را بغلام داد که برپای ایستاده بود، دهقانرا هیچ نمانده بود وغلام خیار میخورد، خواجه راآرزو کرد، غلام را گفت پاره‌یی ازآن خیار بمن ده، غلام پاره‌یی‌ازآن خیار بخواجه داد دهقان چون بدهان برد تلخ یافت، گفت‌ای غلام خیاری‌بدین تلخی‌را بدین خوشی می‌خوری، گفت ازدست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم بیك تلخی چه عذردارم که رد کنم.

(اسرارالتوحید)

شیخ‌عطار این‌حکایت رابدینگونه نظم کرده است:

پادشاهی بود نیکو شیوه‌یی / چاکری را داد روزی میوه یی
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام / گوییاخوشتر نخورده است‌زان طعام
از خوشی کان چاکرش می‌خوردآن / پادشا را آرزو می کرد آن
گفت یك نیمه بمن ده‌ای غلام / زانکه بس‌خوش‌میخوری‌این‌خوش‌طعام
دادشه را نیمه یی چون شه چشید / تلخ بود و ابروان بر هم کشید
گفت‌هرگز ای‌غلام‌این‌خود که‌خورد / واین‌چنین‌تلخی‌چنین‌شیرین که‌خورد
آن رهی باشاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه یی / باز دادن را ندانم شیوه یی
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد / کی بیك تلخی مرا رنجی رسد

(منطق‌الطیر)

وعوفی درجوامع الحکایات بدین‌طریق می‌آورد:

وازفضایل‌عادت ومحاسن‌سیر نظام‌الملك حسن‌اسحاق رحمةالله علیه آن بودکه هرگاه نواله یی بخدمت او آوردند اوهرکس‌راکه آنجا بودی ازآن

نصیبی کردی ، روزی یکی از باغبانان بحضرت اوسه خیار بالنك آورد ، نظام الملك آن هرسه راتمام بخورد وهیچکس را ازآن نصیب نداد وآورنده را صد دینارو تشریفی فاخر بداد وآن مرد باز گشت ، یکی ازخاصگیان که درپیش وی گستاخ بود ازوی سؤال کرد که سبب چه بود که ازین نوباوه حاضرانرا محروم ماندند، گفت زیراکه خیاراو بچشیدم وتلخ بودودوم وسوم هم تلخ بود، گفتم اگر کسی دیگر رادهم روا بود که او بمرارت آن صبر نکند وبگوید که تلخ است وآن بیچاره از تحفهٔ خودشرم داردو مراحیا مانع آید که کسی بخدمت من تحفه آردوعرق حیاوخجلت بر ونشیند ، من بمرارت آن خیارصبر کردم تاعیش آن بیچاره تلخ نگردد (جوامع الحکایات ، باب اول ازقسم دوم)

حرف مرد یکیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۲

از ملانصرالدین سئوال کردند چندسال داری گفت سی سال پس ازده سال دیگر نیزازاوسؤ ال شد چندسال داری گفت سی سال گفتندش ده سال پیش گفتی سی سال گفت حرف مرد یکیست .

حمام داشتیم بچه ها خوردند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۲

یکی ازمردم شهر درقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که آیاشما حمام دارید ؟ مردنزد زن رفته بدو گفت که مهمان ازما حمام خواهد آیا تودانی حمام چه باشدزن نیز درفکرفرو رفته معنی کلمه ندانست . و گفت بمهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچه ها خوردند

نظیر :

راد مردی ز غافلی پرسید — چون ورا سخت جلف و نادان دید
گفت هرگز توزعفران دیدی — یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت باماست خورده‌ام بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی — بیهده ریش چند جنبانی

(سنائی)

حیف که چشم نداری تا کمال مرا به بینی

خواست یکی کورزنی زشت‌روی
کینه وری طعنه زنی زشت‌خوی
از شبهش چهره سیه رنك تر
و ز سپرش جقه پر آژنك تر
گوش کر وپشت کژ وچشم کاژ
خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یك شبی از ناز بدان کور گفت
حیف که ماند ازتو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج
حرف خجالت زده برلوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی
یافته آوازه سرو سهی
کورچو افسانه او گوش کرد
خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت
دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده دری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی
اینهمه بیننده ز نزدیك و دور
کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین
تو در دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم ز اوصاف تو
بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست
در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده
در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن
خط خطا بر ورق لاف زن

(تحفه‌الاحرارجامی)

حق بحقدار میرسد آخر

امثال وحکم ج ۲

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بیرنج روزی کن مرا

***

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان درخانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست در بند وکلید
پس گلوی گاو ببرید آن‌زمان
بی‌توقف بی تامل بی امان

* * *

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من کشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرا

گفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بوده است کار من دعا
تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را بر خاستم
روزی من بود کش میخواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نك جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ناشگفت

میکشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ

* * *

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی‌الله داد
گاو من در خانهٔ او اوفتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملك محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و اندر سئوال

این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزئی خواهم حلال و بی‌عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق

بعد از این جمله دعا و این فغان
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریك شد نی بهر قوت
شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم این را تا دهم درشکر آن
که دعای من شنید آن غیب‌دان

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی‌حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون می‌ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو   رو بجو دام و بده باطل مگو
گفت ایشه تو هم این میگوئیم   که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی بر آورد و بگفت   کای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز   در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم   اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد هایهای   تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ایخواهان گاو   مهلتم ده این دعا ویرا مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز   پرسم این احوال از دانای راز

* * *

حق نمودش آنچه بنمودش تمام   گشت واقف بر سزا و انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود   راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند   پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت   باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار   از خدای خویشتن شرمی بدار
این چنین ظلم صریح ناسزا   میرود در عهد پیغمبرؑ هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم   در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا   من طلب کردم ز حق داداو مرا
ایرسول حق چنین باشد روا   ملك من بد گاو چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل   این مسلمانرا ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ایجوان   رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد   از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان   که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت   زین تعدی سنك و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا   کالصلا هنگام ظلمست الصلا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن   یا نبی‌الله مگو ز اینسان سخن

بعد از آن‌داود گفتش ای عنود — جمله‌مال خویش او را بخش‌زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت — تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک برسر کرد و جامه بردرید — که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر براین تشنیع راند — باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور — ظلمت آمد اندک‌اندک در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه — ایدریغ از چون توخر خاشاک‌راه
رو که فرزندان تو باجفت تو — بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دو دست — میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند — کز ضمیر کار او غافل بدند
گفت ای یاران زمان آنرسید — کآن سر مکنوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم — تا از آن سر نهان واقف شویم
درفلان صحرا درختی هست‌زفت — شاخها بس انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او — بوی خون میآیدم از بیخ او
خون‌شدست‌اندربن آنخوش درخت — خواجه‌را کشته‌است‌این‌منحوس بخت
مال او برداشته است‌این قلتبان — این غلام اوست ای آزادگان
این‌جوان مرخواجه را باشدپسر — طفل بود و او ندارد زین‌خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن — آخر از نا شکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید — نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایانرا بیک لقمه بخست — یا دناورد او زحقهای نخست
تا کنون ازبهر یک گاواین‌لعین — میزند فرزند او را بر زمین
اوبخود برداشت پرده از گناه — ورنه می‌پوشید جرمش را اله
چون برون‌رفتند سوی آندرخت — گفت دستش راز پس بندیدسخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ایسگ جد این را کشتهٔ — تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال‌او — کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت اورا کنیزک بوده است — با همین خواجه جفا بنموده‌است
هرچه زو زائید ماده یا که نر — ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملك اوست
خواجه را کشتی با ستم زار زار
کاردرا زاشتاب کردی زیر خاك
نك سرش باکارددر زیر زمین
نام این سك هم نوشته کاردبر
همچنین کردند چون بشکافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
جمله از داود گشته عذر خواه
بعد از آن گفتش بیا ایدادخواه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص

شرع جستی شرع بستان رونکوست
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
از خیالی که بدیدی سهمناك
باز کاوید این زمین را همچنین
کرد با خواجه چنین مکر وضرر
در زمین آن کارد با سر یافتند
هر یکی زنار ببرید از میان
زآنکه بدظن گشته بودند وتباه
دادخود بستان تو از این روسیاه
کی کند مکرش ز علم حق خلاص

(مثنوی دفتر سوم)

عکرمه گفت از عبدالله عباس که دومرد از بنی اسرائیل پیش داود آمدند ویکی بردیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من غصب میدارد ومدعی ضعیف بود ومدعی علیه قوی بود ، داود مدعی را گفت بینه داری گفت نه ، مدعی علیه را گفت تو که صاحب یدی بینه داری گفت نه ، گفت برخیزید تا من در کارشما نگرم ، ایشان برفتند . داود آن شب درخواب دید که اورا گفتند این مردمدعی علیه را پیش خوان وبفرمای تا او را بکشند وازخواب درآمد و گفت این چه خواب است که من دیدم واعتماد نتوان کردن توقف باید کرد یك بار دیگر بدید باتهدید کس فرستاد وایشان راحاضر کرد و گفت خدای مرافرموده است ووحی کرد بمن درخواب که تو که مدعی علیه هستی ترا بکشم ، گفت مرا بی بینتی بکشی ، گفت مرا نگفتند که بینت طلب کنم مرا امری کردند بقتل تو ومن فرمان خدای را تأخیر نکنم چون مرد بدانست که لابد او رابخواهند کشتن گفت یا نبی الله دانی تاقصهٔ من چیست من پدر این مرد رابکشتم واین گاو را از او بستده ام مرا نه برای گاو میفرماید کشتن خدای برای خون آن مرد میفرماید ، داود علیه السلام بفرمود تا اورا بقصاص آن مرد بکشتند باقرار او .

(تفسیر ابوالفتوح ج ۴)

حرف: خ

خانه‌دوستان بروب، ودر دشمنان مکوب

امثال وحکم ج ۲

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حاکم فرمودتا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌اورا بحل کردم گفتا بشفاعت توحد شرع فرونگذارم . گفت :راست گفتی ولیکن : هر که‌از مال‌وقف چیزی بدزدد قطعش لازم‌نیاید **والفقیر لایملك** هرچه درویشانراست وقف محتاجانست ، حاکم‌دست‌ازاو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان‌بر تو‌تنك‌آمده بود که دزدی‌نکردی الاازخانه‌چنین یاری گفت : ای‌خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند :

خانه‌دوستان بروب ودر دشمنان مکوب .

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

(گلستان سعدی : باب‌دوم : دراخلاق درویشان)

خداروزی بنادانان رساند

امثال وحکم ج ۲

یك عرابی بار کرده اشتری
یك جوال زفت از دانه پری
وآن جوال دیگرش از ریك پر
هردو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هردو جوال
یك حدیث انداز کرداوراسئوال

ازوطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی‌درها بسفت

بعداز آن گفتش که‌این هردوجوال
چیست آکنده بگو مصداق حال

گفت اندریك جوالم گندم‌است
دردگر ریگی نه قوت مردم‌است

گفت توچون بارکردی‌اینرمال
گفت تا تنها نماند این جوال

گفت نیم گندم آن تنك را
دردگر ریز از پی فرهنك را

تا سبك گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل وحر

این چنین‌فکردقیق ورای‌خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم‌وعزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیك‌مرد

باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن
شمهٔ از حال خود هم شرح کن

این‌چنین‌عقل‌و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی‌راست

گفت این هردو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال واندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این ونه آن مارا مکاو

گفت‌رختت چیست‌باری‌دردکان
گفت ما را کودکان وکو مکان

نیست‌قوت‌دنی‌رخوت ونی قماش
نی متاع‌ونیست مطبخ نیست آش

گفت پس‌از نقد پرسم نقد چند
که توئی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است
عقل‌ودانش‌را گهر تو برتو است

گنجها بنهاده باشی هر مکان
نیست عاقلتر ز تو کس درجهان

گفت والله نیست یا وجه‌العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم
هرکه نانی میدهد آنجا روم

مرمر از این حکمت‌وفضل‌وهنر
نیست‌حاصل جز خیال ودرد سر

پس‌عرب گفتش که شودوراز برم
تا نیاید شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت زمن
نطق تو شومست بر اهل زمن

یا توآن‌سوروومن این سو میروم
ور تراره پیش من واپس شوم

یك جوالم گندم ودیگر ز ریك
به بود زین حیله‌های مرده ریك

کاین جوال گندم وریگم یقین
به بود زین حکمت تو ای مهین

احمقیم بس مبارك احمقی است
که دلم با برك وجانم متقی است

گرتوخواهی کت‌شقاوت کم‌شود   جهد کن تاازتو این‌حکمت‌رود
(مثنوی دفتردوم)

خدایا بنده‌پروری را ازعمید بیاموز

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل چنین‌است .

آن یکی گستاخ رواندرهری   چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان   روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کی خدازین خواجهٔ صاحب‌منن   چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده‌پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا   در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری   جرأتی بنمود او از لمتهٔ
اعتمادش بر هزاران موهبت   که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند   تو مکن چون تو نداری آن‌سند
حق میان داد ومیان به‌از کمر   گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی‌روزی که‌شاه آنخواجه را   متهم کرد و ببستش دست و پا
وآن غلامانرا شکنجه مینمود   که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان   ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد   روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام   راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندرخواب‌هاتف کای کیا   بنده بودن هم بیاموز و بیا
(مثنوی دفتر پنجم

نظیر آنراشیخ عطارچنین‌آورده

در خراسان بود دولت بر مزید   زانکه پیدا شد خراسان راعمید
صد غلامش بود ترك ماهروی   سر وقامت سیم ساعد مشکبوی
هریکی در گوش دری شب‌فروز   شب‌شده از عکس‌آن‌درهمچوروز
با کلاه شقه و با طوق زر   سر بسر سیمین بر وزرین سپر

با کمرهای مرصع بر میان
هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری
دل بدادی حالی و جان برسری
از قضا دیوانه‌یی بس گرسنه
ژنده‌یی پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
گفت از آن کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست
کاین غلام آن عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید
بنده پروردن بیاموز از عمید

(منطق الطیر)

خر باربر به که شیر مردم‌در

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۲۴

غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد.

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است واذل جانوران خر و باتفاق خر بار بر به که شیر مردم‌در.

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار
به ز آدمیان مردم آزار

(گلستان سعدی باب اول در سیرت پادشاهان).

خر برفت و خر برفت و خر برفت

امثال وحکم ج ۲

این مصرعی از شعر مثنوی است در ذیل قصه فروختن صوفیان بهیمه مسافر را

صوفئی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود بردو در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش
نی چو آن صوفی که ما گفتیم و پیش
صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقرا ان یکن کفراً یبیر
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خر فروشی در گرفتند آن همه

هم درآندم آن خرك بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت وسماع است ووله

چندازاین صبروازاین سه‌روزه‌چند
چندازاین زنبیل‌واین‌دریوزه‌چند

ماهم از خلقیم وجان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما

وآن مسافر نیز از راه دراز
خسته بود ودید آن اقبال و ناز

صوفیانش یك بیك بنواختند
نرد خدمتهاش خوش میباختند

آن یکی پایش همی مالیددوست
وآن یکی‌پرسیدش ازجای‌نشست

وآن‌یکی افشاند گرد از رخت‌او
وآن یکی بوسید دستش را ورو

گفت چون‌میدید میلانشان بوی
گر طرب امشب‌نخواهم کردکی

لوت‌خوردند وسماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پردود وگرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق ووجد وجان آشوفتن

گاه دست افشان قدم میکوفتند
گه بسجده صفه را می‌روفتند

* * *

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یك ضرب گران

خربرفت وخر برفت آغاز کرد
زین حرارت‌جمله را انباز کرد

زین‌حرارت‌پای کوبان تا سحر
کف‌زنان‌خررفت خررفت‌ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندرحنین

چون گذشت‌آن‌نوش‌وجوش‌وآنسماع
روز گشت وجمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرداز رخت‌آن مسافر می‌فشاند

رفت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او میشتافت
رفت در آخور خر خودرا نیافت

گفت آن خادم بآتش برده‌است
زانکه‌خردوش آب کمتر خورده‌است

خادم آمد گفت‌صوفی خر کجاست
گفت‌خادم ریش بین‌جنگی‌بخاست

گفت خر را من بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردمت واپس سپار

* * *

گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند
قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا
که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند
این زمان هریك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد برسرم
چون نیائی ونگوئی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق تر
بازمیگشتم که او خود واقفست
زین قضا راضی است مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دوصد لعنت براین تقلید باد

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۱۸)

واذاقیل لهم اتبعوا ما انزل الله قالو بل نتبع ماالفینا علیه آباونا اولو کان آباوهم لایعقلون شیئا ولایهتدون (سوره بقره ۱۶۵) اذقال لابیه وقومه ماهذه التماثیل التی انتم لها عاکفون قالوا وجدنا آباءنا لها عابدین قال لقد کنتم انتم وآباؤکم فی ضلال مبین سوره ۲۱ ـ ۵۳ .

استاد فروزانفر مأخذ این شعر مثنوی را ازشرح نهج البلاغه طبع مصر وجلد اول المستطرف ذکرمیکند رجوع به ص ۵۱ مأخذ قصص وتمثیلات مثنوی شود .

خر را از گاو نشناختن

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۷ .

این مثل ما خوذ از این داستان است .

آن شنیدی که در حد مرداشت
بود مردی گدای وگاوی داشت
از قضا را وبای گاوان خاست
هر کرا پنج بود چهار بکاست
روستائی ز بیم درویشی
رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بیمایه
بدل گاو خر ز همسایه

چون بر آمد ز بیع روزی بیست
سر بر آورد از تحیر و گفت
هرچه گویم بود ز نسناسی

از قضا خر بمرد و گاو بزیست
کای شناسای رازهای نهفت
چون تو خر را ز گاو نشناسی
(حدیقه‌سنائی)

نظیر: روبهی‌میدوید ازغم جان
گفت خیر است باز گوی خبر
گفت تو خر نه‌ای، چه‌میترسی
می ندانند و فرق می نکنند
زان همی ترسم ای برادر من
خر ز روباه می نبشناسند

روبه دیگرش بدید چنان
گفت خر گیر میکنند سلطان
گفت: آری ولیك آدمیان
خر و روباهشان بود یکسان
که چو خر بر نهندمان پالان
اینت کون خران و بیخبران
(انوری‌ابیوردی‌قرن ششم)

نظیر:
گاو ریشی بود او برزیگری
از قضا درده وبای گاو خواست
گاورا بفروخت خالی خرخرید
چون گذشت‌ازبیع‌ده‌روز ازشمار
مرد ابله گفت ای دانای راز

داشت جفت گاوی و طاق خری
از اجل این روستائی‌داوخواست
گاویش بود وخری برسر خرید
ازو بای خرخرش میمرد زار
گاو را از خر نمیدانی تو باز
(شیخ‌عطار)

نظیر:
آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت
زرد روی و لب کبود و رنك ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چونست چون بگریختی
گفت بحر سخره شاه حرون
گفت میگیرند خر ای جان عم
گفت بس‌جدندو گرم اندر گرفت
بهرخر گیری بر آوردند دست

که همی زد ترا چون پیردست
رنك رخساره بگو چون ریختی
خر همی گیرند مردم‌از برون
چون نه‌ٔخرروترازین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبودشگفت
جد وجد تمییز هم برخاسته است

چون که بی تمییز یانمان سرورند
صاحب خر را بجای خر برند

(مثنوی دفتر پنجم ص ۴۸۶)

این حکایت را شیخ سعدی در گلستان چنین میاورد : گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت‌ای سفیه‌شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدوچه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق ازعراق آورده‌شود مار گزیده مرده بود .

(گلستان سعدی باب اول)

خر سواری حساب نیست

(امثال وحکم ج ۲)

این داستان را مولانا فخرالدین علی صفی متوفی بسال ۹۳۹ در کتاب لطایف‌الطوایف چنین آورده :

ازهر جمازکسی بودست در عرب مشهور ببلادت ومعروف بحماقت ، واز وی حکایات بسیار منقول است، ازجمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بودو بجایی میرفت، چون دوسه فرسنگی پیاده رفت بریك شترسوار شد وباقی را بشمرد نه شتر بود ، گفت من ده‌شتر داشتم یکی دیگر کجارفت ؟ پس خودرا ازشتر انداخت وبهرسو دویدواز شتر نشان نیافت ملول بازگشت وبرسرشتران آمد ، وبشمرد ده‌شتر بود ، خوشدل‌شد وشترانرا پیش کرد وروبراه آورد ، بعدازدوسه‌فرسنك بازبر شتری‌سوار شدوشترانرا شمرد نه‌شتر دیدباز خود را انداخت وبهرسو دویدن گرفت همچنین چندکرت اینصورت واقع شد که‌چون سوارشدی‌مرکوب رابشمار درنیاوردی وبسی تردد کردی آخر پیاده روان‌شد ، وگفت پیاده روم وشتران‌من ده باشند ، به‌ازآنکه سواره‌روم وشتران من نه باشند .

(لطایف‌الطوایف باب چهارم فصل دوم)

نظیر : گویند ملانصرالدین داده خر بوده . روزی بر یکی‌ازآنها سوار

شده و خران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب را بحساب نمی آورد شمار نه
بر آمد سپس پیاده شده بشمار کرد درست و تمام بود چندین بار در سواری و پیادگی
عمل تکرار یافت عاقبت پیاده شد و گفت سواری به گم شدن یك خر نیرزد .

خرس ه‌را میگوئید بد حیوانیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۲

خرسی در کوهستان با مردی دست و گریبان شده واورا برزمین زد . مرد از هوش
برفت . خرس چون بنا بر مشهور گنده خورد اورا مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر
بر گشته لاشهٔ عفن شکار خود را طعمه سازد پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولی از
صدمت افتادن از دو گوش کر ماند . سپس در تمام عمر هر گاه دو تن را میدهد که با
هم سخن میگویند چون نمی‌شنید وهراس و کینهٔ خرس نیز همیشه در دل داشت
میپرسید خرس ه‌را میگوئید ا بد حیوانیست .

خر کریم را نعلش کن

امثال وحکم ج ۲

گویند صاحب اختیار در دربار ناصرالدین شاه احترام بسزائی داشت و بهمین
جهت به کریم پشه اعتنائی نمیکرد و بمانند سایر در باریا فاسد بـاج سبیلی باو
نمی پرداخت ولی از طرف دیگر کریم هم وقتی دست طلبش نزد هریك از افراد
آن دستگاه درازمی‌شد تا بمقصود نمیرسید ممکن نبود دست ازطلب بدارد و بهر
حیله و تدبیری بود در راه حصول مقصوده میکوشید تا وقتیکه به نتیجه برسد .
در یکی از اعیاد نوروز کریم از صاحب اختیار عیدی خواست صاحب اختیار
یا از پرداخت آن خودداری کرد یا وجه ناقابلی داد که مورد قبول واقع نشد و باو
پیغام داد که اگر «خر کریم را نعل نکنی» آبرویت را در دربار وروبروی شاه خواهم
برد . صاحب اختیار که گویا مرد قلدری بود . در جواب او پیغام داد و گفت :
هر کار که میتوانی بکن .

کریم درصدد یافتن فرصت مناسب بود تا روزیکه اتفاق صاحب اختیار در حضور شاه بود و کریم هم باخرش که آزاد بود درهمه‌جای دربار وقصور سلطنتی آنرا همراه ببرد حضور داشت. شاه «سرکیف وحال» بود و بهمین جهت کریم برای مسخرگی فرصت بسیار خوبی بدست آورده ضمن شوخیها ومتلک‌های خویش ناگهان بناکرد براندن خرش وسکسکی گذاردن وهونج وهن وهون کردن.

خری، که کریم در آن روز ازبین کندترین ومردنی‌ترین خرها انتخابش کرده بود، حال حرکت کردن نداشت وخیلی به کندی قدم برمیداشت. ناگهان کریم باآهنگ مسخره آمیزی رو بخر کرد و گفت: «الاغ جون، شما که صاحب اختیارید شما که اختیاردار هستید، بفرمائید، وبفرمائید، تشریف ببرید. ولی خر ازجای خود تکان نمیخورد وسکسکی گذاردنهای کریم اثر نمی کرد و کریم خر را هل‌میداد ومرتباً میگفت: الاغ جونم، شما که صاحب اختیارید، شما که اختیاردارید بفرمائید ده بفرمائید!

صدای شلیك خندهٔ درباریان دفعةً بهوا برخاست وصاحب اختیار با ایمان واشاره‌ودست بریش گذاردن بنای التماس را نزد کریم گذاشت که بیش ازین آبروی اورا نزد شاه ودرباریان نبرد کریم یواشکی باو گفت: خرم را نعل میکنی صاحب اختیار وعده داد و باین ترتیب کریم ازتعقیب وی دست بازداشت.

(داستان امثال)

خرك سیاه بردر است

امثال و حکم ج۲

گویند روزی امیر خلف السنجری بشکار رفته بود و برشکل ترکان کلاه کج نهاده وسلاح بربسته ناگاه ازحشم جدا افتاد، مردیرا دید دراعه بسته و برخری سیاه نشسته امیر بر وی سلام کرد. آن مرد جواب داد. امیر پرسید ازکجائی؟ گفت از بلخ گفت. کجا میروی؟ گفت به‌سیستان به نزد امیر خلف که شنیده‌ام او مردی کریم است، ومن مردی شاعرم و نام من معروفی است. شعری گفته‌ام، چون در بارگاه او برخوانم ازانعام او نصیب یابم. گفت آن قصیده برخوان تا بشنوم. چون برخواند گفت بدین شعر چه طمع میداری؟ گفت هزار دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت پانصد دینار گفت اگر ندهد؟ گفت صد دینار. گفت اگر ندهد؟. گفت آنگاه تخلص شعر بنام خرك

سیاه خود کنم . امیر بخندید و برفت . چون بسیستان آمد معروفی بخدمت او آمد و شعر ادا کرد امیر را بدید و بشناخت اما هیچ نگفت وچون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که ازاین قصیده چه طمع داری ازمن ؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار باشد . گفت پانصد دینار امیر همچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد . گفت یا امیر **خرك سیاه بردر است .**

خرما از کره‌گی دم نداشت

امثال وحکم ج ۲

شخصی ازمردی مبلغی طلبکار بود واز وی مطالبهٔ طلب خود نمود او انکار کرد ، طلبکار روزی تصمیم گرفت با کمك عده‌ای ، طلب خودرا از بدهکار بگیرد هنگامیکه نزد بدهکار آمدند ، بدهکار فرار کرد آنها در تعقیب او براه افتادند او به پشت بامی رفت واز آنجا خودرا بحیاط انداخت ، اتفاقاً آن بخت برگشته افتاد روی پیرمردی که مریض بود ودور اورا بستگانش گرفته بودند وآن پیرمرد ازدنیا رفت ، خویشان پیرمرد نیز وی را تعقیب کردند ، تارسید به بیابانی دید اسبی فرار کرده وگروهی برای گرفتن او سعی میکنند وفریاد میزنند جلو اسب رابگیر ، فوراً سنگی برداشت که جلو اسب را بگیرد همینکه پرتاب کرد به یکی ازچشمان اسب خورد ، وچشم آن زبان بسته کور شد ، صاحبان اسب نیز اورا تعقیب کردند ، تارسید به محلی دید الاغی بزمین افتاده وگروهی درصدد هستند اورا بلند کنند وکومك میخواهند ، خودرا بآنها رسانید ودم الاغ را گرفت که بلند کند ناگاه دم از بن کنده شد ، صاحب الاغ نیز باهمراهانش وی را تعقیب کردند ، بالاخره وی را محاصره کرده وگرفتند وبطرف دادگاه نزد قاضی آوردند . درهمان حین ورود ، آن بد اقبال اشاره‌ای به قاضی کرد که اگر بنفع من قضاوت کنی لقمه‌ات در میان روغن است ، لذا قاضی تا «فیها خالدون» خواند . محاکمه شروع شد .

اولی گفت : این شخص مبلغی هنگفت بمن بدهکار است ونمیدهد ، قاضی گفت : سند خود را نشان بده ، گفت : سند ندارم ، قاضی گفت : بنابراین ادعای بی‌مورد میکنی ، ازدادگاه خارج شو ، او بیرون آمد .

دومی گفت: پدر ما مریض بود این شخص از پشت بام خود را بروی او انداخت و از دنیا رفت و اکنون مطالبه دیه او را میکنم. قاضی گفت: پدر شما چند سال داشت، گفت: هفتاد سال داشت. قاضی گفت: این شخص سی سال دارد، چهل سال خرجی او را بدهید تا به هفتاد سال برسد آنوقت مطالبه دیه پدرتان را بکنید. گفتند چنانچه حرفی نداشته باشیم، آزادیم؟ گفت: آزادید، آنها نیز رفتند.

صاحبان اسب گفتند: ما گفتیم جلو اسب ما را نگاه‌دار، این شخص سنگی برداشته ویکی از چشمان اسب ما را کور کرد و اکنون مطالبه ارش (تفاوت قیمت صحیح ومعیوب) از وی داریم. قاضی گفت: باید اسب را دو نصف کنیم، آن نصفی که چشم سالم در آن است هرچه قیمت داشت با قیمت نصف دیگر مقایسه کنیم و ارشش را بدهد. آنها از این عمل، راضی نبودند و حرف خود را پس گرفتند و رفتند، همین که نوبت بصاحب الاغ رسید، گفت: «الاغ ما از کره گی دم نداشت» و با یک جمله کوتاه خود را از درد سر خلاص کرد.

خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۵

حسینقلیخان بختیاری را ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد. روزی که حکمران ومیهمان با جمعی از سران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده سلام گفت خان سر برداشت وخشمگین گفت برای چه بشهر آمده‌ای؟ گفت آمده‌ام ترا زیارت کنم. خان گفت احمق، خر و گاو و گوسفند خود .را رها کردن وچندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد. گفت ای خان. . .

خسن وخسین هر سه دختران معاویه

امثال وحکم ج ۲

یکی میگفت خسن وخسین هر سه دختران معاویه را در مدینه گرگ خورد. گفتند خسن وخسین نبود حسن وحسین بود و دختران معاویه نبودند پسران علی (ع) بودند. در مدینه گرگ نخورد بلکه حسن ابن علی مسموم شد وحسین (ع) را

شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خواب خوبی برایش دید !

مأخذ این مثل داستان ذیل است .

آن جهود و مؤمن و ترسانگر همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با اهریمنی
کرده منزل شب بیك موضع بهم مشرقی ومغربی قانع بهم . . .
چون رسیدند این سه همره منزلی هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی . .
تخمه بودند آن دو بیگانهٔ ز خور بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید
آندوکس گفتند ماز خود پریم امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که ما نه سه تنیم چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود برجان زند وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش زقسمت در گذر گوش کن قسام فی النار ازخبر . .
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد شب بر او بر بینوائی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا گفت سمعاً طاعتاً اصحابنا
پس بخفتند آنشب و برخواستند بامدادان خویش را آراستند
آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش آنچه دید اودوش گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود خوردن اوخوردن جمله بود . .
پس جهود آورد آنچه دیده بود تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
درپی موسی شدم تا کوه طور هرسه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هرسه سایه محو شد زان آفتاب بعد از آن زان نور شد یك فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست   پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من وهم موسی وهم کوه طور   هرسه گم گشتیم از اشراق نور
بعداز آن دیدم که کـه سه شاخ شد   چونکه نور حق در او نفاح شد
زین نمط میگفت احوال آن جهود   پس جهودی کاخرش محمود بود
بعداز آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان   نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخرالبنین   که فزون باشد فن چرخ اززمین

* * *

پس مسلمان گفت کای یاران من   پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل   مفخر کونین هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت   با کلیم حق و نرد عشق باخت
واندگر را عیسی صاحبقران   برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر   باری این حلوای یخنی رابخور
آن هنرمندان پر فن راندند   نامه اقبال و منصب خواندند
آن دوفاضل فضل خود دریافتند   با ملائك فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین   برجه وبر کاسه حلوا نشین...
گفت چون فرمودآن شاه مطاع   من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی   گر بخواند در خوشی یاناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح   بر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون بر کشم   خوردم این حلوا واینـدم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست   تو بدیدی و به ازصد خواب ماست

(مثنوی دفتر ششم ص۵۹۱)

استاد فروز انفر ماخذ این را ان مقالات شمس چنین میاورد جهودی وترسائی ومسلمانی در راه زر یافتند حلوا ساختند. گفتند بیگاه است فردا بخوریم واین اندك است آنکس خورد که خواب نیکو دیده باشد ، غرض تا آن مسلمان را ندهند مسلمان نیمه شب برخواست ، خواب کجا عاشق محروم وخواب؟ برخاست

جمله حلوا بخورد ، عیسوی گفت عیسی فرود آمد مارا بر کشید ، جهود گفت موسی در تماشای بهشت بردمرا درآن عجایب تو در آسمان چهارم بودی عجایب آن‌چه باشد در مقابله عجایب بهشت مسلمان گفت محمد آمد گفت : ای بیچاره آن یکی را عیسی برد بآسمان چهارم واندگر را موسی ببهشت برد تو محروم و بیچاره‌ای ، باری برخیز حلوا بخور آنکه برخاستم حلوارا بخوردم گفتند والله خواب آنها و دکه تو دیدی ، آن ما همه خیال بود و باطل .

(ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی ص ۲۱۰)

خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

درایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب وبها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته (بیت)

فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود ودرمحلی که خرگاه نزدیك شد که دست بهم دهد و هرکس به ضبط وربط مهمی که درعهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که باتو اسب دوانم که از مدتی بازمرا این آرزوست که بدانم تك این ادهم که من سوارم بهتراست یاتك آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب راتاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیز گام راعنان داد چنانکه ازشکارگاه دورشدند ملك رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که دراین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده واندیشه‌ای برضمیر من مستولی شده وازجملهٔ خواص حضرت کسی راقابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بروجهی که کس گمان نبرد این راز راباتو گویم رکابدار شرط خدمت بجاآورد و گفت (بیت)

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خودرا این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صباکه محرم اسرار حقایق

بهاراست ازین چمن بوئی نشنود ودل باآنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حدوقوف آن نبرد (بیت) .

زانگونه که جان درون تن پنهانست
سرتو میان جان نگه خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم ودرین روز نقش قصدوضرر را ازصفحهٔ حرکات وسکنات اوفروخوانده ومعاینه دیده ام که او بهلاکت من کمر کینه بسته است ومن هم بر آنم وداعیه کرده ام که پیش از آنکه ازاو آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را ازراه بردارم وچمن ملک را ازخار آزار اوپاک سازم (بیت) .

سگ کیست روباه نازورمند
که شیر ژیانرا رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال اوخبردار باشی ودر محافظت ونگاهداشت من شرط احتیاط بجاآری رکابدار خدمت کرد ومهم مراقبت و کتمان آنصورت بر عهده خود گرفت وبانواع تأکیدات مؤکد ساخت وهنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی برجریدهٔ احوال خرد کشید وازطریق هواداری ومحرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد (قطعه) .

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر
بوی یاری ووفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو
کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست

رکابدارفرصتی طلبیده خود رابخدمت برادرسلطان افکند وقضیه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقداز وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار وعنایات بیشمار اورامستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خودرا ازضرر برادرنگاه میداشت. اندك فرصتی ،چنانکه عادت انقلاب زمان وبی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد وشکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی اوفروریخت (قطعه) .

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز درعقبش نکبت خزانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

وچون مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فرشکوه برادر بزرگتر خالی ماند

برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت‌سلطنت نهاد وتاج شهرباری‌را برسر کامکاری سرافرازی داد (بیت) .

در ریاض ملك ودولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال

اول حکمی که بر زبان شاه جاری‌شد ونخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذآن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره‌زبان نیاز بگشادکه (بیت) .

خسروا ملك بر تو میمون باد
اخترت فرخ و همایون باد

گناه‌من بجز اخلاص وهواداری توچیست «جزای آنچه من کردم‌نه‌اینست» پادشاه‌فرمود بدترین گناهی فاش‌کردن اسرار است وازتو گناه دروجود آمده وبعداز آنکه‌سر برادرم‌را که ازجملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت‌آن اختصاص داد نگاه‌نداشتی مرا بر توچه‌اعتماد خواهدبود (مصراع) .

ازهمدم بیوفا،جدائی خوشتر .

چندانکه رکابدار،اضطراب نمودمفید نیفتاد وبسیاست سلطانی گرفتار شده‌سر درسر افشای‌سر کرد (بیت) .

گر زبان تو رازدار بود
تیغ را با سرت چه کار بود

(انوارسهیلی)

نظیر : نظامی‌چنین‌آورده

خاصگی محرم جمشید بود
خاصتر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید
کز همه عالم ملکش بر کشید

چون‌بوثوق ازدیگران گوی‌برد
شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر ازکمان

راز ملك جان جوانمرد سفت
باکسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لالهٔ او چون گل خود زردیافت

گفت که سروانچه خزان کردهٔ
کآب ز جوی ملکان خوردهٔ

زرد چرائی نه جفا میکشی
تنگدلی چیست دراین دلخوشی

برتو جوان‌گونه پیری چراست
لالهٔ رخسار تو خیری چراست

شاه جهانرا چو توئی رازدان
رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه   خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست   بیخبری ز آنچه مرا در دل است
صبر مرا همنفس درد کرد   روی مرا صبر چنین زرد کرد
شله نهاده است بمقدار خویش   در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرك آنچه در این دل نهاد   راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل نه چنان بسته‌ام   کز سر هر کار زبان بسته‌ام
زآن نکنم با تو در نطق باز   تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل اینراز نه بیرون شود   دل نهم آنرا که دام خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار   بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس   همدم خود هم دم خود دان و بس
هیچکسی محرم ایندم مدان   سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینار گون   زانکه شود سرخ بغرقاب خون
میشنوم من که شبی چند بار   پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ‌زبانی مکن   روزنهٔ راز فشـانی مکن
مردفروبسته زبان خوش بود   آن سك دیوانه زبانکش بود
مصلحت تست زبان زیر کام   تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها در است   کآفت سرها بزبانها در است
دار درین طشت زبانرا نگاه   تا سرت از طشت نگوید که آه
لب‌مگشای ار چه دراو نوشهاست   کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشوند   هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشی است   زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار   برتو نویسند زبان بسته وار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی   آینه سان آنچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب   باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز   آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو در این پرده ادب دیدهٔ   باز مگوی آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست — در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند — آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد — گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند — از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد — چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده‌اند — پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ اینراز کرد — چشمهٔ خون‌شد چو دهن باز کرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند — قصهٔ دل هم دهن دل کند
این‌خورش از کاسهٔ دل‌خوش بود — چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که‌زبان بستگی‌است — اینت شتابی که در آهستگی‌است
روشنی دل خبر آنرا دهد — کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دل است — ترجمنش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست — ملك قناعت بتمامی تراست

(مخزن‌الاسرار نظامی)

خون سیاوش بجوش آمده‌است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۶۴

سیاوش فرزند کاوس پادشاه ایران است که زیر نظر رستم فنون جنگی وپهلوانی‌را آموخته‌بود.

سودابه که یکی‌از زنان کاوس بود سیاوش رامتهم کرد وپدر رانسبت به فرزند بدبین‌نمود کاوس‌فرزند خودرا به‌جنك افراسیاب‌فرستاد افراسیاب‌چون دلاوری سیاوش‌را دیداز راه‌صلح درآمدودختر خودفرنگیس راباوداد فرنگیس ازسیاوش فرزندی بنام کیخسرو آورد وافراسیاب را ستاره‌شناسان گفتند که فرزندسیاوش تخت‌وتاج ترا برهم زند افراسیاب سیاوش را بکشت وکیخسرو بایران‌آمد وباافراسیاب بجنك‌پرداخت وانتقام خون‌پدررا ازافراسیاب گرفت

سیاوش بدو گفت بدرود باش — جهان تاروتو جاودان پود باش
چوازشهر وازلشکر اندر گذشت — کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش
به خنجر جدا کرد ازتن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی ازآن خون برست
جزایزد که داندکه اوچون برست
گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی ورا خون اسیاوشان

(فردوسی)

خیاط در کوزه افتاد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

در شهری مردی درزی بود ، بر دروازه شهر دکان داشتی ، بر گذر گورستان وکوزهٔدر میخی آویخته بود وهوسش آن بودی که هرجنازه که از درشهر بیرون بردندی وی سنگی درآن کوزه افکندی وهر ماهی حساب آن سنگها کردی که چندکس بیرون بردندی وآن کوزه راتهی کردی وبازسنگ درهمی افکندی تاروزگار برآمد ، درزی نیز بمرد ، مردی بطلب درزی آمد وخبر مرك اونداشت دردکانش بسته دید ، همسایه‌اورا پرسیدکه این درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت که : درزی درکوزه افتاد ! .

(قابوسنامه باب نهم)

خیك پرباد را ماند

امثال وحکم ج ۲

ظاهری آراسته دارد ولی دراندرونش هیچ نیست درباره این مثل این داستان را میتوان آورد .

گنك زفتی کودکی رایافت فرد
زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دوهل را مانی اینزفت چوعاد　　که براوآن شاخ را میکوفت باد
روبهی آشکار خود را بـاد داد　　بهر طبلی همچو خیک پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی　　گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل　　عاقلش چندان زند که لا تقل

نظیر :

آورده اند که روباهی در بیشه یی رفت ، آنجاطبلی دیددر پهلوی درختی افکنده وهر گاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آوازسهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثه بدید ومهابت آواز بشنید ، طمع در بست که گوشت وپوست اوفراخور آواز باشد، میکوشید تا آنرا بدرید ، الحق جز پوستی بیشتر نیافت ، مرکب ندامت رادر جولان کشیدو گفت ندانستم که هر کجاجثه ضخم تر وآوازهائل تر منفعت آن کمتر　(کلیله ودمنه)

نظیر :

یك سواری با سلاح وبس مهیب　　میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید　　پس ز خوف او کمانرا در کشید
تا زند تیری سوارش بانك زد　　من ضعیفم گرچه زفت استم جسد
هان دهان منگر تو در زفتی من　　کم کمم در وقت جنك از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش　　بر تو می انداختم از ترس خویش
(مثنوی جلددوم)

حرف : د

دانه دیدی ودام ندیدی

امثال وحکم ج ۲

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازاین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروز راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد بسر او پای بند دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هربار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه‌دیدن چه‌سود — چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید بکار

(بوستان سعدی : باب پنجم)

نظیر : آورده‌اند که بلبلی در باغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله خاك میکرد - بلبل با آن طفل بسخن آمد و گفت : چکار میکنی و چه طمع داری ؟ طفل گفت میخواهم مرغی بدام آورم !

گفت کدام مرغ بی‌عقلی است که برای دانه وطمع خام خود را بدام تو اندازد ؟ گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا بحرکت درآورد و بدام من افتی ! بلبل خندهٔ کرد و برفت .

پس کودك دام را زیر خاك پنهان کرد و خود در گوشهٔ بکمین نشست چون ساعتی بگذشت قضارا همان بلبل در آنجا برای دانه میگشت در پای درخت کسی را ندید و دانهٔ بسیاری دید ! میل بدانه کرد و فرود آمد و دانه برمیچید که ناگاه حلقهٔ دام بحلق او افتاد و هرچند حرکت کرد محکمتر شد ؟ کودك از کمین بیرون آمد و اورا گفت : ای بلبل مرا میشناسی ؟ دانه دیدی و دام ندیدی ؟ آخر غرور وطمع دیده و دانسته ترا بدام من گرفتار کرد ؟ ! بلبل گفت : آری ، شدنی می‌شود ، چون قضا برسد چشم عقل کور شود وحیله و تدبیر نفع نکند ، چون حقتعالی خواهد حکم بقضا رساند دیدهٔ بصیرت را نابینا نماید «اذا جاءالقدر عمی البصر واذا جاءالقضا ضاق الفضا» .

(بیت)

قضا چون ز گردون فروریخت پر　　همه عاقلان کور گردند و کر

(نظم)

قضا چیزی است پنج انگشت دارد　　چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش　　یکی برلب نهد گوید که خاموش

هرچند آن بلبل برای خلاصی خود چیزها گفت اثر نکرد ، کودك اورا درقفس کرده بیازار برد شخصی اورا خریده و بخانه برد ، آن مرغ با آنمرد بزبان آمد و گفت : ای مرد مرا آزاد کن که بچگان خورد دارم و برای طعمهٔ ایشان بدام افتادم و از نگهداشتن من چه فایده ، اگر مرا خلاصی دهی ترا سه پند میدهم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو رسد ، گفت آن کدامست بگو تا ترا خلاص کنم ؟ آن مرغ گفت پند اول را درقفس میگویم ودوم را درسر دست وسوم را پس ازخلاصی ، آن مرد قبول کرد - گفت : مرا بهمان باغ ببر تا بگویم ، آن مرد

اورا بآن باغ آورد و گفت : حالا بگو ـ گفت : اگر بحکم قضا وقدر چیزی ازدست توبرود تأسف آنرا نخوری ومتألم نشوی که فایده ندارد وبار غصه عبث بدل خود نگذاری آنمرد گفت : نیکو گفتی ، پند دیگررا بگو گفت : مرا از قفس بیرون آور تا بگویم ، گفت : میخواهی بگریزی ومرا فریب دهی ، بعداز آنکه پرواز نمودی دیگر تراچگونه بدست آرم مرغ گفت : حرف مردان یکیست هردوپای مرامحکم نگاهدار تاپنددوم رابگویم ، پس آنمرد اورا ازقفس بیرون آورد ـ گفت : پند دوم آنستکه اگر سخن محال ازکسی بشنوی باور نکنی وبوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت : پند سوم‌را بگو ، مرغ گفت : مرا رها کن‌تا بگویم‌پس اورا رهاکرد ـ آن‌مرغ رفته‌بالای درختی‌نشست وحمد وثنای الهی‌را بجای آورد وگفت : ای‌جوانمرد پند سوم آنستکه هرگز طمع خام نکنی که طمع‌خام تراپیش ابنای‌جنس خوار وذلیل گرداند وبشومی‌آن دربلا گرفتارشوی چنانکه‌من ازشومی طمع گرفتار شدم‌ـ امای جوان‌تو درحق من لطف کردی تراسختی بگویم ؟ آن‌مرد گفت‌بگو گفت توسخت‌مرد نادانی‌بودی که‌مرا رهاکردی پرسید‌بچه جهت‌مرغ گفت برای اینکه درشکم من گوهری است که وزن‌آن ۲۰ مثقالست وآن‌را ازکف‌دادی آن‌مرد چون‌این سخن بشنید دلش‌بطپش آمد وبر سرخود زدکه‌عجب فریبی خوردم وگنجینه‌ئ‌را باین‌سهلی ازدست دادم مرغ گفت ای مرد من حالا ترا سه نصیحت کردم فورا هرسه‌را فراموش کردی ؟ بتونصیحت‌کردم هرچه از دست تو برود تأسف نخوری که بیفایده است ، من‌از دست توبیرون رفته‌ام اگر هزار فریاد کنی باز بدست تو نیایم ، من‌دربندتوبودم چرابسخن من‌اعتماد نموده‌رهایم کردی که الحال‌تاسف خوری درصورتیکه افسوس توفایده ندارد .

بیت

مرغی کـه خلاص گشت از دام — منبعـد بـدام کـی شـود رام

دوم ـ گفتم‌طمع خام نکنی ، فی‌الحال بحرف من فریفته شده وطمعت بحرکت آمده سوم ـ گفتم سخن محال‌باور نکنی وبوعدهٔ بیجا خرسندنشوی، جثهٔ من ۲۰ مثقال نیست چگونه گوهر ۲۰ مثقالی شکم من جای گیرد که امریست‌محال اول‌این رابعقل‌خود رجوع کن بعدافسوس ودریغ بخور .

مصرع گفتم سخن محال باور نکنی

آن‌مرد ازسخنان مرغ خجل گشته گفت راست میگوئی - مرغ گفت تو در حق من نیکی واحسان کردی مکافات آنهم احسان است ، من‌ترا بجهت همین بپای این‌درخت آوردم که ترا فیضی برسانم، اکنون بدانکه درپای این‌درخت آفتابهٔ‌پراز زراست آنرا بردار وخرج کن .

آن‌مرد خوشحال شد وپرسید : ای‌مرغ بهشتی‌این چه‌سر است که گنج رادر اعماق‌زمین می‌بینی اما دام‌را زیر خاك نمی‌بینی .

بیت

گهی بـر طـارم اعلا نشینی گهی تا زیر پای خود نبینی

مرغ گفت : راست‌میگوئی، اماچون قضابرسد وطمع بحرکت آیدشخص نابینا گردد ، واین‌عالم عالم اسباب است وحضرت مسبب‌الاسباب هرچیزی را سبب‌چیزی میسازد تاباآن وسیله‌روزی مقدر هرکسی‌را باو برساند .

(بیت)

بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند

پس ای‌مؤمن این‌تمثیل برای‌آنستکه بدانی حقتعالی بعداز هر محنتی راحتی درج‌فرموده وقبض‌وبسط ایام‌در قبضهٔ‌قدرت اوست‌چنانکه فرموده «والله یقبض ویبسط والیه ترجعون» خدا آن کندکه خود خواهد ونصیب هرکس باو میرسدپس حرص وطمع عبث وباعث خواری شخص‌میشود چنانکه گفته‌اند «الذل من‌طمع» ودر حدیث‌آمده «ایاك والطمع فانه‌الفقر الحاضر» . پس احتراز از این‌صفت ذمیمه‌واجتناب ازمجالس جمعی که درذات ایشان‌آثار این‌صفت مذلت شعار باشد لازم‌است تاسبب سرافرازی دارین‌شود .

(جامع التمثیل)

نظیر :

آورده‌اند که هدهدی‌در صحرامی‌چرید کودکی‌را دید که فخی برزمین مینهاد گفت چه‌میکنی ؟ خواست گوید که دام‌نهاده‌ام تامرغ گیرم گفت فخی نهاده‌ام تاهدهد گیرم ، گفت‌تو کی توانی گرفت که دیدم ودانستم . این بگفت وبرپرید وبرسر درختی‌بنشست وفراموش کرد‌آن حال که کودك خاك بر روی

فخ و دانه برسر زمین بگذاشت و از دور برفت و پنهان شد، هدهد بیامد دانه دید و فخ ندید قصد دانه کرد و فخ در گردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نمی گفتی که مرا نتوانی گرفت که من دیدم تو چه میکنی ! گفت آری دیر است که گفته‌اند اذا جاء القضا عمی البصر

نظیر :

(جوامع الحکایات عوفی)

در مرزبان نامه باب پنجم در ذیل داستان نیک مرد با هدهد این مضمون آمده است : دادمه گفت شنیدم که مردی در مکتب علمنا منطق الطیر زبان مرغان آموخته بود وزقهٔ طوطیان سراچهٔ عرشی و طاوسان باغچهٔ قدسی خورده با هدهدی آشنائی داشت روزی می گذشت هدهد را برسر دیواری نشسته دید گفت ای هدهد اینجا که نشستهٔ گوش بخود دار و متیقظ باش که اینجا کمین گاه یغمائیان قضاست تیر آفت را از قبضهٔ حوادث اینجا گشاد دهند کاروان ضعاف الطیر بدین مقام بحکم اختیار آیند و باحتراز گذرند هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام می نهد و من تماشای او میکنم که روزگار بیهوده می گذراند و رنجی نامفید میبرد نیک مرد گفت برمن همینست که گفتم و برفت چون باز آمد هدهد را در دست آن طفل اسیر یافت گفت تو نه بر دام نهادن آن طفل و تضییع روزگار او می خندیدی و چون دانه برابر بود و دام آشکارا بچه موجب درافتادی گفت نشنیدهٔ الهدهد اذ نقر الارض یعرف من المسافة ما بینه و بین الماء ولا یبصر سعیرة الفخ لینفذ ما هو فی مسیئة الله تعالی من القضاء و القدر پوشیده نیست که هوای مرد جمال مصلحت را از دیدهٔ خرد پوشیده دارد و گردون گردان از سمت مراد هرك بگردید سمت نقصان بحوالی احوال او راه یافت من پرهٔ قبای ملمع چست کرده بودم و کلاه مرصع کژ نهاده و بپر چابکی و دانش می پریدم و برهشیاری و تیز بینی خویش اعتماد داشتم خود دانه بهانه شد و مرا در دام کشید و بدانك چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث بر کشیده مرغان شاخسار ملکوت را از آشیانهٔ عصمت در آرند و بسته دام بهانه گردانند و آدم صفی که آیینهٔ دل چنان صافی داشت که در عالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و باملا اعلی بعلم خویش تفاضل نمودی دانهٔ گندم دیده بود و دام افکنی چون ابلیس شناخته و وصیت لاتقربا هذه

الشجرة شنیده پای بست خدعت وغرور نفس چرا آمد .

ناکام شدم بکام دشمن * تا خود زتوام چه کام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز * لیکن ز قضاش دام روزیست

نیک مرد دانست که آنچ میگوید محض راستی وعین صدقست دو درم بدان کودک داد هدهد را باز خرید ورها کرد .

نظیر :

یکی روز از بامدادان پگاه یکی مرد صیاد دیدم براه
دو هدهد بر مرد ناهوشمند برایشان قفس کرده زندان و بند
بدو گفتم این را چه خواهی بها که من هردو را کرد خواهم رها
بها دو درم کرد و بگذاشتم که در کیسهٔ خود همان داشتم
دل من بدان کار رخصت نداد که هر دو درم داد شاید بباد
بآخر توکل بدان آورید که این هدهدان را بباید خرید
بدادم درم بستدمشان از اوی بصحرا نهادم همان لحظه روی
من آن هردو آزاد کردم ز بند نشستند بالای شاخی بلند
مرا هر دو آواز دادند زود که این نیکوئی دولت تو نمود
نهان است گنجی بزیر درخت بپاداش این مر ترا داد بخت
تو آن گنج بردار و شادی نمای بجز خیر و نیکی مکن هیچ رای
مرا آمد آن گفت ایشان عجب بپاسخ گشادم بگفتار لب
که چون گنج بینید زیر زمین نبینید صیاد را در کمین
که آسانتان اندر آرد بدام عجب دارم از پختگان کار خام
دل هردوشد زین سخن جفت تاب گشادند با من زبان در جواب
که دام قضا هست دامی چنان که زان کس رهایی نیابد بجان
چو نازل شود ز آسمانها قضا بدان جاودان داد باید رضا
که دفعی نگنجد بدان در ضمیر تو کار قضا بر دل آسان مگیر
قضا چشم روشن کنده تیره گون به ذره شمارد که بیستون
چو زینسان شنیدم جوابی چنین من آن گنج برداشتم از زمین

(قانعی طوسی ازشعرای قرن هفتم)

نظیر

دهقانی باغی داشت خوش وخرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم . هوای آن نسیم بهاررا اعتدال بخشیدی وشمامهٔ ریحان روح‌افزایش دماغ جان‌را معطر ساختی (نظم)

گلستانی چو گلزار جوانی گلشن سیراب ز آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز

وبریك گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر ازنهال کامرانی وسرفرازتر از شاخ‌شجرهٔ شادمانی‌هر صباح برروی گل‌رنگین چون‌عذار دلفریبان نازك‌خوی ورخسار سیمین بران سمن‌بوی بشگفتی وباغبان با آن گل رعناعشقبازی‌آغاز نموده گفتی .

گل بزیر لب نمیدانم‌چه‌میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد

باغبان‌روزی برعادت معهود بتماشای گل‌آمده بلبلی دید نالان‌که روی درصفحهٔ گل میمالیدوشیرازهٔ جلدزرنگار اورا بمنقار تیزازیکدگر میگسیخت

بلبل‌که بگل درنگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش ازدست شود

باغبان پریشانی اوراق گل‌را مشاهده نموده وگریبان شکیبائی بدست اضطراب چاك زدودامن دلش‌بخار جگردوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان‌حال وجود گرفت وشعلهٔ فراق گل داغ دگرش برسر آن نهاد ورسوم بازبحرکت منقار بلبل‌گل بتاراج رفت و خار بماند خاری ازبلبل درسینهٔ دهقان پدیدآمده دام‌فریبی درراه وی نهادهوبدانهٔ‌حیل‌اورا صید کرد بزندان قفس‌محبوس ساخت بلبل طوطی‌وار زبان‌بگفتار گشوده گفت عزیز مرا بچه موجب حبس‌کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل‌شده‌ای اگر اینصورت بجهة استماع نغمات من‌کرده‌ای خود آشیانهٔ من‌در بوستان‌تست وهرسحر طربخانهٔ من‌اطراف گلستان‌تو واگرمعنی دیگر' بخیال گذرانیده‌ای مرا از مافی‌الضمیر خودآگاهی ده‌پیر دهقان گفت .

تا کی آزاری مرا یارب ، نمانی ای‌رقیب
تا بکی پوشی دخش‌یارب، برافتی ای‌نقاب

هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده‌ای و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده‌ای سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که از یار و دیار محروم مانده واز تفرج وتماشای گلزار مهجور ودر گوشهٔ زندان میزاری ومن هم بدرد هجران مبتلا گشته درکلبهٔ احزان مینالم .

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که‌ما دو عاشق‌زاریم‌وکار ما زاریست

بلبل گفت ازاینمقام‌درگذر وبراندیش که من بدین‌مقدار جریمه که گلی راپریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام توکه دلی‌را پریشان میسازی حال توچون خواهد بود .

گنبد گردنده ز روی قیاس | هست به نیکی و بدی حقشناس

هرکه نکوئی کند آنش رسد | ور بدیی کرد زیانش رسد

این‌سخن دردل دهقان کارگر آمده بلبل‌را آزادکرد بلبل‌زبان بآزادی گشاده گفت‌چون با من نیکوئی کردی هرآینه **هل‌جزاءالاحسان الاالاحسان** مکافات‌آن بایدکرد بدانکه‌در زیرهمین درخت که ایستاده‌ای آفتابه‌ایست‌پراز زر بردار ودر حوائج خودبکار بردهقان آن محل را بکاوید وسخن بلبل را درست‌یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیرزمین می‌بینی ودام در زیر خاك ندیدی .

(انوارسهیلی)

نظیر :

چونسلیمانرا سرا پرده زدند | جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند | پیش او یکیك بجان بشتافتند
جمله‌مرغان‌ترك کرده‌جیك‌جیك | با سلیمان گشته افصح من‌اخیك
همزبانی خویشی و پیوندیست | مرد با نامحرمان‌چون‌بندی‌است
ای بساهندو و ترك همزبان | ای بسادو ترك چون بیگانگان
پس زبان‌محرمی خوددیگراست | همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایماو سجل | صد هزاران ترجمان خیزدزدل
جمله‌مرغان هریکی اسرار خود | از هنر وز دانش و از کارخود

با سلیمان یک بیک وامینمود *** از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش *** بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بیابد برده‌ای را خواجهٔ *** عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونکه دارد ازخریداریش ننک *** خود کند بیمار وشل و کورولنک
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش *** وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ایشه یک هنر کآن کهتراست *** بازگویم گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدامست آن هنر *** گفت من آنگه که باشم اوج پر
بنگرم از اوج با چشم یقین *** من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست وچه عمقستش چه رنک *** از چه میجوشد ز خاکی یازسنک
ای سلیمان بهر لشکرگاه را *** در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو مارا رفیق *** در بیابانهای بی‌آب ایشفیق
همرهٔ ما باشی و هم پیشوا *** تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را *** در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز وشب *** تا نبینند از عطش لشکر تعب
بعد ازآن هدهد وراهمراه بود *** ز آنکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد *** با سلیمان گفت کو کژ گفت وبد
از ادب نبود بپیش شه مقال *** خاصه خود لاف دروغین ومحال
گر مراورا این نظر بودی مدام *** چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او *** چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست *** کز تودراول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای توخورده دوغ *** پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ایشه بر من عور گدا *** قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر ببطلانست دعوی کردنم *** نك نهادم سر ببر از گردنم
من ببینم دام را اندر هوا *** گر نپوشد چشم عقلم را قضا

(مثنوی دفتر اول)

در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

امثال وحکم ج ۲

این مثل از گلستان سعدی است در ذیل حکایت :

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه برخرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت .

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق ــ که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتنش که فلان درا ین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست مطلع شود پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر ــ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ــ رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

(گلستان سعدی : باب سوم در فضیلت قناعت .)

درخانهٔ مور شبنمی طوفان است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را میتوان ازاین حکایت استفاده کرد .

موشی لگام اشتری بگرفت و بکشید ، اشتر از روی موافقت وحلم از پی او روان شد ، المؤمن کالجمل الانوق ، بعضی گویند جهت حلم و تواضع ، بعضی گویند جهت آنکه ازهمه حیوانات بلندترست وسرفرازتر ، اگرچه این راسر دیگر است اما «حالی علی قدر عقولهم» میگوییم بآبی رسید ، بزرك تیزرو ، عاجز بماند موش اشتر را گفت اکنون چه ایستادی اینجا چرا نمیروی ، ندانی که نباید مهار چومنی را گرفتن ، اکنون چون گرفتی برو ، گفت آب ست عظیم، اشتر پای در آب نهاد و گفت درای که سهلست ،آب تا زانوست ، موش میگوید از زانو تا زانو (فرقست) اکنون تو به که چنین گستاخی نکنی و بر کوهان من نشین ، مرا چه تفاوت ازصدهزار چون تو که برکوهان من باشد ، بیك دم از آب بگذرانم .

(مآخذ امثال وقصص مثنوی)

نظیر:

موشکی در کف مهار اشتری ... در ربود وشد روان او از مری
اشتر از چستی که با اوشدروان ... موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش ... گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرك ... کاندرو گشتی زبون پیل سترك
موش آنجا ایستاد و خشك گشت ... گفت اشتر ایرفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا ... پا بنه مردانه اندر جودرآ
تو قلاوزی و پیش آهنك من ... در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرفست و عمیق ... من همی ترسم ز غرقاب ایرفیق
گفت اشتر من ببینم حد آب ... پا درآن بنهاد اشتر با شتاب
گفت تازانو است آب ایکورموش ... ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست وما را اژدهاست ... که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر ... مرمرا صد گز گذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر ... تا نسوزد جسم وجانت زین شرر
تو مری بامثل خود موشان بکن ... با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا ... بگذران زین آب مهلك مرمرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین ... برجه و بر گردبان من نشین

(مثنوی دفتر دوم)

درخت مراد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است.

بشهری از اقصی بلاد چین درختی بوداصول بعمق ثری برده وفروع بسمك ثریا کشیده بعمر پیر وبشکل جوان کهن‌سال وتازه روی گفتی نهالش ازجرثومهٔ باسقای خلدوارومهٔ باغ ارم آورده‌اند باغبان ابداعش از سرچشمهٔ حیات آب داده اطلس فسقی اوراق ومعجر عنابی اغصانش از مصبغهٔ قدرت رنك بستهٔ ازل آمده اند کهنه پیرایان بهارش مطرا گری کرده ونه رنك رزان خزانش پس از رنك معفری گونه مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صفت نخله مریم اعادت کرده تاچون شجرهٔ آدم مزله قدم فرزندان اوشده پنداری درخت کلیم بود

که بزبان چوبین تلقین **انی انا الله رب العالمین** در سمع عالمیان می‌داد تا پیش او روی بر خاك مذلت می‌نهادند روزی مسافری بشهر آن درخت رسید امتی‌را در پرستش اودید از آن حال تعجبی تمام نمود و باعبده آن درخت در عربدهٔ ملامت کند آمد که جمادی را که نه‌حواس مدرکه حیوانی دارد و نه‌قوت محرکه ارادی نه دافعهٔ المی در طبیعت نه جاذبهٔ راحتی در طینت نه کسر شهوتی‌را واسطه نه جر منفعتی‌را وسیلت شما بچه‌سبب قبلهٔ اطاعت کرده‌اید **لم تعبد مالا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنك شیئا** پس از غبنی که‌از غلو آن‌قوم در پرستش درخت‌میدید برخاست و تبری بر گرفت و نزدیك درخت شدخواست که زخمی بر میانش زند درخت آواز داد که ای مرد بجای توچه کرده‌ام که میان بقصد من بستهٔ و بتعدی من برخواستهٔ گفت میخواهم که مجبوری ومقهوری تو بخلق باز نمایم تادانند که تو درهیچ کار نهٔ و معلوم کنند که چندین‌مدت ایشان‌را هیزم آتش دوزخ بودهٔ نه‌سبب نعیم بهشت باز درخت آواز داد که‌ازین تعرض اعراض کن و برو که هرروز بامداد پیش از آنك درست مغربی از جیب افق مشرق در دامن فوطهٔ آسمان گون گردون افتد یك درست زرخالص ازفلان‌موضع بتو نمایم که برداری و باندك روزگاری صاحب مال بسیار گردی مرد از پیش درخت با فرط تحیر وتفکر برفت تا حاصل کار چون‌شود روزدیگر بمیعادگاه رفت یك درست زرسرخ یافت بر گرفت و یك هفته هم برین نسق میرفت و زرمی‌یافت روزی برقاعده آنجا شدهیچ نیافت دیگر باره تبر بر گرفت و بنزدیك درخت آمد ازدرخت آواز آمد که چه‌خواهی کرد مرد گفت تا امروز مراچیزی می گشاد وراحتی می بود درعهدهٔ آزرم واداى حقوق آن کرم بودم چون توحسن عادت‌خویش رها کردی ودیناری که هرروز موظف بود بازگرفتی استیصال توخواهم کردن وترا ازبن بریدن چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر.

اذا العود لم یثمروان کان اصله ✿ من الثمرات اعتده الناس فی الحطب

درخت گفت آنچه‌تواز من‌یافتی اصطناعی بود که ترا بواسطه آن متقلد کردم‌ورقبهٔ‌ترادر ربقه‌خدمت‌ومنت آوردم تاتودانی که آنراکه برتودست‌احسان باشد قدرت‌وامکان اساءت‌هم هست مردرا ازین سخن وقعی‌سخت بردل نشست و هیبتی‌تمام ازاستغناء او ونیازمندی خویش درخود مشاهدت کرد وهمگی او

چنان فرو گرفت که درجواب او منقطع آمد.

(مرزبان نامه باب ششم)

دروغی که براست ماند به از راستی که بدروغ ماند

امثال وحکم ج ۲

شنیدم که رای هند را ندیمی بود هنرپرور ودانش پرست وسخن گزار که هنگام محاوره دردر دامن روزگار پیمودی وهردوظرف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی و ازسبك روحی ومحبوبی چون حبة القلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی واز مقبولی وبه نشینی چون انسان العین درهمه دیدهاش جای کردندی روزی در میان حکایات ازنوادرواعاجیب برزبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش خوار که سنك تافته وآهن گداخته فروخوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه بتکذیب آن زبان بگشودند وهرچند پیراهن عقل ودلایل علم جواز این معنی می‌نمود سود نمی‌داشت وچون حوالت بخاصیت می‌کرد که آنچ ازسرخواص وطبایع درجواهر وحیوانات مستودع آفرید گارست جز واهب صور وخالق مواد کس نداند وهرك ممکن ازمحال شناخته باشد اگرچ وهم او از تصور این معنی عاجز آید عقلش برلوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی‌آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت ازپیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس بر نتوان گرفت همان زمان ازمجلس شاه بیرون آمد وروی بصوب بغداد نهاد ومدتی درازمنازل ومراحل می نوشت ومخاوف ومهالك می‌سپرد تاآن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد ودرکشتی مستصحب خویش گردانید وسوی کشور هندوستان منصرف وتوفیق سعادت ورفیق راه او آمد تادر ضمن سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن او خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعا وثنا را اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بود گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش خوار دیده‌ام مصدق نداشتند واز آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار باد پیمای باشم ودامن احوال من بقذر هذر آلوده شود ونام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ باف ترفند تراش برآید که گفته‌اند :

ایاك وان تکون للکذب واعباوراویا فانه یضرك حین تری ان ینفعك

برخاستم وببغداد رفتم تابیدرقهٔ اقبال شاه ومدد همم او بمقصد رسیدم وبامقصود بازآمدم واینك مرغی چند آتش خوار آوردم تاآنچ ازمن بخیر شنیدند بعیان بینندو نقشی که درآیینهٔ عقل ایشان مرتسم نمی‌شد از تخته حس بصر برخوانند رای گفت مردکه بپیرایه خرد وسرمایه دانش آراسته بود جزراست نگوید لیکن سخنی که دراثبات آن عمریکساله صرف باید کردنا گفته اولیتر .

(مرزبان نامه باب پنجم)

دره پاك نگذاشته است

امثال وحکم ج ۲

روباهی از دردشکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت از خاك آن دره که ملوث نکرده باشی خور . روباه تأملی کرده گفت اگردارو منحصراست مرك من ناگزیر باشدچه دره پاك بجای نمانده .

دزدبامانت خیانت نمیکند

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۰۲

مردی سحر گاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تابگرمابه رود . در راه درویشی را دیدبوی گفت موافقت کنی بامن بگرمابه ؟ درویش گفت : باتوقدری راه همراهی کنم لیکن بگرمابه نیایم که شغلی دارم تانزدیك گرمابه باوی رفت تاآنکه بسردوراهی رسیدند. درویش بی آنکه مرد راخبر کند بازگشت وبراهی رفت. اتفاقاً مرد طراری از پس آن مرد میرفت مرد پنداشت که درویش دوست وی است مرد دستارچه ازآستین بیرون آورده وده دینار در اوپیچیده بطرار داد وگفت : ای برادر این امانتی است بتومیسپارم تامن از حمام بیرون آیم بمن بازده . طرار زر را ازوی بستد ودرهمانجا مقام کرد تاوی ازگرمابه بیرون آمد. روز روشن شده بود ، طرار وی را بخواند وگفت زر خود بستان که من امروز از شغل خویش ، بازماندم جهت نگاهداشتن امانت تو. مرد گفت: کدام زروتو کیستی ؟ گفت من مردی طرارم ، مرد گفت اگرطراری چرا از زر نبردی؟

طرار گفت : که اگر هزار دینار بود ببردمی و از تو نیندیشیدمی ، لاکن تو برسم امانت سپردی ، امانت بردن در جوانمردی درست نیست .

(قابوسنامه : ص ۷۶ باب سی و دوم)

دسته گل باب داد

امثال و حکم ج ۲

گویند مردی در دهکده‌ای مسکن داشت که بسیار بدیمن وشوم و بدقدم بود و در هر کاری که قدم میگذاشت و در هر امری که مداخله می کرد ممکن نبود آن کار فاسد و آن امر منتهی به خرابی نشود . مثلا اگر در مجلس عروسی وارد میشد آنرا به مجلس سوگواری مبدل میساخت و اگر در یك جلسه مهمانی داخل میگشت آنرا به جلسه جنگ و جدال تبدیل مینمود . اگر میخواست دو نفر را صلح بدهد بمراتب بدتر باهم دشمن میشدند و اگر میخواست «گره‌ای از کار کسی بگشاید» کار او بیشتر گره می‌خورد و این معنی نه تنها در بین مردم دهکده خودش بلکه در میان حوزه دهکده‌های اطراف نیز شایع بود .

روزی برادرش که کدخدای دهکده بود به دهکده مجاور رفت تا دختر کدخدای آنرا برای پسر خود نامزد و عقد بکند . خانوادهٔ دختر به انجام این وصلت بشرطی موافقت کردند که از آغاز امر تا پایان عروسی عموی داماد که همان مرد شوم بدیمن بود نه در کار این مواصلت مداخله بکند و نه در مجلس عقد و جشن عروسی قدم بگذارد .

خانوادهٔ داماد شرط را پذیرفتند و به عموی داماد گفتند و او هم بدون اینکه از این قضیه دلگیر بشود عهده‌دار اجرای آن گردید و همینکه موقع عروسی فرا رسید دو روز قبل بیکی از قراء مجاور رفت و در آنجا رحل اقامت انداخت تا وقتی که امر عروسی بپایان برسد .

صبح روزی که در شب آن زفاف برادر زاده‌اش واقع شده ، و سخت از وضع زندگی خود غمین و دلگیر گردیده ، در دل مینالید که چرا او باید چنین شوم و نامیمون باشد که حتی در عروسی برادر زاده‌اش راهش ندهند تا او هم در عیش و عشرت آنها شرکت نموده ، دستی افشانده و پائی بکوبد . در این اثناء چشمش به

بوتهٔ گلی افتاد که در باغچه روبروی او با گلهای زیبا و دلفریب خود مشغول طنازی بود. با دیدن آن بخیال افتاد که دسته گلی قشنگ به‌بندد و آنرا روی نهری که ازین دهکده بدهکده خودشان روان بود اتفاقا از داخل عمارت برادرش میگذشت بیفکند و حالا که نتوانسته‌است باحضور خود تقدیم خدمتی بکند و تبریکی بعروس و داماد بگوید لااقل بدینوسیله حسن نیتی از خود بروزداده و انجام خدمتی کرده باشد.

دسته گل را خیلی زیبا و قشنگ بست و روی آب نهر انداخت و آب درفاصله دوسه‌ساعت آنرا بدهکده‌وخانه برادرش رساند. اهالی خانه باکمال گرمی سرگرم انجام تشریفات عروسی بودند. ساز و دهل و کرنا میزدند و به‌آهنگ آن رقص چوبی میکردند و دست‌می‌افشاندند و پای میکوبیدند و باصدای قهقهه خوشی وشادمانی خویش گوش عالمی‌را کرمی‌ساختند.

درین بین دو بچه کوچولو که‌یکی برادر کوچک‌داماد ودیگری خواهر کوچک عروس بود درکنار نهر سرگرم بازی‌بودند چشمشان بدسته گل‌افتاد وزیبائی آن یکباره آنهارا فریفته ، هریك بردیگری پیشی می‌جست ودست خود رادراز میکرد تاآنرا بگیردولی براثر عجله وتصادم بایکدیگر ازسر درآب افتادندوچون عمق‌نهر زیاد وجریان آب سریع بود بدون اینکه صدای‌آنها در میان‌همهمه مهمانان‌وتماشاچیان واهل‌منزل بگوش احدی برسدآب آنهارا با خودبرد وخفه‌ساخت وساعتی‌بعد دهقانی‌که درخارج آبادی مشغول آبیاری‌بود جسد بیروح‌آنهارا روی آب گرفت وچون پسر کدخدا راشناخت هردوجنازه اطفال‌معصوم رابه قریه‌آورد وتحویل پدران ومادران بدبخت‌آنها داد ومجلس جشن‌عروسی راکه تاآن‌دقیقه درمنتهای شوروشادی اداره‌می‌شد به‌ماتمکده‌ای تبدیل‌نمود.

بعدهاخانواده‌های‌عروس‌وداماد دانستند که چرا بچه‌آنها غرق‌ودستخوش مرگ‌نابهنگام وسور وسرورشان تبدیل‌به عزاگردید.

فهمیدند که پیش‌آمدآن عزاباآنهمه پیش‌بینی‌ها واحتیاطها بازهم‌نتیجه بدیمنی‌عمل آن‌مرد شوم بوده که بقصد انجام خدمتی دسته گلی به‌آب داده و محیط‌عیش وشادمانی آنها رابیك‌محوطه غم‌والم مبدل‌نمود.

از آنموقع این مثل پدید آمد واینك آنرا درمورد کسی بکار برند که کار بد وناپسند یاغیر مترقبی ازاوسر بزند ودرین صورت گویند : «یارو دسته گلی به آب داد» یا «بازهم دسته گلی به آب داد،»

(داستان امثال)

دشمن دانا به از نادان دوست

امثال وحکم ج ۲

این مصرع ازشعر : دوستی بامردم دانانکوست . . . گرفته‌شده‌و برای آن‌مؤاخذ فراوانی‌است ازجمله داستانی‌است که مولوی درمثنوی آورده‌است .

عاقلی بر اسب میآمد سوار — در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن رابدید ومیشتافت — تا رهاند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراون بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته‌ازخواب گران‌چون برجهید — یك سوار ترك بادبوس دید
خفته‌زآن‌خواب گران‌برجست‌زود — گشت‌حیران گفت آیااین چه بود
بیمحابا ترك دبوسی گران — چونکه‌افزون کوفت‌اوشدزوروان
برد اورا زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا بزیر یکدرخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازاین‌خور ای‌بدرد آویخته
سیب چندان مرد رادرخورداد — کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانك میزد ای امیر آخر چرا — قصد من کردی‌چه کردم مرترا
گر ترا زاصلست با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی‌جنایت بی گنه بی‌بیش و کم — ملحدان جایز ندانند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش توکن
هر زمان میگفت آن نفرین نو — اوش میزد کاندر این‌صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد — میدوید و باز بر رو میفتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد — پا ورویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد — تا ز صفرائی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خوردها زشت و نکو
ماربا آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکو کردار را

سم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها ازوی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی
یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

* * *

دشمنی عاقلان اینسان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۵۱)

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

کودکی از جمله آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه درآمد ز دست
مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ‌تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش‌ترین کودکی
دشمن او بود در ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان
صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند

زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائیست
بر همه چیزیش توانائیست

(مخزن الاسرار نظامی)

نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست

(فردوسی)

این مثل زد وزیر با بهمن
دوست نادان بتر ز صد دشمن

بشنو این نکته را که سخت نکوست
مار به دشمنت که نادان دوست

(سنائی)

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل در کتاب قابوسنامه چنین آمده .

چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد ومعروف ، مهلب نام . گویند که روزی از محلت میرفت ، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد و بیفتاد ، کارد بکشید وخربزه را پاره پاره کرد . گفتندش اوراکه : ای خواجه ، تومردی بدین محتشمی وعیاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه رابکارد می زنی ؟ مهلب گفت که : مرا پوست خربزه افکند ، من کهرا بکارد زنم ، آنچه مرا افکند دشمن بود و دشمن را خوار نشاید داشت ، اگرچه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن راخوار داردزود خوار گردد .

دعوی سر لحاف ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

گویند ملا نیمهٔ شب غوغائی شنید لحاف برخود پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد . یکی از تماشائیان لحاف رار بوده بگریخت . ملا بخانه برگشت زن پرسید غوغا بر سرچه بود ؟ گفت برسر لحاف ما بود . که ربودند . و بنشست .

دوستی خاله خرسه

امثال وحکم ج

داستان این مثل چنین است .

چنین خواندم که درولایت روم باغبانی بود چست وچالاک ودرانواع عمارت زیرک وداهی چمن باغ وی از نزهت اشجارواغراس وطراوت ازهار وانهار خاک دردیده ارم کرده وعرصه بستان وی ازمحاسن غرائس وریاحین داغ بردل حور ان فردوس نهاده .

خرامان بگرد گلان در تذرو | خروشیدن بلبل از شاخ سرو
خم آورده در باغ شاخ سمن | صنم گشته پالیز و گلبن شمن

این باغبان با بوزینه‌ای دوستی داشت ومیان ایشان مصادقت ومصافات بغایت رسیده بود واتحاد وموالات بدرجه کمال ترقی کرده ، وپیش از دوستی بوزینه باغبان را با ماری خصومت حادث شده بود وعداوتی واقع گشته از آن جهت که باغبان ماررا زخمی موالم زد بود وضربی مهلك رسانید، ومار آن کینه در دل گرفته بود وآن حسیکه درسینه پرورده ومنتهز فرصتی میبود تا باغبان آن انتقام بکشد و «جزاء سیئة سیئة مثلها» برساند وباغبان ازهیبت مار وخجالت صولت او آسایش را ازدست داده بود واستقامت را وداع کرده .

آخر روزی ماندگی بروی چیره شد ورنج حرکت رفتن وآمدن وتعهد اشجار وتفقد اغراس وغیر آن خواب را بروی غالب گردانید ونعاس در حدقه وی اساس نهاد . بیل را بالش ساخت وخوش بخفت .

مار آن فرصت غنیمت شمرد، بل فور بر بالین او آمد وباخود اندیشه میکرد که اگر اورا زخمی زنم وآن بر مقتل نیاید این ناپاك برجهد وبیك زخم مرا از پای درآورد، پس مفاجا براو حمله بردن طریق عقل نیست وبر بدیهه بروی تاختن قضیه خردنه ، وبر دشمن چون امکان زخم دست دهد چنان باید زد که بیش حرکت نکند وبرخصم چون فرصت ضرب ناچیز گشت چنان باید رسانید که اورا قدرت مکافات ممکن نشود والا چون آگاه شد واز زندگانی امید برید خصم را دلیروار بگیرد وبی رحمت بزند

چنانشان میاور ز بیچارگی | که جان را بکوشند یك بارگی

پس برتن او هیچ چیز نازکتر از حدقه دیده نیست وبر اندام او هیچ چیز لطیف تر از مردمك چشم نه . صواب آنست که آهسته برروی وی روم وبرچشم او زخمی زنم که نیز دیده باز نکند ویکسر تا عدم بدواند .

پس قصد کرد تا بروی باغبان رود باغبان ازشرفهٔ تجاذب او برزمین بیدار شد، دست بیازید و بیل برداشت ومار بهزاره محنت خود را درسوراخ انداخت واز آن بلا بجست باغبان چون ازآن ورطه خلاص یافت گفت ای نفس ، خواب است وجان، اگرت خواب میباید جان را وداع کن واگرت جان میباید خواب را داغ حرمان برنه .

روزگاری بر آمد باغبان نیارست خفتن واز خفتن ناگزیر بود . این شکایت با بوزینه که دوستی مخلص بود بگفت وازوی در این باب معاونت خواست بوزینه گفت : مداواة این سهل است . هر گاه که ترا خواب آید باعتماد من بخسب که من بر بالین تو نشینم ، اگر مار بیاید چون ریسمان پنبه ازیکدیگرش بگسلم وسرش بسنگ محنت بکوبم . باغبان بدین سخن ایمن شد و گرمگاهی سر درخواب کشید و چنان بخفت که بصور اسرافیل بیدار نگشتی .

مگسان بسیار برسر وروی وی جمع آمدند و بغایتی غلبه کردند که نزدیک بود که چشمش کور کنند . بوزینه مگسان را میراند ، چون براندی باز آمدندی بهیچ وجه باایشان برنمی آمد ـ بصفتی از ایشان طیره شد که لرزه براندام وی افتاد و گفت : فارغ باشید که من باشما کاری کنم که از روی زمین نیست گردانم . پس برخاست و در باغ بگشت وسنگی پهن وقریب ده من بدست آورد تابر ایشان زند و یکبارگی همه را بکشد .

پس سنگ درهوا بردو چندانکه قوت داشت برروی مگسان و باغبان زد ، مگسان جان بسلامت بردند و باغبان دیگر برنخواست .

نظیر (فرائد السلوك)

اژدهائی خرس را در میکشید	شیر مردی رفت وفریادش رسید .
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیرمردی داد از چنگش رها . . .
خرس هم از اژدها چون وارهید	وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سك اصحاب کهف آنخرس زار	شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی	خرس حارس گشت از دلبستگی

* * *

شخص خفت وخرس میراندش مگس	وز ستیز آمد مگس زو بازپس
چند بارش راند از روی جوان	آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس وبرفت	برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنك آورد و مگس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنك و بزد	برمگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد ... وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آید یقین ... کین او مهر است و مهر اوست کین
(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۵)

دوستان را در روزگرفتاری بیازمای

امثال و حکم ج ۲

شبلی را در بیمارستان بازداشته بودند که دیوانه است ، قومی نزد او شدند گفت کیستید ، گفتند دوستداران توییم، سنگ بر ایشان انداختن گرفت بگریختند گفت دروغ گفتید اگر دوستان بودید بر بلای من صبر کردید .

این چنین ذوالنون مصری را فتاد ... کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک ... میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک ... پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود ... آتش او ریش هاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد ... بند کردندش بزندان المراد
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد ... بند بر پا دست بر سر ز افتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو ... بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند ... سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است ... گوی در این قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او ... تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او ... کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد ... او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
چون رسیدند آن نفر نزدیک او ... بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان ... بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون ... این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب ... چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن ... ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد ... یا برو پوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نه با محب
راز را اندر میان آور شها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن
چونکه ذاالنون این سخن زایشان شنید
فحش آغازید و دشنام از گزاف
برجهید وسنگ پران کرد وچوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
داستان بین کو نشان دوستان
کی گران گیرد زرنج دوست دوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی
رنج برخود گیر گر تو دوستی
دوست همچون زر بلاچون آتشست

ای که بحر علم و عقلی استجب
رو مکن در ابر پنهانی مها
در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
در میان نه راز و قصدجان مکن
جز طریق امتحان مخلص ندید
گفت او دیوانگانه زی و قاف
جمله‌گان بگریختند از بیم کوب
گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان را رنج باشدهمچو جان
رنج مغز و دوستی آنراچوپوست
در بلا و آفت و محنت کشی
رومگردان گر تو نیکوخوستی
زر خالص دردل آتش خوشست
(مثنوی)

دل بدست آور که حج اکبر است

امثال وحکم ج ۲

بزرگی بحج میرفت نامش عبدالجبار مستوفی هزار دینار زر در میان داشت چون بکوفه رسیدند قافله دوسه روزی توقف کردند ، عبدالجبار برسم تفرج گرد محلهٔ کوفه برمیامد اتفاقاً بخرابهٔ رسید عورتی دید که گرد خرابه‌میگشت وچیزی‌میجست دریك گوشهٔ مرغی افتاده‌بود آنرادر زیر چادر کشید وروان‌شد ، عبدالجبار باخود گفت : همانا که‌این زن درویش است و نیازخود نهفته میدارد درعقبش روان‌شد تاهمگی حال معلوم کند آن‌زن بخانهٔ خود درآمد کودکانش گردوی درآمدند که ای‌مادر از برای ماچه آوردی ؟ که‌از گرسنگی هلاك شدیم وی گفت : ای‌جانان مادر غم مخورید که‌از برای شما مرغکی آورده‌ام فی‌الحال بریان خواهم‌کرد ، عبدالجبار که این شنید

بگریست واز همسایگان صورت احوال وی پرسید گفتند: سیده ایست زن عبدالله بن زیدعلوی شوهرش را حجاج ظالم کشت واو کودکان یتیم دارد ومروت خاندان رسالت نمیگذارد که ازکسی چیزی طلبد، عبدالجبار باخود گفت: اگر حج میخواهی اینجاست، هزار دینار از میان بازکرد وبدان زن داد وآن سال در کوفه بسقائی مشغول شد چون حاجیان مراجعت کردند وی باستقبال بیرون رفت مردی در پیش قافله میآمد برشتری نشسته چون چشمش برعبدالجبار افتاد خود را ازشتر بینداخت وگفت: ای خواجه ازآن روز باز که در عرفات ده هزاردینار بقرض بمن دادهٔ ترا میجویم وده هزار دینار بوی داد عبدالجبار زر بستد ومتحیر فروماندو خواست که ازآن شخص نیك استفساری فرماید ازنظرش غایب شد آوازی شنید که: ای عبدالجبار هزاردینار راده هزار دادیم وفرشتهٔ برصورت تو آفریدیم تااز برای تو حج گزارد وتا زنده باشی هرسال حجی مقبول در دیوان عملت مینویسیم، تابدانی که رنج هیچ نیکوکار بر درگاه ما ضایع نیست که: انالا نضیع اجراً من أحسن عملا،

نظم:

دل بدست آور که حج اکبرست
از هزاران کعبه یکدل بهترست

کعبه بتگاه خلیل آزرست
دل نظرگاه جلیل اکبرست

(رسالة العلیه وصل ۴ از اصل ۲)

نظیر:

سوی مکه شیخ امت با یزید
از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی بازجست

گه همی گشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکی است

با یزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال
بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نه بیند این عجب

بس عجب در خواب روشن میشود
دل درون خواب روزان میشود

وآنکه بیدارست وبیند خواب خوش
عارفست او خاك او دردیده کش

باپزید اورا چواز اقطاب یافت
مسکنت بنمود ودرخدمت شتافت

پیش او بنشست ومی پرسید حال / یافتش درویش وهم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای با یزید / رخت غربت را کجاخواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله / گفت هین با خودچه‌داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست / تك ببسته سخت بر گوشهٔ رویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ایجواد / دانکه حج کردی وحاصل شدمراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده‌است / که مرا بر بیت خودبگزیده‌است
کعبه هرچندی که خانهٔ براوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آنخانه را دروی نرفت / واندراین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ / گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق ازمن جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
با یزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز وصد فر یافتی
با یزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی با یزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

(مثنوی دفتر دوم)

واین حکایت راشیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است .

نقلست که گفت مردی در ره پیشم آمد گفت کجا میروی گفتم بحج گفت چه‌داری گفتم دویست درم، گفت بیا بمن ده که صاحب عیالم وهفت بار گردمن در گرد که حج تو اینست . گفت چنان کردم و باز گشتم .

ودرمقالات شمس این حکایت آمده :

ابویزید رحمة‌الله علیه به حج میرفت واوراعادت بود که در هرشهری که درآمدی اول زیارت مشایخ کردی آنگاه کاری دیگر تارسید ببصره بخدمت درویشی رفت گفت یاابایزید کجا میروی گفت بمکه زیارت خانهٔ خدا ، گفت با توزوادهٔ راه چیست ، گفت دویست درم ، گفت برخیز وهفت بار گرد من طواف

کن و آن سیم را بمن ده برجست وسیم بگشاد ازمیان ، بوسه داد وپیش او نهاد گفت یا ابایزید آن خانهٔ خداست واین دل من خانهٔ خدا اما بدان خدایی که خداوند آن خانه است وخداوند این خانه که تا آن خانه را بنا کرده اند در آن خانه در نیامده است واز آن روز که این خانه را بنا کرده اند ازین خانه خالی نشده است .

مآخذ قصص وتمغیلات

دو قرت و نیمش باقیست

(امثال و حکم ج ۲)

این مثل مأخوذ از این داستان است .

گویند سلیمان نبی (ع) متکی بسعهٔ ملك وبسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضیافت خواند . پیش از همه ماهی یاغوکی سر از آب بر کرد و حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ او را بیفکندند بخورد وباز طلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی‌های میهمانی او رفت وجانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار او فروماند وپرسید رزق توروزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعه آن مرا داده اند دو جرعه ونیم دیگر را انتظار می برم .

بجز یزدان در ارزاق را کس
نه بستن می‌تواند نی گشادن

یکی بنگر که برمخلوق هرگز
ز بهر رزق شاید دل نهادن

چو نتوانست با چندان تکلف
سلیمان ماهی را رزق دادن

(علی شطرنجی)

دولت همه ز اتفاق خیزد

خسروی را که بود فرزندان
وقت رفتن رسید از این زندان

هریکی را بحیله سازی وفن
داد تیری که زور کن بشکن

یك بیك را چو قوت تن بود
زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار
نه فزون و نه کم ز آن بشمار

نتوانست کسی که زور زند
دستـه تیرهـا بهم شکند

گفت باشید اگر بهم همپشت
بشکنند زود پشت خصم درشت

ور بدارید از آنچه گفتم دست
زودتان اوفتد ز خصم شکست

یك یك انگشت اگر دهی بکسی
که بود زور او کم از تو بسی

نابد انگشت تو چنان بشتاب که در آن تافتن رود زتو تاب
ور بهر پنج تا پیش پنجه دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوت معتاد که نباشد میسر از آحاد

(سلسلةالذهب جامی)

نظیر :

یکی از سلاطین در ابتدای ایام خروج پسران را پند میداد واز راه تمثیل ونظیر تیری از ترکش خود برکشید و بایشان داد و گفت «بشکنید» باندك قوتی شکسته شده، ودیگر دوعدد بداد ، بسهولت بشکست . بدین ترتیب زیاد میکرد تا به ده رسانید وزور آزمایان و بهادران لشکر از کسر آن عاجز آمدند . فرمود که حال شما بر این منوال است ، مادام که پشت یکدیگر باشید کس برشما ظفر نیابد ومدتهای مدید از ملك وممالك تمتع یابید واگر سلاطین همین طریقه ورزیدندی خاندان ایشان مستاصل نگشتی .

(بامختصر اصلاح از جامع التواریخ)

در شرح حال چنگیزخان است : روزی پسران را جمع کرد ویك تیراز ترکش برکشید وآنرا بشکست ودوعدد گردانید وآن را هم شکست ، یك یك تیر برمیفزود تاچندعدد شده از کسر آن زور آزمایان عاجز ماندند ، روی به پسران آورد و گفت : مثل شما ست تیر ضعیف ، چون بیاران مضاعف شود وهم پشت باشند، مبارزان به شکستن آن قادر نباشند و بعجز دست از آن بازمیدارند .

(جهانگشای جوینی جلد اول)

این حکایت را مروج الذهب مسعودی در شرح حال عبدالملك مروان آورده ودر **جمهرة الامثال ابوهلال العسکری** این حکایت را به قیس بن عاصم نسب کرده وطبری در حوادث سال ۸۲ هجری این حکایت را به مهاب ابی صفره نسبت داده ولافونتین بشعری لطیف در آورده است .

(بنقل از امثال قرآن)

گفتند در این سرا چه پست بالا نرود صدا ز یکدست
تا دست دگر نسازیش یار نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق است در هر دهنی بنام طاق است

تا جفت نگرددش دو بازو
خود گر که چنان شود ترازو
(جامی)

گویند آواز بر نخواست زدستی
آری در این سخن بخردمنگر
مردی کز نیروی دودست برومند
باز گشاید منبع سد سکندر
زان دویکیرا اگر ببندی بر پشت
مرد بیکدست عاجز آیدومضطر
(ملك الشعرای بهار)

هیچ بانك كف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی‌دست دگر
(مولوی)

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتاشد عاجز آید از گسستن زال‌را
(سنائی)

دیوانه باش تاغم تو عاقلان خورند

گویندوقتی منجمین خبرداد فلان‌روز بارانی بارد که هر کس قطره‌ای از آن نوشد دیوانه‌شود پادشاه بوزیر امرداد انباری ازآب کردند ودرآن استوار ساختند تاباآب باران نیامیزد باران موعود بیامدومردمان مملکت ازآن بیاشامیدند وبجملگی دیوانه‌شدند مگر پادشاه ووزیر که باآب ذخیره همچنان‌عاقل ماندند ودراعماق واقوال‌دیوانگان بحیرت واسف میدیدند. عاقبت شاه ازمشاهده آن اوضاع بجان‌آمده بوزیر گفت مرابیش طاقت‌تحمل نمانده است ونزدیك است تاخود را هلاك سازم وزیر گفت هلاك كردن خویش نمی‌باید مانیز چون آنان شویم ومشکلات کنونی ازپیش برخیزد. گفت چگونه چون‌آنان توان‌شد. گفت از همان آب مانیز می‌آشامیم پادشاه رضاداد وچنین کردند وچون‌آن دونیز دیوانه شدندازرنج‌وتعب پیشین بیاسودند.

(امثال‌وحکم دهخدا)

ده مرو ده مرد را احمق کند

امثال وحکم ج ۲

ای برادر بود اندر ما مضی	شهرئی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی	خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی	بر دکان او و بر خوانش بدی
هرحوائج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ایخواجه تو	هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار	کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر	تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل وفرزندان وقومت را بیار	در ده ما باش خوش ماهی سه چهار
که بهاران خطه ده خوش بود	کشت زار ولاله دلکش بود
وعده دادی شهری اورا دفع حال	تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همیگفتی که کی	عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان	از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید	از مهمات آنطرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر	بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی	تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ززر ومال خویش	خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان	خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را	چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم وجانم وصل جوست	لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن باددان
باز سوگندان بدادش کای کریم	گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد	کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد دهسال و بهر سالی چنین	لابه ها و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابرو سایه هم دارد سفر

حقها بروی تو ثابت کرده‌ای
رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی حق آن
واگذارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد او را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه
اتق من شر من احسنت الیه

* * *

روستائی در تملق شیوه کرد
تا که خرم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد

* * *

خواجه حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت ایندم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کار نازکم فرموده است
ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی‌زرد

هر صباح وهر مسی سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا بر ابرو افکند سلطان گره

بعد از این درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط اوصد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

* * *

خواجه‌در کار آمد وتجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی‌ده اشتاب تاخت

اهل وفرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم ودلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

* * *

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تک میشوند

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی‌نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد	این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی	گور عقل آمد وطن در روستا
هر که رویش باشد اندر روستا	تا بماهی عقل او ناید بجا

* * *

خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند	سافر وا کی تغنمو بر خواندند

* * *

همچنین خندان ورقصان میشدند	سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید	جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید	گوئیا روح روان میپرورید
هر که میآمد ز ره از سوی او	بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای	پس تو جان جان ما را دیده‌ای

* * *

بعد ماهی چون رسیدند آنطرف	بینوا ایشان ، ستوران بی‌علف
روستائی بین که از بد نیتی	میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز	تا سوی باغش بنگشایند پوز

* * *

چون بپرسیدند وخانه اش یافتند	همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش	خواجه شد زین کجروی دیوانه‌اش
لیك هنگام درشتی هم نبود	چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز	شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود وماندن نی خری	بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار	شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام	که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من که دانم تو کئی	یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز وشب اندر صنع هو	هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر	نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه تا برادر شد یفرء من اخیه
شرم میگردش که من آنم که تو لوت‌ها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق شرم دارد روچو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت کاسمان از بارشش شد درشگفت
چون رسید آنکارد اندر استخوان حلقه‌زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در گفت آخر چیست ایجان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز جان مسکینم در این سرما و سوز
یك جفا ازخویش واز یار و تبار در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد برجورو جفاش جانش خو گر بود با مهر و وفاش
گفت ای خورشید مهرت در زوال گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بماده گوشهٔ تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه است آن باغبان هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جان آن تست ورنه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده وآن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل آب باران بر سرو در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد واو با عیال رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ برهمدگر گشته سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه‌شب جمله گویان کایخدا این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام ترک گوید خدمت خاص کرام

آن کمان و تیر اندر دست او	گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر	گرگ جایان وز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده	اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود	از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند	روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تا نیمه شب	جانشان از ناف می‌آید بلب
ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ	سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه زشست	زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستائی‌های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست	گفت نی این گرگ چون اهریمن است
اندراو اشکال گرگی ظاهرست	شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادیکه جست از فرج وی	میشناسم همچنان کابی زمی
کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض	که مبادت بست هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست	شخص‌ها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی	دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب وهم ابرو هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است	میشناسم باد خر کره منست
در میان بیست باد آن باد را	میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشگفت	روستائی را گریبانش گرفت
کابلـه طرار شید آورده‌ای	بنگ وافیون هر دو باهم خورده‌ای
درسه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیمشب گوساله را	چون نداند همره دهساله را

(مثنوی جلد سوم)

نظیر: برسر بارو یکی مرغی نشست	از سرو دمشق کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر ودم بده	روی او از دم او میدان تو به
ور سوی شهرست دم رویش بده	خاک آن دم باش واز رویش بجه

(مولوی)

ان الجفاء والقسوه فی الدادین . علیکم بسوادالاعظم .

قول پیغمبر شنو ای مجتبی　　　کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا　　　تا بماهی عقل او ناید بجا
وانکه باشد ماهی اندر روستا　　　روزگاری باشدش جهل و عمی
(مولوی)

مرغ دم سوی شهر وسر سوی ده　　　دم آن مرغ از سر او بـه
خوش بیاید بر آن امیر گریست　　　که بتدبیـر روستـائی زیست
(اوحدی)

استاد فروزانفر مأخذ این داستان را از کتاب « البخلاء تالیف جاحظ ذکر میکند رجوع شود به ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۸۹ .

ده رویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه

دراقلیمی نگنجند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۱

در گلستان سعدی آمده

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادران بلند وخوب روی باری پدر بکراهت واستحقار دروی نظر میکرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند ، نه هرچه بقامت مهتر بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة .

اقل جبال الارض طور و انـه　　　لاعظم عندالله قدراً و منـزلا
آن شنیدی که لاغری دانـا　　　گفت روزی بـا بلهی فـربه
اسب تـازی اگر ضعیف بود　　　همچنـان از طویلـه خربه

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند و برادران برنجیدند .

تا مرد سخن نگفتـه باشـد　　　عیب و هنرش نهفته بـاشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است　　　شاید که پلنگ خفته بـاشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسیکه بمیدان درآمد این پسر بود گفت .

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و برسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت .

ایکه شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندك جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید ، سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملك بر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایه بوم — ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هریکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خدا — بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

(گلستان باب اول درسیرت پادشاهان)

نظیر :

چنان چون بیك شهر دو کدخدای — بود بوم ایشان نماند بپای

(فردوسی)

کشوری را دو پادشه فره است — دریکی تن یکی دل از روبه است

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
(سنائی)

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان
(مولوی)

گدا را کند یکدرم سیر سیر فریدون بملک عجم نیم سیر
(سعدی)

دیدی که چه کرد اشرف خر
او مظلمه بر دو دیگری زر

امثال و حکم ج ۲ ص ۸۴۶

در تاریخ نگارستان ص ۲۷۶ در ذیل شرح حال اشرف چوپانی که از امرای ستمکار آذربایجان بود این شعر آمد وضرب المثل شده است این داستان را از مجله فرهنگ و هنر در اینجا میآوریم.

ملک اشرف بن تیمورتاش چوپانی از امرای جابر وسفاک در آذربایجان ومعاصر شیخ صفی الدین اردبیلی وشیخ صدرالدین موسی بود از بخل وامساک نظیر نداشت و بسکهٔ طلاعشق میورزید بقسمیکه پس از تحصیل قدرت هرجا ونزد هر کس از زر ناب اثر ونشانی مییافت بعنف میستاند. اگرچه در کتاب «شرح زندگانی من» تالیف شادروان عبدالله مستوفی چنین آمده است: «اشرف از القاب پادشاهان صفوی بود وواحد پول طلای کشور را بهمین مناسبت اشرفی نامیده اند که بعدها اشرف افغان بمناسبت اسم خود این تسمیه را ترویج کرد» و برخی از مورخان اعتقاد دارند که شدت علاقهٔ ملک اشرف بمسکوکات طلا موجب گردید که سکهٔ زر از آن تاریخ بنام «اشرفی» تسمیه گردید ومقصود از کلمهٔ اشرفی همان انتساب بملک اشرف چوبانی میباشد. خزانه اش همیشه پر از مسکوکات طلاخاصه سکهٔ اشرفی بود. سکه های زر او را چنان منقلب میکرد که گاهی مقام ومنزلت خویش را فراموش میکرد.

عملهٔ دارالحکومه هروقت او را برمسند حکمرانی نمیدیدند برای آنها یقین حاصل بود که در خزانه بشمارش جواهر ومغازله با اشرفی اشتغال دارد!

همه میدانستند که سکهٔ زر برای ملك اشرف برهر چیز حتی جان و مال و ناموس مردم رجحان دارد .

در زمان حکومت ملك اشرف خطهٔ آذربایجان بویرانی رفت و مردم غیور آنسامان از فرط مظالم و تعدیات عمال اشرف جلای وطن کردند زیرا عمال اشرف به پیروزی از مخدوم خویش چنان بکار تحصیل سیم و زر اشتغال داشته اند که کار ملك و ملت و تمشیت امور را از یاد برده بودند . شغل و وظیفهٔ آنها تجسس در خانه ها و شکنجه دادن مردم بیچاره و بدست آوردن نقود و مسکوکات طلا بود ، عرض و ناموس و حریم امنیت و آسایش مردم دستخوش مطامع اشرف و بازیچهٔ هوی و هوس عمال نابکارش واقع شده بود .

خلاصه کار ظلم و ستم بحدی بالا گرفت که علماء و روحانیون و مشایخ بزرگ را نیز از خود برنجانید و حتی تصمیم گرفت شیخ صدرالدین موسی را که غالباً باعمال و تعدیاتش اعتراض میکرد دستگیر کرده درقلعه زندانی کند . شیخ صدرالدین اضطراراً ازاردبیل حرکت کرده بگیلان رفت و مدتی در آنجا توقف نمود .

عده ای از علماء و عرفای بزرك که ازظلم و ستم اشرف بستوه آمده هریك بکشوری مهاجرت کرده بودند عاقبت با برخی از خلفای شیخ صدرالدین ازقبیل شمس الدین حافظ سلماسی و دیگران بهمراهی قاضی محی الدین از راه دربند قفقاز بجانب دشت قپچاق حرکت کردند و درشهر «سرای» که پایتخت جانی بیك خان اوزبك پادشاه مغولی و مسلمان دشت قپچاق بود رحل اقامت افکنده در آنجا بوعظ و ارشاد خلق پرداختند .

چون جانی بیك خان از ورود علماء و صلحای مزبور آگاه گشت از آنجا که مسلمانی عادل و صاحبدل بود یکی از روزهای جمعه بمجلس وعظ آمد و قاضی محی الدین دراثنای موعظه شرح ستمکاری های ملك اشرف چوپانی رابنوعی تقریر کرد که جانی بیك خان و اهل مجلس بگریه افتادند . قاضی درضمن سخنان خود مخصوصاً باین حدیث اشاره نمود « کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیة» و گفت امروز که خداوند بجانی بیك قدرت عطافرموده او مکلف است که مصیبت و بلای ملك اشرف را از مسلمانان آذربایجان دفع نماید . . .

جانی بیک‌خان آنچنان تحت تأثیر بیانات نافذقاضی محی‌الدین بردعی قرار گرفت که بیدرنك بتجهیز پرداخت و با سپاه متشکل از ناراضیها و ستمکشیده‌ها وافراد ابوابجمع خودظرف مدت دوماه عازم آذربایجان شد. نخست باردبیل رفت و روزی چند بانتظار ماند تا شیخ صدرالدین از گیلان رسید . سپس جانب تبریز را درپیش گرفت و برسر ملك اشرف تاخت «۷۵۸» چون سکنهٔ آذربایجان همه ناراضی بودند لذا پس از زدوخورد مختصری اشرف دستگیر شد و اموالش را که برچهارصد استر وهزارشتر بارکرده روانهٔ سمت خوی نموده بود جانی بیك‌خان بدون کمترین زحمت ودردسر یکجا ضبط کرد وسر اشرف را بر در مسجدمراغیان تبریز آویخت .

بیچاره بدبخت آنهمه در راه تحصیل سکهٔ اشرفی خون ریخت وستم روا داشت، نخورد وانفاق نکرد، سرانجام همه بتاراج رفت وجانش را نیز برسر آن نهادودولت امرای چوپانی بقتل اومنقرض گردید .

مستظرفی چون این واقعه شنید بر خریت وحماقت اشرف تأسف خوردو گفت دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگری زر

دیگران کاشتند وماخوردیم

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل بنظم و نثر در کتابهای مختلف آمده .

آزادچهر گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت باغبانی رادید مردی پیرسال خورده اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود وآمدشد خبرگیران خبیر از چهار دروازه بازافتاده وسی دو آسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده لکن شاخ املش درخزان عمر وبرگ ریزان عیش شکوفه بیرون می‌آورد وبرلب چشمه حیاتش بعداز رفتن آب طراوت خطی سبز می‌دمید درآخریات مراتب پیری درخت انجیر می‌نشاند خسرو گفت ای پیر جنونی که ازشعبه شباب درموسم صبی خیزد درفصل مشیب آغاز نهادی وقت آنست که بیخ علایق از بن منبت خبیث برکنی ودرخت در خرم آباد بهشت نشانی چه جای این هوای فاسد وهوس باطلست درختی که توامروز نشانی میوه آن کجا توانی

خورد پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم مابنشانیم دیگران خورند.

بکاشتندو بخوردیم و کاشتیم وخورند چو بنگری همه برزیگران یکدیگرند

(مرزبان نامه صفحه ۲۹۳ چاپ لیدن)

نظیر

شهریارا آن‌شنیدستی که‌در روزشکار شاه کسری کردسوی پیر دهقانی گذر

مردهقان‌جوز بن‌می کشت باوی گفت شاه نیستی گوئی بتحقیق ازفلاحت باخبر

جوز بن آخر نیارد کمتر ازسی سال بار تو کجایابی ازاو بر روزگارخودمبر

گفت‌ماخوردیم براز کشته‌های رفتگان هر که‌آید گو بری‌اوهم‌زکشت مابخور

(ابن یمین)

(ودرجوامع‌الحکایات عوفی باب شانزدهم‌چنین آمده‌است)

آورده‌اند که روزی‌امیرالمؤمنین هرون‌الرشید بشکارمیرفت در صحرا پیری‌را دید که درخت جوز مینشاند هارون‌از حرص اوپیش اوراندو گفت ای پیرترا چندسالست گفت چهارسال فضل‌ربیع بانگ بروی زدو گفت در خدمت امیرالمؤمنین چراسخن نااندیشیده میگوئی‌پیر گفت سخن نااندیشه نمیگویم عاقلان‌دانند که عمری که درایام‌خلافت بنی‌امیه گذشت‌آنرا ازحساب‌عمر نباید شمرد ودرایام منصورهم ازبرای تمهیدقاعده ملک‌اورا سیاست‌بسیار بایست‌کرد وروزگار خلایق‌در بیم‌وخوف بسرآمدآنهم از حساب عمرنبود دوسال در ایام دولت مهدی ودوسال‌در ایام‌دولت امیرالمؤمنین عمرخلایق درفراغت‌وامن‌وامان می‌گذرد ومن این چهارسال‌را ازعمر خود میگیرم هرون‌را این سخن خوش آمدگفت ای‌پیر درخت‌کی برآید گفت : کشتندتا خوردیم بکاریم‌تا بخورند هرون گفت احسنت وعادت امیرالمومنین هارون آن بودکه چون اورا سخنی خوش‌آمدی وکسی‌را تحسین‌کردی صره‌زر هزاردینار بوی‌دادی چون‌پیررا تحسین‌کرد هزاردینار بوی‌دادند پیر گفت عجب کاری هرکه‌درختی کاردچند سال‌بایدتاازاو بری‌بخورند‌من درخت‌امروز کاشتم بمددنظر آفتاب‌امیرالمومنین هم‌درساعت‌باردادامیرالمومنین گفت احسنت صره دیگر بوی‌دادندوامیرالمومنین براندگفت پیر راسخنی دیگر اگرپرسیدی هزاردیناردیگر ستدی

نظیر :

رسم‌تخمهٔ ساسانیان چنان بودکه هرکسیکه پیش‌ایشان سخن گفتی با

هنری نمودی که ایشان‌را خوش آمدی برزبان ایشان برفتی که‌زه دروقت خزینه‌دار هزاردرم بدان کس دادی؛ ملوك اکاسره در عدل ومروت وهمت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل .

گویند روزی نوشروان‌عادل برنشسته بود وبا خاصکیان بشکارمیرفت و برکنار دیهی گذر کرد پیری‌رادید نودساله که کوز درزمین می‌نشاند نوشیروان راعجب آمد زیرا که بیست‌سال کوز کشته برمیدهد گفت ای‌پیر گوز میکاری گفت آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست‌که برش بخوری پیری گفت کشتندوخوردیم وکاریم خورندنوشیروانرا خوش‌آمد گفت زه‌دروقت خزینه‌دار راگفت تاهزار درم‌بپردازد پیر گفت ای‌خداوند هیچکس زودتر ازبنده‌براین کوزنخورد گفت چگونه پیر گفت اگرمن‌کوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده‌رسید نرسیدی وبنده‌آن جواب‌ندادی من این‌هزار درم‌را ازکجا یافتی نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار دروقت دوهزار درم‌دیگر بدوداد بهرآنك‌دوباره زه‌برزبان نوشروان‌برفت .

(سیاست نامه خواجه نظام‌الملك)

نظیر:

شاه نوشیـروان بموسـم دی | رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دیـد مزرعـه‌ای | که در آن بود مردم بسیار
اندر آن دشت پیر مردی دید | که گذشته است عمر او ز نود
دانه جوز در زمین میکاشت | کـه به‌فصل بهـار سبز شـود
گفت نوشیروان بآن دهقان | که چرا حرص می‌زنی چندین
پایهای تو بر لب گور است | تو کنون جو ز می‌کنی بزمین
جوز دهسال عمر میخواهـد | که قوی گردد و ببار آید
تو که بعداز دوروز خواهی‌مرد | گردکان کشتنت چکار آید ؟
مرد دهقان به شاه کسری گفت | مردم از کاشتن زیان نبرند
دیگران کاشتند و ما خوردیم | ما بکاریم و دیگران بخورند

(ملك‌الشعرای بهار)

نظیر:

فرس میراند نوشروان چو تیری / بره در چون کمانی دید پیری
درختی چندمی بنشاند آن پیر / شهش گفتا چو کردی ای چون شیر
تو روزی چند باقی می نمانی / درخت اینجا چرا در می نشانی
بشاه آن پیر گفتا حجتت بس / چو کشتندار برای ما بسی کس
که تا امروز اینجا بهره داریم / برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خویش باید کرد کاری / که تا نبود درین راهت غباری
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر / کفی پر کرد از زر گفتش این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز / درخت ما ببار آمد هم امروز
چه گر شد عمر من افزون زهشتاد / ازین کشتم تو دانی به نیفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم / که هم امروز زر آورد بارم
چو شه را خوشتر آمد این جوابش / زمین و ده بدو بخشید و آبش

(الهی نامه عطار)

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم وخورند

چو بنگری همه برزیگران یکدیگریم

ز باغی که پیشینیان کاشتند / پس آیندگان میوه بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز

(نظامی)

چو پولی است زی آن جهان این جهان / بر او عبره ما را و ما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت / بدیگر کس آباد باید گذاشت

(اسدی)

دیك ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

ملانصرالدین روزی از یکی از همسایگان دیگی بعاریت گرفت و فردای آنروز دیك را با دیگچه‌ای بازداد. صاحب دیك گفت: ملا دیك ما دیگچه نداشت ملا گفت: دیك شما آبستن بود ودوشینه شب این دیگچه بزائید صاحب

دیك که مردی طماع و حریص بود حماقت ملا را مغتنم شمرده دیگچه را نیز بگرفت چند روز بعد ملا دوباره از همسایه دیك اورا عاریت خواست وچون چند روز گذشت وملا دیك را بازنداد صاحب دیك نزد ملا رفت وبمطالبه برخاست . ملا گفت : افسوس که دیك شما سرزا رفت ؟ گفت چگونه سرزا رفت ؟ گفت : همانطوریکه زائید همانطوهم سرزارفت .

اینك این مثل را درموردی ایراد کنند که کسی چیزی را براثر طمع ورزی یا پیش آمدی از دست بدهد .

نظیر :

روزی محمود غزنوی بر قصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد و گفت مقامرم امروز بشرکت سلطان نرد باختم ودوجفت مرغ ببردم جفتی خداوند راست سلطان بفرمود تا مرغها بستدند مقامرسه روزپی درپی میآید وهربار چند مرغی میآورد چهارم روز تهی دست بازآمد سلطان اورا ملول دید وازحالش پرسید . گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزاردینار ازمن ببردند . سلطان بخندید وپانصد دینار اورا بخشید وگفت بعد از این تا حاضر نیایم بشراکت من قمار مباز .

(شاهد صادق)

دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر

امثال وحکم ج ۲

این یك مصرع ازغزل مولانا است در کتاب شمس تبریزی که ضرب المثل شده وداستان آن چنین است .

دیوجانس روزی چراغی بدست گرفته و شهر را همیگشت مردم گفتند دیوجانس دیوانه شده در این روز روشن چه میجوید؟ دیوجانس جواب داد میخواهم بلکه آدمی پیدا کنم .

(قاموس الاعلام)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی‌تو مرا حبس میشود آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
آندفع گفتنت که برو نشو بخانه نیست وان نازو کبر و تندی دربانم آرزوست
دردست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست آنمعدن ملاحت و آن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میوزی برمن بوزکه مژده ریحانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آن های وهوی و نعره مستانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت دور شهر کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل واما ز رشك جام مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ومولانا درمثنوی دفتر پنجم چنین سروده :

آن یکی با شمع بر میگشت روز گرد هر بازار دل پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او را کایفلان هین چه میجوئی بپیش هر دکان
هین چه میجوئی تو هرسو با چراغ در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهرسو آدمی کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر مرد مانند آخر دانای خر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو طالب مردی چنینیم کو بکو
کو درین دوحال مردی درجهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیك غافل از حکم خدائی نیك نیك

حرف : ذ

ذکر شولم شولم گرفته

دزدی‌شبی بخانه‌توانگری بایاران‌خود بدزدی‌رفت. خداوندخانه بحرکت ایشان بیدار گشت، دانست که بر بام دزدانند ، زن‌را آهسته بیدار کرد و‌معلوم گردانید که حال چیست . وفرمود که من‌خودرا خفته‌سازم توچنانکه آوازت رابشنوند بامن‌در سخن‌آی ، پس‌ازمن بپرس بالحاحی تمام که این چندین‌مال از کجا بدست آوردی ، وهر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن . زن فرمانبرداری نمود وبراین سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت . مرد گفت ازاین سئوال اندرگذر اگر راستی حال باتو بگویم کسی بشنود ومردمان‌را بدآیدزن مراجعت‌الحاح درمیان‌آورد . مردگفت ترا ازاین سئوال چه‌مقصود است و زنان‌را باغوامض اسرار مرد چه کار گفت میخواهم تابدانم . گفت : این‌مال ازدزدی جمع شده‌است که دراین کار استاد می‌بودم وافسونی دانستم که‌شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بایستاد می‌وهفت‌بار بگفتمی : «شولم ،شولم» ودست‌در روشنائی‌مهتاب زدی‌وبیك حرکت ببام رسیدی‌وبرسر روزن بایستادی سی وهفت‌بار بگفتمی«شولم ، شولم» وازروزن فرودآمدی بی‌رنجی ودر میان خانه‌بایستادی وهفت‌بار دیگر بگفتمی وبرمهتاب‌از روزن برآمدی . به‌برکت این‌افسون نه‌کس‌مرا بتوانستی دید ونه‌ازمن بدگمانی صورت بستی ، بتدریج اینهمه‌مال که میبینی‌بدست آمده‌است . امازنهار که این لفظرا بکسی نیاموزی

که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجری و آموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه راخواب ربود، مقدم دزدان هفت بار بگفت «شولم. شولم» و پای در روزن کردن همان بود و بگردن افتادن همان

خداوندخانه برجست و چوبدسعی برداشت وشانه‌هایش بکوفت و میگفت : عمری عزیز ، بزیان آوردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی تو کیستی؟ دزد جواب داد که من ، آن غافل نادانم که دم گرم تومرا بر باد سرد نشاند تاهوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم .

(کلیله و دمنه)

حرف.ر

راست باز و پاك باز

آورده‌اند که شیخ‌ما قدس‌الله‌روحه‌العزیز (شیخ‌ابوسعید ابوالخیر) روزی در نیشابور نشسته‌بود وجمع متصوفه در خدمت او بودند وببازار فرومیشدند ، جمعی برنایان میآمدند، برهنه هریکی ابزار پائی چرمین‌در پای‌کرده ویکی را بر گردن گرفته‌میاوردند چون پیش‌شیخ رسیدندشیخ پرسیدکه این کیست ؟ گفتندامیر مقامرانست شیخ‌اورا گفت‌که این امیری بچه‌یافتی ؟ گفت : ای شیخ‌براست بافتن‌و پاك باختن . شیخ‌نعره‌ای بزدو گفت راست‌باز وپاك باز .

(اسرارالتوحید فی مقامات شیخ‌ابوسعید)

رجع بخفی حنین

امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۴

یکی‌ازمردمان بادیه‌در بلدهٔ‌حیره بدکان‌حنین نام‌کفشگری رفته جفتی موزه‌بگزید وپس‌ازتشویش ومماکسهٔ فراوان بنهاد وبرفت . کفشگر کین اودر دل گرفت وموزه‌ها را برداشت وبصحرا شد ویکتای آن‌در رهگذر اعـرابی افکندولنگهٔ دیگر نیزدر جائی دورتر ، هم‌در ممبر او بینداخت . وخود در ممکنی بنشست . اعرابی چون برتای نخستین گذرکرد از شباهت‌آن بموزهٔ دکان‌حنین درشگفتی مانده‌وگفت افسوس طاق‌است وگرنه برگرفتمی . وپس

ازطی مسافتی تای دیگررا دیده برگرفت وراحله آنجا بگذاشت و بطلب لنگهٔ اولین شتافت وچون از راحله دور شد حنین از کمینگاه برآمد وراحلهٔ او باراد ببرد. وقتی مرد بازگشت راحله ندید وناچار با همان جفت موزه بقبیله باز آمد

رطب خورده منع رطب چون کند

طفلی بسیار خرما میخورد مادرش اورا نزد پیغمبر برد وعرض کرد باین طفل بفرمائید خرما نخورد پیغمبر فرمود امروز برو وفردا باز آی.

روز دیگر زن باز آمد حضرت کودك را فرمود خرما نخور زن گفت یا رسول‌الله چرا دیروز باو نفرمودید حضرت فرمود دیروز خودم خرما خورده بودم حرفم دراو تاثیر نداشت که رطب خورده منع رطب چون کند.

رنج همدرد که داند همدرد

امثال وحکم ج ۲

این مثل مصرعی از شعر جامی است بشرح ذیل.

شهره‌ئی شد ز ره دشت بده — تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت — بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه وتر شاخ به شاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده — فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده در و بر پایه — همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاك — کرده یاقوت تر آویزهٔ تاك
هرکه از فخری اوکرده صفات — دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید — گاو نفسش بچراگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد دررمه گاه
همچو بادی که زدشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی — که رساندی به درخت آسیبی
ور بران سیب نه دستش سودی — کردی از سنك کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی حلقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی تاک از پایه به خاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان می‌دید بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت زمن این تک و پوی گر نه بروفق مراد است بگوی؟
گفت من باتو چه گویم آخر؟ وز تو انصاف چه جویم آخر؟
نه یکی دانه به گل کاشتهٔ نه نهالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی زتو آراسته گشت نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه کین بخود رسته چوکوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو؟ نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند؟ هم درد شرح آن هست به بی‌دردان سرد

(سبحة الابرار جامی)

روزهای سیاه کوتاه است

امثال وحکم ج ۲

این مثل ماخوذ از قطعه‌ایست که امیر خیزی سروده :

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی که «کوته است بسی عمر روزهای سیاه»
اگرچه خوب و بدروزگار درگذراست چه تلخکامی زندان چه شادمانی گاه
چو برق و باد زما بگذرد هر آنچه رسد زدور چرخ چه پاداشن و چه باد افراه
ولی بچشم خرد هر که بنگرد بیند که روز نیک بر روز بد بود کوتاه
ز روز نیک و بد خود هر آنکه یاد آرد ازاین بشکر گر آید وزان بر آرد آه

(امیرخیزی)

رومسخره‌گی پیشه کن ومطربی آموز

امثال وحکم ج ۲ ۸۸۲

این مصرع از عبید زاکان است که بصورت مثل در آمده وداستان آن چنین است :

عبیدزاکانی بافرط فضیلت درطیبت و مزاح عدیل و ثانی نداشته عبید در ابتدا رساله‌ای درمعانی و بیان بنام شاه ابواسحق تصنیف کرده خواست از نظر شاه بگذارند میسرش نشد همه آینه کرت دیگر بدین قصد متوجه شده همان نقش ملازمت در آینه ادراک صورت نبست لاجرم فسخ اراده کرده این قطعه انشاء نمود .

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا کام دل از کهتر و مهتر بستانی (۱)

(لطایف الطوایف فخرالدین علی صفی)

* * *

نظیر :

در علم و هنر چون من مشو صاحب فن   تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی قبول ارباب زمن   کنک آور و کنگری کن و کنگر زن

(عبیدزاکان)

سک در این روزگار بی فرجام   بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند   خنک آنرا که چنك و دف دارد

(معین الملک حسین ابن علی الاصم)

مردانه دوختیم کس ازما نمیخرد   رو روزنانه دوز که مردانه میخرند

رهائی بایدت خودرا رها کن

امثال وحکم ج ۲

در روزگار سلیمان(ع) مردی در بازار مرغکی خرید که اورا هزاردستان گویند اگر اورا در نوا هزاردستان است تو را ده هوا هزاردستان بیش است اورا در نوا و ترا در بی نوایی آن مرغک را بخانه برد و آنچه شرط او بود ازقفس وجای و آب وعلف بساخت و بآواز او مستأنس می بود ، یك روز مرغکی بیامد هم ازجنس او برقفس نشست وچیزی بقفس او فرو گفت ، آن مرغك نیز بانك نکرد و مرد آن قفس برگرفت وپیش سلیمان آورد وگفت ای رسول الله این مرغك ضعیف را

۱ ـ این بیت ازخاجوی کرمانی است که عبید تضمین کرده است ، مطلع شوخواجو اینست :

دی سیر برآمد دلم ازروز جوانی   جانم بلب آمد ز غم ودرد نهانی

بیهای گران بخریدم وبا چه شرط اولست ازجای وآب وعلف قیام نمودم تا برای من بانك کند، روزی چند بانك کرد ومرغکی بیامد وچیزی بقفس او فرو گفت ، این مرغ گنك شد ، ازاو بپرس تاچرا اول بانك کرد واکنون نمی کند وآن مرغك را گفت چرا بانك نمی کنی ، مرغك گفت یارسول الله من مرغی بودم هرگز دام ودانهٔ صیاد نادیده وصیادی بیامد ودر گذر من دامی بگسترد ودانهٔ چند در آن دام فشاند ، من چشم حرص باز کردم دانه بدیدم چشم عبرت بازنکردم تادام بدیدمی بطمع دانه درداشدم بدانهٔ نارسیده دردام افتادم پایم بدام بسته شد ودانه بدست نیامد چنین باشد

پروانه بطمع نور در نار افتاد چون مرغ بطمع دانه دردام آید

صیاد مرا بگرفت از جفت وبچه جدا کرد و ببازار آورد ، این مرد مرا بخرید ودر زندان قفس بازداشت من ازسوز درد فرقت نالیدن گرفتم اواز سر غفلت وشهوت سماع میکرد وازدرد من غافل وبی خبر :

ازدرد دل محب حبیب آگه نیست می نالد بیمار و طبیب آگه نیست

آن مرغك بیامد مرا گفت ای بیچاره چندنالی که سبب حبس تواین نالهٔ تواست. من عهد کردم که تادراین زندان باشم نیزننالم . سلیمان (ع) بخندید ومرد را گفت این مرغك میگوید عهد کرده ام که تادر زندان باشم نیز ننالم ، مردقفس پیش خواست ودر او برکشید ومرغ را رها کرد وگفت من این را از برای آواز دارم چون مرا بانك نخواهد کرد اورا چه خواهم کرد .

(تفسیر ابوالفتوح ، ج ۱ ، ص ۴۵۹)

وشیخ عطار در اسرار نامه این حکایت را آورده :

حکیم هند سوی شهر چین شد بقصر شاه ترکستان زمین شد
شهی را دید طوطی همنشینش قفس کرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که از بهرخدای ای کار پرداز اگر وقتی بهندوستان رسی باز
سلام من بیـارانم رسـانی جوابم باز آری گر توانی
بدیشان گوی کان مهجور مانده ز چشم همنشینان دور مانده
بزندان قفس چون سوگواری نه همدردی ورا نه غمگساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز چه تدبیر است گفتم باشما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد — بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل زنده میدید — بگرد شاخها پرنده میدید
گرفته هر یکی شکر بمنقار — همه در کار و فارغ از همه کار
فلك سرسبز عکس پر ایشان — مگس گشته همای از فر ایشان
حکیم هند آن اسرار بر گفت — غم آن طوطی غمخوار بر گفت
چو بشنودند پاسخ نیك بختان — در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند در خاك — که گفتی جان برآمد جمله را پاك
ز حال مرك ایشان مرد هشیار — عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
بآخر سوی چین چون باز افتاد — بر آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان نبردند — همه در خاك افتادند و مردند
چو طوطی اینسخن بشنود در حال — بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد — تو گفتی جان بداد او نیز و نن زد
یکی آمد فریب او بنشناخت — گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش — ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند — حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان — که همچون برك شو در خاك ریزان
طلبکار خلاصی همچو ما کن — رهایی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تا یابی رهایی — که با مرده نگیرد آشنایی
هر آنگاهی که دست از خویش شستی — توان جست از همه دامی بچستی
بجای آوردم از یاران خود راز — کنون رفتم بر یاران خود باز

ومولانا در مثنوی چنین آورده

بود بازرگانی او را طوطئی — در قفس محبوس زیبا طوطئی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چارهٔ ره وارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت — که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغزار — یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کآن لیلی واین مجنون بود
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام — کو رساند سوی جنس ازوی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام وآن امانت باز داد
طوطئی زآن طوطیان لرزید و پس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك — این مگر دو جسم بود وروح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان وانگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ایخواجه پشیمانی زچیست — چیست آن کاین خشم وغم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی زدردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیك چون گفتم پشیمانی چسود
چون شنید آن مرغ کآن طوطی چکرد — هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کله را برزمین
چون بدین رنك و بدینحالش بدید — خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ایطوطی خوب خوش چنین — هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ایدریغا مرغ خوش آواز من
ایدریغا مرغ خوش الحان من
گرسلیمان را چنین مرغی بدی
ایدریغا مرغ کارزان یافتم
خواجه اندر آتش درد وحنین
بعداز آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندرکارمرغ
روی بالاکرد وگفت ای عند لیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و مارا سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
زآنکه آوازت ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام وخاص
یکدو پندش داد طوطی بی‌نفاق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی امان‌الله برو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
خواجه باخود گفت کاین‌پند منست
جان من کمتر زطوطی کی بود

ایدریغا همدم و همسر از من
روح روح و روضهٔ رضوان من
کی دگر مشغول آنمرغان شدی
زود روی از روی او برتافتم
صد پراکنده همی گفت اینچنین
طوطیك پرید تا شاخ بلند
کآفتاب از چرخ ترکی‌تاز کرد
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی مارا و خود افروختی
که رها کن نطق و آواز وگشاد
خویش او مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص
بعداز آن گفتش سلام الفراق
کردی آزادم زقید و مظلمت
هم‌شوی آزاد روزی همچو من
مرمرا اکنون نمودی راه نو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد
زاه او گیرم که اینره روشنست
جان چنین باید که‌نیکو پی بود

رهرو آن نیست که گه تند وگهی خسته رود

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۸۹

سنك‌پشتی وخرگوش در مرغزاری می‌چریدند باهم‌قرار گذاشتند که به‌بینند کدام‌یك زودتر بچشمه آبی که درکنارتپه است میرسند سنك‌پشت براه افتاد بدون اینك در محلی درنگ‌کند خودرا به‌چشمه رسانید ولی خرگوش چون به تندروی خودمغرور بودمشغول چریدن‌شده ویکوقت متوجه شدکه‌سنك

پشت به مقصد رسیده و او هنوز نیمی از راه را پیموده بود بر غفلت خود تاسف خورد

نظیر :

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب | پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

(گلستان سعدی)

ریش گاو بودن

امثال و حکم ص ۸۸۶

داستان این مثل در سلسلة الذهب جامی چنین آمده .

با پسر گفت پیری از همدان | کای در اطوار کار خود همه‌دان
خویش را عمری آزمودستی | هیچگه ریش گاو بودستی ؟
گفت با او پسر که ای بابا | که بود ریش گاو ؟ گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه | می‌نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی‌رنجی | یابم امروز بی‌گمان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن | پسرش گفت در جواب که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم | ریش گاوست کار پیوستم

ریشی بجنبان

امثال و حکم ج ۲ ص

شب چو شه محمود برمیگشت فرد | با گروه دزد شب روباز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا | گفت شه منهم یکی‌ام از شما
آنیکی گفت ای گروه مکرکیش | هین بگوئید ازفن وفرهنك خویش
تا بگوید با حریفان در شمر | گو چه دارد در جبلت از هنر

آنیکی گفت ایگروه فن‌فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سک چه میگوید ببانك — قوم گفتندش ز دیناری دودانك
آن دگر گفت ای گروه زرپرست — جمله خاصیت مراچشم اندراست
هر که را شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یك خاصیتم در بازو است — که زنم من نقبها با زور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس و معادن داد دست — که رسول آنرا پی‌چه گفته‌است
من ز خاك تن بدانم کاندران — چند نقداست وچه دارد اوزکان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج — واندگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بو کنم هر خاك‌را — خاك لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف وگر اهریمنی
همچو احمد که بردیو ازیمن — زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك همسایه زر است — یا کدامین خاك صفروابتر است
گفت‌یك نك خاصیت در پنجه‌ام — که کمندی افکنم طول علم
قصر اگرچه چندباشد بس بلند — کنگره‌اش درسخت گردانم کمند
همچواحمد که کمنداندا خت سخت — که کمندش بردسوی تخت‌وبخت
همچو احمد که کمنداندا خت جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای کمنداندازبیت — آن زمن دان مارمیت واذرمیت
پس بپرسیدنش زآنشه کای سند — مرا ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند — چون بجنبدرش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را — طی کنند آن‌قتل وآن تشویش‌را
قوم گفتندش که قطب ما توئی — چون خلاص روز محنت‌ها توئی
بعدازآن جمله بهم بیرون‌شدند — سوی قصر آنشه میمون شدند
چون‌سگی بانگی‌بزد ازدست راست — گفت‌میگوید کاسلطان باشماست
خاك بو کرد آندگر از ربوه — گفت کاین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
هریکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زر بفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان
حیله و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست
تاکه هر سرهنك دزدیرا ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آنشاه چو ماه

آنکه شب بر هرکه چشم انداختی
روز دیدی بیشکش بشناختی

شاه را بر تخت دیدو گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ماهم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
بر گشاد از معرفت لب با حشم

گفت و هو معکم این شاه بود
فعل ما میدیدو سرمان می‌شنود

چشم من ره برد شب شه راشناخت
جمله شب باروی ماهش عشق باخت

رو بشه آورد چون تشنه با بر
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر

چون لسان وجان او بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بندطین
آفتاب جان توئی در روز دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سر
کز کرم **ریشی بجنبانی** بخیر

هریکی خاصیت خود وانمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگونسا یم و پست

آن هنر فی جیدها حبل و مسد
روز مردن نیست زین فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس
که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار

(مثنوی دفتر ششم)

حرف: ز

زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۱۴

خواجه لقمان گوسپندی بوی داد و گفت : اینرا قربان کن وآنچه از جانور نیکوتر وخوشتراست بمن آر . لقمان ازآن گوسفند دل وزبان بیاورد . گوسپندی دیگر بوی داد که قربان کن وآنچه ازجانور بتر است وخبیث‌تر بمن آر. لقمان همان دل وزبان بوی آورد خواجه گفت این چه حکمت است که از هردو یکی آوردی گفت : «انها اطیب شی اذا طابا واخبث شیئا اذا خبثا خواجه آن حکمت ازاو بپسندید واورا آزاد کرد .

استادعالیقدر آقای علی‌اصغر حکمت در کتاب امثال قرآن این داستان را بامختصر اختلافی نسبت به «ایزوپ» یونانی داده است ودرباره لقمان وایزوپ تحقیقات عمیقی نموده‌اند .

(صفحه ۳۰ امثال قرآن)

زبهر نهادن چه سنگ و چه زر

امثال وحکم ج ۲

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی ، که خاطر برآسایدش — نه دادی ، که فردا بکار آیدش

شب و روز دربند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسك کجا کرده زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاك رو
کلاهش ببازار میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

(بوستان سعدی)

زدیم نگرفت

امثال و حکم ج ۲

(بوستان سعدی)

داستان این مثل چنین است :

شاه‌عباس دوم پادشاهی مهربان وغمخوار رعیت بودی چنانکه بیشتر شبها وروزها در بازارهای اصفهان منفرداً یا باخواص گردش نمودی وازحال رعیت آگاه شدی روزی در هنگام زمستان که آبها یخ بسته بود و بادهای گزنده وزیدن گرفته با تنی چند از خواص خویش ببازار راند دید ، پیری پاره‌دوز مشتهٔ در دست واز شدت سرما یارای کوبیدن آنرا بر کفش وتکه‌های چرم ندارد شاه بلطف گفت ای استاد چرا سه درچهار نزدی تادراین وقت آسوده خاطر زیست کنی گفت ازبك ندی گذشت شاه را ادای اوخوش آمد گفت هرگاه مرغی فرستم توانی پر او کندن گفت باقبال خداوندی از بیخ بر کنم شاه باکوکبهٔ سلطنتی از آنجا براند وبوزیر خود گفت من باین پاره دوز چه گفتم ؟ واوچه پاسخ داد وزیر گفت بخطاب وجواب منتقل نشدم شاه گفت اگر تاسه روز دیگر این نکته نیافتی هرآینه ترا ازوزارت معزول کنم وزیر روز دیگر نهانی منکبرا نزد پاره‌دوز رفت و گفت ای استاد، دی شاه باتوچه گفت وتو اورا چه پاسخی دادی ؟ پاره‌دوز گفت ترا باسخنان پادشاه چه کار القصه ازوزیر اصرار وازپیر انکار تا اورا بگفتن رام کرد بشرط آنکه اورا صد اشرفی زر دهد پاره‌دوز زر بستد ووزیر را گفت شاه مرا گفته بود چرا برك سه ماه زمستان را از نه ماه پیشین پس انداز نکردی

گفتم تا اندازه‌ای پیشه‌ضعیف بود که برای روزانه درماندمی چگونه توانستمی که پس‌انداز کردمی .

(تاریخ نگارستان)

زنگوله را که بگردن گربه می‌بندند

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۶

روزی موشها گردهم جمع‌شده گفتند چه کنیم که گربه مارا نخورد یکی از آنها گفت بایدزنگوله‌ای تهیه کنیم وبگردن گربه به‌بندیم تا هروقت گربه ازدورمیاید ماازصدای آن زنگ بگریزیم . همه برهوش اوآفرین گفتند .

باکوشش فراوان‌زنگوله‌ای تهیه کرده گفتند آیاکسی هست‌این زنگوله رابگردن گربه به‌بندد .

(کتاب‌دوم دبستانی‌قدیم)

نظیر :

روبهی پیر روبهی را گفت کی تو با علم وعقل‌ودانش‌جفت
چابکی کن دوصد درم بستان نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت‌فزون زدردسراست لیک کار عظیم پر خطر است

(سنائی)

زودباش گله‌رفت

داستان این مثل چنین‌است

آورده‌اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای‌وظایف اورادجز بموعظت‌عبادمصروف‌نبودی درصحرائی میگذشت گرگی دیدد‌هن حرص‌وشره گشاده ودیدهٔ آز برراه طلب نهاده همگی همت‌بر آن وقف کرده‌که بیگناهی را بیازارد وجانوری رابیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان‌از او بهره‌ای بردارد .

ستیزه کاری‌بیدادگر نگر کز جهل رساند از پی یکسود صدزیان‌بکسی

زاهدکه اورا بدان حال‌دید واز صفحه‌پیشانی اونقش‌جور وستم مطالعه فرمودازآنجاکه شفقت ذاتی ومرحمت‌جبلی اوبود پندادن آغاز نهاد وگفت زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی وقصد مظلومان وبیچارگان نکنی که

عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال وعذاب آنجهانی کشد .

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

واز اینمقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حدمیبرد گرگ گفت درمواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمه ایست که میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود .

زینب زیادی

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۵

این مثل ماخوذ ازاین داستان است :

بعهد ناصر الدین شاه در تکیهٔ دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان در ردیف یکی از اسراء سوار شتر شده وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هریك بنوبه نوحهٔ خود را میخوانند او نیز بآهنك آنان باین دو بیت مترنم میشود والبته مجلس گریه به خنده بدل میشود : من زینب زیادیم دختر ملاهادیم آمدم از شاه پول استانم پول چادر چاقچور استانم .

حرف: س

سبزوار است ینجهان کجمدار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه　　در قتال سبزوار بی‌پناه

تنگشان آورد لشکرهای او　　اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان　　حلقه‌مان در گوش کن و آنجش جان

هر خراج و هر صله که بایدت　　آن ز ما هر موسی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیر خو　　پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید ازمن جان خویش　　تا نیارید دم ابوبکری بپیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان　　هدیه نارید ایرمیده امتان

بدرومتان همچو کشت ای قوم دون　　نی خراج استانم و نی هم فسون

بس جوال زر کشیدندش براه　　کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار　　یا کلوخ خشك اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان　　تا نیارید دم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودك نیستم　　تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ایزبون　　ور به پیمائی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند ازچپ وراست　　کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند　　یك ابوبکر نزاری یافتند

رو گذر بود و بمانده از مرض — دریکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بیعرض — خون دل بررخ فشانده از مرض
خفه بود اودریکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان تراطالب شدست — کز تو خواهدشهرما ازقتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی — خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندراین دشمنکده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان — میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار استاین جهان کجمدار — ما چو بوبکریم در آن خواردار

وقاضی نوراله درمجالس المؤمنین چنین آورده .

درزمان استیلای سلاطین اهل سنت وجماعت یکی از سنیان متعصب رادرقم حاکم ساختند چون اوشنیده بود که اهل قم بنا بر دشمنی که باخلفای ثلاثه دارند درمیان ایشان کسیکه موسوم بهابی بکر باشد پیدا نمیشود باعیان ایشان خطاب کردچرا نام فرزندان خودرا ابابکر نمیگذارید بخداسوگند اگراز مردم خودکسی پیش من نیاید که ابابکر یاعثمان یا عمر نام داشته باشد شما را مواخذ و عقوبت نمایم آن جماعت سه روز مهلت طلبیدند وازوی اهتمام بخانه هریك ازاهل شهر خود رسیدند وبغیراز مردمفلوك ومنکوب وسروپا برهنه روی ناشسته احول که افتح خلق خدا بوده موسوم به ابوبکر ندیدند واین هم دراصل ازقم نبود بلکه پدراومردی غریب بود که در کناره‌ای ازشهرقم رحل اقامت انداخته پسرخودرا بآن نام مکرم نامی ساخته بود .

آنشخص را پیش حاکم آوردند وچون نظر حاکم براو افتاد آنجماعت را دشنام دادگفت بعداز چندروز این ابوبکر راآوردید یکی از آن میان گفت ایها الامیر هرچه خواهی بکن که آب وهوای قم ابوبکر نام بهتراز این پرورش نمی‌دهد .

(مجالس المؤمنین مجلس اول در ذکر قم)

سحرخیز باش تا کامروا باشی

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل درمرزبان نامه چنین آمده :

بوذرجمهر هر بامداد بخدمت خسروشتافتی واورا بگفتی : شب خیز باش تا کام رواباشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت ومعاقرت درسماع اغانی واجتماع غوانی‌شب گذاشته بودی‌و با ماه پیکران تاءطلع آفتاب بر ناز بالش تنعم سر نهاده ازبوذرجمهر بسبب این کلمه متاثرومتغیر گشتی واین‌معنی‌را همچون سرزنش دانستی . یک‌روز خسرو چاکران را بفرمود : تابوقت صبحی که دیدهٔ جهان‌از سیاهی‌ظلات وسپیدهٔ‌نور نیم گشوده باشدوبوذرجمهر روی بخدمت نهدمقنکروار بروی‌زنند وبی‌آسیبی که رسانندهٔ‌جامه اوبستانند . چاکران بحکم فرمان رفتند وآن‌بازی در پرده تاریکی‌شب بابوذرجمهر نمودند اوبار گشت وجامه دیگر بپوشیدچون بحضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بی‌گاه‌ترك شده‌بود . خسرو پرسیدکه موجب‌دیر آمدن چیست ؟ گفت : میآمدم‌دزدان برمن افتادند وجامه من ببردند من بترتیب جامهٔ‌دیگر مشغول‌شدم .

خسرو گفت : نه هرروز نصیحت تواین بودکه : شب‌خیز باش تاکام‌روا باشی، پس‌این‌آفت هم‌بتو ازشب خیزی رسید . بوذرجمهر برارتجال جواب دادکه : شب‌خیز دزدان‌بودندکه پیش‌ازمن برخواسنند تاکام‌ایشان رواباشد خسرواز بداهت‌گفتار بصواب‌وحضور وجواب اوخجل وملزم گشت .

(مرزبان‌نامه باب‌چهارم ص ۹۲)

سخن راست‌را ازدیوانه بشنو

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۵۲

روزی‌سلطان‌محمود بدارالشفاء آمده‌بود ، دیدکه دیوانه‌ای رادرزنجیر کشیده‌اند وبافراط میخندد گفت ای دیوانه این چه خنده‌است ؟ گفت برتو میخندم‌که بپندارپادشاهی عجب‌مغروری واز صوب‌صواب. وآداب‌ادب دوری ، گفت هیچ آرزوداری ؟ گفت‌آری ، قدری دنبه خام میخواهم‌که بخورم محمودبفرمود تا پاره‌یی ترب آوردند وبدست وی‌دادند ، اوترب‌میخور وسر

می‌جنبانید ، محمود گفت این چه‌سر جنبانیدنست ؟ گفت‌از جهت آنکه تا تو پادشاه‌شده‌یی ازدنبه‌ها چربی رفته‌است ، محمود بگریست و گفت سخن راست از دیوانه بایدشنید .

(لطایف‌الطوایف باب‌چهارم فصل‌ششم ص ۴۱۸)

درست‌وراست صفات تو گویم و نشگفت درست وراست شنیدن ز مردم شیدا

(مسعود سعد)

سر اشپختر را آورده

امثال وحکم ج ۲

«وقتی فتحعلیشاه وسلطان‌روس درمقام مخاصمه برآمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات‌سرحدی راگرفت‌و بهرشهری میرسیدخراب میکردفتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد میرزامحمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه‌رفت‌وگفت‌من سراشپختر را چهل‌روزه برای‌تو بطهران حاضرمیسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین رامنسوخ ومتروک‌سازی و بن‌و بیخ مجتهدین را براندازی‌ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزامحمد یک اربعین‌باعتکاف نشست‌وترک حیوانی‌کرده وصورتی ازموم ساخته ودراثناء روز گاهگاه‌شمشیر بگردن‌آنصورت می‌نواخت چون روزچهلم شدفتحعلیشاه بسلام عام‌نشست وسراشپختر را همانروز بحضور او آوردند سلطان با امنای دولت مشاورت‌کرد . اعیان‌دولت معروض داشتند‌که مذهب مجتهدین مذهبی‌است از زمان‌ائمهٔ هدی‌علیهم‌السلام الی‌الان‌بوده وبرحق‌است ومذهب‌اخبار مذهبی‌ضعیف است‌واول سلطنت‌قاجار است‌مردمان رانمیتوان ازمذهب برگردانید واین‌شاید مایهٔ‌اختلال حال‌ودولت سلطان‌شود علاوه‌بسا باشدکه میرزامحمد ازشما نقاری پیداکند وباخصم‌شما ساختگی‌کند وباشما همین معامله‌کند که‌با اشپختر روس کرد. مصلحت آنست‌که باوپولی داده‌ومعذرت از اوخواسته حکم‌شود بعتبات عالیات‌رود درآنجا سکنی‌نماید‌که وجود چنین‌کس درپایتخت مصلحت دولت نیست. سلطان‌این رأی‌را بذیرفت» .

(دهخدا)

سر گاو بخمره ماند

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را علامه دهخدا چنین آورده .

(... دخو را خبر کنید) دخو در لهجهٔ قزوینیان رزبان باشد . و این طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین و مفنیان امور عقلی آنان بشمار می آمده اند خود نهایت ابله بوده اند . گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره برد و بیرون کردن نتوانست ، مردمان در کار او فرو ماندند و بر حسب عادت ورسم بعقل دخو توسل جستند . دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید . ومثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ پیش آید گویند .

سر را بشکن نرخ را نشکن

این مثل مأخوذ از این داستان است .

شنودم که روزی بازرگانی بود ، بر در دوکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضهٔ زر خلاف شد ، بیاع گفت : ترا بر من دیناری زر است . بازرگان گفت : دیناری و قراضهٔ است بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و فریاد همی کرد واز قول خود بهیچ گونه باز نمی گشت ، تا بیاع دلتنگ شد و دیناری و قراضهٔ ببازرگان داد ، بازرگان بستاند و برفت ، هر که آن میدید مرد بازرگان را ملامت میکرد ، شاگرد بیاع از پس برفت و گفت : ای خواجه ، شاگردانه بده . بازرگان آن دینار و قراضه بدو داد . کودک باز گشت . بیاع گفت : ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز پیشین از بهر طسوجی می دیدی که چه میکرد ، درمیان جماعتی وشرم نمی داشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودک زر باستاد نمود ، مرد عاجز گشت ، باخود گفت : سبحان الله ! این کودک خوب روی نیست وسخت خرداست ، بروظنی نمی توان برد بخطا ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا . بیاع براثر بازرگان برفت و گفت یا شیخ ، چیزی عجب دیدم از تو ، یک روز میان قومی مرا درصداع تسوجی زر تا نماز پیشین بر نجانیدی و آنگاه

جمله بشاگردمن بخشیدی ، آن صداع چه بود واین سخاوت چیست؟ مرد گفت ای خواجه ، ازمن عجب مدار که من مرد بازرگانم ودرشرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع وشری و تصرف اگر بیک درم مغبون گردم چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم ودروقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که برناپاکی اصل خویش گواهی داده باشم، پس نه مغبونی عمر خواهم و(نه) ناپاکی اصل .

(قابوسنامه)

سک را گشاده اند و سنک را بسته

امثال وحکم ج ۲

یکی ازشعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی بر و بگفت فرمود تاجامه ازاو بر کنند وازدر بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان درقفای وی افتادند خواست تاسنگی بردارد وسگانرا دفع کنددر زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سنگ را گشاده اندوسک را بسته امیر ازغرفه بدید وبشنید وبخندید گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگرانعام فرمائی رضینا من نوالك بالرحیل .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیرتو امید نیست شر مرسان

سالاردزدان را برو رحمت آمد وجامه بازفرمود وقباپوستینی براومزید کرد ودرمی چند .

(گلستان سعدی : باب چهارم)

سک کوی لیلی

امثال وحکم ج ۲

همچو مجنون کوسگی را مینواخت   بوسه اش میداد و پیشش میگداشت
پیش او میگشت خاضع در طواف   همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف   هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کایمجنون خام   این چه شیداست اینکه میآری مدام
پوز سك دائم پلیدی میخورد   مقعد خود را بلب میاسترد
عیبهای سك بسی او میشمرد   عیبدان از غیبدان بوئی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آبنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاك پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او
ایکه شیران مرسگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

سوراخ دعا گم کرده‌ای

امثال وحکم ص ۹۹۶ جلد دوم

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت(۱)
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیك **سوراخ دعا گم کرده‌ای**
این دعا که ورد، بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحه جنت ز بینی یافت حر
رائحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر برخسان خوبست وچست
هین مرو معکوس عکس بند تست
از پی سوراخ بینی دست گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
بوز موضع جو اگر باید ترا
(مثنوی جلد چهارم ص ۳۷۹)

---

۱ - در موقع استنجا وارد است گفته شود : اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین ودرموقع استنشاق: اللهم ارحنی رائحة الجنة واین شخص اشتباهاً درموقع استنجادعای استنشاق میخواند .

حرف : ش

شاه میبخشد و شیخ علیخان نمی بخشد

گویند شاعری روزی به پیشگاه پادشاه دادگرایرانی کریم‌خان زند رفت وقصیده‌ای راکه در مدح وی ساخته بود بخواند . شاه بوزیر خودشیخ علیخان زنگنه‌امر کرد یکهزار اشرفی صله باو بدهد . شیخ‌علیخان که این مبلغ را خیلی زیاد می‌دانست تا بیکنفر شاعر پریشان داده‌شود در پرداخت آن بنای تسامح و تعلل راگذاشت وهرروز بنحوی برای شاعر عذری میآوردتا بالاخره شاعر بستوه آمده‌یکسر رفت‌نزد شاه وعرض‌کرد شیخ‌علیخان صله‌امیررا نمی‌دهد. شاه رو بشیخ علیخان کرد وفرمود دوهزار اشرفی باوبدهید . شیخ علیخان که دادن یکهزاراشرفی‌را زیاد میدانست معلوم بود درپرداخت دوهزاراشرفی‌زیادتر تعلل می‌کند . شاعر باز نزد شاه میرود و به پیشگاهش ازدست شیخ علیخان شکایت میبرد. شاه‌درین دفعه‌امرمی‌فرماید سه‌هزار اشرفی باوبدهید . شیخعلیخان باز مسامحه‌می‌کند وبالاخره‌کار بجائی میرسدکه براثر کثرت رفت‌وآمد وشکایت شاعرصله اوبچندین هزار اشرفی میرسدودر آخرین باری‌که شاه‌حکم می‌کند هزاراشرفی هم‌زیادتر باوهدیه‌شود رو بشیخ‌علیخان می‌کند وەی‌فرماید : خود میدانیم که ازچه رو درپرداخت این‌وجه مسامحت را جایز می‌شماری ، ولی‌من دراشتباه نیستم‌بلکه تودراشتباه بزرگی‌هستی . من‌ازآنرو امر کردم یکهزار اشرفی بعنوان صله باوداده شودکه‌این پول درخزانه ماراکدمانده ودیناری بکار

مردم و کشور نمی‌آید، باید در دست توده مردم پخش شود ، این بود که هر دفعه هزار دینار بر آن نیز مزید می‌کردم ، چه میدانم این شاعر میرود با این پول خانه میسازد یک دسته بنا و عمله ازین راه نان می‌خورند ، اثاثیه می‌خرد دسته‌ای دیگر بنوا میرسند و بهمین نحو هر دیناری که خرج می‌کند باعث رواج "پول را که خزانه ما در بین افراد مردم می‌گردد شیخ علیخان اطاعت می‌کند و بدون تأمل حواله شاعر را می‌پردازد واز آنروز این مثل سایر گردیده در موردی بکار رود که کسی حواله‌ای بکسی دهد و کارگذارانش از پرداخت آن امتناع یا قصور نمایند.

نظیر این داستان در مثنوی چنین آمده ، (داستان امثال)

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بود — ده هزارش هدیه ده تا وارود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست — ده هزاری هم که گفتم اندك است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه — تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش — خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام و حسن خلق وضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز — بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بزبان ولب همان نعمای شاه — مدح شه میگفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر زرق و گشت — شاعر از فقر وعوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دودست — جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم — حاجت خودرا همان جانب برم
برو شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست — بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه برخوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آنشهریار
لیك این بار آنوزیر پر ز جود — بر براق عزّ دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس — گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ایشه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن، ای مغتنم — مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست — ده‌هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خانی چون کند — بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم از راه من — در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم در این — گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری — نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست — لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امید لیس — تو بمن بگذار و آن بر من نویس
جنس او و همچو او سیصدهزار — تو رها کن با من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود — صاحبش در وعده خیلت میفزود
تا که اندر انتظارش پیر شد — بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی — تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو — تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن — ماند شاعر اندر اندیشه گران

(مثنوی دفتر پنجم)

شب آبستن است ای برادر بروز

امثال و حکم ج ۲ ص ۱۰۱۲

این مصرعی از شعر سعدی است افراد در ناراحتیها و نابسامانیها که قرار میگیرند در تسلی خاطر آنها گفته میشود.

پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال
چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و، اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کآب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بیمرادی به فکرت مسوز شب آبستن است ای برادر به وزر

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

امثال وحکم ج ۲

ماخوذ ازقطعه ذیل است

شنیده‌ای تو که محمودغزنوی شب دی نشاط کردوشبش جمله درسمور گذشت
یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت لب تنور بر آن مستمند عور گذشت
علی‌الصباح زد نعره‌ای که ای محمود . . .

(شاهد صادق)

شیخ عطارخوش سروده

شبی خفت آن گدائی در تنوری شهی را دید میشد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار گدا با شاه گفت ای شاه هوشیار
تو گرچه بی‌خبر بودی ز سرما فرا سرآمد امشب نیز بر ما

(عطار)

شتر دیدی نه

امثال وحکم ج ۲

این مثل مأخوذاز این داستان است .

مضر وربیعه وایادوانمار چهار برادر بودند فرزندان نزاد بسوی نجران رهسپار بودند در راه‌شتر سواری‌را دیدند باوی گفتند از کجا میرسی گفت‌شتری گم کرده‌ام میروم تاگمشده خویش‌را بیابم «مضر» گفت : شترترا چشم راست کور بود گفت بلی «ربیعه» گفت دست راست اوشل بود گفت بلی «ایاد» گفت : آن‌شتر دمش بریده بود گفت بریده بود «انمار» گفت رمنده وحرون بود گفت بلی دیگربار مضر بسخن درآمد و گفت بار آن‌شتر روغن‌وشیره بود و «ربیعه» گفت بر سر بار آن زنی نشسته بود و «ایاد» گفت آن زن آبستن بود و «انمار» گفت آن‌شتر یکدندانش شکسته بود آنمرد همه‌را گفت بلی‌نشانیها درست‌است گفتند

هم از این راه بشتاب که او را خواهی یافت ، مرد شتر سوار بفرموده ایشان لختی برفت و از شتر گمشده اثری ندید بتعجیل مراجعت کرده و بمضر و برادرانش گفت همانا از شتر من جز شما را خبر نباشد ، ایشان سوگند یاد کردند که ما اصلا شتر ترا ندیدیم آنمرد گفت هرگز این سخن را از شما نخواهم پذیرفت و چون یکتن بود و نیروی مجادله با ایشان نداشت همراه آن جماعت بنجران شد مضر و برادرانش بخانه افعی جرهمی وارد شدند مرد شترسوار با افعی گفت که امیر وزد نجران رئیس دودمان بنی جرهم تو هستی نخست داد من بده آنگاه برسوم مهمان نوازی پرداز ، وقصه شتر گمشده خود و سخنان مضر و برادرانش را باز گفت مضر و برادرانش سوگند یاد کردند که ما هرگز شتر اینمرد را ندیده ایم «افعی» گفت پس این نشان از کجا دانستید که باوی بیان کردید ؟ «مضر» گفت : من از آن دانستم که شتر او چشم راستش کور است که همه راه از طرف چپ چریده بود و هر گیاه که برسوی راست بود آفت نداشت و چون بریك جانب موران و برجانب دیگر مگسان گرد بودند گمان بردم که روغن حمل دارد وشیره چه مور و مگس را با روغن وشیره کارست .

«ربیعه» گفت : من از آن گفتم دست آن شتر شل است که اثر کشیدن دست آن را برزمین یافتم . و از آن فهم کردم زنی بر پشت آن سوار است چه در جائی نشان پائی یافتم کفی از خاك آن قدم برداشته بوئیدم در حال میل خاطر من بسوی زنان شد «ایاد» گفت : من از آن دانستم آن شتر دم بریده بود ، چه شتران را عادت آن باشد که هنگام سرگین انداختن دم بجنبانند ومدفوع خود را پراکنده سازند و سرگین این شتر در یکجا جمع بزیر آمده بود و از آن گفتم که آن زن آبستن است که هنگام برخواستن از آنجا که پیاده شده بود هر دو کف دست خود برزمین نهاده بود از اثر کفهای او دانستم گرانبار است .

«انمار» گفت : رمندگی آن شتر از آن معلوم بود که علف انبوه همه جا بحال خود گذاشته بر گیاه اندك چریده بود وشکستگی دندان آنرا بدان معلوم کردم که هر دسته گیاه که دهان آلوده بود باندازه یکدندان گیاه سالم داشت . چون افعی این سخنان راشنید از حدت فهم وفراست آنان درعجب شده ومرد شتر سوار را از پی جستجوی شتر فرو فرستاد وآن جماعت را تعظیم وتکریم کرد ودر

حجره خواص خود بنشاند و شامگاه شراب و کباب رای ایشان فرستاد و خود در پس در بایستاد بنهانی تا مقالات ایشان بشنود و خیالات ایشان را بازداند . ناگاه چون برادران هریك جامی درکشیدند ایاد گفت : انگور این شراب در گور مردگان نشو و نما یافته . وچون دست بکباب بردند «مضر» گفت : گوشت این بزغاله از شیر سگ پرورده شده باشد .

ربیعه گفت : افعی اگرچه نسبت خود را باجرهم پیوندد اما از مطبخ زادگان است انمار گفت : درهرحال کار مارا براستی خواهد گذاشت وقسمت اموال بر مانیکو خواهد کرد افعی چون این سخنان بشنید روزگار بروی دگرگون گشت و بدانست سخنان ایشان جز براستی مقرون نیست نخست نزد مادر بردر آمد واورا باتیغ تهدید کرد وحقیقت حال معلوم کرد آنگاه بشرابدار گفت این شراب از کی آوردی وی نیز از تاکستان آن که در گورستان بود نشانی بگفت ، وچون از کباب بپرسید گفتند : آن بز که این بزغاله را بزاد در چنگال گرگ افتاد واین بزغاله باشیر ماده سگی توانا گشت پس افعی بتعجیل نزد مهمانان آمد وگفت بازگوئید که این رازها چگونه بر شما معلوم شد ایاد گفت : از خوردن خمر همه را سرور خیزد ومارا از نوشیدن این شراب جز اندوه ومکروه حاصلی نبود دانستم که تاك آن از گورستان دمیده .

مضر گفت : درخوردن این کباب ما همه مانند سگان همه از هم در میبردیم وبغضب وغلظت درهم مینگریستیم وچون نیك نظر کردم استخوان پهلوی آن بز با سگان شبیه هست تمام داشت دانستم که باشیر سگ پرورده باشد .

ربیعه گفت : از آنگاه که مابدین حضرت آمده ایم سخنان افعی همه از آب و نان بود و گاه گاه نیز از پس در استراق سمع فرموده معلوم شد که بزرگزادگان بدین دوصفت انباز نشوند بلکه این کار بی پدران ومطبخ زادگان است .

افعی در ضجرت وحیرت فروماند واموال ایشان را براستی چنانکه انمار بافطانت دریافته بود قسمت نمود وایشان را مقضی المرام بوطن خود بازگردانید

(جلد هبوط از ناسخ التواریخ)

وعوفی درجوامع الحکایات چنین آورده است

آورده‌اند که وقتی پیش یکی ازملوك عجم صفت حکیمی کردند این‌ملك کس فرستاد و آن حکیم را بطلبید وچون بحضرت پادشاه آمد بر خوان آن بنشست طعامی آوردند پادشاه کاسه برداشت وپیش اونهاد او گفت این طعام سخت خوش است اگرنه آنستی که نمك ازپس افزارها در وی کرده‌اند پس از آنکه گوشت پخته بوده است پادشاه مطبخی‌را بخواند وبپرسید اقرارکرد دیك برنهاده بودم ونمك فراموش کرده چون دیك برسید بچشیدم بی‌نمك بود نمك کردم ملك گفت که اورا یکدرم عطادهند یك درم بوی دادند بستد وخاموش کرد و چیزی نگفت وروزدیگر برخوان پادشاه نشسته بود گوسفندی بریان آوردند آن حکیم بچشید وپارهٔ ازآن بخورد وگفت چه فربه گوسفندی است اگرنه بشیر سك پرورده شده‌استی .

ملك فرمان داد تا شبان را بخواندند و ازحال گوسفند پرسیدند شبان اقرارکرد که مادراین گوسفند سقط شده بود این را به شیرسك رمه پروردم بفرمود تا یکدرم دیگر بحکیم دادند پس روزدیگربا ملك برنشست و بصحرا می‌رفت وبا ملك هم‌عنان می‌شد وحکایت می گفت واسبی مادیان پیش ایشان می‌رفت آن حکیم گفت آن مادیان یك چشم است و در شکم بار دارد وبچه او نرست پادشاه اسب تندکرد ومادیان‌را دریافت یك‌چشم بود وآبستن بفرمودتا اورا بسمل کنند بچه‌ای که ازشکم اوبرون آمد نربود بفرمود تا او را یکدرم صله دادند .

ملك به‌کوشك بازگشت آن حکیم بایکی ازخواص ملك گفت که این پادشاه عظیم نیکوسیرتست اما یا فرزند باغبان است یا فرزند تره فروش آن خاصکی بیامد واین‌حال را با پادشاه حکایت کرد ،

پادشاه شمشیر برگرفت وبنزدیك مادررفت وگفت راست بگوی که من فرزندکیستم واگرراست نگویی ترا دونیم زنم مادرش هرچند مدافعت کرد مفید نبود گفت مرا امان ده وشمشیردرنیام‌کن تا راست بگویم مادرش گفت بدانکه این ملك که ترا بوی می‌خوانند بغایت حریص برشکار کردن وچون برفتی درخانه‌های ماقفل کردی وبشدی واورا هیچ فرزند متولد نمی‌شد و من میخواستم که مرا ازوی پسری باشد که ملك ازخاندان اونرود روزی برعادت درها را ببست وبرفت من بربام کوشك رفتم وسوی بستان‌می نگریستم بوستان‌-

بانرا مردی جوان با جمال دیدم حیلتی بکردم وفرود آمدم ودر بستان بگشودم وبسوی باغبان رفتم وخود را بروی عرضه کردم وباغبان بمباسطت مشغول شد ناگاه تره‌فروشی درآمد ومارا بدید ازباغبان بپرسید که چه کسی گفت زنی بلایه کاراست اورا آورده‌ام تاساعتی با اوعشرت کنم گفت که اگر بامن سر درنیارد شما را فضیحت کنم پس تره‌فروش نیزازبستان وصال من حظی بر گرفت وبه حیلت بخانه بازگشتم و ازایشان بار گرفتم وبعد ازنه ماه متولد شدی اگر فضیحت نخواهی این سخن را پوشیده داروا گرنه آنچه خواهی بکن پادشاه چون این سخن بشنید حکیم را بخواند و گفت این‌سخنان را ازکجا می گوئی حکیم گفت پادشاه آن وقت نپرسید والاهمان روز بگفتمی بدانکه اول که گفتم که طعام را به‌آخر کرده‌اند ازآنجاکه گفتم که چون طعام را نمك به‌آخر کنند آب شوربامزهٔ نمك گیرد اما گوشت ودیگرحوائج مزه نمك ندارد بدان سبب دانستم که‌آن طعام را نمك بعد ازپختگی کرده‌اند واما اینچ گفتم که بره بشیر سك پرورده‌اند ازآن گفتم که هر گوشتی‌راکه بخائی آنرا نرمی و لذتی باشد بجز گوشت سك که چون اورا بخائی سخت باشد وازوی آوازی‌آید چون گوشت گوسفند بخائیدم سخت بود و ازو آوازی می‌آمد دانستم که او را به شیر سك پرورده‌اند .

اما مادیانرا که بدیدم که می‌چرید همه ازیك جانب می‌چرید دانستم که یك چشم بیش ندارد اگر هر دو چشم او برقرار بودی ازهردو طرف مرغزار چریدی واما اینچ دانستم که درشکم باردارد بدان دانستم که اثر پایهای او بر زمین بیش‌ازآن بود که ازآن دستهای او دانستم باردارد واماآنچ که باراوکره نرست بدان گفتم که تاثیرپای راست اوقوی‌ترازتاثیرپای چپ بود ومرا معلوم شده‌است درکتب حکمت که قوت نرینه جانب راست بود ازاینجا گفتم که کره اونرست ،

ملك گفت یك سؤال دیگرمانده‌است که با فلان‌کس از خواص من گفته که من‌پسرباغبانم یاتره‌فروش این‌بچه دانستی حکیم خواست انکارکندپادشاه گفت من‌ترا امان داده‌ام راست بگوی گفت بدان دانستم که عطاء توبه‌پادشاهان نمی‌مانست چنانکه عطاء باغبان وتره‌فروش بدین‌سبب دانستم که تو پادشاه‌زاده

نیستی پس آن پادشه اورا مال بسیارداد . وگفت ازمملکت من برو تا این خبراز تو بکسی دیگر نرسد که اگراین سخن را از کسی دیگر بشنوم بضرورت ترا سیاست خواهم کرد .

پس از آن حکیم از آن ولایت برفت وازاین حکایت معنی وتفسیرسخنان فرزندان نزارمعلوم شود به تکرارحاجت نیست .

(جوامع الحکایات عوفی)

این داستان را درباره سعدی نیز نقل می کنند سعدی گوید

سعدیا چند خوری چوب شتربانان را میتوان قطع نظر کرد شتر دیدی نه

باباطاهر عریان گوید :

از آن روزی که ما را آفریدی بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چهارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

شتر گم کرده‌ای اندر بیابان
شترجوئی کنی در قصرشاهان

مضمون این شعر داستان ابراهیم ادهم است که مولوی در مثنوی آورده

ملك بر هم زن تو ادهم و ارزود تا بیابی همچو او حد خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر حارسان بر بام اندردار و گیر
قصد شه از حارسان آنهم نبود که کند زان دفع دزدان و رنود
بر سر تختی شنید آن نیکنام طقطقی و های و هوئی شب زبام
گامهای تند بر بام سرا گفت باخود این چنین زهره کرا
بانك زد بر روزن قصراو که کیست این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بوالعجب ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر اورا کس ندید چون پری از آدمی شد ناپدید

(مثنوی دفتر چهارم)

شیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است:

وابتدای حال او (ابراهیم ادهم) آن بود که او پادشاه بلخ ودوعالمی زیر فرمان داشت وچهل شمشیر زرین وچهل گرز زرین درپیش وپس او می بردند، یکشب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بر بام می رود آواز داد که کیست، گفت آشنا ست اشتری گم کرده ام براین بام طلب میکنم، گفت ای جاهل اشتر بر بام می جویی، گفت ای غافل تو خدایرا درجامه اطلس خفته بر تخت زرین میطلبی.

شتر نقاره‌خانه است

امثال وحکم جلد دوم ۱۲۰۹

کودکی که حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه‌محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمه‌عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه وفیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختئی بدپیشرو همچون خروس
بانك کوس وطبل بروی روزوشب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتا مزن طبلك که او / بختی طبلست وبا آنش است خو
پیش او چبود تبوراك تو طفل / که کشداوطبل سلطان بیست کفل

(مثنوی دفتر سوم ص ۲۰۳)

ملاعباس شباب شوشتری چنین آورده.

دو برادر بعزم گشت بدشت / خودومادر ز شهر بیرون گشت
پس‌از انجام کار زرع و شیار / هرسه کردند عزم شهر ودیار
ز پی حفظ کشته با مادر / هردو گفتند کای خجسته سیر
میسزد کز طریق شکر و سپاس / تو خود این کشته را بداری پاس
چون شنید آن عجوزه بیچاره / شد پی حفظ کشته غمخواره
ز پی پاسبان آن دلریش / روز وشب داشت پاسبانی خوش
چون شدآن کشته سبزوتاب آورد / ددو حیوان بر او شتاب آورد
پیر بیچاره‌دار رنج و تعب / پی خطش رسیده جان بر لب

از قفا روزی اشتری سرمست
که بشیر نر آزمودی دست

سوی آن کشته شد بعزم چرا
همچو مرد گرسنه سوی سرا

نه بخاطر بداو حلال و حرام
بیم و باکش چه بر وظیفه عوام

آن عجوز اولش به بانك درشت
کرد روبل بکشته آرد پشت

دید کآن قاضی رسیده به مفت
نیست درفکر و ذکر گفت‌وشنفت

چوب دستی گرفت وآمد پیش
تا برونش کند ز کشته خویش

اشتر ازبس به کشته سخت‌فشرد
چوب را بهتر از علف میخورد

پیره زن‌را چوبا تلاش و جدال
نشد آن آفت بد از دنبال

گفت این اشتر ارچه حیوان‌است
چون‌طویل‌احمق‌است و نادان‌است

طبلی ار حالیا بدست آید
ز خروشش بد و شکست آید

نیست‌طبلی و چاره نیست دراین
جز به آهنك تیز و طبل سرین

ز سرین طبل کرد و بوق از تیز
شاید اشتر کند ز کشته گریز

بسرین همچو طبل میزد دست
تیز میداد و ره بر او می‌بست

چون شتر بانك طبل و تیز شنید
وآن همه از پی ستیز شنید

گفت با آن عجوزه کی مادر
که من این طبل تیز وبیحدومر

دیده چشمم بروزگار درشت
بانك زنبوره همچو رعد از پشت

سالها با خروش توپ و تفنك
بوده‌ام بارکش بعرصه جنك

سر خود گیر وراه ما بگذار
مده از تیز بر سرین آزار

قصه اشتر و عجوز تمام
مثل عارف است و فهم عوام

(دیوان شباب شوشتری ص ۵۰

نظیر

گفته‌اند که در وقت سلطان محمود برزیگری مزرعه‌ای داشت وطبلی ساخته بود که هرگاه چهارپائی در زراعت درآمدی طبل کوفتی تااو میرمید، یکبار سلطان آنجا گذرکرد، شترپیری که نقاره‌سلطانی برپشت اومیکوفتند وی را آنجا بگذاشتند ویکی‌جهت وی آنجا بداشتند چون شتر آسوده گشت برخاست‌وبمیان کشت‌زار درآمد، آنمرد هرچند طبل می‌کوفت شترنمی‌رمید مردك عاجزشد چون‌نزدیك‌آمد ساربان‌گفت ای‌دردمند ببین که‌کوس سلطانی برپشت‌اوست واودر همه‌عمرکوس سلطانی کشیده‌است ازآواز طبل تونخواهد رمید.

(نقل‌از مأخذقصص مثنوی استاد فروزانفر)

نظیر :

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار با من همان حکایت گاو و دهل زنست

(سعدی)

نترسم من از کبك یافه سرای که اشتر نترسد ز بانك درای

(اسدی)

شغلتنارا شدرستنا کرد

مثل است در حال کسی بقصد تصحیح امری آنرا مغلوط تر سازد مانند آن مصحح قرآن عامی بیسواد که چون به کلمه درشغلتنا، در آیه مبارکه «شغلتنا اموالنا واهلونا (سوره ۴۸ آیه ۱۱) رسید باخود اندیشید که «شغلتنا» در قرآن نشاید پس آنرا محوساخت و بجای آن «شدرستنا ، آورد واین مثل شد .

(امثال قرآن ص ۸۳)

شکر خدا را که من هیچ نگفتم

گویند قومی بصید رفتند ، سه تن از نسناس دریافتند ، یکی را بگرفتند و بکشتند ودوتن بگریختند ، درمیان درختان پنهان شدند وازآنها که یکی را می کشتند مردی گفت ، فربه است وخونش سرخ است . ازآن دو که پنهان شده بودند یکی در نطق آمد و گفت تمشك خورده است ، وی را نیز بگرفتند ومی کشتند ، قاتل گفت خاموشی نیك چیزیست اگر این مسکین سخن نگفتی کشته نشدی ،سوم گفت من باری خموشم وی را نیز بگرفتند وبکشتند .

نظیر :

هندویی درنماز سخن گفت آن هندوی دیگر که هم در نماز بود می گوید هی خاموش در نماز سخن نباید گفتن . قصص مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هریکی بر نیتی تکبیر کرد در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زآن یکی لفظی بجست کای مؤذن بانك کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو | چه زنی طعنه باو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من | در نیفتادم بچه چون این سه‌تن
پس نماز هر چهاران شد تباه | عیب گویان بیشتر گم کرده راه

(مثنوی دفتردوم)

نظیر :

دوابله در راهی میرفتند ، گفتند باهم سختی گوییم وراه را بآن قطع کنیم یکی گفت من آن خواهم که خدایتعالی مرا هزار گوسفند دهد . تااز پشم وشیر وبره‌وبزغالهٔ آن منتفع شوم، بکوری حسودان، دیگری گفت من آن خواهم که خدایتعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد ، وایشان را سردر رمهٔ تودهم تایکیك گوسفندان ترامیدرند ومیخورند ، بکوری بخیلان، صاحب گوسفندان گفت از خداشرم نمیداری که اینهمه گرگ راسر در رمهٔ من میدهی وحال حلال مرا ضایع میکنی! طریق یاری وهمراهی چنین نباشد ، صاحب گرگان گفت تواز خداشرم نمیداری که اینهمه شیر وبره‌وبزغاله رامیخوری وهرگز مرا رعایتی نمیکنی ؟ صاحب گوسفندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست ، ومن چندان عیال واطفال وخویشان درویش دارم که بتو نمیتوانم پرداخت ، صاحب گرگان گفت برمن نیز واجب نیست که ملاحظهٔ جانب تو کنم وبااین امساك وبخل که توداری مدارا ومواسات نمایم ، میان ایشان جنك بمثابهٔ شد که دریکدیگر آویختند . وازسر وروی هم خون برخاك ریختند، وچون مانده شدند برکنارهٔ راه بنشستند ، دیدند که پیری میآید ویك خیك عسل گداخته بردراز گوشی بار کرده بشهرمیبرد ، باهم گفتند این پیرمیان ما محاکمه کند ، چون نزدیك رسید برخاستند وسلام کردند وقصه باز گفتند ، پیر کاردی بکشید وخیك را سراسر بدرید ، وتمام عسلها را برخاك ریخت پس گفت خون من مثل این عسل برخاك ریخته باد اگرشما هردو ابله نباشید.

(لطایف الطوایف)

شوی زن زشت روی نابینا به

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را شیخ سعدی در گلستان چنین آورده .

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده وباوجود جهاز ونعمت کسی در مناکحت اورغبت نمی نمود.

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نا زیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همیکرد فقیرا گفتند دامادرا چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد که : **شوی زن زشت‌روی نابینا به** .

(گلستان سعدی باب دوم)

نظیر :

هر که را دختر است خاصه فلاد بهتر از کور نبودش داماد

(سنائی)

شهر کوران

راجع بشهر کوران حکیم سنائی چنین آورده :

بود شهری بزرك در حد غور واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی درآن مکان بگذشت لشگر آورد خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرك با هیبت از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل آرزوخواست زان چنان تحویل

چند کور از میان آن کوران بر پیل آمدنـد ازآن کـوران

تا بدانند شکل و هیأت پیل هر یکی تازیان درآن تعجیل

آمدند و بـدست بپسودند زانکه از چشم بی‌بصر بودند

هـر یکی را بلمس بر عضوی اطلاع • اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست دل وجان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند برشان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زیشان آنچنان گمرهان بد کیشان

صورت و شکل پیل پرسیدند وآنچه گفتند جمله بشنیدند

آنکه دستش بسوی گوش‌رسید دیگری حال پیل از او پرسید

گفت شکلی‌است سهمناك وعظیم پهن وصعب وفراخ همچو گلیم

آنکه دستش رسید زی خرطوم گفت گشته است مرمرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهی سهمناك است و مایه تبهی است

وآنکه را بد ز پیل ملموسش — دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است — راست همچون عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزاء — همگان را فتاده ظن خطا

واین مثل راغزالی دراحیاءالعلوم ، ج ۴ ، ص ۶ ونیزدرکتاب کیمیای سعادت نقل می کند وماآنرا ازکیمیای سعادت نقل می کنیم :

بیشترخلاف درمیان خلق چنین است که هریکی از وجهی راست گفته باشد ولیکن بعضی بینند وپندارندکه همه‌دیده‌اند ومثل ایشان چون گروه نابینا بودکه‌بشنوندکه درشهرایشان پیل آمده‌است بروند تاآنرا بشناسند پس‌پندارند که وی را بدست توانند شناخت ودست برسانند یکی‌دست بگوش آید ویکی‌را بر پای ویکی‌را بردندان و چون بدیگر نابینایان‌رسند وصف آن ازایشان پرسند آنکه دست بر پای نهاده بود گوید پیل مانند ستون است و آنکه بر دندان نهاده گوید مانند عمودی است و آنکه بر گوش‌نهاده گوید مانندگلیمی است آنهمه راست گویند ازوجهی وهم خطا کرده‌اندازآن وجه‌که پندارند جمله پیل را دریافته‌اند.

ودرعجایب نامه این تمثیل بدین صورت آمده‌است :

گویند جماعتی پشه‌برفتند تا فیلرا ببینند یکی برروی‌نشست ویکی بر پای ودیگری برخرطوم وی چون‌بازآمدند یکی گفت پیل بعمودی ماند زیرا که برپای وی‌نشسته بود یکی گفت بکوهی ماند زیراکه بر روی نشسته بود و دیگری گفت بگلیمی ماند زیراکه بر گوش وی نشسته‌بود ، چشم‌هریك‌ازآنچه دید بیش‌چیزی‌نیافت ازآن مقدارکه بدیدند بازگفتند .

نظیر : (ماخذقصص‌مثنوی)

پیل اندر خانه‌ای تاریك بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندرآن ظلمت همی شدهرکسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود — اندرآن تاریکیش کف می‌بسود
آن‌یکی‌را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن براو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یك بخردی چون رسید
فهم آن میکرد هرجا می‌تنید

از نظر که گفتشان بد مختلف
آن یکی دالش لقب داد آن الف

در کف هرکس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

(مثنوی دفتر سوم)

نظیر :

روستائی گاو در آخور ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستائی شد در آخور سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی ایزون بدی
زهره اش بدریدی و دلخون شدی

اینچنین گستاخ زان می‌خاردم
کو درین شب گاو می پنداردم

حق همی گوید که ایمغرور کور
نی زنامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پرخون شدی

از پدر وز مادر این بشنیدهٔ
لاجرم غافل درین پیچیدهٔ

(مثنوی دفتر دوم)

شهرهرت

راجع باین مثل در داستانهای امثال مطالب فراوانی آمده که مختصراً دراینجا مینگارم ومنظوراز شهرهرت همان شهرهرات است که آنچه در کتاب (تاریخ نامه هرات) آمده بعداز صدمات و لطماتی که باین شهر رسیده عاقبت بدست چهل تن ازعیاران رسید وبقولی ۱۵ یا ۱۸ سال درهرات سکونت داشتند که درتاریخ بعیاران هرات نامیده شدند وسلطنت کوچکی تشکیل دادند و قوانین

مضحکی که از خرابه روزگار و هرج و مرج در آن دیار حکایت میکند داشتند

ازجمله :

۱ـ گویند یکنفر برای دادن شهادت نزد قاضی هرات رفت وقتی اسم اورا پرسید جوابداد حاجی فلان مدعی او گفت این شخص دروغ میگوید حاجی نیست و اگر میگوید بمکه رفته است ازاو بپرسید چاه زمزم در کدام طرف مکه واقع است . چون ازاو پرسیدند درجواب گفت آن سالیکه من بمکه مشرف شدم هنوز چاه زمزم را نکنده بودند تا مدعی آمد حرف بزند قاضی گفت حاجی راست میگوید شاید چاه زمزم بعد ازتشرف جناب حاجی بمکه واقع شده و قول حاجی دروغی را صحیح شمرد !

ازجمله :

۲ـ نعلبند شهرهرات شخصی را کشته بود ولذا حکم قتلش صادر شده بود . اهالی جمعیت کرده نزد قاضی شهر رفتند و گفتند اگراین نعلبند کشته شود آنوقت کارهای مالنك شده و برای نعل کردن قاطرو الاغ معطل میمانیم خوبست بجای او بقال راکه چندان احتیاجی باو نداریم حکم قتلش را بدهید قاضی فکری نموده گفت دراینصورت چرا بقال راکه اونیز منحصر بفرد است بکشیم ، ازدو نفر تونتاب حمام یکی را که زیادی است میگوییم درعوض نعلبند بکشند !

ازجمله ؛

۳ ـ درشهرهرات بنائی ازمناره سرازیرشده پائین افتاد ، ازخوشبختی باو چندان آسیبی نرسیده ولی بکله یکنفر رهگذر پرت شده و آن رهگذر ازاین صدمه بهلاکت رسیده بود ، وراث مقتول بنا را بمحضر قاضی کشاندند وقصاص طلبیدند ، قاضی گفت قصاص کنند ولی باید قصاص بهمان نهجی باشد که قتل واقع شده است یعنی باید یکی ازورثه مقتول بالای مناره برود وخود را بکله بنا که درآنموقع رهگذر خواهد شد پرت نماید !

ازجمله :

مردی که گوشش مجروح شده بود نزد قاضی آمده گفت همسایه من امروز مرا باین روز انداخته تقاضای مجازاتش رادارم . قاضی همسایه اورا حاضر

کرده باو گفت چرا گوش این بیچاره را مجروح کردی ؟ گفت این شخص بمن تهمت زده دروغ میگوید و بحض اینکه مرا مقصر کند خودش گوش خودش را گاز گرفته وخون انداخته میخواهد مرا بدینوسیله محکوم کند . قاضی نگاهی بگوش مجروح آنمرد کرده گفت‌ای دروغگو ! خودت گوش خودت‌را گاز گرفته‌ای که بیگناهی را گناهکار قلمداد کنی !

شیر بی‌دم وسر واشکم که دید ؟

امثال وحکم ج ۲

این مصرع شعری‌از مولاناست بدین‌شرح

سوی دلاکی بشد قزوینئی — که کبودم زن مکن شیرینئی
گفت‌چون صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نفس شیر زن — جهد کن رنك کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم — گفت برشانه گهم زن آن رقم
تاشود پشتم قوی در رزم و بزم — باچنین شیر ژیان در عزم‌وجزم
چونکه اوسوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه‌مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای‌شیر ساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن‌شخص‌زخم — بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانك‌زداو کاین چه‌اندامست ازو — گفت او گوشست این‌ای‌نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین‌سیوم‌جانب‌چه‌اندامست‌نیز — گفت اینست اشکم شیرای عزیز

گفت گر اشکم نباشد شیر را ❊ خود چه اشکم باشد این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها ❊ اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاك و بس حیران بماند ❊ تا بدیر انگشت بر دندان بماند
برزمین زد سوزن آندم اوستاد ❊ گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر واشکم که دید ❊ این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاقت سوزن زدن ❊ از چنین شیر ژیان رودم مزن

(مثنوی دفتر اول)

شیرین و فرهاد

امثال وحکم ج ۲

داستانی است مشهور واغلب ادبا در کتاب خود آورده‌اند اکنون اشارتی بآن میشود

گویند شیرین شیر گوسپند دوست میداشت وغذایش اغلب شیر بود و گوسپندانی که ازآن خسرو بود حوالی قصراو نمیچریدند زیرا گیاهان اطراف قصراو خرزهره وتلخ بود ناچاردرمحل دیگرمشغول چرا بودند شیرین برآن شدکه جوئی ازروی کوه تا چراگاه گوسپندان بکشد ودرآن شیرجاری شود برای این کارخسرو ازفرهاد کوه‌کن که مردی قوی بنیه‌ودر کار حجاری سخت استاد بود مدد خواست فرهاد بقصرشیرین شتافت ودرپشت پرده منتظراوامر شیرین شد شیرین چون لب بسخن بگشاد قلب فرهاد فروریخت وازهوش بشد شیرین اورا فرمان داد ازچراگاه گوسفندان تا قصراو جوئی درآورد که شیر ازآن جوی بقصررسد .

فرهاد بچابکی دراندك مدتی کوه‌ها را ازهم متلاشی نموده جوی شیر را بسوی قصرشیرین کشید .

شیرین را ازاین خدمت خوش آمد وفرهاد را نزد خود خواند و به نواختنش پرداخت وچند گوهرشب‌چراغی که‌در گوشواره داشت درآورد بفرهاد داد وفرهاد گوهرها را ازدست شیرین گرفته وبرپای‌اوافشاند وثنای اوبگفت وباعشقی آتشین اورا ترك کرده به صحرا سرنهاد .

فرهاد هیچ چاره‌ای نداشت چون شیرین شاهزاده بود واومردی کوه‌کن افتان وخیزان درصحرا میگشت واشك ریزان بیاد شیرین غزلها میخواند کار عشق اوبالاگرفت واین سخن بگوش خسرورسید خسرو بامقربان خودمشورت کرد که اگراورا باین کار بگذارد رقیبی‌دارد واگر بیازاردش ازانصاف بدور باشد رای برآن دادندکه او را بزر و زیور مشغول سازد که از یاد شیرین بدرشود ویاکاری سخت درپیشش گذارندکه بدان مشغول گردد.

دراطراف بیابانها فرهاد را درهرگوشه جستجو میکردند تا بالاخره

اورا یافتند و بسوی خسروش خواندند.

فرهاد بقصر خسرود آمد. خسرو با او بمناظره پرداخت این مناظره را اززبان نظامی استاد سخن بشنوید:

نخستین بار گفتش از کجائی — بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند — بگفت انده خرند وجان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست — بگفت ازعشق بازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان — بگفت ازدل تومیگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین برتوچونست — بگفت ازجان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاک — بگفت آنگه که باشم خفته درخاک
بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سرزیر پایش

. . . .

بگفت آسوده شو کاین کارخامست — بگفت آسودگی برمن حرام است
بگفت ازعشق کارت سخن زاراست — بگفت ازعاشقی خوشترچه کاراست

چون خسرو دید اورا بزبان نمیتوان رام ساخت اوراگفت کوهی است درراه ما که رفتن ازآن مرا مشکل باشد اگر آن را ازسرراه مابرداری آنچه خواهی ترا اعطاکنم گفت من کوه‌را برمیدارم مشروط اینکه تودست ازشیرین بداری وبمن بسپریش خسرو درحالیکه براو خشمگین شده وخواست سرازتنش برگیرد گفت این شرط را میکنم. فرهاد بکوه کنی مشغول شد.

هرتیشه که برکوه فرود می‌آوردی یادی از دلارام خود شیرین مینمود وتکه‌های بزرگی ازکوه را بهرطرف میانداخت تا بالاخره کوه راکنده وراه عبورخسرو را هموار ساخت روزی شیرین بعزم دیدن بیستون براسب نشست وبنزد فرهاد شد فرهاد را عاشقی بی‌تاب وتوان دید براورقت آورده او را بصبرو برد باری توصیه نمود.

خسرو ازرفتن شیرین بنزد فرهاد باخبرشد بزرگان وپیران را بخواند ودر کارفرهاد سخن‌ها گفت رای برآن دادندکه فرهاد را بمرگ شیرین ازاین

اندیشه وعشق بازدارند مردی بدخوی وناپسند راپیش فرهاد فرستادند او گفت چرا آنقدرخودرا رنج میدهی شیرین ازدنیارفت فرهاد درمصیبت شیرین غزلها گفت وناله‌ها کرد عاقبت خود را ازکوه بزیرانداخت وجان سپرد پس ازآن خبرمرك فرهاد را بشیرین دادند شیرین نیزدرغم فرهاد بگریست .

این داستان را مفصلا نظامی بنظم درکتاب خمسه خودوشعرای دیگرآورده

Title افکار عصریہ -

Author چارلس آر گیبسن -

Accession No. ۱۹۰۷۰

Call No. ۵۳۰ گ ۱۱۳

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

حرف: ص

صبح آوازش بلند میشود

امثال وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۰

دزدی پی‌دیوارخانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر از بام برکرده پرسید چه میکنی ؟ گفت : دهل میزنم . سؤال کرد بدین آهستگی چراجواب داد صبح‌آوازش بلند می‌شود .

مولوی درمثنوی چنین‌آورده :

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداریکـه او رنجور بود — طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بربام و فرود آویخت سر — گفت او را در چه‌کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه می کنی — تو کی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری ؟ گفت‌میکوبم دهل — گفت کو بانك دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانك را — نعرهٔ یا حسرتا یـا ویلتـا
من چو رفتم بشنوی بانك دهل — آن زمان واقف شوی برجزوکل
آن دروغ است و کژو برخاسته — سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام — پخته شو در آتش او والسلام

صبر تلخ آمد براو شکراست

امثال وحکم ج۲

این مصرعی ازشعرمولانا است درذیل داستان حضرت داود ولقمان :

رفت لقمان سوی داود از صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / درعجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازاو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
بازبا خود گفت صبراولیتر است / صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر ازجمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / صبر از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباست ای فتی / درمصاف و جنگ و دفع زخم را
گفت لقمان صبرهم نیکو دمیست / کو پناه ودافع هرجا غمی است
صبررا باحق قرین کرد ایفلان / آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

(مثنوی دفترسوم)

نظیر:

وچون دوازده سال ازمملکت وی برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد وسی‌سال با داود بود روزی درپیش اورفت و داود زره همی کرد بدست خویش وآهن داود را چون موم نرم بود ، لقمان ندانست که چه همی کند و آن حکمت واجب ندید سخن پرسیدن وخاموش بود تا تمام کرد و درلقمان پوشید تا به بیند لقمان ، گفت هذا جیدللحرب واین سخن لقمان آن‌وقت گفت الصمت حکم وقلیل فاعله یعنی خاموشی حکمتی است وکمتر بکاردارند .

(مجمل‌التواریخ‌والقصص)

صحبت احمق بسی خونها که ریخت

امثال‌وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۳

این مصرعی ازشعرمولانا است‌از حکایت ذیل .

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون‌اومیخواست ریخت
آن یکی درپی دوید و گفت خیر / درپیت کس نیست چه گریزی چوطیر

باشتاب او آنچنان میتاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دومیدان در پی عیسی براند — پس بجد و جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه ایست — که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم — نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ — بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بردمی بروی سبک تا جان شود — در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک — هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد درجهان — که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او — که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون واسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف — خرقه را بدرید برخود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی — برسر لاشی بخواندم گشت شیی
خواندم آنرا بر دل احمق بود — صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آن خو بر نگشت — ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود اورا سبق
آن همان رنجست واین رنجی چرا — آن نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد — احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است — چارهٔ بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها بریخت

(مثنوی دفتر سوم)

صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد

امثال وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۴

مردی را فرزند گم شد منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هر ساعت مژده یابنده را مزید میکرد تا در نزدیک غروب حق بشارت را بصد تومان رسانید آنکه کودک را یافته بود گمان کرد که هر چه در دادن طفل دیر کند جزا بیشتر یابد چون صباح شد اثری از منادیان ندید ناچار خود نزد پدر کودک آمد و مطالبت یکصد تومان مژدگانی کرد پدر کودک گفت: صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد.

این مثل را در باره افرادیکه یکشب در زندان نیز بسر میبرند میگویند که وقتی بناشد یکشب بیرون باشد دیگر فرقی ندارد چه یکشب باشد چه ده شب.

صد دینار داده‌ام فنش را هم بکنم

امثال وحکم ج ۲

گویند کاهلی صد دینار داد تا کسی بینی او را بگیرد مرد بپذیرفت و دست به بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت: صد دینار داده‌ام فینش را هم بکنم.

این مثل را در مورد کسی که مزد کم داده و کار بسیار خواهد و در حاجت مدد به او ندهد میآورند.

صدقه سپر بلااست

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است.

ابن الفرات وزیر معتضد بود، و با ابوجعفر بطام بد بود، و میخواست که او را براندازد، و مادر ابوجعفر را عادتی بود که در ایام طفولیت تا بدان وقت هر شب یکتای نان در زیر بالین او نهادی و بامداد آنرا صدقه دادی، روزی ابن الفرات مر ابوجعفر را گفت که حال آن نان که مادرت در زیر بالین تو می نهد چیست و اثر او هیچ ظاهر می‌شود؟ ابوجعفر گفت که آن از رسوم عجایز و خیالات

زالان بوده‌ابن‌الفرات گفت این‌چنین مکوی و بدانکه همه‌شب فکرت‌میکردم تاترا برانداز م ودرحق توقصدهائی اندیشیدم ، هم‌درآن اندیشه درخواب شدم چنان بخواب دیدم که‌من شمشیری دردست وقصدتو میکردم هرگاه‌که من‌بر تو حمله کردمی مادرتویك تانان سپر کردی وپیش من‌آمدی وآن حمله ازتو دفع شدی وببرکت آن‌صدقه مرا برتو ظفر نبود ...

(جوامع‌الحکایات عوفی باب بیست‌ویکم)

الصدقة تردالبلاء (حدیث نبوی)

Title افکار عصریه۔

Author چارلس آر گبسن۔

Accession No. ١٩٠٧٥

Call No. ٥٣٠ ١ گ ١١٣

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
٧١			

حرف: ط

طاوس علیین است!

امثال‌وحکم ج۲

داستان این‌مثل چنین است:

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندرآن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — ز آفتاب آن رنگها برتافته
دیدخودراسرخ وسبزوبور وزرد — خویشتن‌را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتندای‌شغالک حال‌چیست — که‌ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط ازما کرانه کرده‌ئی — این تکبر از کجا آورده‌ئی
یک شغالی‌پیش اوشد کای فلان — شید کردی تا شدی ازخوشدلان

* * *

آن‌شغالک رنگ‌رنگ اندر نهفت — در بناگوش ملا متگر بگفت
بنگر آخر درمن ودررنگ‌من — یک صنم چون‌من‌ندارد در شمن
چون گلستان گشته‌ام‌صدرنگ‌وخوش — مرمرا سجده‌کن ازمن‌سرمکش
کروفروآب وتاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مراورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای‌شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگردا گرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت هری
پس بگفتندش که طاوسان جان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
خلعت طاوس آید ز آسمان

گفت طاوس نر چون مشتری
جلوه هادارند اندر گلستان
بادیه تا رفته چون گویم منی
پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
کی رسی از رنگ و دعوی بها بدان

(مثنوی دفتر سوم ص۲۱۹)

بنا بگفته مستشرق مأسوف علیه تیکلسن در شرح مثنوی این حکایت با یکی ازقصه‌های منسوب به ازوپ مناسبتی دارد و آن حکایت اینست :

شغالی که از خودخواهی و تکبر نابجا ممتلی بود چندپر طاوس که ازتن وی فروریخته بود بیافت بر گرفت و پیکر زشت و نا باندام خود بدان بیاراست و چون زیبایی آن بال بدید زشتی خویش از یاد ببرد و از همجنسان ببرید و بجمع طاوسان پیوست ، طاوسان که آن تن ناساز وچهره بی‌شرم دیدند بآسیب منقار آن بال و پر مستعار بکندند و شغال زشت اندام را وادار به گریز کردند شغال که درجمع طاوسان قدرومنزلتی نیافته بود غرق اندوه گشت و بشتاب فراوان بسوی شغالان باز گشت ، شغالان هم روی در کشیدند وازوی برمیدند .

شغالی گفت اگر بدانچه بردو داشتی قناعت می‌ورزیدی نه ضربت منقار طاوسان میدیدی و نه نفرت شغالان .

(نقل از ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی استاد فروزانفر)

حرف ع

عاق والدین

امثال وحکم ج۲

در باره این مثل کتابها وافسانه‌ای بسیار است کتاب عاق والدین که قدیم اطفال درمکتب‌خانه‌ها میخواندند درس آموزنده‌ای بود برای احترام وجلب رضایت والدین اکنون ازچهارمقاله عروضی این داستان نقل میشود :

فضل بن یحیی برمکی را برسینه قدری برص پدید آمد ، عظیم رنجور شد ، وگرمابه رفتن بشب انداخت تاکسی برآن مطلع نشود . پس ندیمان را جمع کرد وگفت : امروز درعراق وخراسان وشام و پارس کدام طبیب را حاذق‌ترمیدانند وبدین معنی مشهورتراست ؟ گفتند جاثلیق پارس بشیراز . کس فرستاد وحکیم جاثلیق را ازپارس ببغداد آورد وبا او بسر بنشست ،وبر سبیل امتحان گفت : مرا درپای فتوری میباشد، تدبیرمعالجت همی باید کرد حکیم جاثلیق گفت ازکل لبنیات وترشیها پرهیز باید کردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ماکیان یکساله ، و حلوا زرده مرغ را بانگبین باید کردن وازآن خوردن ، چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد من تدبیرادویه بکنم . فضل گفت : چنین کنم . پس فضل برعادت آنشب از همه چیزها بخورد وزیر بای معقد ساخته بودند ، همه بکارداشت ، و ازکوامخ و رواصیر هیچ احترازنکرده دیگرروز جاثلیق بیامد و احوال و علامتها بنگریست ، رویش برافروخت وگفت : من این معالجت نتوانم کرد ، ترا از ترشیها و لبنیات

نهی کرده‌ام ، تو زیر پای خوری وازکامه و انبجات پرهیز نکنی ، معالجت موافق نیفتد . پس فضل بن یحیی بر حدس وحذاقت آن بزرك آفرین کرد وعلت خویش با اودرمیان نهاد و گفت : ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم .

جاثلیق دست بمعالجت برد وآنچه درین باب بود بکرد . روزگاری برآمد هیچ فایده نداشت، وحکیم جاثلیق برخویش همی پیچید که‌این‌چندان کارنبود وچندین بکشید . تاروزی بافضل بن یحیی نشسته بود گفت :ای‌خداوند بزرگوار ،آنچه معالجت بودکردم هیچ اثرنکرد، مگر پدرازتو ناخشنوداست پدررا خشنودکن تامن این‌علت ازتو ببرم . فضل آنشب برخاست و بنزدیك یحیی رفت ودرپای او افتاد ورضای اوبطلبید ،وآن پدرپیرازو خشنود گشت وجاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی‌کرد ، روی‌ببهبودی گذارد ،وچندی بر نیامد که شفاء کامل یافت .

پس فضل ازجاثلیق پرسید که توچه دانستی که سبب علت ناخشنودی‌پدر است ؟ جاثلیق گفت : من هرمعالجتی که بود بکردم ، سود نداشت ، گفتم این مرد بزرك لگد ازجائی خورده است ، بنگریستم هیچکس نیافتم که شب ازتو ناخشنود وبرنج بخفتی ، بلکه ازصدقات وصلات وتشریفات توبسیارکس همی‌آسوده است ، تاخبر یافتم که پدر ازتو بیازرده است ومیان تو‌واونقاری‌است من دانستم که ازآن است . این علاج بکردم ، برفت واندیشه من خطا نبود وبعد ازآن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد وبپارس فرستاد .

(چارمقاله‌نظامی‌عروضی)

ونیز داستان کتاب عاق والدین را دراینجا می‌آوریم

گوش کن ایشیعه نیکو نهاد داستان تازه آوردم بیاد
گویم اینك قصه سلمان فارس بود اصحاب شه نیکو اساس
رفت روزی در برخیرالانام ازصداقت کرد بر احمد سلام
گفت‌میخواهم مرا رخصت دهی تا روم امروز در سمت بقیع
فاتحه خوانم برآن اهل قبور تا بیابم نصرتی از شرو شور
ازبلای غم دمی فارغ شوم از قضاهای فلك ایمن شوم

داد پیغمبر بسلمان رخصتی — گوئیا بنهاد بر او منتی
چونکه سلمان رخصت رفتن شنید — جانب صحرا شتابان میدوید
تا رسید او بر قبورات بقیع — فاتحه خواندش براموات جمیع
دید از یك قبر آتش سرزده — شعله‌ور گردیده چون آتشکده
چونکه سلمان این عجایب را بدید — شد هراسان نزد پیغمبر دوید
سینه بریان دیده گریان دل کباب — تا رسیدش نزد آن عالیجناب
بود در مسجد شه عالیمقام — وعظ میکرد از برای خاص‌وعام
عرض بنمود ای رسول عالمین — رس بدادم ایشه دنیا و دین
در بقیع امروز ما را شد گذار — دیدم آتش سر زده از یکمزار
اندرآن قبر آتشی چون سرزده — شعله‌ور گردیده چون آتشکده
اندرآن قبر آتشی سوزان چنان — شعله آتش رود بر آسمان
تا بدیدم من هراسان آمدم — هرقدم بنهاده گریان آمدم
چون پیمبر این حکایت راشنید — شد بفکر و طیلسان برسر کشید
جبرئیل آمد بفرمان اله — گفت یا احمد تو با شیر خدا
دخترت خیرالنسا فخر زمن — با دوفرزندش حسین وهم حسن
رنجه فرمائید در سمت بقیع — همرهت آیند اصحابت جمیع
زودترخود را رسان درآنمکان — کزقدومت گردد آتش گلستان
چون شنید احمد زجبریل امین — گفت حضرت یا امیرالمومنین
حکم شد از کردگار ذوالمنن — پا گذار اندربقیع با مرد وزن
درجوابش گفت حیدر یا رسول — هرچه فرمائی مرا باشد قبول
گشت عازم آن رسول کردگار — با همه اصحاب ازخورد و کبار
یکطرف آن شیر غران نجف — حیدر صفدر امام من عرف
فاطمه آن زینت عرش برین — با دو فرزند امیرالمومنین
همره پیغمبر عالیجناب — رفت درسمت بقیع با صد شتاب
شرم کرد آتش ز روی مصطفی — گشت خاموش از سرصدق وصفا
پس رسول‌الله نظر کرد و بدید — نوجوانی را ز عمرش ناامید

هم بفرمان خـداوند کـریم   جسم او افتاده در قعر جحیم
چون قلاده گردنش پیچیده مار   ازجبینش نور حق بد آشکار
درزمان گفت ایشفیع انس‌وجان   شد یقینم کاو بود از امتان
بعدازآن گفت آنرسول ذوالجلال   از مروت کرد با احمد سوال
کیستی ای بیکس آزرده حال   ازچه گشتی ره به آتش پایمال
کافری یاگبر یا باشی یهود   درزمـان زندگـانیت چه بود
در جوابش گفت ایشاه زمن   یا رسول‌الله برس فریاد من
یا حبیب‌الله مسلمان زاده‌ام   در میان قعر نار افتاده‌ام
دست و دامانت ببوسم مضطرم   این همه باشد زآه مادرم
دختری بوده‌است از نسل یهود   حس رویش عقل و دینم را ربود
تا بدیدم عاشق دختر شدم   بلکه ازجان بنده و چاکر شدم
ناگهان مادر بدید احوال من   گفت قربان تو بادا جان من
رنجها مادر برای من کشید   تاکه آندختر بکام من رسید
اولین بارش مسلمان کرده‌ام   بعد ازآن او را بعقد آورده‌ام
چون دلم ازوصل او شد برقرار   رفته‌ام یک روز در صحرا شکار
روز دیگر بازگشتم یا رسول   زوجه‌ام دیدم بود زار و ملول
گفتمش دردت چه باشد گوبمن   گفت ای شوهرمپرس ازحال‌من
مادرت با من بسی دعوا نمود   گفت بامن دختر شوم یهود
تا شنیدم این سخن از زوجه‌ام   بغض مادر جا نمود در سینه‌ام
راست گشتم با سر پر شروشور   مادرم بـوده است بـالای تنور
کرده بود او در تنورآتش‌چنان   از برای خوردنی می‌پخت نان
مادرم را در تنور انداختم   آتشی بـر پیکرش افراختم
سوخت ازآتش تمام جان او   سربسر از سینه تا پستان او
سینه سوزان بادوچشم خونفشان   ازتنور آمد برون با صد فغان
سر بلند کرد او بسوی آسمان   کای کریم کار ساز کاردان
من نیم‌راضی‌ازاین فرزندخویش   زآتش جهنم بسوزانش ز ریش

چونکه نفرین کرد او بر جان من   کرد عزرائیل قصد جان من
گشته‌ام زار و حزین و دلفکار   روز و شب در قعر گرد ظلام و نار
چون پیمبر این شنید از آن پسر   گفت یا سلمان ایا نیکو سیر
خواهم امروز از تو ای نیکو نهاد   خاطر این نوجوان نامراد
تو برو در خانه آن پیره زن   مادرش را زود آور نزد من
تا که بیند حالت زار پسر   هم دلش آگه شود از شور و شر
این سخن بشنید سلمان حزین   جست از جا همچو شیر خشمگین
میروم ای سرور عالیجناب   مادرش را آورم با صد شتاب
رفت سلمان در بر آن پیره زن   گفت ای مادر ترا فخر زمن
خواست از من آن شفیع انس و جان   رو نمائی در بقیع تو این زمان
این حکایت را شنید آن پیره زن   گفت قربان تو بادا جان من
رفت در سمت بقیع با صد شتاب   خدمت آن سرور عالیجناب
چون نبی آن پیره زن را دید گفت   صورت احمد چو گل خندان شکفت
گفت ای زن من رسول اکرمم   در دو عالم رهنما و رهبرم
صاحب معراج و تاج و منبرم   حاکم و قاضی روز محشرم
احمد و محمود ابوالقاسم منم   ختم پاک جملهٔ پیغمبر منم
گمرهان را من دلالت می‌کنم   امتان را من شفاعت می‌کنم
خواهم از تو ای زن نیکوسیر   زود بخشائی گناه این پسر
در قیامت ای زن افسرده جان   همنشین سازم ترا با حوریان
از پیامبر چون شنید آن پیره زن   گفت قربان تو بادا جان من
کای کریم خالق روزی رسان   حرمت پیغمبر آخر زمان
هم بحق سینه سوزان من   سوخت از آتش تمام جان من
روز و شب آهی کشم من از نهاد   تو عذاب این پسر را کن زیاد
حکم و فرمان خداوند کریم   در طلاطم آمد آن قعر جحیم
مارها بر گردنش پیچیده شد   خلق می‌دیدند کو ترسیده شد
مرتضی چون این عجایب را بدید   پیش رفت آن شیر غران مجید

گفت ای زن ساقی کوثر منم — نور پاک خالق اکبر منم
ابن عم مصطفی حیدر منم — خصم جان مرحب خیبر منم
تو بیا فرزند خودرا کن حلال — کن توکل برکریم ذوالجلال
پیره‌زن نشنید حرفی از علی — حرف حیدر را نگفت اصلا بلی
بازکرد او سر بسوی آسمان — کای کریم کار ساز کاردان
حرمت جان امیرالمؤمنین — آنکه باشد زینت دنیا و دین
متصل من اشکبارم از بصر — کم مکن آتش زجان این پسر
بازآتش شعله‌ور شد آنچنان — شعله‌اش رفتی به هفتم آسمان
مرد وزن گشته حزین ودلفکار — گوئیا گردیده محشر آشکار
فاطمه آن زوجه شیر خدا — پیش شد آن نوگل باغ هدا
گفت ای زن دختر پیغمبرم — هم حسین وهم حسن را مادرم
از کرم خاتون روز محشرم — گمرهانرا رهنما و رهبرم
من شفاعت میکنم روز جزا — از صداقت شو زفرزندت جدا
پیره زن نشنید حرف فاطمه — بیش، ازآن برداشت حرص وواهمه
کردآن زن سر بسوی آسمان — ای کریم خالق روزی رسان
حرمت این دختر شاه زمن — کم‌مکن آتش‌ز جان طفل من
همچنان غرید آتش برمزار — لرزه افتاد از یمین و ازیسار
در بقیع افتاد شور و ولوله — هرطرف آتش همی کرد هروله
جمله اصحاب آن عالی تبار — گفته‌اند گردیده محشرآشکار
پیش رفت آن زادهٔ فخر زمن — آن امام مجتبی یعنی حسن
گفت ای زن نام‌من باشد حسن — احمد مختار باشد جد من
در لقب گویند نامم مجتبی — باب من باشد علی مرتضی
بعد حیدر من امام برحقم — مردمانرا رهنما و رهبرم
عرصه محشر بدادت میرسم — شدت گرما بفریادت رسم
بگذر از تقصیراین بیچاره‌حال — بخش او را برخدای ذوالجلال
بازهم نشنید آن شوم جهود — سر بسوی خالق اکبر نمود

کای خداوند کریم ذوالمنن — کم مکن آتش تو از فرزند من
در طلاطم آمد آن آتش چنان — شعله‌اش رفتی بهفتم آسمان
چونکه آتش بر پسر شد مبتلا — روی بنمود بر شهید کربلا
روسیاهم یا حسین فریاد رس — بینوایم یا حسین فریاد رس
گفت ایزن نام من باشد حسین — ازمحبت مصطفی را نور عین
بعد جدم آن رسول عالمین — باب من باشد وصی و جانشین
بعد بابم جانشین باشد حسن — بعد او باشد امامت شان من
میروم با خویش و قوم و اقربا — کشته میگردم بدشت کربلا
از جفاهای یزید بد نهاد — هم بحکم زاده شوم زیاد
آب را برروی من سازد حرام — تشنه ماند عترت خیرالانام
از جفای ظلم آن قوم پلید — جمله یاران من سازد شهید
دخترانـــم را سوار ناقه‌ها — میبرند نزد یزید بی‌حیا
خواهرانم رابرندی سوی شام — سر برهنه در میان خاص و عام
میکشم من این همه‌رنج ومحن — از بـرای امتان جد من
مادرم زهرا با صد ماجرا — میرود بر ساق عرش کبریا
چون ندا آید ز ساق کبریا — بندگانم از سفید و از سیاه
جمله را بخشیده‌ام ای نورعین — نور چشمان شما یعنی حسین
عهد کردم با خداوند جهان — میبرم همره تو را باغ جنان
توپسر راکن حلال ای پیره‌زن — رو مکن این لحظه از شاه‌زمن
ناگه آمد این ندا ازکردگار — کای زن بد فعل شوم نابکار
گر کنی اورا مکدر زین سبب — میزنم آتش بجانت از غضب
پیره‌زن بشنید از حق این ندا — رونمودش بر شه گلگون قبا
کای شه دین جان من قربان‌تو — سر نپیچم هرگز از فرمان تو
گشت خوشحال آنشه نیکو لقا — در زمان بر پیره‌زن کردی دعا
رس بدادم ای شهید کربلا — از کرم بخشا گناهان مرا
از قدوم آن شهید انس و جان — بر پسر گردید آتش گلستان
حکم شد از خالق رب جلیل — برپسرآتش گلستان چون‌خلیل

بارالها حرمت جان حسین — از کرم بخشا گناه خافقین
والدین جمله از صدق و صفا — یکسره بنما ز فرزندان رضا

یك بیك را از در رحمت ببخش
دست ساقی کن تو سیراب ازعطش

عاشق دلداده را خواب ای شگفت

امثال و حکم ج ۲

ماخذ آن درمثنوی چنین آمده

عاشقی بوده است در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
گفت روزی یار او امشب بیا — که به پختم از پی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب در آن حجره همی کرد انتظار — بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بود خوابش گرفت — . . . . ، . .
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندرجیب کرد — که توطفلی گیر این میباز نرد
چون سحر ازخواب عاشق برجهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق ووفاست — آنچه برما میرسد آنهم زماست

(مثنوی دفترششم)

نظیر:

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس سره بطوس آمدو پدرم رئیس طوس بود ومرید شیخ هرروز بخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ ومرا باخویشتن آوردی و من در پیش پدر از پای ننشستمی ومرا چنانکه باشد جوانان‌را دل بسر پوشیده‌ای بازمی نگریست

پس شبی آن زن بمن پیغامی فرستاد که من بعروسی می‌شوم تو گوش دارتامن بازمی‌آیم ترا ببینم من بنشستم وشب درازکشید ومرا خواب گرفت من باخود آهسته این بیت میگفتم تادرخواب نشوم .

دردیده بجای خواب آب است مرا   زیراکه بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی   ای بی خبران چه جای خوابست مرا

این بیت میگفتم که خوابم ببرد ودرخواب ماندم تاآن ساعت که موذن بانك گفت ، چون بیدارشدم هیچ کس راندیدم که خفته مانده بودم .

وشیخ عطاراین حکایت را بدینصورت ساخته است :

عاشقی از فرط عشق آشفته بود   بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز   دید اورا خفته و زخود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چست و لایق او   بست آن برآستین عاشق او
عاشقش ازخواب چون بیدارشد   رقعه برخواند وبدل خونبار شد
این نوشته بودکای مردخموش   خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ورتومرد زاهدی شب زنده باش   بندگی کن تا بروزوبنده باش
ورتوهستی مرد عاشق شرم‌دار   خواب را بادیده عاشق چه‌کار
مرد عاشق باد پیماید بروز   شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه‌اینی‌ونه آن ای بی‌فروغ   می مزن درعشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن   عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تودرعشق ازسرجهل آمدی   خواب‌خوش‌بادت که نااهل آمدی

(منطق‌الطیر)

ودرمعارف بهاءالدوله این حکایت را بصورتی که بانقل مولانا مناسبت تمامتردارد می‌بینیم :

یکی دعوی عشق زنی میکرد ، گفت شب بیا ، اومنتظرمی‌بود تامعشوقه فروآید ، چون ازکار شوی خود فارغ شد بیامد ، ویرا خواب برده بود ، سه دانه جوزدرجیب وی کرد وبرفت ، چوبیدارشد دانست که چنین گفته‌است که تو هنوزخردی وکودکی ازتوعاشقی نه‌آید ازتوجوز بازی‌آید .

(ماخذ قصص‌مثنوی)

عبادت بجز خدمت خلق نیست

امثال وحکم ج۲

این مصرعی ازشعر سعدی است دراین حکایت .

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت شاهی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یك ره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چومی بگذرد جاه وملك وسریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده ودلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
زطاعات ودعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

بوستان سعدی :

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

امثال وحکم ج۲

داستان این مثل چنین است .

آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال، اما بغایت دشمن روی وگرانجان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران
زلف چون نامه گنهکاران

غمزه مانند آرزوی مضر
در کمینگاه طبع بیماران

* * *

بیضاء یعطیك القضیب و قوامها
ویریك عینیها الغزال الاحور(۱)

۱ ـ سفید بدن وسیم اندامی که شاخ درخت قامت ویرا بتو عطا کرد وغزال زیبا چشم چشمان اورا بتو مینمود یعنی قامتش مانند شاخ نورسته وچشمانش مانند غزال بود .

شوی بروی عاشن واو از نفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین اوروا نداشتی وساعتی ازعمر بمراد او نزیستی . ان المعنی طالب لایظفر (۲) تاشبی دزدی در خانه ایشان رفت .

تا بازرگان درخواب بود زن ازدزد بترسید ودر کنار شوی رفت و اورا محکم در کنار گرفت . شوی بیدارشدو گفت این چه شفقت است و بکدام خدمت سزاوار این نعمت گشته ام ، چون دزدرا دید گفت ای شیر مرد مبارك قدم آنچه خواهی ازمال بردار حلال کردم که بیمن قدم تو این نعمت یافتم .

نظیر :

آورده اند که زاهدی گاوی بخریدو سوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمدتا گاو ببرد دیوی درصورت آدمی با او همراه شد وازاو پرسیدکه تو کیستی گفت دیوم که براثر آن زاهد میروم تا بفرصت اورا بکشم آنگاه اورا گفت توحال خودبامن بگوی جوابداد که من مردی عیار پیشه ام میروم که گاواین زاهد بدزدم .

پس هردو بعقب زاهدرفتند . شبانگاه بزاویهٔ زاهدرسیدند، زاهددرخانه رفت وگاو ببست وتیمار علف بداشت وباستراحتی پرداخت دزد اندیشیدکه اگرپیش ازبردن گاو بکشتن اودست دراز کند باشد که بیدار شودو بردن گاو ممکن نگردد .

دیو گفت اگردزد گاو بیرون برد درها بازشود وزاهد بیدار گردد . دزد را گفت مهلتی ده تا من اورا بکشم آنگاه تو گاو ببر دزد گفت توقف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو اورا بکش این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد را آواز دادکه اینجا دیواست ترا بخواهدکشت ، دیو آواز داد که دزدگاو میبرد . زاهدبیدارشد وهمسایگان را آوازداد ایشان بگریختند ونفس ومال زاهد بسبب مخالفت دشمنان مصون و مسلم ماند .

(کلیله دمنه باب البوم والغربان)

---

۲ - همانا عاشق رنجور طالبی است که بمراد کامیاب میگردد .

خمیرمایه دکان شیشه گر سنگ است عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد
(صائب)

عذر بدتر از گناه

امثال وحکم ج۲

نوکری با آقای خود مزاحی کرد آقا باعصبانیت گفت ای احمق چه میکنی نوکر متوحش شده بدون اختیار گفت آقا به بخشید من بخیالم خاتون است .

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند

این مثل را شیخ عطار در منطق الطیر چنین آورده :

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمال از هرچه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال بامرید چار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم باهم یاد داشت هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة وصوم بی حد داشت او هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند پیش او ازخویش بی خویش آمدند
موی می نشکافت مرد معنوی در کرامات ومقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی ازدم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله درشادی وغم مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید چند شب اوهمچنان درخواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام سجده می کردی بتی را بردوام
چون بدید این خواب بیدار جهان گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد عقبه دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تاازاین غم جان برم ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یکتن برهمه روی زمین کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع اینجایگاه راه روشن گردش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز — در عقوبت ره شود بروی دراز
آخرالامر آن یگانه اوستاد — با مریدان گفت کارم اوفتاد
می‌بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر — پس روی کردند با او درسفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم — طوف می‌کردند سرتا پای روم

از قضارا بود عالی منظری — بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت — در ره روح‌اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن دربرج جمال — آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب ازرشك عکس روی او — زرد تر ازعاشقان درکوی او
هر که دل درزلف آن دلدار بست — از چنان زلف او زنار بست
هر که جان برلعل آن دلبر نهاد — پای در ره نا نهاده سرنهاد
چون‌صبا ازلف اومشگین‌شدی — روم‌ازآن‌مشگین‌صفت‌پرچین‌شدی
هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هردو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر برروی عشاق او فکند — جان بدست غمزه باطاق اوفکند
ابروش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صدصد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس‌مستش هزاران دشنه‌داشت
گفت راچون بردهانش ره نبود — ازدهانش هرکه گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی‌شکل دهانش — بسته زناری چو زلفش برمیانش
چاه سیمین درزنخدان داشت او — همچوعیسی‌درسخن جان داشت‌او
صدهزاران‌دل‌چویوسف‌غرق‌خون — اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش‌درموی‌داشت — برقع شعر سیه بر روی داشت

* * *

دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمودازژیر برقع‌روی‌خویش — بست صدزنارش‌ازهر موی‌خویش

گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد — عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بگل ازدست و در پای اوفتاد — جای آتش بود برجای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد — ز آتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او — کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید — عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیره گشت — تا ز دل نومید و ز جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنین دیدند زار — جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود — بودنی چون بود به بودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد — زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد — درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روز دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیاه — شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت — از دل آن پیر غم خود در گرفت
عشق او آنشب یکی صد بیش شد — لاجرم یکبارگی بی خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت — خاك بر سر کرد و ماتم در گرفت
یك دمش نه خواب بود و نه قرار — می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست — یا مگر شمع فلك را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی — خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند — بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تفت و سوزم می کشند — شب همی سوزند و روزم می کشند
جمله شب در خون دل چون مانده ام — پای تا سر غرقه در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون نگذرد — من ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یك شب چنین روزی بود — روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام — من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که می پرداختند — از برای این شبم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز — شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشب است — یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد — یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب درازاست و سیه چون موی او — ورنه صد ره رفتمی در کوی او

من بسوزم امشب از سودای عشق — من ندارم طاقت غوغای عشق

عمر کو تا وصف بیداری کنم — یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم — یا چو مردان رطل مردافکن زنم

بخت کو تا علم در پیش آورم — یا بحیلت عقل با خویش آورم

دست کو تا خاك ره بر سر کنم — یا ز زیر خاك وخون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار — چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یك غمم — دوست کو تا دست گیرد یکدمم

زور کو تا ناله و زاری کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار — اینچه درد است اینچه عشق است اینچه کار

جمله یاران بدلداری او — جمع گشتند آن شب از زاری او

همنشینی گفتش ای شیخ کبار — خیز و این وسواس را غسلی برآر

شیخ گفتا امشب از خون جگر — کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر

آن دگر گفتا که تسبیحت کجا است — کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت آنرا من بیفکندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر گفتا که ای پیر کهن — گر خطائی رفت بر تو توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال — تا رهم از شیخی و از قیل وقال

آن دگر گفتش که ای دانای راز — خیز و خود را جمع گردان در نماز

گفت کو محراب کوی آن نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر گفتش که ای شیخ کهن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر بت روی من آنجاستی — سجده پیش روی او زیباستی

آن دگر گفتا پشیمانیت نیست — یکنفس درد مسلمانیت نیست

گفت کس نبود پشیمان بیش از این — تا چرا عاشق نگشتم پیش از این

آن دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کوره ما میزند
گو بزن الحق که زیبا میزند

آن دگر گفتش که هرك آگاه شد
گوید این رهبر چرا گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننك
شیشه ناموس بشکستم بسنك

آن دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت ترسا بچه چون خوشدل بود
دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز
تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
در حرم بنشین و عذر خویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار
عذر خواهم خواست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یك آه من

آن دگر گفتش باید بهشت
باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت آن یار بهشتی روی هست
ور بهشتی بایدم این کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند
من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش که رو ساکن بباش
باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه
هر که کافر شد از او ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کار گر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پرده دلشان زخون
تا چه آید از پس پرده برون

ترك روز آخر چو بازرین سپر
هندوی شب را بتیغ افکند سر

روز دیگر کاین جهان پر غرور
یافت از سر چشمه خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاك رهش
همچو موئی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ بر نگرفت سر زان آستان

بود خاك کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان او درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار

کی کنندی از شراب شرک دست
زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای
لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای

یا دلم ده باز یا با من بساز
در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر
عاشق و پیر و غریبم در نگر

عشق من چون سرسری نبود نگار
یا سرم از تن ببر یا سر در آر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
هم ز لب بار دگر گر جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من
روی خوبت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم مکن
گه ز چشم مست در خوابم مکن

دل پر آتش دیده پر تاب از تو ام
بی دل و بی صبر و بی‌تاب از تو ام

بی تو من جان و جهان بفروختم
کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران اشك میبارم ز چشم
زانکه بی‌تو چشم این دارم ز چشم

دل ز دست دیده در ماتم بماند
دیده رویت دید و دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید
و آنچه من از دل کشیدم که کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل تا کی خورم چون دل

زخم غم بر جان این مسکین مزن
پست گشتم خود لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار
گر بود وصلی بیابم روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم
بر سر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاك درت جان میدهم
جان بنرخ خاك ارزان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن
یکدمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم
سایه‌ام از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
در جهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را در آرم زیر پر
گر فرود آری بدین سر گشته سر

میروم بـا خـاك جان سوخته
ز آتشی جانم جهان افروخته

پای در عشق تو در گل مانده‌ای
دست از شوق بر دل مانده‌ای

می بر آید ز آرزویت جان ز تن
چند باشی بیش از این پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف از روزگار
ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن
پیر گشتی قصد جانبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا
به بود تا عزم من کردن ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو
عشق ورزیدن به نتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن
چون ستیزی نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گر بترک سر بگوید عاشقی
خواه زاهد باش خواهی فاسقی

گفت دختر گر درین کاری درست
دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیمتن
حلقهٔ از زلف در حلقم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار
چار کارت کرد باید اختیار

سجده کن بر پیش بت قرآن بسوز
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار
با سهٔ دیگر ندارم هیچکار

بر جمالت خمر یارم خورد من
وان سهٔ دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش
چون بنوشی خمر آئی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان
آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
میزبان را حسن بی‌اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد
زلف ترسا روزگار او ببرد

ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم
در کشید آنجایگه خاموش دم

جام می بستد ز دست یار خویش
نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیک جا شد شراب و عشق یار
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ
لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در حالش فتاد
سیل خونین سوی مژگانش فتاد

جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد

هرچه میدانست از یادش برفت
باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست
پاك از لوح ضمیر او بشست

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
حفظ قرآن از بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید
دعوی او رفت ولاف او رسید

عشق آن دلبر بماندش صعبناك
هرچه دیگر بود یکسر رفت پاك

شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد
همچو دریا جان او پرشور کرد

آن صنم را دید می در دست و مست
شیخ شد یکبارگی آنجا زدست

برنیامد با خود و رسوا شد او
می نترسید از کس و ترسا شد او

دل بداد از دست از می خوردنش
خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نی
مدعی در عشق و معنی دار نی

عافیت با عشق نبود سازگار
عاشقی را کفر باید پایدار

گر قدم در عشق محکم دارئی
مذهب این زلف پرخم دارئی

همچو زلفم نه قدم در کافری
زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو بزلف من کنی
بامن ایندم دست در گردن کنی

گر نخواهی کردن اینجا اقتدا
خیزو رواینك عصا اینك ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
دل زغفلت برقضا بنهاده بود

آنزمان کاندر سرش مستی نبود
یکنفس او را سر هستی نبود

این زمان که عاشق زار است و مست
هم زراه افتاده هم رفته ز دست

بود می بس کهنه در وی کار کرد
شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان
دلبرش حاضر صبوری چون توان

پیر شد از عشق و می شیدا و مست
مست و عاشق چون بود درفته زدست

گفت بی‌طاقت شدم ای ماه‌روی
از من بیدل چه میخواهی بگوی

گر بهشیاری نگشتم می پرست
پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی
خواب خوش بادت که در خورد منی

پیش از این در عشق بودی خام خام
خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیك ترسایان رسید
کاین چنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ چون در حلقه زنار شد
خرقه را آتش زد و در کار شد

دل زدین خویشتن آزاد کرد
نی زکعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست　　اینچنین یکبار دست از دین بشست
گفت خزلان قصد این درویش کرد　　عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد از این فرمان کنم　　زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست　　بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترك دین کند　　بی‌شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند　　هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق　　کس ندیده آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی رسوا نشد　　از چنان شوخی چنین شیدا نشد
قرب پنجه سال را هم بود باز　　موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین برجست چست　　برد ما را بر سر لوح نخست
عشق از این بسیار کرده است و کند　　خرقه را زنار کرده است و کند
پخته عقل است ابجدخوان عشق　　سرشناس عشق و سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی　　تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای عشق من بر اصل بود　　هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل باید و اشنائی یافتن　　چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر　　من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر　　کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو　　نفقه بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبك رو فرد باش　　صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر　　عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار　　دست از این شیوه سخن آخر بدار
هردمی نوعی دگر اندازیم　　در سر اندازی بسر اندازیم
خون دل بی تو بخوردم هرچه بود　　در سر کارم تو کردی هرچه بود
در ره عشق تو هرچه بود شد　　کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار　　تو ندادی اینچنین با من قرار
جمله یاران زمن برگشته‌اند　　دشمن جان من سرگشته‌ام
تو چنین ایشان چنان من چون کنم　　چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوست‌تر میدارم ای عیسی‌سرشت با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او سوخت دل آنماه را بر درد او
گفت کابین مرا ای مستهام خوکبانی کن مرا سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو بهم عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت کانکه سر تا بدر جانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن میبری‌ای هیچکس کاین خطر آن پیر راافتاد و بس
دردرون هر کسی هست این‌خطر سر برون‌آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گر قدم دررہ نهی ای مرد کار هم بت وهم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت‌سوزدرصحرای عشق ورنه‌همچون‌شیخ شو رسوای‌عشق

* * *

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید در تمام روم غوغا شد پدید
همنشینانش همه درمانده سخت مات‌وحیران خسته‌جان‌وتیره‌بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند از خم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست پیش‌شیخ آمد که ای در کارسست
میروم امروز سوی کعبه باز چیست فرمان باز باید گفت‌راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم خویش را در کیش رسوائی کنیم
یا ترا داریم از این راه باز گرچه مارا نیست برگ راه‌وساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما همچو تو زنار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین زود بگریزیم بی توزین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما تا نه‌بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای‌بس دختر ترسای روح افزای بس
می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید زآنکه اینجا کار ناافتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی
همدمی بودی مرا در هر غمی

باز گردید ای رفیقان عزیز
میدانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز من پرسند بر گوئید راست
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پرخون و دهن پرزهر ماند
در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر درجهان ندهد رضا
آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روی ترسائی نمودندش ز دور
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه درحلقش فکند
در زبان جملهٔ خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی
گو درین ره اینچنین افتد بسی

در چنین ره که نه بن دارد نه سر
کس مبادا ایمن از خوف و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت
خوکبانی را سوی خوکان شتافت

بسکه یاران درغمش بگریستند
هرزمان از پس همی نگریستند

چون رسیدند آن عزیزان با حرم
لب فرو بستند کس نگشاد دم

عاقبت رفتند سوی کعبه باز
مانده جان درسوختن تن در گداز

شیخشان در روم تنها ماندهٔ
داده دین بر باد و ترسا مانده

آنکه ایشان ازحیا حیران شده
هر یکی در گوشه پنهان شده

شیخ را در کعبه یاری رسته بود
در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر
زو نبودی شیخ را آگاه‌تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
او نبود آنجایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای
بود از شیخش تهی خلوتسرای

باز پرسید از مریدان حال شیخ
باز گفتندش همه احوال شیخ

کز قضا اورا چه شاخ آمد ببر
وز قدر او را چه کار آمد بسر

زلف ترسائی بیک مویش ببست
راه بر ایمان ز صد سویش ببست

عشق میبازد کنون با زلف و خال
خرقه گشتش مخرقه حالش محال

دست کلی بازداشت از طاعت او
خوکبانی میکند اینساعت او

این زمان آنخواجه بسیار درد
برمیان زنار دارد چار کرد

شیخ اگرچه درره دین جان بباخت
از کهن گبریش می‌نتوان شناخت

چون مرید آن قصه بشنید ازشگفت
روی چون زر کرد زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار — تا که آید درچنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود — حق شناسی و وفاداری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنار دست — جمله را زنار میبایست بست
جمله را ترسا همیبایست شد — از برش عمداً نمیبایست شد
این نه یاری وموافق بود نیست — کانچه کردید ازمنافق بود نیست
هرکه یار خویش را یاور بود — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود درکامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنك — جمله زو بگریختید ازنام وننك
عشق را بنیاد بر بدنامی است — هرکه زین سر سر کشد ازخامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازاین — بارها گفتیم با او بیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم — عمر بگذاریم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم — دین براندازیم و رسوائی خریم
لیك روی آن دید شیخ کارساز — کز براو یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود — بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه برحکم او گشتیم باز — قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
بعدازآن اصحاب را گفت آنمرید — گر شما را کار بودی برمزید
جز در حق نیستی جای شما — در حضورستی سراپای شما
در تضرع داشتن در پیش حق — هریکی بردی برآن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار — بازداری شیخ را بی انتظار
گرزشیخ خویش کردید احتراز — از در حق از چه می گشتید باز
چون شنودند اینسخن ازعجز خویش — بر نیاوردند یك تن سر ز پیش
مرد ره گفتا از این خجلت چه سود — کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما — در تضرع خاك می باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز وشب
بردر حق هریکی را صد هزار — گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنین تاچهل شبان روزتمام — سر نپیچیدند هیچ از یك مقام
جمله‌را چل شب نه‌خور بودو نه‌خواب — همچنان چل روز نی‌نان ونه‌آب
از تضرع کردن آن قوم پاك — در فلك افتاد جوشی صعبناك
سبزپوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخرالامر آنکه بود اوپیش صف — آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاك باز — بود اندرخلوت ازخودرفته باز
صحبدم بادی برآمد مشکبار — شد جهان‌کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه — دربرافکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او — صد جهان جان وقف‌یك‌تاموی‌او
میخرامید و تبسم مینمود — هر که میدیدش‌زخود میگشت‌زود
آن‌مریداوراچودیدازجای‌جست — کای نبی‌الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند — روکه شیخت را رهاکردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد — دم نزد تاشیخ را در پیش کرد
درمیان شیخ و حق از دیرگاه — بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم — در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهرشفاعت شبنمی — منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاسته — توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه — از تف یك توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون‌درآیدموج‌زن — محو گرداند گناه مرد و زن
این دوسه حرفی بگفت ازیاراو — وآنگهی غافل شد از دیدار او
مرد از شادی آن مدهوش شد — نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد — مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان — تا رسید او نزد شیخ خوکیان
شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد — از دو دیده در میان خون فتاد
هم فکنده بود ناقوس از دهان — هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرگی انداخته — هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را ازدور دید خویشتن را در میان نور دید
هم زخجلت جامه برتن چاک کرد هم بدست عجز برسرخاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند گاه دست ازجان شیرین میفشاند
گه زآهش پرده گردون بسوخت گه زخجلت برتن او خون بسوخت
حکمت واسرار و قرآن و خبر شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی بازجست ازخجل و ازبیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل ازخون دل آغشته بود وزخجالت درعرق گم گشته بود
چون بدیدنش چنان اصحاب فاش مانده در اندوه وشادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه وزپی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز میغ شد ازپیش خورشید تو باز
خواست ازره کفرو پس ایمان نشست بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است شکر کن حق راچه جای ماتم است
شکرایزد را که از دریای تار کرد راهی همچوخورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او هرچه باشد جمله برهم دوزد او
قصه کوته می کنم زین جایگاه بودشان القصه خالی عزم راه
شیخ غسلی کردوشد درخرقه باز رفت بااصحاب خود سوی حجاز
دید زان پس دختر ترسا بخواب کاوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان کزپی شیخت روان شواین زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو با مجاز در حقیقت توره او گیر باز
رهزنش بودی براه او درآی چون براه آمد تو همراهی نما
ازرهش بردی کنون همره بباش چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا زخواب نورمیدادی دلش چون آفتاب
دختر ترسا از آن نیکو خطاب شدگرفتار هزاران پیچ و تاب

دردلش دردی درآمد ای عجب بی‌قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد دست در دل زد دل ازدستش فتاد
می‌ندانست او که جان بیقرار در درون او چه تخم آرد ببار
دید خود را در عجایب عالمی کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست گمك باید شد زبان آگاه نیست
درزمان آن نازونخوت آنطرب همچوباران ریخت ازوی ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید خاك برسر درمیان خون دوید
بادلی پردرد دو جسمی ناتوان از پی شیخ و مریدان شد روان
همچوابری غرقه درخون میدوید دل شده ازدست ومجنون میدوید
می‌ندانست او که برصحرا ودشت ازکدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش روی خود برخاك میمالید خوش
هرزمان میگفت با عجز و نیاز کای کریم راه دان کار ساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توئی را ره زدم تو مزن برمن که بی‌آگه زدم
بحرقهاریت را بنشان ز جوش من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم برمن مسکین مگیر دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون کامد آن دختر زترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد وپیش آن بت باز شو بابت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چوباد باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتند زسر بازت چه بود توبه وچندین تك وتازت چه بود
باز دیگر عشقبازی میکنی توبهٔ بس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت هرکه آن بشنید ترك جان بگفت
شیخ و اصحابش زره رفتند باز تا شدند آنجا که بودآن دل‌نواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او گم شده در گیسوی او روی او
سربرهنه پا برهنه جامه چاك بر مثال مردهٔ بر روی خاك
چون‌بدید آن ماه شیخ خویش‌را غشی بگرفت آن بت دلریش را

پس ببرد آن ماه را از غشی خواب
شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
اشك باران گشت چون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای او فکند
خویش را در دست و پای او فکند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت
بیش از این در پرده نتوانم بسوخت

برفکن این پرده تا آگه شوم
عرضه کن اسلام تا بر ره شوم

عرضه کن اسلام و بنما راه حق
ای گزین شیخ مه آگاه حق

شیخ بروی عرضه اسلام داد
غلغلی در جمله یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل عیان
اشکباران موج زن شد آن زمان

آخر الامر آن صنم چون راه یافت
ذوق ایمان در دل آگاه تافت

شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار
غم درآمد گرد او بی‌غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق
هیچ طاقت می‌نیارم در فراق

میروم زین خاکدان پرصداع
الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطره‌ای بود او درین بحر مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میروم
رفت او و ما همه هم میرویم

اینچنین افتد بسی در راه عشق
این کسی داند که هست آگاه عشق

هرچه میگویند دروه ممکن است
اهل رحمت مرد امیدایمن است

نفس این اسرار نتواند شنود
بی‌نصیبی گوی نتواند ربود

این بگوش جان و دل باید شنید
نی بنقش آب و گل باید شنید

جنك دل بانقش هردم سخت شد
نوحه میخوان که ماتم سخت شد

اندراین ره چابکی باید شگرف
تا کند غواصی این بحر ژرف

(منطق الطیر عطار)

عطایش را بلقایش بخشیدم

داستان این مثل در گلستان چنین آمده

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس اگر بر

حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت وسخن نگفت کسی گفتش چه کرده ای گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

(گلستان سعدی)

علی میماند و حوضش

امثال وحکم ج۲

عالمی برمنبر مجلسی میگفت وبرای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی (ع) است شرایطی صعب ودراز می‌شمرد چون سخن دراینمعنی بپایان برده یکی ازمستمعین برخواست وگفت ای شیخ اگر اینها که گوئی راست است پس:

علی میماند و حوضش

عملش صالح بود رفت به بهشت

امثال وحکم جلددوم :

گویند ترکی جنازهٔ برادرخویش بیکی ازمشاهد برد . گورکن گوررا درهمسایگی آبخانه‌ای بکند چون جسد درخاك بنهادند چاه آبخانه به شکافت و مرده بدرون افتاد مرد فریاد برآورد که برادر مرا چه رسید گورکن گفت : عملش صالح بود رفت به بهشت

نظیر :

رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر باحریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی ازحشر و نشر سؤال

بگفت ای پسر قصه برمن مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی باب پنجم)

عیب کس منگر به عیب خود ببین

امثال و حکم ج ۲

ماخذ این مثل چنین آمده

وقتی ، در کلیسائی رسیدم بکاخ ترسائی . دوتصویر دیدم بردیوار کاخ یکیرا درچشم خالی بود ویکی را درشاخ ، هردو مقابل ایستاده وانگشت ایما گشاده ، باخود گفتم : این دو نقش عجب بی حکمتی نیست . باید دانست که ایمای ایشان در چیست ؟ ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم ، معلوم شد که آن دو بیکدیگر زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته . بیخبر از معیوبی خود ، در مقام عیب جوئی نشسته . یکی خال ظاهر میکرد ویکی شاخ وهردو بهم از نادانی در جدل گستاخ .

نظیر :

آن یکی را خال اندر چشم بود ‌ ‌ ‌ بی خبر از شاخ خود درخشم بود
در ملامت نیك بر بسته کمر ‌ ‌ ‌ میزد او را طعن برخال بصر
واندگر گستاخ گشته در فتن ‌ ‌ ‌ بی خبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی ‌ ‌ ‌ بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از اجمال ایشانم عیان ‌ ‌ ‌ صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند باهم عیب جوی ‌ ‌ ‌ بی خبر ازعیب خود درپشت وروی
گر تراهوشی است خاموشی گزین ‌ ‌ ‌ عیب کس منگر بعیب خود ببین

(جامع الاسرار)

عیسی بدین خود موسی بدین خود

امثال وحکم ج ۲

وقتی جهودی بامغی درراه میرفتند جهودمردی منقل حال بود ، پیاده و بی زاد وراحله میرفت مغ ثروتی داشت . براشتری برق گام بادحرکت نشسته بود وجمله اسباب سفر ازتوشه ولباس وغیرآن مهیاکرده و هردوهمره شدند .

مغ ازجهود پرسید که مذهب تو چیست واعتقاد توچگونه است ؟ جهود گفت اعتقاد ومذهب من آنست که میدانم مرا آفریدگاری هست که خلعت خلقت

برسرمن افکنده است من اورا می پرستم و بحضرت او پناه میبرم و دانهٔ روزی از انبار خانهٔ فضل او میخواهم وهمه نیکی از حضرت او مرخودرا طلبم و کسانیکه موافق مذهب و دین منند همچنین وهر که دین مرا مخالفست خون ومال وی بنزدیك من حلالست ومعاونت و نصرت او برمن حرام .

چون جهود این فصل بگفت از مغ سؤال کرد که تونیز اعتقاد خود بیان کن تامرا معلوم شود . مغ گفت اعتقاد من آن است که خودرا و جمله خلایق را نیك خواهم وهیچ آفریده را بد نیندیشم و نخواهم که بکسی بد رسد و تابتوانم با دوست ودشمن طریق احسان واجمال سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند بمکافات مشغول نشوم ومجازات ایشان جز باحسان تقدیم ننمایم که یقین میدانم که عالم را آفریدگاری هست که نقیر وقطمیر وقلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست ، نیکوکاران را باحسان ثواب دهد وبدکردارانرا بربدی مجازات فرماید .

جهود گفت . سخت خوب گفتی ونیکواعتقادی داری اما دریغا اگر صدق بااین دعوی یار بودی مغ گفت : ازامارات کذب چه مشاهده کردی . گفت : اینك من ازابنای جنس توام وهمچون توجانی دارم ، پیاده وگرسنه با تو دراین راه میروم وتو برمرکب راهوار نشسته وسفره وتوشه ازگوشه پالان در آویخته ومرا ازاین نصیبی نمی کنی وساعتی برمرکب خودنمینشانی پس معلوم شد که برمقتضی اعتقاد خودنمیروی .

مغ گفت راست گفتی پس ازاشتر فرود آمد وسفرهٔ طعام پیش آورد وهر دوتناول کردند چندانکه جهود سیر شد .

پس منع گفت زمانی بر اشتر نشین تابیاسایی جهود براشتر نشست ومغ بر اثراومیرفت وحکایتی میگفتند ، چندانکه جهود اثرماندگی در مغ مشاهده کرد اشتر رابتعجیل براند واودربیابان تنها بماند بیچاره هرچه فریاد میکرد که مکافات نیکوئی بدی مکن ومرا دراین بیابان تنهامگذار که نباید سبعی مرا بکشد یاازبی آبی هلاك شوم .

جهود گفت : پیش ازاین ترا گفتم که : مذهب آنست که هر که خلاف من مذهب دارد خون ومال او نزدمن حلال باشد . این بگفت ورکاب گران کرد و اشتر براند چندانکه ازچشم مغ ناپدید شد . آن بیچاره گرداورا در نیافت .

چون از دریافتن او عاجز شد روی هلاک در آینه احوال خود معاینه بدید . ساعتی بنشست پس روی بآسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم باعتقاد تو کردم ، میگفتم که عالم را آفریدگاری است مجازی کریم ومکافی رحیم ، نیکوکاران را ثواب دهد وبدکرداران را جزا رساند ، ظن من دراینمعنی خطا مگردان وانصاف من از آن ظالم بستان . این مناجات بکرد وروی براه نهاد ومیرفت . چون یك دو فرسنك برفت اشتر را دید که جهود را از پشت خود انداخته وتمامت اعضای او مجروح وشکسته ودرورطه هلاك افتاده . اشتر دیگرجای ایستاده گوئی رسیدن مغ را انتظار میکرد . مغ چون آن حال بدید سر بر زمین نهاده و ناله شادی بآسمان رسانید . پس براشتر نشست وجهود را در گرداب هلاکت بگذاشت و اشتر براند . جهود آواز داد که ای برادر من اگرچه بدکردم اما بحقیقت با خودکردم چون مرا ازبدی نیك نیامد وترا از نیکی بد نیامد وثمره حسن اعتقاد بتورسید وجزای اعتقاد بدخویش بمن بازگشت . اکنون مذهب خود را نصرت کن ومرا دراین بیابان بی زار مگذار . چندان بزارید که مغ را بروی رحم آمد و اورا براشتر نشاند وبشهر آورد وبآبادانی تسلیم کرد ...

Title افکار عصریہ۔

Author چارلس آر گبسن۔

Accession No. ۱۹۵۷۵

Call No. ۵۳۰ گ ۱۱۳ ا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

حرف: غ

غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این شعر ماخوذ ازغزل خواجه حافظ شیرازاست که مطلعش این است

صوفی نهاد دام‌وسر حقه بازکرد   بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد

تاآنجاکه میگوید :

ای کبك خوش‌خرام که‌خوش‌میروی بناز   غره مشو که گربه عابد نماز کرد

دربرخی ازتذکره‌هاآمده‌است که عماد فقیه‌یاشیخ علی کلاء راگربه‌ای بود که هرگاه شیخ سربسجاده نماز میگذاشت گربه‌نیزبا او موافقت میکرد وشاه شجاع این معنی ابرکرامت‌اوحمل‌میفرمود وهمیشه‌ابرازخلوص‌نسبت به‌او میکرد وحافظ این بیت را درتکذیب او گفته ولی برخی معتقدند که فقط حافظ اشاره بداستان کللیه‌ودمنه نموده که درذیل ازنظرمیگذرد .

زاغ گفت کبکنجیری (۱) بامرهمسایگی داشت ومیان مابحکم‌مجاورت قواعد مصادفت موکدگشته بود ودراین میان اورا غیبتی افتاد ودرازکشید ، گمان بردم که مگرهلاك شده پس ازمدتی درازخرگوشی بیامد ودرمسکن او قرارگرفت ومن درآن مخاصمه نکردم ، یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد ،

۱ــ دراج است

چون خرگوش را درخانه خوددید رنجوردل گشت و گفت : جای بپردازدکه آن مسکن منست خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم اگر حقی داری ثابت کن کبکنجیر گفت جای از آن منست حجتهای شرعی دارم، خرگوش گفت لا بد حاکمی باید اعدل که سخن هر دوجانب بشنود و برمقتضای انصاف کار بما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب آبی گربه هست متعبد وروزه داروشب و روزنماز کند هرگز خونی نریزد وایذای حیوانی جایز نبیند وافطاراو برآب و گیاه مقصور باشد قاضی ازاوعادلتر نیابیم ، نزدیك اورویم تا کارمیان ما فصل کند هردوبدان راضی شدند .. . چندانکه صائم الدهرچشم بایشان افکند بر پای بایستاد درمحراب و وی بقبله آورد خرگوش ازآن نیك شگفتی نمود و توقف کرد تا ازنماز فارغ شد تحیتی بتواضع گفت ودرخواست که میان ایشان حکم باشد ، فرمود که صورت حال بازگویند چون بشنید گفت پیری در من اثری تمام کرده وحواس خللی شایع پذیرفته و گردش چرخ وحوادث دهررا این پیشه است جوانان را پیرمیکند وپیرانرا ناچیز، نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکردعوی تازه گردانید تا برگفت شما واقف شوم وپیش ازآنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم .

ازاین نمط دمدمه وافسون خواند تا باوالفت گرفتند وایمن و فارغ بی تحرزوتصون بیشتر آمدند بیك حمله هردو را بگرفت وبکشت ...

(کلیله ودمنه باب البوم والغربان)

وشعرعبیدزاکان نیزدلیل براینمفعتی است درآنجاکه میگوید :

مژدگانی که گربه تائب شد عابد و زاهد و مسلمانا

(رجوع بموش وگربه عبیدزاکان)

حرف: ف

فرمان یکی است. چکش خور ندارد
برو برگشت ندارد

چون شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحبدیوانی سمرقند داد. پس منشورش را توقیع(۱) کرد و خلعتش بداد. روزیکه بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع رفتن وفرمان خواستن. چون خدمت وداع بکرد ودعای خیر بگفت وآن سخنی که خواست گفت بظاهر نگفت. پس خلوت خواست خواجه درحال جائی خالی کرد. سهل گفت بقای خداوند باد، من بنده همیروم چون بسرشغل رسم بناچارازاینجا فرمانها روان شوند، خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن، تابنده بداند که فرمانی که باید کردن کدام باشد وآنچه نباید کردن کدام؟

ابوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار دراز اندیشیده‌ای ما را نیز اندیشه ببایدکرد که در وقت جواب بتوان داد. تو روزی چند توقف کن.

سهل خجندی بخانه رفت ودروقت سلیمان بن یحیی الصنعانی را صاحب دیوانی سمرقند داد ومنشور وخلعتش راست(۲) کرد وبراهش کردند وسهل‌را

۱ـ فرمان دستخطی که پادشاهان بربالای نامه نویسند.

۲ـ آماده کردن.

فرمود که : باید که یکسال ازخانه بیرون نیائی .

سهل در بخارا یکسال درخانه خود زندانی بود . بعدازیکسال اوراپیش خواند و گفت: ای‌سهل ، ماراکی دیده بودی بادوفرمان ، یکی‌راست‌ودیگری دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیرفرمانبرداری‌آموزیم ، درماچه احمقی‌دیدی که ماکهتران خویش را فرمانی‌آموزیم وگوئیم بفرمان ماکارمکن « فرمان یکی است » آنچه خواهیم‌کردن بفرمائیم وآنچه خواهیم‌کردن خودنفرمائیم که نه مارا ازکسی بیمی‌است ونه درشغل عاجزآئیم واین‌گمان‌که توبردی‌از عاجزان باشد . تومارا عاجز نمودی وما ترا ازآن عمل پیاده نمودیم.

(قابوسنامه)

فواره چون بلند شود سرنگون شود

داستان این مثل چنین است امثال وحکم ج۲

هرون‌الرشیدوجعفربرمکی‌درباغی گردش میکردند.سیبی برسرشاخسار نظرهرون را جلب کرد . جعفررا بچیدن سیب اشارت فرمود . جعفرهرچه کرد دست خود را بسیب برساندمیسرنشد لذا هرون به تنه درخت تکیه داد وجعفرپای بردوش اونهادکه بسیب نزدیك شود دستش نرسید بامرهارون‌پای برسرخلیفه نهاد وسیب را ازدرخت چیده بدست هرون داد . باغبان که‌مردی سالخورده وازآل برمك بود ناظراین منظره گشته چون هرون خواست‌ازباغ خارج شود پیش‌آمده وزمین خدمت ببوسید هرون خواست باو انعامی کند باغبان گفت خلیفه رازندگانی درازباد انعام این‌پیرخانه‌زاد را بنوشتن‌سطری چندکه این باغبان ازآل برامك نیست عطا فرمائید .

خلیفه باغبان راگفت مگردیوانه شده‌ای مردم به غلامی‌آل‌برمك‌افتخار دارند پیر مرد جز نوشته انعامی نخواست خلیفه نبشته و امضاء کرد و بدو داد .

دیری نگذشت که ستاره اقبال خاندان برامکه روبافول نهاد وهرون به کشتن‌آنان فرمان داد هرکجا ازآل برمك دیدند بکشتند تا نوبت به باغبان رسیدباغبان خط ومهرخلیفه‌راکه تصدیق کرده بود این پیر مرداز آل برمك

نیست نشان داده واز کشته‌شدن نجات یافت . خلیفه‌را براین کار آگاه کردندویرا احضار نموده گفت تو از کجا چنین روزی را بر آل برمك پیش بینی میکردی که آن روز خط مهر امان‌را ازمن گرفتی باغبان گفت : یاامیرالمومنین **فواره چون بلندشود سر نگون شود** چون جعفر پای بر فرق شما نهاد من فهمیدم که این خاندان بآخرین اوج رفعت خود رسیده‌اند نوبت آن میرسد که سر نگون شوند خلیفه بر عقل و درایت او آفرین گفت وازاینکه خاندانی‌را بدین زیرکی از بین برده بود متأسف شد .

* * *

برسانیدم این سخن بکمال — می بترسم که راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان — زود آید در آن سخن نقصان

(سنائی)

چوملکت‌را پدید آمد زوالی — کمالت را شود پیدا زوالی

ومن نعمره ننکسه فی الخلق سوره ۳۶ ۶۸

درخشان مهی بودی از راستی — چو گشتی تمام آمدت کاستی

(اسدی طوسی)

از آن سر د آمداین کاخ دلاویز — که تاجا گرم کردی گویدت خیز

(نظامی)

نظیر :

درسر کشی است خاك نشینی که گفته‌اند

فواره چون بلند شود سر نگون شود

فوت کاسه گری

داستان این مثل‌را میتوان ازحکایت ذیل فهمید

یکی درصنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصدوشصت بند فاخر بدانستی وهر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یك بند که درتعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر درقوت وصنعت سر آمد و کسی را با او

امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست وحق تربیت وگرنه بقوت از او کمتر نیستم وبصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضر شدند پسر جوان چون پیل مست اندرآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بدو دست اززمینش بالای سر برد وفرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت ونعمت دادن وپسر را زجر وملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود وازمن دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید.

با وفا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

(گلستان سعدی باب اول)

حرف:ق

قاضی اورش است

داستان قاضی اورش ضرب‌المثل است و در موردی ایراد میشود که شخصی بتکدی بپردازد ازراه حیله

قاضی اورش واعظی خوش تقریر بودست ودر گدایی حیله‌های عجیب وغریب مینموده ، گویند روزی درشهرسیستان مجلسی بگفت که هوش ازمردم بربود ، خاص وعام آندیار صید اوشدند وهرچنداز برای اوتحفه وهدیه بردند قبول نکرد ، وآن نیزموجب زیادی اعتقاد مردم شد ، تا روزی مجلسی آراسته بود ومردم را عظیم متاثروگریان ساخته ، در اثنای گرمی مجلس و گریهٔ مردم ناگاه مردی غریب ، مهیب و صاحب وجود با چند غلام از در مسجد درآمد ، و بی محابا قدم در میان مجلس نهاد ، و بپای منبر آمد و دلیر به منبر بالا رفت ، و یك تپانچه محکم چنان بر روی قاضی بزد که صدا بمقصوره در پیچید ، و طنابی از میان بازکرد ودر گردن قاضی افکند وخواست که اورا ازمنبرفروکشد ، بیکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بمثابه‌ای که نزدیك به‌آن شد که‌آن مرد کشته شود. قاضی فریاد کردکه‌ای مردم بجای خود قراربگیرید وقصه من واین مرد بشنوید،مردم آرام گرفتند ، قاضی گفت برعزیزان مجلس مخفی نماناد که فقیر بنده وخانه زاد این مردم ، ومدتی مدید وعهدی بعید است که ازوی گریخته‌ام ، و او

چندین سال است که درجستجوی من گرد بروبحر میگردد تا درین زمان پی بدین مکان برده ، اگر مرا ایذاء میکند معذورست ، که بسی در طلب من محنت کشیدست ، ومن ازو بغایت شرمنده‌ام که کافر نعمتی و حرام نمکی کرده‌ام ، اکنون اگر عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا ازبند بندگی او آزاد کنند ، تا بقیةالعمر درین ملك بموعظه مشغول باشم ، غایت شفقت ومرحمت بجاآورده باشند ومرا رهین منت خودکرده ، مردم بیکباره آواز برداشتند که بدل وجان خدمتگذاریم ومنت می‌داریم ، پس متوجه آنمرد شدندوازروی تواضع وتضرع قاضی را ازوخواستند واوبغایت غلیظ بود ، وازقاضی بفروختن راضی نمیشد ، اما بعد ازمبالغه بسیارتن بفروختن درداد ، و گفت میخواهم که اول اورا پانصد تازیانه بزنم ودل ازوخالی کنم ، وقاضی گردن کج کرده میگفت :

گر بشمشیر سیاست میگذاری حاکمی

ور بتشریف غلامی مینوازی بنده‌ام

مردم درخواست کردند که از سرگناه او درگذر و او را بما بفروش گفت اکنون چون بزرگان مبالغه میکنند اورا بصد هزار دینار میفروشم ، اگرچه میدانم که بیش ازین میارزد در بهای قاضی میان آنمرد واهل مجلس گفتگوی بسیارشد تا وقتی که بر پنجاه هزاردینار قرار گرفت ودرمحل گفتگوی بهای او قاضی را اضطرابی بود که قیمت اوبسیار کم نکنند ومیگفت چیزی زیاده کنید که اجرشما زیاده خواهد بود ، اهل مجلس وسایر اعیان آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند وهم درمجلس زر برخواجه شمردند . خواجه زررا گرفت وباغلامان خود ازمجلس بیرون رفت ، قاضی مردم رادعای خیرکرد وازمنبرفرود آمد وبمنزل خود رفت وهم درآنشب غائب شد ، بعد ازچندروز اهل سیستان را معلوم شدکه آن خواجه باغلامان ازنوکران و ملازمان قاضی بوده‌اند، که آن نقش برآب زده‌اند وبحیله آن زر گرفته ، مردم تاسف بسیار خوردند وسود نداشت .

(لطایف الطوایف فصل ششم)

قبای قرمز را پوشیده

شنیدم که یکی از ملوک به گوش گران بوده است . چنان اندیشید که آنان که ترجمانی می کنند سخن متظلمان را با او نباشد . فرمود که متظلم باید جامهٔ سرخ بپوشد ، و دیگر هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تا من اورا بشناسم و آن ملک بر پیل نشستی و در صحرا بایستادی و بفرمودی تا ایشان را پیش آوردند تا به آواز بلند حال خویش می گفتندی و او جواب ایشان می‌دادی . این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده‌اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد .

(سیاستنامه خواجه نظام الملک)

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

امثال وحکم ج۲

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه وزاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند و آرام نمیگرفت ملک را از او عیش منغض شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید در این حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک توزشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

***

فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

(گلستان باب اول در سیرت پادشاهان)

قلم در کف دشمن است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل در بوستان سعدی است

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدار حور
چو خورشید از چهره میتافت نور

فرارفت و گفت ای عجب این توئی
فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کاین روی داری بحسن قمر
چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کرده‌است وزشت وتباه

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در نقش بنگاشتند

شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری همی کرد بانك و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است

بر انداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین مینگارند زشت

(بوستان سعدی)

حرف : ك

کار بوزینه نیست نجاری

امثال وحکم ج ۳

آورده‌اند که بوزینه درودگری را دید که برچوبی نشسته بود و آنرا می بریدودومیخ پیش‌او بود هر گاه که یکی‌ازآن بکوفتی‌دیگری که پیش‌بکوفتی برآوردی . دراین میان بحاجتی برخاست . بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت ، ازآن جانب که بریده بود اشیین اودرشکاف چوب آویخته شده‌وآن میخ درکاربود پیش ازآنکه دیگری بکوفتی برآورد و هردوشق چوب بهم پیوست وا‌شیین او محکم در میان چوب بماند ازدرد رنجور گشت وازحال بشد درودگر بازرسید واورا دستبردی نمود سره تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اند که : درودگری کار بوزینه نیست .

(کلیله باب‌الاسدوالثور)

کارهر بز نیست خرمن کوفتن گاو نر میخواهد و مرد کهن

(سعدی)

ولکل عمل رجال

آن به که‌هر کسی بجهان کار خود کند آنکسکه کار خود نکند نیك بد کند

کارپاکان را قیاس ازخود مگیر

امثال وحکم ج ۳

بود بقالی مر او را طوطئی خوش نوا وسبز وگویا طوطئی

بود بقالی و وی را طوطئی
...

بردکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بودی
درنوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بردکان طوطی نگهبانی نمود

گربهٔ برجست ناگه از دکان
بهرموشی طوطیك از بیم جان

جست وازصدردکان سوئی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بردکان بنشست فارغ خواجه‌اش

دید پرروغن دکان وجای چرب
برسرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزك چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش برمی کندومیگفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آنزمان
چون زدم من برسر آنخوش زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روزوسه شب حیران وزار
بردکان بنشسته بد نومیدوار

باهزاران غصه وغم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت

می نمود آن مرغ راهر گون شگفت
وز تعجب لب بدندان می گرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن
تاکه باشد کاندر آید در سخن

برامید آنکه مرغ آید بگفت
چشم اورا با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقی میگذشت
با سر بی‌مو بسان طاس وطشت

طوطی اندر گفت آمد درزمان
بانك بروی زد بگفتش کایفلان

کزچه‌ای کل باکلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کوچوخود پنداشت صاحبدلق را

کار پاکان را قیاس ازخودمگیر
گرچه باشد در نوشتن شیرشیر

(مثنوی دفتر اول)

کار نیکو کردن از پر کردن است

داستان این مثل را حکیم نظامی : درذیل داستان بهرام باکنیزخویش چنین آورده :

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند

اشقر(۱) گور سم بصحرا تاخت شور میکرد و گور می‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران راه بسته بدشت رمه‌ای گاه سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر اشقرش رقص بر گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد دست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین ز آهن بلا رك تیر گاهی آتش فکند وگه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب آتشی باید از برای کباب
یاسج شه که خون گوران ریخت مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گرمی ناچخش زخم درشت پخته میکرد هر کرا میکشت
وآنچه زو در گذشت هم نگذاشت یا پیش کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیز کی چون ماه چست و چابك بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نوبهار بهشت کش خرامی چو باد بر سر گشت
انگبینی به روغن آلوده چرب وشیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای رود سازی برقص چابك پای
ناله چون برنوای رود آورد مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده ورود شاه از اوخواستی سماع وسرود
ساز او چنك و سازخسرو تیر این زدی چنك وآن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند شاه بر گور گرم (تند) کردسمند
چون در آمد بگور تیز آهنك تند شیری کمان گرفته بچنك
تیر در نیم گرد شست نهاد پس کمان در کشید وشست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش بوسه بر خاك داد نخجیرش
دریکی لحظه زان شکار شگفت چند راکشت و چند را بگرفت
وان کنیزك ز ناز و عیاری در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور تا یکی گورشد روانه ز دو
گفت کای تنك چشم تاتاری صید ما را بچشم می ناری ؟

۱- اسب سرخ

صید ما کز صفت برون آید   در چنان چشم تنگ چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم   وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود   زن بدوزن گزافه گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی   سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او   چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد   مهرهٔ در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش   آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون   تاز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت   گوش وسم را بیکدیگر بردوخت
گفت شه با کنیزك چینی   دستبردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار   **کار پر کرده کی بود دشوار**
هرچه تعلیم کرده باشد مرد   گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور   هست ازادمان نه از زیادت زور
شاه را این شنیده سخت آمد   تبر تیز بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد   کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند   خون کنند آنزمان که خوش باشند
باچه آهو که اسب زین نکنند   چه سگی را که پوستین نکنند
گفت اگرمانمش ستیزه گراست   ور کشم این حساب ازآن بتر است
زن کشی کار شیرمردان نیست   که زن ازجنس هم‌نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ   تند چون شیر وسهمناك چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش فراز   گفت روکار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست   فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنك داد پیشه ز پیش   آن پری چهره‌را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد   شمع وار از تنش سراندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند   کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش   خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم   وز کنیزانش اختیار منم

تابدان حد که درشراب وشکار جز منش کس نبود مونس ویار
گر ز گستاخیی که بود مرا دیـو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فـرمود در هلاکم مکوش زودا زود
روزکی چند صبر کن بشکیب شاه را کو بکشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من ایمنی باشدت بکشتن من
تو ز پرسش رهی ومن ز هلاك زاد سروی نیوفتد بـر خاك
روزی آید اگر چه هیچکسم کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت وعقد بازگشاد پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی دخل عمان ز نرخ او نیمی
بود سرهنك ازآن نمونش‌راست از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر با کسی نام شهریار مبر
گر من این خانه را پرستارم کار میکن که من بدین کارم
من‌خودآن چاره‌ها که‌بایدساخت سازم ار خواهدت زمانه نواخت
برچنین عهد رفتشان سوگند این ز بیداد رست آن ز گزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را به اژدها دادم کشتم از اشك خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد دل سرهنك با قرار آمد
بود سرهنك را دهی معمور جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده باوج از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او کرده جای نشست بر سر او
بود بروی همیشه جای کنیز بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دوروز بزاد زاد گوساله لطیف نهـاد
آن پری چهره جهان افروز برگرفتی به گردنش همه روز
پای در زیر او بیفشردی پایه پایه بکوشك بربردی
مهر گوساله‌کش بود ببهار ماه گوساله‌کش که دید ؟ بیار

همه روز آنغزال سیم اندام
برد گوساله را ز خانه ببام

روز تا روز از این قرار نگشت
کارگر بود چون ز کار نگشت

تا بجائی رسید گوساله
که یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن بت گلندامش
بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجش نیامدی زان بار
زانکه خوکرده بود با آن کار

هرچه درگاو گوشت میافزود
قـوت او زیـادتر می‌بود

(مشورت کردن کنیزك با سرهنك درمهمانی شاه)

روزی آن تنك چشم با دل تنك
بود تنها نشسته با سرهنك

چار گوهر ز گوش گوهر کش
برگشاد آن نگار حورافش

گفت کاین نقدها ببر بفروش
چون بهاء بستدی بیارخموش

گوسفندان خرو بخور و گلاب
وانچه باید زنقل وشمع وشراب

مجلسی‌راست‌کن چوروضه حور
از شراب وکباب و نقل وبخور

شه چوآید بدین طرف بشکار
از رکابش چو فتح دست مدار

دل درانداز و جان پذیری کن
یك زمانش لگام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد نازکش دارد

چون ببیند نیازمندی تو
سر در آرد بسربلندی تو

برچنین منظری ستاده سریر
گاه شهدش دهیم وگاهی شیر

گر چنین کار سودمند شود
کار ما هر دو زو بلند شود

مرد سرهنك لعل ماند بجای
کانچنانش هزار داد خدای

رفت و از گنجهای پنهانی
یك بیك ساخت برك مهمانی

خوردهای ملوك وار سره
مرغ وماهی و گوسفند و بره

راح و ریحان که مجلس‌آراید
نوش ونقلی‌که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام
تاکی آید بصیدگه بهرام

(بردن سرهنك بهرامگور رابه مهمانی)

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت

بیشتر زانکه رفت صید انداخت
صید بین‌تا چگونه صیدش ساخت

چون بر آن‌ده گذشت کان‌سرهنك
داشت آن منظر بلند آهنك

دید نزهتگهی گران پایه سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید این دیار کراست ده خداوند این دیار کراست
بود سرهنك خاص پیش رکاب چون زخسرو چنین شنیدخطاب
بر زمین بوسه داد وبرد نماز گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند بندهٔ پست را بلند کند
بی‌تکلف چنانکه عادت اوست سنت رای با سعادت اوست
سر درآرد بدین دریچه تنك سر بلند جهان شود سرهنك
دارم از داده عنایت شاه کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد در گردش خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سراو خاك بوسد ستاره بر دراو
گرد شه خانه را عبیر دهد مکسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوزیکرنگی پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنك بوسه بر سرخاك رفت و زنگار کرد ز آینه‌پاك
منظرازفرش چون‌بهشت آراست کرد هر نیتی که که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز کزفروغش گشاده شد دل‌ومغز
زیر ختلی خرام شاه افکند بر سرآن نثار گوهر چند
شاه برشد بشصت پایه رواق دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخش خورنق را فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد ازگلاب وبخورو شربت وخورد
چونشه‌ازخورده‌های خوشپرداخت می روان‌کرد وبزم شادی‌ساخت
شاه چون خوردساغری دوسه می از گل جبهتش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ جایگاهت خوش‌است وبرك‌فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند کاسمان بر سرش رود به‌کمند

از پس شصت سال کز تو گذشت چون توانی بزیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد کوثرش باده حور ساقی باد

این زمن نیست طرفه من مردم از چنین پایه مانده کی گردم

طرفه آن شد که دختریست چوماه نرم ونازك چو خز و قاقم شاه

نره گاوی چو کوه بر گردن آرد اینجا که گه علف خوردن

شصت پایه چنان برد یکدست که نسازد بهیچ پایه نشست

گاوی آنکه چه گاو چون پیلی نکشد پیه خویش را میلی

بخدا گر در این سپاه کسی از زمین برکرایدش نفسی

زنی آنکه بشصت پایه حصار بر برد چون عجب نباشد کار

چونکه سرهنك این حکایت گفت شه سرانگشت خود بدندان سفت

گفت از اینگونه کارچون باشد نبود ور بود فسون باشد

باورم ناید این سخن بدرست تا نبینم بچشم خویش نخست

وانکه ازمرد میزبان درخواست تاکند دعوی سخن را راست

میزبان کاین شنید رفت بزیر کرد با گاوکش حکایت شیر

سیمتن وقت را شناخته بود پیش ازآن کارخویش ساخته بود

زیور و زیب چینیان بربست داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشك راند بر تقویم غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید ناز را بر سر عتیب کشید

سرو را رنك ارغوانی داد لاله را قد خیزرانی داد

در برآمود سرو سیمین را بست بر ماه عقد پروین را

تاج عنبر نهاد بر سر دوش طوق غبغب کشید تابن گوش

زنگی زلف و خال هندو رنك هردو بریك طرف ستاده بجنك

فرقش از دانهای در خوشاب بسته گرد مه از ستاره نقاب

گوهر گوش گوهر آویزش کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری بسته چون در سمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سرناز کرد هرهفت از آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر ماه در برج گاو یا بد قدر

سرفرو برد گاو را برداشت — گاو بین تا چگونه گوهرداشت
پایه بر پایه بردوید ببام — رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاد بپای — شیرچون گاو دید جست زجای
درعجب ماند کاین‌چه شایدبود — سود او بود و درنیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر — بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهائی — پیشکش کـردم از تـوانائی
در جهان کیست کو بزوروبرای — از رواقش رود بزیر سرای
شاه بهرام آن یگانه دهر — کز جهان یافت رای دانش بهر
پاسخش داد کای بهشتی حور — چشم بد باد ازتوان تو دور
توکـه رشك بتـان تـاتاری — روی نیکوو خلق خوش داری
من بگویم که این توانائی — چون میسر شدت ز دانائی
گاو رازان زمان که شیرمکید — تا کنون کان بشکل پیل رسید
شاه گفت این نه زورمندی‌تست — بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست
انـدك انـدك بسالهای دراز — کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بیرنجی — در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام — با دعائی بشرط خویش‌تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم — گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من‌که گاوی بر آورم بر بام — جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب‌چون زنی‌تو گوری خرد — نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشبیع ترك خود بشناخت — هندوی کرد وپیش او در تاخت
برقع از ماه بازکرد و چو دید — زاشك برمه فشاند مروارید
درکنارش گرفت وعذر انگیخت — وآن گل‌از نرگس‌آب گل‌میریخت
از بدو نیك خانه خالی کرد — با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی — من از آن سوختم تو برجائی
چون ز فتنه‌گران تهی شد جای — پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان — گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدائی خویش
زنده کرده به آشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای
کوه را غم در آورد از پای
خراست رفتن ز مهربانی من
در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گوردر نخجیر
آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درآن پسند صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر
تهمت کینه برنهاد بـه مهر
شاه را آنسخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست
بروفای تو چند چیز گواست
مهرهائی چنان باول بار
عذرهائی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بآن گهری
کارد از طبع این چنین هنری
این گوهر پاره گشته بود بسنك
گر نبودی حفاظ آن سرهنك
خواند سرهنك را وخوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد
بریکی درعوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف
ری بدو داد با دکر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

(هفت‌پیکر نظامی)

کرم‌داران عالم را درم نیست

امثال وحکم ج۳

این مثل ماخوذ ازداستان ذیل است

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم تنك مایه بودی ازاین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت که ایخوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیری بچندین درم که چندی ست تامن بزندان‌درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز وزاین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در بازدید از قفس قرارش نماند اندرآن یك نفس
چو باد صبا زان میان‌سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را که حاصل کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت که مرغ‌ازقفس رفته‌نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند نه شکوت نوشت‌ونه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسایی گذرکرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه‌پیش آمدت تا بزندان‌دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم به حیلت‌گری مال کس
یکی ناتوان دیدم ازبند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پایبند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تنی زنده دل گر بمیرد چه‌باك

(بوستان سعدی : باب دوم‌دراحسان)

* * *

کار دیو وارونه است

امثال‌وحکم ج۳

داستان‌این‌مثل‌درشاهنامه چنین‌آمده

چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تابدو در رسید

زمین گرد ببرید و بر داشتش   ز هامون بگردون بر افراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد   سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید   یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دلوزور واین بال من   همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازاین‌کار گردد خراب   بر آید همه کام افراسیاب
بدآید جهان را از این کار من   چنین تیره کوکرد بازار من
نه‌گودرزماند ونه خسرو نه‌طوس   نه‌تخت‌وکلاه و نه پیل‌ونه‌کوس
که خواهداز این‌دیوواژونه کین   کس او را نیاید همالی چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن   چنین گفت اکوان‌که ای‌پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجات آید اکنون‌فکندن روا
سوی آبت اندازم ازسوی‌کوه   کجا خواهی افتاد دوراز گروه
چو رستم بگفنار او بنگرید   تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت بادل گو پیلتن   که ازچاره به‌نیست درهرسخن
کنون هرچه‌گویمش جز آن‌کند   نه سوگند داند نه پیمان کند
گرایدون که‌گویم بدریا فکن   بکوه افکند بد گهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز   بدان تا بر آید زمن رستخیز
یکی چاره باید کنون ساختن   که رایش بآب‌آید انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین   یکی داستانی زده است اندرین
که‌درآب هرکو بر آیدش هوش   به مینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای   خرامش نیابد بدیگر سرای
بدریا نباید که اندازیم   کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر وشیر   به بینند چنگال مرد دلیر
زرستم چو بشنید اکوان دیو   بر آورد برسان دریا غریو
بجائی بخواهم فکندنت گفت   که اندر دو گیتی بمانی نهفت
چو گفت‌این‌سخن دیو واژونه‌خوی   زدست آنگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش   چنان‌چون شنیدش دگرساختش
همین‌کز هوا سوی دریا رسید   سبك تیغ تیز ازمیان بر کشید

نهنگان که کردند آهنك اوی بپودند سر گشته درچنك اوی
بدست چپ وپای کردی شناه بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنك چنین باشد آن کو بود مردجنك
اگر ماندی کس بمردی بپای زمانه پی او نبردی زجای
بدان کاینچنین است گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید بر آمد بخشکی و هامون پدید
ستایش گرفت آفریننده را رهاننده از بد تن بنده را
بر آسود وبگشاد بند از میان بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفکند نم زره را بپوشید شیر دژم
بدانچشمه آمد کجا خفته بود براو دیو بدگوهر آشفته بود..

فردوسی

کاروانی زده‌شد کار گروهی سره‌شد

امثال وحکم ج۳

این مثل اقتباس ازشعر ذیل است

کاروانی همی‌ازری‌بسوی دسکره‌شد آب پیش آمدومردم‌همه بر قنطره‌شد
گله دزدان از دور بدیدند چو آن هریکی‌زایشان گفتی که‌یکی‌قسوره‌شد
آنچه‌دزدان‌را رای آمدبردندوشدند بدکسی‌نیز که‌بادزد همی یکسره‌شد
رهروی‌بود درآن راه‌درم یافت بسی چون‌توانگرشد گوئی‌سخنش‌نادره‌شد
هرچه‌پرسید نداوراهمه این‌بودجواب . . ، . . . .

نقل ازتاریخ بیهقی .

نظیر :

تغاری بشکند ماستی بریزد جهان گردد بکام کاسه لیسان

کدویش را ندیدی

داستان این مثل را مولوی درمثنوی چنین‌آورده :

امثال وحکم ج۳

يك‌كنيزی شدخری برخود فکند از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر رایگان خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت سازه را در ذکر کردی پی اندازه را
در قصیبش آن کدو کردی عجوز تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود هم رحم هم روده‌ها را بردرد
خر همی شد لاغر و خاتون او ماند حیران کز چه‌شد این خر چومو
نعلبدان را نمود آگه که چیست علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد هیچکس از سهر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد شد تفحص را دمادم مستعد
چون تفحص کرد از حال ایشك دید خفته زیر آن ز خر کپك
از شکاف در بدید آن حال را بس عجب آمد از او آنزال را
خر همی گاید کنیزك را چنان که بعقل و رسم مردان با زنان
درحسد شد گفت این چون ممکنست پس من اوبهتر که خرملك من است
خر مهذب گشته و آموخته خوان نهاده است وچراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت کای کنیزك چندخواهی خانه‌روفت
از پی روپوش میگفت اینسخن کای کنیزك آمدم در باز کن
کرد خاموش وکنیزك را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد کرد پنهان پیش شد در راگشاد
رو ترش کرد و دو دیده پرز غم لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من خانه را میروفتم بهرعطن
چونکه با جاروب در رااو گشاد گفت خاتون زیرلب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف چیست این خربرگسسته از علف
نیمکاری خشمگین جنبان ذکر ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیرلب گفت این نهان کرد ازکنیز داشتش آندم چوبیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر روفلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین کن‌وان چنان گووانچنان مختصر کردم من افسانه زمان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستی شهوت شادمان در فروبست وهمی گفت آنزمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانك رسته‌ام از چهار دانك‌وازدودانك
از طرب گشته بزان زن هزار در شرار شهوت خر بیقرار
در فروبست آن زن وخررا کشید شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میان خانه آوردش کشان خفت‌اندر زیر خرهم در زمان
هم برآن کرسی که دید او راکنیز تا رسد درکام خود آن قحبه نیز
پا درآورد و خراندر وی سپوخت آتشی از .. خر در وی فروخت
خر مؤدب گشت ودر خاتون‌فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم لخت خر جگر روده‌ها بگسسته شد از یکدیگر
کرسی از یکسو زن‌از یکسوفتاد دم نزد درحال ودر دم جان بداد
صحن خانه پرز خون شدزن‌نگون مرد او و برد جان ریب‌المنون
مرك بد با صد فضیحت ای پدر **تو شهیدی دیده‌ای از... خر**

***

پس کنیزك آمد از اشکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این‌چه‌بود گرترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان
...دیدی همچوشهد وچون‌حبیص **آن کدوراچون ندیدی** ای‌حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر آن‌کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد اوستادی برگرفتی شاد شاد

(مثنوی جلد پنجم)

مولانا ازاین داستان‌چنین‌نتیجه می گیرد که‌این‌نفس بهیمی‌نرخری‌است که زیرآن بودن ننگین‌تروناپسندازاین امراست واگردرراه نفس انسان‌بمیرد ازآن‌زن شهوتران کمترو‌بی‌اهمیت‌تراست .

کرکرش هم حساب است

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل چنین است

زنی فرتوت هرشام ازپسر پرسیدی‌امروز در بازار چه‌میگفتند . روزی پسر بمزاح گفت فرمان رفته که همه پیرزنان‌راکه غربالی‌کاه از زمین‌توانند

برداشت بشوی‌دهند . پیرزن که‌این قوت وتوانائی‌را نیز درخودنمیدید پس‌از تفکری پرسید کرکرش هم حساب است؟ یعنی اگر زن بتواندغربال کاه را تنها بزمین بکشاند اورا نیز بشوی خواهند داد ؟

کسی از این توپ‌های خالی شما نمی‌ترسد

در زمان ناصرالدینشاه قاجار وقتی بلوائی در اصفهان ایجاد شد وچند نفر بقتل رسیدند شاه غضبناك گردید وحاج شیخ محمد تقی مسجد شاهی‌معروف به (آقا نجفی) اصفهانی راکه مسبب این بلوا میدانست بطهران احظارکرد ولی آقا نجفی که « بیدی نبودکه از این بادها بلرزد» از آمدن بطهران‌جداً استنکاف نمود و بالنتیجه شهراصفهان تعطیل گردید . شاه برای اجرای حکم خودش اصرار داشت وآقا نجفی هم در تصمیم خود راسخ بود.

بالاخره امام جمعهٔ طهران (جد آقای دکترامامی، امام جمعه‌فعلی) که داماد ناصرالدینشاه بود وآقا سید علی‌اکبر تفرشی ،چند نفردیگر ازآقایان علماء تهران واسطه شده و قرار شد آقا نجفی بعنوان زیارت مشهد بطهران رفته و بحضور شاه‌برود که‌هم امرشاه اجراءگردد وهم توهینی بمقام‌روحانیت آقا نجفی وارد نشده باشد. باین ترتیب آقا نجفی با احترام واستقبال مردم بطهران رفته ودر ساعت مقرره در قصرشمس‌العماره برای ملاقات شاه رفت‌ولی اوکه ازاین ملاقات ناراضی واجباراً دراثراصرار علماءطهران باینکار تن‌داده بود یکی از آخوندهای اصفهان را باخودش در عمارت شمس‌العماره برد ودر آنجا تاآمدن شاه مشغول مباحثهٔ فقهی شدند.

شاه وارد شد ولی آن دونفر گرم مباحثه بوده وکمترین توجهی بشاه نداشتند، بااینکه‌معتمدالدوله پیش دویدوورود اعلیحضرت قدر قدرت‌رااطلاع داد باز تعمداً آقا نجفی بروی خودش نیاورد تاشاه بآنها نزدیك شد، ناگهان آقا نجفی سربلندکرد وبالهجهٔ‌اصفهانی گفت:

«شاه شومائید، سلام!»

شاه از این عمل‌که توهین عمدی نسبت باو بودسخت برآشفته شد وبا چشم‌ان غضبناك‌و ابروهای‌گره خورده بدون اعتنا و تکلم باآقا نجفی‌برگشت واز طالار قصرخارج شد ودرحالیکه باکلمات زننده وتند خود تهدید میکرد

باندرون رفت، غضب شاه اتابك ورجال درباری را سخت بوحشت انداخت و دلها همه مضطرب گردید . آقا نجفی هم برخاست و عصا زنان راه خود را گرفت که برود.

اتابك با رنك پریده متوحشانه پیش دوید و گفت : آقا . چرا اینطور رفتار فرمودید: امروز جان ومال تمام مملکت در اختیار اعلیحضرت است ، این عمل اگر برای شما فرضاً خطر نداشته باشد برای ما بسیار خطرناك‌است، ممکن است الساعه شاه در اثر غضب امر فرمایند که تمام ما را بقتل رسانند و حتی خود شما را هم ممکن است مجازات خطرناك بفرمایند.

آقا نجفی که بدر خروجی قصر نزدیك میشد و این کلمات تهدید آمیز صدراعظم را میشنید ناگهان در هشتی بزرك شمس‌العماره که امروز موجود است‌چشمش به‌توپی که در آنجا کار گذاشته بودند افتاد، بدون‌توجه به‌تهدیدات صدراعظم کلام اورا قطع کرد وبالحن تمسخرآمیز گفت:

آقای صدراعظم باشی، این درازه چی است؟

جواب داد: توپ. گفت توپ چی است ؟ از همان توپ‌هائیکه بچه‌ها بازی میکنند؟ جوابگفت:

نه خیر! این‌توپی‌است که درآن باروت میریزند وآتش میزنند. گفت: باروت چه چیزاست؟ درقرآن فقط هاروت وماروت هست ولی حرفی‌ازباروت نیست. پاسخداد: باروت دانه‌های سیاهی است که وقتی آتش بآن برسد منفجر میشود. گفت وقتی توب آتش گرفت چطور میشود؟ جوابداد : اگر بهرکس گلوله‌اش برسد قطعه‌قطعه خواهد شد. آقا نجفی پیش رفت وجلو توپ ایستاد وگفت آقای صدراعظم بفرمائید این توپ در برود و مرا قطعه قطعه کند.

اتابك گفت: این توپ خالی است و حالا در نمیرود . آقا نجفی نگاه تمسخرآمیزی باتابك کرد ودر جواب تهدیدها اوگفت: «بروبشاه بگوکه‌کسی از این توپهای خالی شما نمیترسد» (داستان‌امثال)

کش ، کش است

حکمران شهری بجارچیان امرداد که جار بزنند و زرکش‌ها را برای پرداخت مالیات یاشاید برای تشویق ایشان در روز و ساعت معینی بعمارت

دارالحکومه احضار نمایند. وقتی زرکش‌ها حضور یافتند درمیان آنهاشخص کثیف آلوده بقاذوراتی نیز بنظر حکمران رسیده‌او راپیش خود خواند و گفت تو دیگر کیستی؟ گفت: قربان کودکش. حاکم گفت: پس اینجا چه می کنی؟ گفت قربان مگر خودتان احضار نفرموده‌اید؟ حاکم گفت ای احمق من زرکش‌ها را خواسته‌ام نه‌کودکشها را. گفت: قربونت برم، چه تفاوت میکند **کش کش است**

این مثل را درموقعی ایراد می کنند که بخواهند بی‌اعتنائی خود را در امتیازبین دوچیزاظهار نمایند. مثلامتکلم گوید فلان چیز بهتر ازفلان چیز است یافلان‌کس بهتر از فلان کس است. مخاطب گوید: چه فرق می کند کش کش است. (ازداستانهای‌امثال)

کفشها رامیجوری

امثال وحکم ج۳

خواجه نیکوخدمتی غلام خویش را برسرانجمن میستود ومیگفت‌بدان پایه درخدمت مواظب است که وقتی اورا بجائی فرستم چون در راه بچیزی توجه ندارد لحظه رجعتش را نیز پیش بینی توانم کرد. حضار درخواست مشاهده امرعجب کردند. خواجه‌غلام‌راماموِرارسال پیام‌بمحلتی دور کرد. غلام برفت خواجه بتخمین می گفت اکنون بفلان‌کوی رسیده ازفلان برزن‌عبور کرده به بازاری چنین فروشد. وازبندی چنان برآمد. ازآن محلت‌بگذشت پیغام بگذاشت وبهمان گذررسیده واینك بردراست غلامرا آوازداد غلام‌حاضر بود. خواجه دیگرحضور داشت ماجرای رابغلام سیاه خود قصه‌کرد واورا سرزنش فرمود. غلام گفت درجائی شمانیزدعوی کنید تا بدانید که من از او کم نیایم. خواجه متکی بوعده غلام دیگرروز درمجلسی این ادعا کرد و وبحاضرین بمحل اثبات کردن خواست و غلام را بنهج معهود براهی دور فرستاده وپیوسته بحضارمسافت پیموده غلامرا تعیین کرد وپس از ساعتی گفت اینك غلام حاضراست وغلام را بخواند وغلام بردربود. خواجه نهایت‌خرسند شده پرسیدفرمان‌انجام کردی؟ گفت‌آقا ازآن وقت کفشهایم رامیجورم‌یعنی‌هنوز کفشهایم‌رامیان کفشهاتجسس‌می کنم‌ونمی‌یابم.

کفشها را هم امام جعفر صادق فرمود خودت نگهدار

امثال وحکم ج ۳

داستان این‌مثل چنین است

خواجه‌ای بزیارت دوستی رفت . غلامرا ببرداشتن کفش همراه برد . میزبان اکرام را خربزه شیرین وشاداب پیش‌آورد مهمان حدیثی از جعفر صادق(ع) در خواص خربزه بخواند که تن‌فربه‌کند وبرقوت‌پشت بیفزاید و سده معده براند وسنك گرده بریزاند وکم کم خربزه بخورد تا قسمت رویین بغایت رسید .سپس‌حدیثی دیگرهم ازآن حضرت روایت کرد که نیش کشیدن پوست آن دندانهارا جلادهد وبرروشنی‌چشم بیفزاید وپوستهارابدندان‌کشیدن گرفت غلام که تا آنوقت امیدمیکرد ازخربزه یااقلا پوست‌آن بخشی بدورسد خشمگین کفشهارا نزدآقانهاده گفت ...

کلاغ امساله است

امثال وحکم ج۳

گویند کلاغی بجوجه خودگفت چون یکی ازآدمیان خم شود بیدرنك پروازکن چه باشدکه زدن تورا اززمین سنك بردارد . جوجه گفت بادیدن آدمی پریدن باید چه تواندبود از پیش سنك در آستین نهان داشته باشد .

کلاغ رفت مثل کبك راه برود راه رفتن خودش راهم فراموش کرد

امثال وحکم ج۳

ذاغی از آنجاکه فراغی گزید — رخت خود از داغ بباغی کشید
دید یکی عرصه بدامان کوه — عرضه ده مخزن پنهان کوه
نادره کبکی بجمال تمام — شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته‌گون سدره ببرکرده تنك — دوخته برسدره سجاف دو رنك

تیهو و دراج بدو عشق باز
بر همه‌از گردن وسرسرفراز
بر سر هر سنك زده قهقهه
پی‌سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیز دو و تیزگام
خوش برش‌وخوشروش‌وخوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم
هـم خطـواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او
وان روش و جنبش هموار او
باز کشید از روش خویش پای
درپی او کرد بتقلید جای
برقدم او قدمی می‌کشید
وز قلم پارقمی میکشید
درپیش القصه در آن مرغزار
رفت‌براین قاعده روزی سه‌چهار
عاقبت از خامی خود سوخته
رهـروی کبك نیامـوخته
کرد فراموش ره ورفتار خویش
ماند غرامت زده درکارخویش
(جامی)

ودر کلیله ودمنه چنین آمده

آورده‌اند که زاغی روزی کبکی را دیدکه میرفت خرامیدن او زاغ را خوش‌آمد وازتناسب حرکات وچستی اطراف اوآرزو برد ، چه طبایع را به ابواب محاسن التفاتی تمام است وهرآینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که‌آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثر کبك بپوئید رفتن او را نیاموخت ورفتارخویش فراموش کرد ،چنانکه رجوع بدان ممکن نبود .
(کلیله باب الناسك)

خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند
زاغندوزاغ را روش کبك آرزوست
گیرم که مار چوبه‌کند تن بشکل مار
کو زهربهر دشمن وکو مهره‌بهردوست
(خاقانی)

کلاغی تك کبك در گوش کرد
تك خویشتن را فراموش کرد
(نظامی)

کلاه کل را آب برد گفت به سرم فراخ بود

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل را ملك الشعرای بهار چنین آورده

کلی را سر از زخم ناسور بود — زخارش توانش ز تن دور بود
کنار یکی رود خاریدسر — کلاهش فتاد اندران رود در
چون ناچار نومید شد از کلاه — درون آه آه و برون قاه قاه
بیاران چنین گفت کاین رشگلاخ — بد از بهر این کله کل فراخ

ملك الشعراء بهار

کور از خدا چه میخواهد دو دیده بینا

امثال و حکم ج۳

داستان این مثل چنین است

وفتی خفاشی چند را با حربا خصومت افتاد منازعت ایشان سخت گشت و مشاجرت ازحد بدر رفت خفاشان اتفاق کردند که چون ظلمت شب جهان را فرا گیرد و رئیس سیارگان سر در چاه‌های مغرب کشد جمع شوند وقصد حربا کنند و برسبیل محاربت حربا را اسیر گردانند تا بمراد دل سیاستی بروی برانند و برحسب مشیت انتقامی بکشند.

چون وقت فرصت ناجز گشت بدرآمدند و حربای مسکین را بتعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه بار خود کشیدند وآن شب محبوس بداشتند بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست ؟ همه اتفاق کردند برقتل او . پس مشاورت کردند با یکدیگر در کیفیت قتل، دل ایشان برآن قرار گرفت که هیچ بتراز مشاهدت آفتاب نیست البته عذابی صعبتر از مجاورت خورشید ندانستند قیاس برحال خویش کردند واو را بمطالعت آفتاب تهدید میکردند . چون آفتاب برآمد اورا از خانه نحوست بدر انداختند تا بشعاع آفتاب معذب شود واو از خدای خود آن می‌خواست. **کور چه خواهد بجز دو دیده بینا**

(رساله لغت موران)

کور بیکار جوالدوز بخایه خودزند

امثال و حکم ج ۳

آن شنیدی که بود مردی کور آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفت بچنك کردزی خایه‌های خویش آهنك
سوزن اندر خلید در خایه آنچنان کور جلف بی مایه
هرزمان گفتی ای خدای غفور هستم اندر عنا وغم رنجور
مرمرا زین عنا وغم فرج آر در چنین محنتم نماندقرار
سوزن تیز و خایه نازك برهانم بفضل خویش سبك
کرد مردی در آن میانه نگاه گشت از ابلهی کرد آگاه
گفتش ای ابله کذی و کذی ای ترا سال وماه جهل غذی
سوزن از دست بفکنی رستی که‌ازاین جهل جان‌ودل‌خستی
(حکیم سنائی)

کورباد چشمی که نابهنگام بسته شود

داستان این‌مثل چنین آمده

روباهی‌ازدهی میگذشت خروسی‌را دید پیش‌رفت وسلام کرد وگفت من سابقاً هروقت ازاین‌ده میگذشتم ازصدای آواز خوش مرحوم‌پدرت‌لذت می - بردم توهم میتوانی چون‌او بخوانی‌خروس چشمان خودرا بست‌ومشغول‌خواندن شد روباه‌بجست واورا بگرفت سگهای‌ده خبر شدند وروباه‌را دنبال کردند خروس‌گفت اگر میخواهی ازشر آنها خلاص شوی بگو این خروس ازده‌شما نیست روباه دهن‌باز کرد خروس پرید وبرشاخ درختی نشست روباه گفت لعنت بردهانی که بی‌موقع باز شود خروس گفت کورباد چشمی که بیموقع بسته‌شود

نظیر:

ملك‌زاده گفت‌شنیدم که وقتی گرگی‌دربیشه وطن داشت روزی درحوالی شکارگاهی که حوالتگاه‌رزق اوبود بسیار بگشت‌وازهرسو کمند طلب‌می‌انداخت

تا باشد که صیدی در کمند افتد میسر نگشت وآن روزشبانی بنزدیك موطن او گوسفند می‌چرانید گرك از دورنظاده میکردچنانك گرك گلوی گوسفند گیرد غصهٔ حمایت شبان گلوی گرك گرفته بود واز گله بجز گرد نصیب دیده خود نمی‌یافت دندان نیاز می‌افشرد ومی گفت :

اری ماه و بی عطش شدید ولکن لاسبیل الی الورود
من تشنه وپیش من‌روان آب‌زلال زین نادره‌تر کجا بودهرگزحال

شبانگاه که شبان گله‌راازدشت سوی خانه‌راند بزغاله بازپس ماند گرك را چشم بربزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ مرغزار گردون برفتراك مقصود خویش بست آهنك گرفتن اوکرد بزغاله چون خودرا در انیاب نوایب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید درحال گرك‌را بقدم تجاسراستقبال کرد ومکرها لابطلا درپیش رفت وگفت مرا شبان‌بنزدیك تو فرستاد ومی گوید که امروز ازتو بماهیچ رنجی نرسید و ازگلهٔ ما عادت گرك‌ربائی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکوسیرتی ونیك سگالی و آزرمی که مارا داشتی مراکلحم علی وصم مهیا ومهنا پیش چشم مراد تونهاد وفرمودکه من سازغنا برکشم وسماعی خوش‌آغازنهم تاترا ازهزت ونشاط‌آن بوقت خوردن من غذایی‌که بکاربری ذوق راموافق‌ترآید وطبع را بهترسازد گرك درجوال عشوه بزغاله رفت وگفتاروار بسته گفتار اوشد فرمودکه چنان کند بزغاله درپرده درد واقعه وسوزحادثه ناله سینه راآهنك چنان بلندکرد که صدای‌آن ازکوهساربگوش شبان افتاد چوب دستی محکم برگرفت چون باد بسر گرك دوید وآتش درخرمن‌تمنای‌اوزدگرك‌ازآنجایگه بگوشهٔ گریخت وخائباً خاسراً سر برزانوی‌تفکر نهادکه‌این چه امهال جاهلانه واعمال کاهلانه بودکه من ورزیدم .

(مرزنامه باب اول)

که از چنگال گرگم در ربودی

امثال وحکم ج۳

این مثل از اشعار سعدی است که میگوید

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان وچنك گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم درربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

نظیر

وداستان این مثل در کلیله وانوار سهیلی آمده وازانوارسهیلی نقل میشود آورده اندکه غوکی درپهلوی ماری وطن ساخته بود ودرجوار آن ظالم خونخوارخانه گرفته هر گاه غوك بچه آوردی ماربخوردی ودل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی واین غوك رابا خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیك وی رفت وگفت ای یارموافق مراتدبیری لایق اندیش که خصمی غالب ودشمنی غالب دارم نه بااواقامت متصوراست ونه ازآن مقام نقل وتحویل میسرچه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جائی خوش است وماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینوفرح افزای ونسیم دل گشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای .

(نظم)

صد هزاران گل شکفته در او
سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل
لاله بـرکف گرفته ساغر مـل
از شمیم شمال عنبر بیز
گشت اطراف آن عبیر آمیز

وهیچکس باختیار ترك چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد .

جای من دیرمغانست وچه زیبا جائیست
هیچ عاقل بجهان ترك چنین جا نکند

خرچنك گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست وخصم غالب دردام مکر توان افکند (بیت)

اگر دانه حیله باشد کسی — بدام آورد مرغ زیرك بسی

غوك گفت تودراین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده‌ای ودر دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده‌ای خرچنك گفت درفلان جا راسوئیست جنگجوی وتیزخوی ماهی چند بگیروبکش واز پیش سوراخ وی تامنزل ماربیفکن‌تا راسویکان یکان را میخورد وبطلب دیگری‌میرود هرآینه چون بسوراخ ماررسد اورا بکاربرد وترا ازشرو ضرر اوباز رهاند غوك بدین تدبیر که موافق تدبیر بودماررا هلاك کردوچون براین‌قضیه دوسه روزی‌بگذشت راسورا داعیه‌آن شدکه بطلب خوردن ماهی حرکت‌کند وهمانصورت‌که بدان اعادت نماید باردیگر بجستن ماهی بهمان راه‌که پیش ازآن بقدم مرادپیموده بود روان شد وماهی نیافت غوك را با جملهٔ بچگان بخورد .

(انوارسهیلی باب‌اول)

که این عجوزه عروس هزار داماد است

امثال وحکم ج۱ص۳۳۶

این نیمه شعرحافظ ماخوذ ازاین داستان است

مثل آن (دنیا) چون زنی نابکار ومفسد است‌که مردانرا بخویشتن غره‌کند وآنگاه بخانه رود وهلاك‌کند عیسی علیه‌السلام دنیارا دید درصورت پیره‌زنی گفت چند شوهرداری ؟ گفت : درعدد نیاید ازبسیاری . گفت بمردند یا طلاق دادند ؟ گفت : نه‌که همه را بکشتم ، گفت : بس عجب‌ازاین‌احمقان دیگر، می‌بینندکه بادیگران چه میکنی ،آنکه درتورغبت می‌کنند و عبرت نمی‌گیرند . (کیمیای سعادت غزالی)

مجو درستی‌عهد ازجهان سست نهاد — که‌این‌عجوزه‌عروس هزاردامادست

ازره مرو بعشوه دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

(حافظ)

Title افکار عصریہ۔

Author چارلس آر گبسن۔

Accession No. ۱۹۰۷۵

Call No. ۵۳۰ ا ۱۱۳ گ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

حرف گ :

گاو طوس

امثال وحکم ج۳ ص۱۲۶۵

درقدیم مثلی سایر بوده است وازآن بلاهت مردم طوس رامیخواسته‌اند ومشهوراست که وقتی هارون‌الرشید بدانجا رسید مردم طوس گفتند مکه رابه شهرما فرست تازیارت اوکنیم‌ابن‌هباریه شاعردرهجو خواجه نظام‌الملک‌طوسی اشاره بهمین مثل کرده میگوید :

(فالدهر کالدولاب لیس یدور الابالبقر) ووقتی یکی از وزرا بگمان عدم التفات خواجه چند طاقیه صوف اختلاس کرده بود نظام‌الملک در مخاطبهٔ او واشاره بمثل گاوطوس کرده گوید :

ازسر بنه این نخوت گاوسی را بگذار بجبرئیل طاوسی را
اکنون همه صوفیان فردوسی را باز آدگر گاومخوان طوسی را

ودر شرح حال خواجه نصیرالدین طوسی آمده است : که اودر مدت بیست سال کتابی تصنیف کرد درمدح اهلبیت پیغمبرصلوات‌الله علیه پس ازآن کتاب ببغداد بردکه بنظرخلیفه عباسی رساند زمانی رسید که خلیفه با ابن حاجب درمیان شط بغداد بتفرج وتماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را نزد خلیفه‌گذاشت خلیفه آن را بابن حاجب داد چون نظرابن‌حاجب ناصبی بمدایح آل اطهار پیغمبر(ص) افتادآن‌کتاب را بآب انداخت وگفت

تلمد . یعنی خوش آمد مرا ازبالاآمدن آب در وقتیکه این کتاب را بآب انداختم پس‌ازآنکه ازآب بیرون‌آمدند محقق طوسی را طلبیدند این حاجب گفت آخوند اهل کجائی گفت ازاهل طوسم ابن حاجب گفت ازگاوان طوسی یاخران طوس خواجه فرمود ازگاوان طوسم ابن حاجب گفت شاخ‌تو کجاست خواجه گفت شاخ من درطوس است میروم وآنرا میاورم خواجه بانهایت‌ملال خاطرروی بدیارخویش نهاد . چون‌هلاکو خلیفه راکشت خواجه‌کس فرستاد ابن حاجب را حاضرساختند ونزد سلطان وخواجه بردند درپیش روی‌ایشان بایستاد خواجه باین حاجب خطاب کردکه من ازگاوان طوسم وشاخ خودرا میاورم اکنون شاخ من‌این پادشاه است .

(نقل به‌اختصارازقصص‌العلماء)

گاوعنبرفکن‌ازطوس‌بدست آرم‌لیک بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

(خاقانی)

گاه باشدکه کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

امثال وحکم‌ج۳

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین‌آمده

یکی ازملوك فارس نگین گرانمایه درانگشتری‌داشت باری بحکم تفرج باتنی چند ازخاصان بمصلای شیرازبیرون رفت وفرمود تاانگشتری رابر گنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیرازحلقه انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد . اتفاقاً چهارصد تیرانداز که درخدمت ملك بودند بینداختند جمله خطاکردند، مگرکودکی که بربام رباطی ببازیچه بهرطرف تیرانداختی ناگاه بادصبا تیر اورا ازحلقه انگشتری درگذرانید ، خلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند . آورده‌اند پسردرحال تیروکمان را بسوخت . گفتند : چرا چنین کردی ؟ گفت : تارونق اولین برجای بماند .

(قطعه)

گه بود کز حکیم روشن رای بـر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

(گلستان سعدی)

گدایی کن تامحتاج خلق نشوی

تمثیل :

بکدائی بگفتم ای نادان دین بدنیا مده تواز پی نان
ابلهانه جواب داد از صف کز پی خرقه وجماع وعلف
راست خواهی بدین تلنك خوشم این کنم به که بارخلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا تا نباشد بکس نیاز مرا

(سنائی)

گدا بگدا رحمت خدا

امثال وحکم ج ۳

دراین خصوص داستانهای فراوانی است ازجمله :

آورده‌اند که روزگار قدیم در سرچهار سوق شهر نیشابور جمعی از سوداگران نشسته بودند واز هرجا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده درنهایت خوبی و ملاحت وغایت حسن وصباحت

روئی چگونه روئی ، روئی چو آفتابی
موئی چگونه موئی هرلحظه پیچ و تابی

آن دخترجامه پاره پاره پوشیده بودچنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هرچه میخواست که بدن خود را بپوشد از هرطرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود وآن دخترعقب‌سرجوانی ایستاده همه از جمال او حیران‌بودند که کسی باین وجاهت چرا سؤال میکند دختر گفت:

ای ارباب‌غنا رحم کنید براصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت بعلت‌محنت افتاده‌ام ومرا چندان چیزی دهید که سرخود را بپوشانم وامشب شکم خودرا سیر کنم .

درمیان بازرگانان جوانی بود که تیرعشق اورا خورده با خود گفت که این دختر باین وجاهت چرا باید تکدی کند

آخر هریك چند درهمی باو داده او برفت آنجوان بیقرارا وشد برخاست و سر در عقب اونهاد چون باورسید سر بر آورد و گفت ای سرو روان وای خورشید تابان ای آرام جان بیقرار باین حسن وجمال که تراست چرا سئوال میکنی و بشوهر نمیروی تا از محنت تکدی رهائی یابی

دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد ورغبت کند.

گفت: ایجان جهان اینك من مال بی نهایتی دارم اگر قبول کنی همه را درراه توفدا کنم دختر گفت من منت دارم چنانچه پدرم اجازه دهد

پرسید پدرت کجاست .

گفت همراه من بیا تا نشان دهم.

پس آنجوان حیران همراه او رفت تا از شهر بیرون رفتند بدامنه کوهی رسیده عمارتی عالی دید .

دختر گفت تو اینجا باش تا من رفته دستوری حاصل کنم اما ایجوان اگر مرا میخواهی باید هرچه پدرم بگوید قبول کنی

جوانگفت پدرت چکاره است جواب داد.

مردی است جهان دیده وخوش طبع ولطیف و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر وصنعتش گدائی است واورا عباس دوس میگویند این بگفت و بدرون منزل رفت وپس از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس زربافت پوشیده و خویشرا بجواهر آراسته بازیب وزینت تمام چون خورشید تابان بهمه چیز پیراسته است.

چون جوان او را دید عشق اویکی درصد شد پس دختراو را بدرون عمارت برد بازرگان عمارتی عالی دید با فرش عالی آراسته وپیر نورانی با لباس ملوکانه بربالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برجست و جواب سلام اورا با حسن وجهی بازداد و اورا بغل نموده نوازش بسیار کردو در پهلوی خویش جای داد ومهربانی بسیار نمود گفت جوان خوش آمدی وصفا آوردی پس اشارت بدختر کرده او آمد در پهلوی او نشست وکنیزان خوش صورت در خدمت ایستادند و در ساعت شربت آوردند با هم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع ولطیف گوی بود پس ازساعتی

ما حضری آورده تکلیف بسیار کردند که بخورد چونکه کسی را چنین نعمتی میسر نگردد

جوانرا عجب آمد از آن اسباب و تجملات آنخانه

بعد از آن شراب آوردند دخترساقی شده باهم خوردند چون سر گرم شدند کنیزان مغنیه شروع بخوانندگی نمودند جوان محو جمال نازنین شده و از آن تکلفات حیرتش زیادمیشد که چنین مرد سنجیده‌سخندانی با این دولت دخترش را چرا بگدائی فرستد.

بازرگان سر گرم عشق وشراب شده آن‌صنم را در پهلوی خودنشسته‌دید حجاب از او برخاست گفت یا شیخ اگراجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من حال عجیبی ازتو مشاهده میکنم که با همه این شان دخترت را بگدائی میفرستی این حال هیچ موافقت بحال تو ندارد و سراینکار چیست؟

شیخ‌عیار گفت جوان آگاه باش که من‌مردیم صنعت من گدائیست‌وعیاری ومرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده‌ام اگرمال عالم بمن دهند از عادت خود دست برنمیدارم وطلب میکنم‌درهرجاکه باشد ومیگیرم هرچه‌باشد و میخواهم از هرکه باشد که گفته‌اند

اندك‌اندك جمع گردد وانگهی دریا شود

با وجود اینهمه نعمت واسباب که مشاهده میکنی تا شب چیزی‌از گدائی در سرسفره نباشد مراخواب نمیبرد

دیگر آنکه مرا بااین دخترمقاطعه است که هر روز یك دینار نیشابوری برای من بیاورد و زنم نیز همین دخل را میاورد و همه اخراجات من از همین ممراست‌وکارمااینست وما همین کاره‌ایم امروز گدائی دختررا دیدی‌فردا گدائی مرا ببین فردا بشهربیا و تماشاکن تاروش گدائی بیاموزی

القصه آنشب را بعیش وعشرت مشغولشدند وهمه مست شده شیخ خود بنغمه وآهنك درآمده وصوت خوش بگوش آن بازرگان میکشید وهردم‌تحیر آن زیادترمیشد.

پس از ساعتی دختربرخاسته برقص‌آمده اصول وکحول درکاره‌میکرد

و نازو غمزه و کرشمه وعشوه خویشرا باو مینمود که زهره و مشتری باو رشك میبردند بازرگان بیقرار شده وتمام شب را بعیش بسر بردند

چون روز شد شیخ بآنجوان گفت وضو بساز ومسجد روتا شمهٔ ازهنرما ببینی واز روش کارآگاه شوی

جوان برخاست بآن مسجد رفت وشیخ نیزوضو ساخت و بهمان مسجد رفت جمع کثیری درآنجا نماز میگذاردند بعد از نماز شیخ برخاست و حمد باریتعالی را بزبان فصیح آغازکرده گفت ایهاالناس بدانید و آگاه باشیدکه من فقیرم وگوشه نشین وعیالمندوبنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هرروز رزق ببندگان میرسد لکن این عالم عالم اسبابست هرچیزی سبب یکچیز میشود بزرگان ماگفته‌اندکسب کن تاکاهل نشوی وروزی از خدا طلب تاکافر نشوی میخواستم از ثواب الکاسب حبیب‌الله محروم نمانم

همه متوجه اوشده وگوش باو داشتند واز گفتگوی او دلهای مردم نرم شد آنگاه شیخ گفت ای‌مسلمانان بشنوید که دراین‌طلوع صبح بمسجدمی‌آمدم ناگاه پایم بچیز سنگینی خورد بگمانم بریانست برداشته وباحساس دست‌معلوم کردم دیدم‌که جواهرو خلخال است پشیمان شدم‌که بگردنم حق‌الناس بماند خواستم آنرا بیاندازم بازگفتم مبادا بدست مرد بی‌دیانتی افتد دراین‌صورت من ضامنم‌که بصاحبش رسانم همچنان سر بمهر آورده‌ام من مرد فقیری گوشه نشینم رزق هرروزه تازه بتازه میرسد پس چرا زیربار دین باشم چون‌جمعی از مسلمانان خدا ترس دراین مسجد هستند اکنون بحضور قاضی و اهل علوم این امانت را بشما میسپارم تا هرکه نشان این امانت را بدهد مال خود را بستاندکه من ضعیف فردای قیامت بحساب وعذاب آن در نمانم

تمام خلق باوآفرین کردندکه این مرد بسیار خداترس وبا امانتاست پس حضار آنخریطه را بگشودند دیدندکه تمامی آن زر وجواهراست بعداز آن باز مهرکرده بامینی سپردند .

مردم همه گفتند این مرد عجب صالح ومتقی است که اینقدر زرجواهر را هیچ تصرفی نکرده وجود اینمرد غنیمتاست بعدازآن شیخ بنمازوبخضوع

وتأنی میکوشید وصدا در گلو باریك میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نمازفارغ شد سجده شکری بجا آورده باچشم پر آب بمردم گفت ای مسلمانان این عمرعاریتی را بقائی نیست ومال دنیا راوفائی نه ای مومنان این دنیامزرعه آخرت است وآنچه از مال دنیا پیشترفرستاده اید ذخیره شمامیشود

برك عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

پس حالا که فرصت دارید وقت را ازدست مگذارید هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدایتعالی در کلام خود فرموده

ای منقیان هر کس بقدر همت خود چیزی بمن بدهید که امشب و فردا قوت عیال من باشد چون بدر توکل نشسته وعیالمندم وهیچ ندارم

پس اهل مسجد بارغبت هریك چند درهمی باو دادند ومبلغ کلی ازاین رهگذر بدست آورد از مسجد بیرون رفت

چون بازرگان همه را دیدوشنید همراه شیخ بخانه رفت واز عشق دختر بیقرار وآرام بود چون وارد خانه شد دید دختر بحمام رفته وخود را بزینت تمام آراسته پهلوی او نشست .

شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرما نمودی که بیرنج وتعب اینهمه زر بدست آوردم وآنخریطه زر از دختر منست فردا بمسجدبیا و شمهٔ ازگدائی زن من بین پس لحظه دختراز روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکردوعشوه درکار او مینمود جوان دیدکه باگوشهٔ چشم عروسان دهر را جلوه گری میاموزد وتاب عذارش خورشید عالمتاب رادرآتش غیرت میسوزد وتیرغمزه اش سینهٔ دل را چون هدف بلارخنه میسازدولب جان بخشش بشکرحلاوت بخشد.

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند

پس آنسرور ناز وبهزار نیاز خودرا باورام نمود ودلشرا ربودهرساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان درحالت عشق میگفت

ازیك نگهت حال دل زار تباه است
قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است

تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست
مردم از این نگاه تو این چه نگاه کردنست

پس دختر باشاره چشم وابرو بآن خواجه آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی وخریدار منی باید آنچه پدرم بگوید قبول نمائی تا من بحکم تو سر آورم او در جواب گفت بجان منت دارم

القصه آنشب را بعیش وعشرت بگذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هریك بگوشه بنماز ایستادند

پس از نماز دید زنی سروپا برهنه موی کنان وموبه کنان بمسجد درآمد بسرو روی خود میزد یکی پرسید

ای عورت ترا چه میشود .

پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی بگشود و گفت :

ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مردی دخترش را بشوهر میداد بمن التماس کرد که ایخواهر از برای خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان ودخترمرا زینت کن تابخانه شوهر رود آنوقت واپس دهم .

چون من در پیش زنان اهل عصمت آبرو اعتباری دارم پارهٔ زینت آلات وخلخال زرینه امانت گرفتم دیشب از در این مسجد میگذشتم آنخریطه ازمن افتاد آنچه جستم نیافتم چون جمعی از مومنین دراینجا حاضرید اگر خبری از آن دارید از برای رضای خدا بامن بگوئید که صاحب آنرا خیال چنین است که من دروغ میگویم وطمع در آن کرده ام.

پس قاضی او را طلبید و گفت ،

ای عورت اینهمه جزء وفزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که حاضراست نشانیش را بگوی وامانت خودرا بستان

آنعورت چون این سخن را بشنید فی الحال بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا وثنا آن عورت گفت

ایمومنان در راه خدا چیزی بمن دهید که دوك و چرخ و قدری پنبه

خریده بعد از این خود ودختر خردسال خود را بپنبه ریسی امرار بگذرانیم که طفلان خرد چند دارم ازین توجه شما از گرسنگی نمیرند

پس مردم را براو رحم آمده چیزی باو دادند وآنزن زرها را جمع نمود واز پی کار خود برفت .

آنجوان باشیخ از مسجد بخانه آمد دختر آمده در پهلوی او نشست زن شیخ آمد آنزرها را نزد او ریخت شیخ گفت ایجوان حرفت وهنرما دیدی وصنعت ما مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد ودو نوع گدائی اگر بمعاشرت دخترمن میل داری اورا بتو میدهم واز دامادی توفخردارم واز تو بهتر کجا بهمرسانم اما شرط کردم که دختر خود را بکسی بدهم که چیزی از گدائی بهمرساند ودست مرا بتخته ببندد و سرآمد امثال واقران خود شود و ترا این صفت میباید آموخت واین هنر را پیشه باید نمود تا در آغوش تو درآید

جوانگفت یاشیخ اگرطلب تو مال است مرا مال بسیار است ومن از معارف تجارم وهمه سوداگران مرا میشناسند تکدی وطلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت :

چون تواین کار نکردهٔ حق باتست اما گفته‌اند گدائی پیرآموزی است من ترا باندك زمانی تعلیم دهم اول باید چند روز اینجا باشی و بادختر من صحبت داری پس ازآنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین بایشان نمائی البته یکی‌ازدوستان تواز تو سوال‌خواهد کرد چراملولی بایکی ازآنها که دوست خالص توباشدبا اضطراب بگوای برادر هیچ ازحال من‌خبر نداری

او مبالغه خواهد کرد که چرا ملولی ودلگیری پس توآهی از دل بکش وآواز را باریك کن وگریه را در گلو بیاور چون این اداها بکاربردی بعد ازآن بگوکه دراینجا سری است که نمیتوانم گفت دل مرا شکسته است آنوقت این بیت بخوان

مرادردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
اگر پنهان کنم ترسم که مغزاستخوان سوزد

اکنون لطیفه از من نگاهدار و فراموش‌نکنی که در همهٔ جاها بکارتو

آید ایجوان کار از کاردان باید آموخت من داروئی ساخته‌ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم خود بمالند فوری گریه آورد وقدری از آن بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری چون اینکار بجا آوردی آن یار عزیز بجد میرود که ترا چه‌واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه کن سپس بگو

چه گویم که ناگفتنم بهتراست
زبان در دهان پاسبان سراست

مرا بحال خود بگذار که بآتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو مدتها است که از مردم زر برسم مضاربه گرفته‌ام ازوطن خود بیرون آمده‌ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان برجگر فشرده‌ام وخون دل میخورم ودر میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینک کاردم باستخوان رسیده وپرده از روی کار افتاده در آنوقت بگو

تاکی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش
دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش

بعد از آن بگو آنچه از مال مردم بود همه را واپس دادم وشما را محرم خود دانسته ازحال خود آگاه کردم تا بدانی که بنان شب محتاجم و هر لحظه سرآستین بچشم بمال تا اشك فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار هست آنگاه ایشان رحم کرده وچیزی بتو خواهند داد

چون بازرگان این فقره بشنید برخود بپیچید منفعل شده سر بگریبان فرو برده در بحرفکر غوطه‌ور شده باز شیخ گفت ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم

چون مرد بازرگان از عشق دختر بی‌آرام بود لاعلاج قبول نمودو چند روز درآنخانه بماند وشبها با دختر صحبت میداشت وعشق او زیاد میشدو باهم شراب میخوردند وعیش میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد

روز دیگر برخاسته بشهر رفت مصاحبان ورفیقان اوهمه جمع شدند گفتند کجا بودی وچه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخرا بگوید و ازکسی چیزی طلبد اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود

امشب را با یاران بسر برده مطلب را نشد که بگوید

روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشته بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر گدائیست که از یاران گرفته‌ام شیخ نگاهی باو کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تو مرا بازی میدهی من هفتاد سالست در این سامان نان گدائی میخورم تو اینکار را نکرده و لذت گدائی نیافته و از این هنر بهره نداری سخن یکیست شوهر دختر من آنکس است که گدائی میکند والاسر خود گیر شتر دیدی ندیدی بهمان رنج و محنت گرفتار باش ایجوان بدانکه مرا عباس دوس میگویند که رموز علم گدائی را از کاردیده‌های این فن آموخته‌ام و در این فن سر آمد همه شده‌ام و کسی بگرد من نرسید تو مرا فریب نمیتوانی داد دختر نیز باشاره شیخ از پیش او برخاست و رفت بازرگان مضطرب شد خریطه زر برداشت و از جا برخاسته گفت این مرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم

شیخ گفت هر وقت آوردی این دختر با تمام اموال و اسباب مال شما. پس آن جوان بیرون آمد و بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید ای برادر در این دو سه چهار روزه کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست

او جواب نداد پس از غلامان او پرسیدند که خواجه شما را چه واقع شده و اورا چه رسیده است گفتند ما از حال او خبر نداریم آن دوست باز پیش آنجوان آمد و احوال پرسید و مبالغه نمود

اورا تعلیم شیخ بخاطر رسید آهی کشید و بصد آب و تاب شرح داده سر-آستین بچشم مالید هایهای بگریه درآمد آنشخص گفت ای برادر (یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسید) جوان باز شروع بافغان نمود آن دوست که اورا بدانحال دید حیران برخاسته نزد رفقا آمده احوال باز گفت و خود بگریه در آمد

پس همه بازرگانان نزد جوان آمده تحقیق احوال او نمودند او همان سخنان شیخ را تکرار میکرد و سر آستین بچشم میمالید و گریه بی‌اختیار میآمد همگی را دل بسوخت و هریك بخانه خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست آمد

روز دیگر زرها را برداشته بخانه شیخ رفت چون شیخ برروی او نگاه کرد فوراً از جای برخاسته او را مانند جان در بغل بگرفت و پیشانیش را بوسید و گفت توحالا فرزند منی ایندختر باتمامی این مال که در اینخانه است بتو تعلق دارد حالا پرده حجاب دریده شد و سررشته بدست آوردی ولذت گدائی دریافتی هرگز ترک آن نخواهی کرد بعد از این بنشین وفراغت کن دیدی که باین لطیفه چقدر زر بدست آمد بی‌مشقت که گفتند مصرع بی پیرمرو تو در خرابات چون از پیرخود این هنرآموختی در سفرهٔ توهمیشه نان هست وکم نمیشود و احتیاج بتعایم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت وبدست بازرگان داده گفت اکنون بروپابکوب که‌مال تست پس بازرگان بوصال محبوب خودرسید

سپس بخانه خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورده وهمه رازیرخاک پنهان کرده ذخیره نمود تا برسر گورش بماندودیگران بخورند وبخل‌وامساك پیشگرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید وبدان گدائی عادت نمود وازخیرات وعبادت باز ماند وهمیشه افسوس وحسرت میخورد که حیف ازآن اوقات که‌در سفر بحروبرصرف کردم وبمشقت بسر بردم ومحنت عبث کشیدم باو گفتند که‌این ندامت وافسوس چیست جواب داد

اینغم وغصه از این عمراست که بیحاصل گذرانیدم وچندین تجارت بحر وبر کردم و هرساله مایه من ده دوازده نمیشد و افسوس آن میخوردم که چرا زودتر گدا نشدم وچرا زودتراین حرفت نیافتم که کاری آسان است

نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خودکار را بمرتبه عالی‌رسانیدو خست طبع او بجائی رسید که ازگدایان طمع احسان داشتی دست تکدی‌پیش هرکسی دراز نمودی وچشم حرصش هرگز سیرنشدی بمحال امیدوار بودی

گویند روزی بحمام رفت وبداروخانه قدم نهاد دیدکه شخصی درغرفه داروخانه دارومیکشد طمع شومش بحرکت آمداورا برآن داشت که ازآنمرد چیزی طلب کند پس دست درازکرد گفت یا عزیزالله من بیچاره و مستحقم چیزی برای رضای خدا بمن ده‌آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی گفت‌هرجا باشد مرد گفت از موی خایه وداروی اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بسینه من مگذار ومرا محروم منما!

از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود گفت آیا اینمرد که باشد که گفته‌اند دست بالای دست بسیار است ایکاش مرا پسری مثل او بود پس اشتیاق ملاقات برضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرد ازحمام بیرون آمده برسرجامعه کن انتظارش را میکشید ناگاه دیدکه دلاک خودش از داروخانه بدرآمدبرخاست وروی او را بوسید وگفت ایفرزند اگراجل مرا فرا رسد دیگرآرزوئی ندارم که تو بهمه جهت گدائی ازمن بهترشده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد

گذرپوست بدباغ خانه میافتد

امثال وحکم ج ۳

نظیر:

آن شنیدی که ازکم آزاری — رندی اندر ربود دستاری
آن‌دوید ازنشاط زی بستان — وین‌دوان شد بسوی گورستان
آن‌یکی گفتش از سر سردی — که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوهمی‌چه پوئی‌تفت — کانکه دستار برد آنسور فت
گفت‌ایخواجه گرچه‌زانسوشد — نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان — خود همی یابمش بگورستان
که‌بدینجا خودازسرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج — آورندش به پیش من بیرنج

(سنائی)

گرتو بهتر میزنی بستان بزن

این‌نیم بیت ازمثنوی مولوی در بیان تحمل کردن ازهربی‌ادبی وطریق رفق سپردن آمده.

آن‌یکی نائی که خوش نی‌میزداست — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد اوکه زمن — گر تو بهتر میزنی بستان بزن

(مثنوی دفتر چهارم)

نظیر

نای‌میزد ازاو بادی‌رهاشد نای بر.... نهاد که اگر تو بهترمیزنی تو بزن

(مقالات شمس)

نظیر :

شخصی خواست که پف درآتش کند بادی‌از :. او بجست پشت‌درآتشدان

کرد... را گفت اگر ترا تعجیل است بفرمای (لطایف عبید زاکان)

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ناخوش‌آوازی بیانك بلند قرآن‌همی‌خواند صاحبدلی بر و بگذشت گفت:

ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس‌این‌زحمت خودچندین چرا همی دهی

گفت‌از بهرخدا خوانم گفت‌از بهرخدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی

(گلستان باب چهارم فوائد خاموشی)

نظیر

یکی درمسجد سنجار بتطوع بانك گفتی بادائی که مستمعان‌را از و نفرت بودی وصاحب‌مسجد امیری بود عادل نیك‌سیرت نمیخواستش که دل‌آزرده گردد گفت‌ای‌جوانمرد این‌مسجد راموذنانندقدیم هریکی راپنج‌دینارمرتب‌داشته‌ام تراده دینارمیدهم تاجائی دیگر روی براین قول اتفاق کردند و برفت پس‌از مدتی‌درگذری پیش امیر،بازآمد گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده‌دینار از آن‌بقعه بدر کردی که اینجاکه رفته‌ام بیست‌دینار همی‌دهند تاجای دیگرروم وقبول نمیکنم امیرازخنده بیخود گشت و گفت زنهارتا نستانی که بپنجاه راضی گردند .

بتیشه کس‌نخراشد زروی خارا گل چنانکه بانك‌درشت تومیخراشد دل

گلستان باب چهارم)

نظیر :

آورده‌اند که وقتی موذنی که‌ازحلاوت آواز اودراذان، حقه شکرشکستی وازلطافت صوت اودرادای بانك نمازچشم برگوش حسد بردی

شعر

و ملات السمع منی کلما یحسد القلب علیه الاذنا

بشهر تفلیس افتادی و بموذنی مسجدی مرسوم گشت وچنان شدکه هر

وقت که بر سر مناره گفتی الله اکبر از حلاوت آواز و لطافت غنه و عذوبت لحن وطراوت لهجه او هزار زنار از سینه مسیحیان بریده شدی و هزار کس از کفار در دین اسلام آمدی ، اکابر کفار و اماثل ملاعین جمعیت ساختند و پادشاه را گفتند اگر این مرد یکسال در این شهر اقامت کند و بانك نماز دهد بر ملت عیسی هیچ جانور نماند جمله مسلمان گردند ، پادشاه این موذن را خلعت فرمود و هزار دینار بوی داد و گفت از این شهر بموضعی دیگر نقل کن که بسبب آواز تو فتنه‌یی میان قوم قائم میگردد ، موذن زر در قبض آورد و خلعت پوشیده وروی بمقام خویش نهاد ، همسایه او مردی بود که در جنب آواز او شهیق حمار که ان انکر الاصوات لصوت الحمیر خوب تر از الحان مزامیر نمودی و از الحان او دراذان مردم را جای تناتین مصور شدی ، این مرد نیز بامید خلعت و زر روی بتفلیس نهاد و در همان مسجد مؤذن شد بمدتی نزدیك از کراهت آواز او آنان که اسلام پذیرفته بودند مرتد شدند و نزدیك هزار مسلمان کافر شد . جماهیر ائمه و اعیان اسلام بحضرت ملك رفتند و گفتند : اگر پادشاه این مرد را دفع نکند مسلمانی بکلی برخیزد ، پادشاه او را هزار دینار بفرمود و تشریفی خاص و گفت بموضع خویش باز رو و دیگر موذنی مکن که ملت خویش تباه میکنی و بر دل مردم سرد میگردانی و وقع اسلام میبری .

(فوایدالسلوك)

نظیر

یك موذن داشت بس آواز بد — شب همه شب میدریدی خلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام — درصداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از آن در جامه‌خواب — مرد وزن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر رفع و زحمت و تصریع را
پس طلب کردند او را در زمان — افچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما — بس کرم کردی شب و روز ایکیا
چون رسید از تو بهر یك دولتی — خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض مان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله — افچه بسته شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان موذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانك زد
چند گفتندش بگو بانك نماز / که شود جنك وعداوتها دراز
اوستیزه کردو لج بی احتراز / گفت در کافرستان بانك نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلواو یکی جامه لطیف / هدیه آوردو بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین موذن گو کجاست / که صدای بانك او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد ازوی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچومجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تافروخواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانك / که بگوشم آیداین دوچار دانك
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم دراین دیرو کنشت
خواهرش گفتا که این بانك اذان / هست اعلام وشعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آندگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زردشد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش وعذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش کفت این هدیه بگیر / چون مرا گشتی مجیر ودستگیر
آنچه کردی بامن از احسان و بر / بنده تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملك ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

(مثنوی دفتر پنجم)

گر ملک این است و همین روزگار

امثال وحکم ج۳

این شعر را درموقع ناراضی بودن ازعاقبت کاری میخوانند وماخوذ است ازاین داستان

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس — خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر — وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نزپی رامشگریست — خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دختراین مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت دراین رهگذر — جور ملک بین وبرو غم مخور
گرملک این است وچنین روزگار — من ده ویران دهمت صد هزار
درملک این افظ چنان درگرفت — کاه بر آورد و فغان در گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

(مخزن الاسرار نظامی مقاله دوم)

نظیر :

امیراسمعیل گیلکی که پادشاه طبس بود روزی ازدروازه شهر بیرون آمد یکی رادید که بزغاله‌ای داشت وبشهرمیبرد . امیر گفت این بزغاله‌را ازکجا خریده‌ای. گفت ای امیر خانه‌ای داشتم باین بزغاله بفروختم . گفت سرائی به بزغاله‌ای دادی ؛ گفت ای امیر سال دیگر ازدولت تو بمرغی باز خرم

(عقد العلی)

گرگ باران دیده

امثال و حکم ج ۳

ظاهر آن است که گرگ بچه از باران می ترسد و در وقت باران از سوراخ خود بدر نمی آید هر چند گرسنه و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانه خود باشد و از اتفاقات اورا باران در گیرد و ببیند به او آفتی و ضرری نمی رسد بار دیگر دلیر می شود و از باران خائف نمی گردد. و این کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل است:

نیست دیگر از زرقلبی که در کارش کنند
یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است
(میرزا صائب)

گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را
(محمد قلی سلیم)

کی زهجوم ترشوند این گله سگ — زانکه اینها گرگ باران دیده اند
(میر یحیی کاشی)

کی همچو تو نو گلی بهاران دیده است — یادر چمن چشم هزاران دیده است
ترک رخ تو نمی کند باصد طعن — این مردم دیده گرگ باران دیده است
(مسیح کاشی)

پس تقلید رشیدی که گرگ باران دیده غلط است وصحیح «پالان دیده» است و پالان گله ورمه را گویند غلط باشد صحیح پالان دیده بیای فارسی مرادف آن است چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته (آنندراج)

گر نبود مشربهٔ از زرناب

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

گر نبود خنك مطلی بکام — زد بتوان برقدم خویش کام

گر نبود مشربه از زرناب
بادو کف دست توان خورد آب

ورنبود بر سر خوان آن واین
هم بتوان ساخت بنان جوین

ور نبود جامه اطلس ترا
دلق کهن ساترتن بس ترا

شانه عاج ار نبود بهر ریش
شانه توان کرد بانگشت خویش

آنچه ندارد عوض ای هوشیار
عمر عزیز است غنیمت شمار

دیوجانس (دیوژن) در سال ۴۱۳ قبل از میلاد بدنیا آمد دیوجانش هیچگونه بدنیا علاقه نداشته وفقط دارائی اویك عدد کیسه ویك عصا بوده وبه جای خانه یك خمی داشته که هنگام استراحت بآن خم پناهنده میشد.

روزی یك بچه رامشاهده کرد که باکف دست آب از جوی برداشته میخورد . دیوجانس کاسه سفالین خودرا دورانداخته وگفت وای بر تو که دراین مدت باندازه یك بچه عقل نداشته وخود را نیازمند بآن نموده بودی

(قاموس الاعلام)

گریه پول نمیخواهد

داستان این مثل درمثنوی چنین آمده

آن سگی میمرد گریان آن عرب
اشك میبارید و میگفت از کرب

هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست
زین سپس من چون توانم بی تو زیست

سائلی بگذشت وگفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بود نیکخو
تك همی میرد میان راه او

روز صیادم بدو شب پاسبان
شیر نر بود او نه سك ای پهلوان

تیز خشم و خصم گیرو دزد ران
نیك خوی و با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است؟
گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن براین رنج وحرص
صابرانرا لطف حق بخشد عوض

بعداز آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشتت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می کشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدین سك نان وزاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد

دست ناید بی درم در راه نان
لیك هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سرای پرباد مشك که لب نان پیش تو بهتر ز اشك
(مثنوی دفتر پنجم)

سعدی این مضمون را در گلستان چنین آورده
توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی . لختی باندیشه فرورفت و گفت صحف مجهور اولیتر است که گله دور . صاحبدلی بشنید و گفت : ختمش بعلت آن اختیار آمد که قران برسر زبان است وزر درمیان جان

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ورالحمدی بخواهی صد بخوانند
(گلستان سعدی باب ششم)

گلگونه‌ای چگونه کند پیر را جوان

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود کمپیری نود ساله کلان پرتشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو لیك در وی بودمانده عشق شو
ریخت دندانها وموچون شیرشد قدکمان و هرحسش تغییر شد
. . . . . .
چون مسن گشت ودراین ره نیست مرد تو بنه نامش عجوز سالخورد
بود در همسایه‌اش سوری عجب کرده بودند ایعجب او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف پیش رو آئینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاك میکرد آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرها برروی هر جا مینهاد چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از کمین عشرها افتادی از رو برزمین
چون بسی میکرد فن آن میفتاد گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زبان ابلیس زود گفت ای قحبه قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام — نی زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی — درجهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس — ترك من گو ای عجوز درد پیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب — تا شود رویت ملون همچو سیب
رنك بربسته ترا گلگون نکرد — شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد — از رخت این عشرها اندر فتد
. . . .
ای عجوزه چندکوشی با قضا — نقد جو اکنون رهاکن مامضی
چون‌رخت‌رانیست درخوبی امید — خواه نه گلگونه وخواهی مدید

(مثنوی دفترششم)

گوساله بسته ملانصرالدین است

امثال‌وحکم ج ۳

گویند ملادوگوساله بادو بزداشت یکی ازآن دو بگریخت ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت وبزیا گوساله بسته را بزدن گرفت . گفتند چرا چنین کنی گفت شما ندانید اگر این‌بسته نبود از ازدیگری چابکتر میدوید .

گوساله سامری

امثال وحکم ج ۳

درباره گوساله سامری‌داستانهائی آمدهٔ استازجمله :

سامری‌شخصی بودموسوم«بن‌ظفر»ازاهل عراق، او بعبادت اصنام قیام و اقدام مینمود .

واودرزمان نبوت‌موسی (ع) بمصرآمده سعادت ایمان دریافت و درآن وقت‌که بنی‌اسرائیل ازموسی‌التماس‌کردندکه (اجعل‌لنا الهاکما الله) سامری کمال‌بلاهت اسرائیلیان رادانسته بخاطرش گذشت که آن‌مردم‌را بسهولت‌دروادی ضلالت میتوان انداخت .

چون‌موسی ازآنچه باقوم وعده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه

طور توقف نمود بنی‌اسرائیل مضطرب شده هارون را گفتند خلف در وعده موسی بوقوع انجامید و نمیدانیم که کلانتران ما را کجا برد و از آن میاندیشیم که ایشان را کشته باشند .

سامری که این سخن را شنید مجال سلطنت یافته گفت ای قوم من میدانم که موسی چرا دیر می‌آید بنی‌اسرائیل گفتند آنچه میدانی بگو سامری گفت بسبب ملابس و اسلحه فرعون و قبطیان که شما بخلاف رای موسی متصرف گشتید خاطر آنجناب رنجش تمام پیدا کرد و از میان شما کناره گرفته تا اگر بشآمت نافرمانی قوم بلائی نازل گردد اینجا نباشد اکنون مصلحت آن است که از سر آن اموال در گذرید بی‌شبهه چون بر این موجب عمل نمائید و کلیم‌اله مراجعت نماید یهود این سخن را بسمع قبول جای دادند و آنچه از غنائم قبطیان گرفته بودند در چاهی انداختند و سر آنجا را استوار ساختند بعد از دو سه روز، کرت دیگر سامری با بنی اسرائیل گفت که موسی بمیان شما نخواهد آمد تا وقتیکه آن اموال را نگذارید و نسوزید .

یهود ثانیاً رای سامری را مستصوب شمرده سر آنچاه را باز کردند و آنچه از غنائم سوختنی بود در آتش انداختند و اجناس گداختنی را تسلیم سامری نمودند .. سامری طلا و نقره‌ها را برهم گداخته ساخت و کف خاکی که از زیر سم اسب روح‌الامین برداشته بود در جوف آن گوساله ریخت و فی‌الحال از گوساله زرین صدائی ظاهر شد و بقولی اجزاء آن هیکل متحول بگوشت و پوست و استخوان گشت .

و چون این صورت غریب روی نمود سامری اسرائیلیان را گفت این گوساله خدای شما و موسی است او را عبادت کرده التماس نمائید که موسی را بمیان شما بازگرداند یهود فریب یافته کمر گوساله پرستی برمیان بستند

(حبیب السیر)

و نظیر در قصص الانبیا آمده

گویند که جبرئیل (ع) او را پرورده بود و آچنان بود که در آنوقت که بنی‌اسرائیل از فرعونیان بگریختند این سامری طفل بود او را در سر راه گذاشته بودند . خدای جبرئیل را فرمود تا آن بچه را برداشت و هشتاد ماه او را در برخویش میداشت :

روزی مادرو پدرش نشسته بودند از فرزند یاد آوردند و بگریستند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن کودک را بر در خانه ایشان نهاد سامری میگریست از فراق جبرئیل پدر و مادر سامر را دیدند و اورا شناختند و شاد شدند پس بنی اسرائیل سامریرا بزرك میداشتند که ویرا جبرئیل پرورده بود در آنوقت سامری گفت مرا باشما حاجتی است بروی جمع آمدند و گفتند بگو چه سخن داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن از میان شما بیرون رفته و همه هلاك شدند اکنون میخواهم خدای موسی بشما بنمایم گفتند روا باشد، سامری زرگر بود قالبی درست کرد از گل بر مثال گوساله در زیر زمین پنهان کرد و آن را میگداخت و آورده اند که ششهزار در هم در آن قالب انداختند و ندانستند که در زیر آن قالبی است . قالب پر گشت آتش فرو نشاندند آنگاه سامری آمد و گوساله را بیرون آورد و روش گردانید و بروی زمین نهاد تا خلق را بدان دعوت کند .

روز غرق فرعون سامری دانسته بود که جبرئیل کجا رود و از کجا میگذرد و خوانده بود که هر کس از زیر سم اسب جبرئیل خاك بردارد و بر هر چیز که ریزد آن چیز بسخن در آید از آن خاك برداشته بود و بر دهان گوساله ریخت و بانك میکرد چون آن بدیدند همه یکبار سجده کردند و گوساله پرست شدند ...

موسی چون از کوه طور آمد آن قوم را دید گوساله پرست شدند . .موسی هارون را گفت که این گوساله را که درست کرد هارون گفت سامری. اورا طلب کرد گفت ترا که فرمود که فتنه در میان قوم اندازی و ایشان را از راه بیرون بری ... سامری گفت من قبضه خاکی از زیر سم اسب جبرئیل بر گرفته بودم در دهان گوساله دمیدم بسخن آمد موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری کرد، که اورا بسخن آورد ، ندا آمد که یاموسی گوساله را سامری کرد، من اورا بسخن آوردم موسی بانك بر آورد و گفت «ان هی الافتنتك تضل بها من تشاء» ندا آمد یاموسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین باشد آنقوم را نتوانست نگاهدارد چرا قوم را بمن نسپاردی تا بسلامت بتو بازدهم . ..

(قصص الانبیاء)

گوهر بگردن خر بستن

داستان این مثل چنین است امثال و حکم ج ۳

یکی ابلهی شب چراغی بجست
که با آن بدی عقد پروین درست
فروزان تر از ماه و خورشید بود
سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کور دل
بجانش بدی جان خر متصل
چنان شب چراغی که نامد بدست
شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شب چراغ سحر گاهیم
که روشن کن از ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار
ببسته است بر گردن روزگار

(ازمقدمه شاهنامه چاپ تهران)

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

این مثل را چنین نیز میگویند : گهی از ته سوزن بیرون میرود و گاهی ازدروازه بیرون نمیرود. سعدی در گلستان چنین آورده :

یکی ازصلحای لبنان که مقامات اودر دیار عرب مذکور بود وکرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه ، طهارت همی ساخت. پایش بلغزید وبحوض درافتاد و بمشقت ازآنجایکه رهائی یافت چون ازنماز پرداختند یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگراجازت پرسیدنست، گفت آن چیست گفت یاددارم که شیخ برروی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد ، امروز چه حالت بودکه در این قامتی آب از هلاك چیزی نماند ؟ شیخ اندرین فکرت فرورفت وپس ازتأمل بسیار سربرآوردو گفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه - السلام گفت «لی مع الله وقت لایسعی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» ونگفت «علی الدوام» وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگروقت باحفصه و زینت در ساختی «مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار» می نمایند ومی ربایند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ماتیز میکنی

* * *

یکی پرسید از آن گمکرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نه بینم
اگر درویش درحالی بماندی سر دست از دو عالم بر نشاندی
(گلستان باب دوم)

Title افکار عصریہ -

Author چارلس ۲ رگبسن -

Accession No. ۱۹۰۷۰

Call No. ۵۳. ۱ ۱۱۳ گ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

حرف: ل

لاوالله محرم المبارك ورمضان الحرام

امثال وحکم ج۳ص۱۳۵۹

گویند اعرابی بماه محرم که پیش ازاین خیرات ومبرات در آن بسیار وکارطلبخواران چون نکار بود بیکی ازشهرهای ایران رسید هرشب درضیافتی معده‌ش‌سوو هرروز بمانده شکم چهارپهلو کرده بابغدادی آباد بقبیله باز گشت ونوبت دیگر بماه رمضان بامید خوشیها ولذات پیشین بدین صوب شتافت این بار جزچین ابروی روزه‌داران بروز، وصلوات وادعیه نافله گذاران بشب چیزی نیافت و از نام این دو ماه پرسید گفتند : اولی رااسم محرم‌الحرام است و دومی را رمضان‌المبارك نام اعرابی گفت لاوالله محرم المبارك ورمضان الحرام

لن ترانی میگوید

امثال وحکم ج۳

کسیکه دربرابرجواب خشن وخشك قرار گیرد میگوید : لن ترانی می گوئی ! لن ترانی نگو واصل آن اقتباس ازآیه شریفه « لن‌ترانی ولکن انظرالی الجبل ... (سوره۷ آیه ۱۴۳) که نفی‌مؤبد است دررویت حق‌تعالی وآن را درمقام اشاره‌بجوابی سخت ویا کلمه بنفی‌قطعی تمثیل کنند و بعدها بمعنی درشت گفتن تحول یافته است .

(امثال قرآن)

لنگ ملانصرالدین

امثال وحکم ج ص ۱۳۷۰

گویند : روزی ملامیگفت که دزدفرش دواج ، وآزارودستارودسترخان ونهالین ... اورا برده‌است . چون‌پژوهش کردند تنها لنگی ازاو بسرقت رفته بود گفتند چرا دروغ گفتی گفت جز راست نگفتم چه این لنك مرا بجای آن همه بکارمیرفت .

بهمین‌مضمون باروشی دیگر در کتاب ملانصرالدین چاپ خاوردرآمده

لیلاج است

امثال وحکم ج ۳

قمار بازی ماهر است هر چه دارد بقمار میبازد گویند لیلاج است استادمقامران‌ روزی‌ازغایت‌فاقه ستر عورترا در گلخنی تاکمر بخاکستر نشسته بود جوانی‌بآموختن‌فن‌نزدوی‌رفت لیلاج نشسته سه قاپ ببام انداخت وگفت‌راست جیك چپ بك‌ومیانین انبه است مرد ببام شده چنان‌یافت . لیلاج گفت با همه مهارتی که دیدی خورش مرا خون جگر است و پوشش خاکستر ،اینك اگر خواهی تورا نیز بیاموزم

نظیر

زانکه برد قمار باختن است — هیچکس از قمار طرف نبست
هر که زین کار بهره برد بباخت — هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سرفرازان را — می‌نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخو — با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم — از دو سر رایج است در هر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار — ای بسا عهد دوستی بشکست
هر که نزدیك شد بدین دریا — غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آورد — خسروی کز قمار شد سرمست
ازسرمال خویشتن برخواست — هر که درپای این بساط نشست
با حریفان چوکودکان هردم — عهد صبحت شکست وباز به بست

روز وشب را نیارمید و نخفت
جان وتن را برنج داد و بخست

وانکه در وقت خود نیارامید
رشته عمر خویشتن بگسست

خود گرفتم که هیچیك نبود
زشت‌تر هم ازاین دوکاری هست

که بری مفت دسترنج کسان
یا دهی زان خود بمفت از دست

(شاهزاده افسر)

لیلی ومجنون

امثال و حکم ج۳

داستان لیلی ومجنون رابیشتر ادبا بااختلاف نظردردیوان خودآورده‌اند تلخیص آن از لیلی‌ومجنون نظامی دراینجا میآید.

عامریکی ازبزرگان عرب ، درویش نواز ومهمان دوست بودبدان‌امید که خداوند اورافرزندی دهدکرمها میکرد ودرمهابه‌مسکینان ومحتاجان‌میداد عاقبت خداوند باوفرزندی عطاکرد . عامراورا بدایه سپرد وقیس نام نهاد.

قیس‌کودکی نیکو منظربود . چون بده‌سالگی‌رسید پدرش اورا بمکتب برای‌فراگرفتن دانش فرستاد درآن مکتب دوشیزگانی چندنیز بفراگرفتن دانش اشتغال داشتند ازآنجمله

آهو چشمی که هرزمانی
کشتی بکرشمهٔ جهانی

شوخی که بغمزه کمینه
سفتی نه یکی هزار سینه

ماه عربی رخ نمودن
ترك عجمی بدل ربودن

زلفش‌چوشبی‌رخش چراغی
یا مشعله بچنك زاغی

کوچك دهنی بزرك سایه
چون تنك شکرفراخ مایه

مجموبه بیت زندگانی
شه بیت قصیده جوانی

در هردلی ازهواش میلی
گیسوش چولیل ونام لیلی

دوشیزه‌ای بودکه باقیس هم‌لوح بود ،ازقبیله نجد بنام لیلی که دزدیده قیس‌را مینگریست وقیس‌نیز نظرازرخ اوبرنمیگرفت.

یاران بحساب علم خوانی
ایشان بحساب مهربانی

یاران سخن ازلغت سرشتند
ایشان‌لغتی دگر نوشتند

یاران ورقی زعلم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند ایشان همه حب حال سفتند

این دو در دام عشق یکدیگر گرفتار شدند و در مکتب استاد جز درس عشق نخواندند.

دو دلداده هر روز صبح زود باشتیاق دیدن یکدیگر راه مکتب پیش گرفته و پیش از همه اطفال در مکتب حاضر میشدند. نمیخواستند راز آنها آشکارا شود اما سودی نداشت خورشید را باگل نمیتوان اندود کار عشق آنها بالا گرفت و حکایت آنها در دهانها افتاد ناگزیر لیلی را از مکتب بازداشتند وقیس نیز درس عشق را فرا گرفته و با زمزمه عشق راه بیابان در پیش گرفته مجنون لقب یافت.

مجنون روزها در کوهی که نجد نامیده میشد وقبیله لیلی نیز در آن حوالی بود میرفت درحالیکه در آتش عشق میسوخت و دود اندوه اورا فرا گرفته بود بامید دیدار روی لیلی آوازها سرمیداد وازاین سوی بدان سوی میدوید و باباد صبا خطاب میکرد

کای بادصبا بصبح بر خیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه ببادداده تواست برخاک ره افتاده تو است
ازباد صبا دم تو جوید باخاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده بیادگارت
ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
قند است لب توگرتوانی ازوی قدری بمن رسانی

پدرمجنون ازماجرای عشق او بالیلی آگاهی یافت. چون فرزندخود را رسوا و بی آرام دید لب بنصیحتش گشود و پندش همی‌داد اما عاشق را پندچه سود هر روز برشیدائیش میافزود و افسانه‌اش بالا میگرفت و آرامشش جز در دیدار لیلی میسر نبود.

پدرمجنون با بزرگان قبیله باشکوه وجلالی تمام برای خواستگاری بقبیله لیلی رفتند پدر لیلی آنهارا باگرمی پذیرفت عامر پدر لیلی را گفت فرزندما راهوای دختر تودرسراست ومن نیز ازمشایخ قبیله بنی عامر هستم پیوند دوقبیله براهمیت هریك ازقبیله میافزاید ودراین ازدواج هرچه پیشنهادکنی می‌پذیرم.

پدر لیلی پاسخ داد شما گرچه ازقبیله بزرك و سرشناس عرب هستید و برای ما پیوند بااین قبیله فخری تمام میباشد لیکن قیس بدیوانگی مشهوراست اوراعلاج کنید آنگاه از این مقوله سخن درمیان آرید .

بزرگان بنی عامر بقبیله خود بازگشتند و هر یك درصدد چاره جوئی برآمدند .

مجنون را خواستند وزبان بنصیحتش گشودند و گفتند .

کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبنان در بنا گوش — هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یك بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
لیلی که نه جان تست خاموش — آن به که کنی ورا فراموش
موزونتر و خوبتر زلیلی — اینك به برابر تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین — با او بمراد کام بنشین

مجنون را پند خویشان خوش نیامد وازدوری لیلی رنج میبرد ناچار باز راه بیابان پیش گرفت ودرکوه وصحرا لیلی لیلی گویان بهرسوی روی میآورد وچون شمع جگر گداز در آتش عشق میسوخت وهای های میگریست ومیگفت:

نه بر در دیر خود پناهی — نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننك — افتاد و شکست برسر سنك
گاهم بفسوس مست خوانند — گه عاشق بت پرست خوانند
از دست فتاده ام چه تدبیر — ای دوست بیا ودست من گیر
ای راحت جان من کجائی — دربردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست — جز دوستیت گناه من چیست
عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فروشد این راز — باجان بدر آید ازتنم باز

کاروانیکه ازآن سرزمین میگذشت برحال مجنون رقت آورده دور اورا گرفته وبحال این جوان شیفته ومحروم میگریبدند ، اورا برداشته بخانه اش آوردند .

پدر در کار فرزند سخت در مانده و خویشان را بچاره سازی طلبید خویشان چون درماندگی عامر و فرزندش مجنون را دیدند باتفاق رای دادند که اورا برای گذشتن ازهوای لیلی به کعبه برند واوچاره کارش را در نزد خانه کعبه ازخدا بخواهد .

عامر مجنون را در موسم حج باخود بکعبه بردواورا گفتند دست در حلقه کعبه زن و بر حال اسف آور خود بیندیش ازخدا بخواه که عشق لیلی را ازتو بگیرد وترا بفلاح ورستکاری برساند مجنون باحالتی زار حلقه کعبه را در دست گرفت سر را بدر کعبه زدو گفت .

یارب بخدائی خدائیت — وآنکه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم — کوماند اگرچه من نمانم
ازچشمه عشق ده مرا نور — وین سرمه مکن زچشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم — عاشق‌تر از این کنم که هستم
گویند که خود زعشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا ز روی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
ازعمر من آنچه هست برجای — بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه‌شده‌ام چو مویش ازغم — یک‌موی نخواهم ازسرش کم
بی باده او مباد جامم — بی سکه او مباد نامم
گرچه زغمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد — چندانکه بود یکی بصد باد

پدرمجنون مناجات اورا باخدا در کنار کعبه میشنید دانست که مجنون دل اسیر دارد ودردی دوا ناپذیر اورا بقبیله خود باز گردانید وماجرای اورا باز گفت اهل قبیله در کار اوحیران ماندند اورا رها کردند مجنون راه بیابان در پیش گرفت ولیلی لیلی گویان به این طرف وآن طرف میشتافت وغزل میسرودو نام لیلی را برزبان میراند بطوریکه غزلهای اوسرزبانها افتاد وقصه عشق اورابا لیلی خاص وعام دریافتند خبرها به پدر لیلی بردند که مجنون قبیله شمارا بدنام نموده درهر کجا بیاد لیلی غزل میخواند وپرده دری میکند باید اورا گوشمالی دهی تا ازاین حرکت دست بردارد .

پدر لیلی درغضب شده شمشیر خودرا تاب دادو گفت حوالت مجنون را باین شمشیر کنم یکی ازافراد قبیله بنی حی این خبررا به شیخ عامر پدرمجنون داد که پدرلیلی درصدد کشتن مجنون است عامر کسان خودرا در طلب مجنون فرستاد هرچه جستجو کردند اورا نیافتند عامردرکار فرزند حیران ماند یکی ازافراد قبیله بنی سعد مجنون را در گوشه‌ای دید که جز ناله همدمی نداشت وجز سایه محرمی هرچه ازاوسئوال کرد جز خامشی ازاو چیزی نفهمید خبر به پدرش برد عامر برخواسته بسراغ اورفت مجنون را دید دردمند ورنجور افتاده و ازباده بیخودی چنان مست است که آگاهی ازجهان وهرچه دراو است ندارد. آه از نهاد پدر برآمد وچون مرغ صبحگاهی ازمنظره فرزند بناله افتاد آنگاه او رادرآغوش کشیده گفت بیقراری تاچند برخیز بسرای خود رویم وحرف خویش را ازسرزبانها بردار صبوری پیشه کن ودرکار خود بیندیش پندش میدادواورا ازراهی که در پیش گرفته بودبرحذر میداشت

مجنون پای پدررا بوسه میداد و عذرها میخواست ومیگفت چه کنم من بخود دراین وادی نیفتاده‌ام وبه اختیار خویش این عشق را پیشه ننمودم دست دیگری مرا باین وادی انداخت وقسمت ازلی مرا باین مرحله کشانید کار باختیار من نیست اختیار دردست دیگری است.

عامر باردیگر فرزندش را بخانه برد و بدوستانش سپردتا شاید بهبودی حاصل کند هفته چند در خانه پدر باشیفته دلی و شور بختی بزیست و صبوری پیشه کرد آنگاه که طاقتش طاق شد لیلی گویان راه دشت وصحرا پیش گرفت و در کوه نجد از عشق لیلی بغزلسرائی مشغول شد . مسافرینی که ازآن حدود میگذشتند دور اوراگرفته غزلهایش را فرا میگرفتند وبشهر خودکه میرسیدند برای دیگران نقل میکردند .

نوفل جوانی شجاع ودل آور بود بعزم شکار درحوالی کوه نجدرفت به مجنون رسید وازحال اضطراب وشیدائی مجنون مضطرب شد نزد مجنون رفت وماجرای عشق اورا با لیلی دریافت بحال اورقت کرد و گفت مردی زورمند و قبیله دارم ثروت ودارائی فراوانی نیز در اختیارم هست بهرقیمت وپیش آمدی باشدلیلی را بتومیرسانم وترا ازوصال او بهره‌مندمیدادم مشروط براینکه توساکت

نشینی وغذا بخوری وسخن بگوئی مجنون قبول کرد ولی آنچه میگفت بیاد لیلی بود حرفی جز طره لیلی و گیسوی او نمیزد .

نوفل باعده‌ای ازشجاعان قبیله‌خود نزد پدرلیلی رفت وباو گفت که لیلی را بمجنون دهد والی آماده جنك و کارزار شود .

قبیله لیلی باشمشیرهای کشیده جواب نوفل‌را دادند زدو خوردشدیدی بین آنان در گرفت ازدوطرف کشته وزخمی فراوانی درمیدان افتاد .

مردی بین نوفل وپدرلیلی واسطه‌شد که کاررا ازجدال بصلح کشد نوفل پس‌ازصلح پدرلیلی‌را گفت آنچه ازرزر وزیور لازم است میدهم ولیلی‌را برای مجنون خواستاری میکنم پدر لیلی نپذیرفت نوفل‌بار دوم باقبیله‌لیلی بجنکید وآنان‌را شکست سختی بداد .

پدرمجنون پیش نوفل‌شد ودلاوری اورا بستائید و گفت روی‌ازسخن‌تو بر نتابم لیکن تو بدان مجنون بکوه‌وصحرا خوکرده وسرخانه‌داری نداردو برای من نیز شکست‌است که‌دختر خودرا بدیوانه‌ای‌بدهم درمیان قبائل‌عرب آبروئی برای‌من نمانده نام دخترم سرزبانها افتاده واگر من‌جان بدهم دختر بمجنون نخواهم داد وزیر این‌بار ننك نخواهم رفت نوفل براو رحمت آوردواز جنك وستیز بازایستاد .

مجنون نومیدشده سر به‌بیابان نهاد ونوفل بقبیله‌خود بازگشت‌ومجنون را بااسبی بسرای خود فرستاد .

مجنون درصحراها لیلی‌لیلی گویان میرفت صیادی دام نهاده وآهوانی چند بدام‌کرده بود .

مجنون آن‌را بدید وبشفاعت نزد صیاد شدو گفت این‌حیوان‌را رها کن چشمش چون چشم یارم سیاه وسرمه سوداست حیف نیست اورا شکنجه‌دهی از بند آزادش کن صیاد گفت سخن ترا میپذیرم اما فقر وبینوائی مرا بدنبال صید فرستاد وچندروز است که دام نهاده‌ام وامروز صید خود را آزاد کنم ازکجا عیالاتم را خرجی دهم مجنون ازمرکب خود بزیر آمد واسب‌خودرا بصیادداد صیاد آهوان‌را رهاکرد وبراسب نشست‌وبرفت .

مجنون آهوان خودرا دربغل کشید ومیگفت

این چشم اگر نه چشم یار است | زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد | وانگاه ز دامشان رها کرد

آنان‌را رها کرده وخود لیلی‌لیلی گویان بهرطرف میرفت شب‌را در بیابان بصبح آورد وروز بهرطرف میگشت گوزنی‌را دید که دردام صیادیگری گرفتار آمده بازشفاعت گوزن‌را پیش صیادکردودر بهای او نیزجامه‌های خودراداد وآن‌حیوان‌را نوازش نموده ازدام آزادکرد .

مجنون بی‌صبرانه کوه وصحرا را میپیمود وذرات آن‌را باخودهم آهنگ میساخت اگر کسی در تاریکی شب ویاروشنائی روزازآن صحرا عبور میکرد می‌نشیند که صدای لیلی لیلی در آن بیابان طنین انداز است .

مجنون بحال خود باسنگها وریگهای صحرا با حیوانات وحشی‌ودرنده رازدل میگفت :

پیرزنی روزی ازآن صحرا میگذشت درویشی‌را برسن بسته‌بود مجنون اورابدید و گفت‌رسن را ازسراین‌درویش بردار پیرزن گفت من‌زنی بیوه‌و نادارم واین‌مرد مسکین ودرویش اورا باینحالت میگردانم و در برابرقبایل‌عرب می برم آنچه بما میدهند نیمی ازمن ونیمی ازاو است وبه‌این وسیله زندگی‌می گذاریم .

مجنون گفت‌برای خدا رسن‌را ازگردن او بردار وبر گردن‌من نه‌وآنچه بدست آوردی تمامی ازآن توباشد پیره‌زن رسن‌بگردن مجنون انداخت‌واورا بهرسو میکشانید تا به خرگاه لیلی رسید .

چون بر در خیمه‌ای رسیدی | مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی | درخوردن‌سنگ رقص کردی
سرمیزد برزمین و میگفت | کای‌من‌زتوطاق باغمت جفت
وزمهر تو باشم ای پریوش | از دیده‌ودل درآب‌و آتش

رازونیاز فراوان با مجنون‌کرد وآنگاه سر به بیابان نهادو ناپدید شد ابن‌سلام‌که ازبزرگ زادگان قبیله بنی اسد ودرچشم عرب سخت بلند پایه بود بخواستگاری لیلی‌آمد .پدرلیلی ماجرارا بلیلی گفت

لیلی ز پدر از این حکایت | رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت — پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون — شد نرگس او ز گریه گلگون
اهلی نه که قصه باز گوید — یاری نه که چاره بازجوید
وآن سیمتن از کمال فرهنگ — آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا — پنهان جگر ومی آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت — خندید و بزیر خنده میسوخت

عاقبت لیلی‌را بر ابن سلام عقد بستند واورا بخانه ابن سلام فرستادند لیلی ابن‌سلام‌را گفت از من‌فقط بدیداری قانع باش واین‌فکر خام را از سر بیرون کن ابن سلام که فریفته لیلی بود دید چاره‌ای جز مدارا کردن ندارد .

مجنون ازشوهر کردن لیلی آگاه شد

چندان‌سر خود بکوفت برسنگ — کز خون‌همه‌کوه گشت گلرنگ
با او بزبان باد می‌گفت — کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دوبدو بهم نشستن — عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن — سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوست داری — دادن بوفا امیدواری
و امروز بترك عهد گفتن — رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از ره وفا شد — آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی — کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده — تو مهر کسی دیگر گزیده

مجنون شکوه کنان‌و برسر زنان بهرسوی میشتافت وشب‌وروز ازدردعشق نمی‌خفت تا روزی بگوشه‌ای خزیده وساعتی بیاسائید :

پدرمجنون که مردی سالخورده بود ازدوری فرزند رنج میبرد درطلب فرزنددر کوه وهامون‌میگشت تااورا بیافت آهسته بر بالین‌او نشست ودست‌تلطف بر سرو صورت دلبندش کشید؛ قطره چنداشك‌ازچشمان برچهره گردآلودفرزندش فرو ریخت .

مجنون‌سر برداشت ابتدا پدررا نشناخت آنگاه که‌اورا‌شناخت بپای‌اودرافتاد هردودرآغوش هم‌رفته‌سروروی هم‌را بوسه‌میدادندپدرچون‌فرزندرا مانند برهنگان

محشر دید پند پدرانه آغاز کرد و اورا ازاین راه پرخطر که درپیش گرفته بیم میداد مجنون که عشق سراپایش را فرا گرفته بود و آنقدر لیلی در تارو پود آن تنیده بود که جائی برای اثر حرف دیگران نگذارده اشك میریخت وجز از خوبی لیلی باپدر سخن نمیگفت پدر چون فرزندخودرا درالم عشق شهر بند دید نومید شده او راوداع کرد وپس ازچندی در گذشت . مجنون را ازمرك پدر آگاه کردند برسر تربت پدر دوان آمد .

چون شوشه تربت پدر دید — الماس شکسته درجکر دید

بر تربتش اوفتاد بیهوش — بگرفتنش چون پدر در آغوش

از دوستی روان پاکش — ترکرد بآب دیده خاکش

گه خاك ورا گرفت دربر — گه کرد زدرد خاك برسر..

گفت ای پدر ای پدر کجائی — کافسر به پسر نمی نمائی

باتربت پدر رازها گفت ونیازها کرد وشبی را بربالین تربت پدر بماند چون صبح شد تربت پدر راوداع کرد وبفضای دشت پناه بردوحوش وسباع صحرا با مجنون انس گرفته گرد اوحلقه میزدندومجنون روزها باحیوانات صحرا مانوس وشب با ستارگان بگفتگو بود وازبوجود آورنده آنان گره گشائی میخواست وبدرگاه الهی پناه برده.

گفت ای در پرتو پناه گاهم — درجز توکسی چرا پناهم

ای زهره و مشتری غلامت — سر نامه نام جمله نامت

ای علم تو پیش از آنکه دانند — واحسان تو پیش از آنکه خوانند

ای بند گشای جمله مقصود — دارای وجود داور جود

ای کار بر آور بلندان — نیکوکن کار مستمندان

ای ما همه بندگان در بند — کس را نه بجز توکس خداوند

ای هفت فلك فکنده تو — ای هرکه بجز تو بنده تو

ای شش جهت از بلند وپستی — مملوك ترا بزیر دستی

ای هرکه سك تو گوهرش پاك — وای هرکه نه باتو برسرش خاك

ای خاك من از تو آب گشته — بنگر بمن خراب گشته

مگذار که عاجزی غریبم — از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی — کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد — بختم ز بهانه رسته گردد

باخدا راز و نیاز میکرد بخواب فرورفت چون ازخواب برخواست مردی رادید که براسب تیزروی سوار است وسوی اومیشتابد مجنون مقدمش را گرامی داشت وازحالش بازپرسید گفت درفلان محل میگذشتم مه جبینی باجمال و جلال نشسته بود .

زلف سیهش بشکل جیمی — قدش چوالف دهن چو میمی
چشمش چودو نرگس پرازخواب — رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت — جفت آمده و بطاق میگفت...
برگل ز مژه گلاب می‌ریخت — مهتاب برآفتاب میریخت
گفتم چه کسی وگریه از چیست — نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد سخن بزهر خنده — کای برجگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون — مجنون ترم ازهزار مجنون

مراگفت اگرمحبتی کنی نامه‌ای ازمن بمجنون برسانی از جوانمردی دور نیست من نامه‌او برگرفته سوی توآوردم .

مجنون راچون چشم برنامه‌لیلی افتاد فریاد بزدو بیخود افتاد چون بخود آمد نامه‌را بوسیدوبرگشاد نبشته بود .

این نامه بنام پادشاهی — جان زنده‌کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله‌مرغ وماهی.
این نامه که‌هست چون پرندی — از غم زده‌ای بدرد مندی
یعنی ز من حصار بسته — نزدیك توای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — وی مهدی هفت‌مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی — عشق از توگرفته روشنائی
ای‌چشمه خضر در سیاهی — پروانه شمع صبحگاهی
ای رحم نکرده‌برتن خویش — وآتش‌زده ای بخرمن‌خویش
ای دل بوفای من نهاده — در معرض گفتگو فتاده

چونی و چگونهٔ چه سازی من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهار گرچه جفت است سر باسر من شبی نخفته است
گنج گهرم که در بمهر است چون غنچه باغ سر بمهر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد بیروی تو ام چه روی دارد .
میخواستمی کز این جهانم باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو بجوید به گر بقضای بد بموید ...
موئی ز تو پیش من جهانی است خاری ز ره تو گلستانی است
من ماه و تو آفتابی از نور چشمی بتو میگشایم ازدور
مرك پدر تو چون شنیدم بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خرد پنداشتم آن پدر مرا مرد
با تو ز موافقی و یاری کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست برشرط که باید آنهمه هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه هم چاره شکیب شد در این راه
من نیز همان عیار دارم لیکن قدم استوار دارم

مجنون نامه لیلی را میخواند و می بوسید و می بوئید و دل را بیاد او تسلی میداد و گاهی نیز بر پای نامه رسان بوسه میداد واز اوخواست تا در نزد وی بماند تا جواب نامه لیلی را ببرد .

مجنون آن برهنه بیابانی که جز حرف عشق نخوانده بود از پیك درخواست کرد که اسباب نوشتن ساز کند و تا آنچه مجنون غم در دل دارد در مرسله سخن آرد نامه رسان چنان کرد و نامه مجنون را سر بمهر به لیلی رسانید

لیلی نگاه بر نامه مجنون کرده اشك فرو ریخت و نامه را گشاد

بود اول آن خجسته پرگار نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا کو داد گهر ز سنك خارا
بینا کن دل باشنائی روز آور شب بروشنائی

وآنگه ز جگر کبابی‌خویش گفته سخن خرابی خویش

زین نامه زمن که بیقرارم نزدیك تو ای قرار کارم

نی نی غلطم ز خون بجوشی و آنگه بکجا بخون فروشی

یعنی ز من کلید در سنك نزدیك تو ای خزینه‌درچنك . :

ای کعبه من جمال رویت محراب من آستان کویت

ای محرم صد هزار سینه درد من و می در آبگینه

ای بند مرا مفتح از تو سودای مرا مفرح ازتو

این چوب که عود بیشهٔ تست مشکن که هلاك تیشه تست

بنواز مرا مزن‌که خاکم افروخته کن که گرد ناکم

هستم بغلامی تو مشهور خصمم‌کنی ارکنی ز خود دور

من در ره بندگی کشم بار تو پایه خواجگی نگهدار . .

روزم چو شب سیاه کردی هم زخم زدی هم آه کردی

من دل بجفای تو سپرده تو نیز ز خط وفا نبرده

این است‌که عهد من شکستی در عهده دیگری نشستی

ای‌نیك وبد مزاجم ازتو دردم زتو وعلاجم از تو . . .

نالم ز غم تو چون ننالم کاگاه‌نه‌ای‌که بر چه‌حالم . . .

شوریده ترم از آنچه دیدی مجنون تر از آنکه می‌شنیدی

باتو خودی من از میان رفت وین‌راه‌به‌بی خودی توان رفت

وقتی که عبیر زلف سائی یا نافه خوی خوش گشائی

بوئی به نسیم صبح بسپار زان بوی مرا گشاده‌کن کار

یارب چه خوش آن می مغانه کز دست توام دهد زمانه

با من‌تو نشسته باده دردست من گشته ز باده توسر مست

گر باتو هزار شب نشینم از رشك تو در تو هم نه‌بینم

چون عشق تو درمن استوار است با صورت تو مرا چه کار است

گر من‌شدم از فراق رنجور باد ازتو فراغ چون منی دور

مجنون آنچه‌کشیده بود یکی ازهزار برروی کاغذ آورده ولیلی‌را بیش ازپیش شوریده ونگران میساخت .

روزی سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون آمدواورا نصیحتها گفت مجنون ازخال خود احوال مادرا پرسید سلیم گفت مادرت درفراقت شکسته بال گشته وبگوشه‌ای خزیده‌ازاو تقاضای دیدار مادر کرد سلیم مادرمجنون‌را برای دیدن فرزندش آورد .

مادر چو ز دور در پسر دید — الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته — وآن آینه زنك خورد گشته
وآن قد الف مثال مجنون — خمیده ز بار عشق چون نون
که شست باآب دیده رویش — گه کرد بشانه جعد مویش
سرتا قدمش بمهر مالید — برهرور می‌بدرد نالید
میبرد بهر کنارهٔ دست — گه آبله سود وگه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش — گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی — با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این‌چه‌ترك تازیست — بازیست‌چه‌جای عشق‌بازیست...
برخیز وبیا بخانه خویش — برهم مزن آشیانه خویش
مجنون ز نفیر های مادر — افروخت چو شعله های آذر
گفت ای قدم تو افسر من — رنج صدف تو گوهر من
کوشیدن ما کجا کند سود — این کارفتاده بود نی بود
عشقی بچنین بلا و زاری — دانی که نباشد اختیاری

مادرمجنون بخانه بازگشت ودرهمان‌ایام‌بمرد مجنون‌ازمرك مادر با خبر شده‌برسر تربت‌او رفت گریه ها کرد ونوحه سرائیها نمود قبیله وی گرد اوجمع شده گلاب برصورتش میافشاندند وبحال زارش رقت میکردند .

مجنون‌رادودل سوزمادر وپدربودندکه‌آنان نیزازدنیا رفتنددیگر کسی با مجنون کاری نداشت اودربیابانهای اطراف قبیله لیلی بعشق و رزی و غزل سرائی مشغول بود لیلی گویان شب را بروز وروزرا بشب می‌آورد.

لیلی ازدوری مجنون رنج می‌برد وآن‌آزادی مجنون را نداشت که به صحرا گریزد ودائماً شوی اوراپاس‌میداشت‌که مبادا ترك خانه وقبیله‌خود گوید با دلتنگی ازخانه بیرون شد وچشم براه بود شاید آشنائی به بیند و از مجنون آگاهی بگیرد .

پیری اورا ازدور بدید واز وی جویای حال مجنون گردید.

پیر از سر مهر گفت کای ماه — آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج — وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی — می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی
از نیك و بد خودش خبر نیست — جز بره لیلیش نظر نیست

لیلی گوهری چند ازگوش باز کرد وبه پیرداد که این گوهرهارا پایمزد بگیر ومجنون را بگوشه‌ای بیاور که نعمت دیداردست دهد .

پیر گوهرها بستد و دردامان کوه به جستجوی مجنون پرداخت او را بیافت وپیام لیلی بدو داد وبااوعازم خرگاه لیلی شدند .

مجنون دورازخرگاه لیلی زیرنخلی نشست وپیرلیلی راخبرداد نزدیك هم شده بفاصله‌ای چند وپیرنیزدرکناری نشست مجنون چون خودرا نزدیك لیلی دید غزل را سرداد :

آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان که ای وما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی — بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم — خز پاره کن وپلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شادبما و ما بغم شاد
جز درغم تو قدم نداریم — غم دار تو ایم و غم نداریم..
تا هست ز هستی تو یادم — آسوده و تندرست و شادم ...
زین پس توومن من وتوزین پس — یك دل بمیان ما دو تن بس
وآن دل دل تو چنین صوابست — یعنی دل من دلی خراب است

ازاینگونه راز ونیازها با معشوقه می‌نمود وداد سخن می‌داد ولیلی از مجنون دراینحال شوریدگیش کمتر نبود جندی باهم سخن گفتندآنگاه مجنون راه بیابان درپیش گرفت وبرفت .

ابن سلام شوهرلیلی پس ازمدتی ناکام درگذشت .

لیلی پس ازدرگذشت‌این سلام پرده ازعشق نهفته خود برداشت‌درحجره نشست وزید را خوانده گفت در اطراف دشت و بیابان بدنبال مجنون شو

واورا یافته نزد من آرتا ازنفسش روح‌راتازه کنم مقداری لباس ازخزودیبا بدو داد تا بروی بپوشاند .

زید پس از تجسس وتفحص فراوان مجنون را یافت وپیام لیلی را بدو رسانید مجنون ازجای بجست ودوباره برجای نشست وتا هفت مرتبه این کار را تکرار کرد وآنگاه سجده شکر نموده‌لباسها را بوسید وپوشید وغزل‌خوانان بسوی دیار لیلی رفت وحوش وطیوری که‌بااوانس گرفته بودند دنبال‌وی‌روان شدند اوبهرمنزل که میرسید وحوش دوراوحلقه می‌زدند وچون روانه‌راه میشد اورا دنبال می‌رفتند تا بدرخانه لیلی بالشکری ازوحوش وطیوررسید پیام داد که مجنون دستورمی‌خواهد که درخیمه لیلی درآید .

لیلی ازنشاط این‌بشارت ارجای بجست وبیخود ازخیمه برون دوید ودر پای مجنون افتاد مجنون نیزدست درآغوش لیلی کرده هردو تامدتی ازهوش رفتند سپس بهوش آمده درکنارهم‌درخیمه نشستند مدتها مات ومبهوت‌یکدیگر بودند آنگاه لیلی گفت :

کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل بیستان — گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چوگل بسازگاری
یعنی چه که چون مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روزپیوند — بر درج دهان نهاده ای بند
مجنون‌ز بخار اشك خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر ازقند — کرده لب تو مرا زبان بند ..
چون خاص قوام بجان‌فروشی — به گر نکنم زبان فروشی
چون مرحم سینه است بسیار — کو زخم زبان مباش در کار
گوینده حریف جستجویست — چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی در این راه — من گمشده توام در این جاه
با هست توبه‌که هست من نیست — کاین دست تراست‌دست‌من‌نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند — جز سایه تو مرا چه دانند

مجنون مات ومبهوت درحضورمعشوقه‌اش نشست ولیلی با گلاب سرورویش را می‌شست ونوازشش مینمود وباهزاران کرشمه بدلنوازیش میکوشید.

مجنون دراین حالت بهت فریادی زد وجامها برتن درید و دوباره راه بیابان پیش گرفت.

میخواند ز روی نیک فالی — هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت — مغزی ز درون پوست می‌سفت

مجنون‌راه دیگرپیش گرفت وخودرا لیلی‌تصورمی‌کرد وازدردوفاووصال درکوی ودشت غزل میسرود.

لیلی را اجل فرارسید ودربستر بیماری‌افتاد مادرخودرادر برخواند وقصه عشق خودرا برملاکرد وگفت:

کان لحظه که جان سپرده باشم — وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ام ز غبار دوست درکش — نیلم ز نیاز دوست برکش
خون کن گفتم که من شهیدم — تا باشد رنك روز عیدم
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاك پرده دارم
آواره من چو گردد آگاه — کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری — آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند — مه جوید لیك خاك بیند
بر خاك من آن غریب خاکی — نالد بدریغ و دردناکی
یاراست و عجب عزیز یاراست — از من به‌بر تو یادگاراست
من داشته ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دل گیر — آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد — بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد — جان در سرکار عاشقی کرد

لیلی درگذشت مجنون را از وفات لیلی آگهی دادند مجنون برسر تربت لیلی‌آمد:

آمد نه چنانکه هم نشستان — شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند — رسواتر از آنکه بازجویند
سرکوفته و جگر دریده — موی ازین گوشها بریده

قامت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت
از دیده چو خون سرشک‌ریزان هردم ز نفیر او گریزان
خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
آوخ چه کنم چه چاره سازم کز درد چو شمع میگدازم ..
کای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده برداده و لیك بر نخورده
چو نی ز گزند خاك چو نی در ظلمت این مغاك چو نی
آنخال چو مشك دانه چونست وآن چشمك آهوانه چونست...
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور یك چشم زد از دلم نئی دور
گر رخش تو پیش داشت آهنك زآنست که هست پای من لنك
رفتی تو از این خرابه رستی در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند آیم بتو بعد روزکی چند
میداد بگریه ریك را رنك میزد سری ازدریغ برسنك...
چون سخت شدی زگریه‌کارش بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاك او نهادی بر خاك هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار گفتی غم دل بزاری و زار

مجنون مدتی بحال بهت وبیهوشی در سر تربت لیلی بزیست و بعدراه بیابان سپرده به‌غزلسرائی مشغول شد .

سلام بغدادی که ازدوستان مجنون بود درکوه بدیدن اورفت و مدتی‌در نزد اوبزیست وآنچه‌غزل وقصیده که از او تراوش میکرد می‌نوشت‌وبیادگار باخود آورد .

مجنون که دیگر امید دیدار لیلی جوان مرده اش را نداشت هر روز نحیف‌تر وشکسته تر شده‌دیگر امید به‌حیات برایش باقی نماند خود رابتربت لیلی رساند .

بیتی دوسه زارزار بر خواند اشکی دوسه تلخ‌تلخ بفشاند

بر داشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاد و دیده بر بست

کای خالق هرچه آفریده است
سوگند بهرچه بر گزیده است

کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی
و آباد کنم بسخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را گرفت در بر

چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان بر آورد

او نیز گذشت ازاین گذرگاه
وان کیست که نگذرد بر این راه

مجنون باعشقی پاك و بی آلایش که میتواند ابدیت خود را حفظ کند سر تربت لیلی در گذشت قبیله او ازمردنش آگاه شدند تعزیت بپا نموده و او را پهلوی لیلی بخاك سپردند .

شه را بشرابخانه بردند
سر مست بساقیش سپردند

خفتند بناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت

بودند دراین جهان بیك عهد
خفتند در آن جهان بیك مهد

کردند چنانکه داشت راهی
بر تربت هردو روضه گاهی

آن روضه که رشك بوستان بود
حاجتگه جمله دوستان بود

زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی

(تلخیص و اقتباس از نظامی[1])

حرف م

ماچت نبود موچت نبود

دندانه گاز کت چه بود

امثال وحکم ج ۳

زنی فرتوت هر شام از پسر خبر بازار پرسیدی ، فرزند ماجری را به دوستی به‌شکایت حکایت کرد رفیق گفت مادرتو شوی خواهد وسئوال ها ازآن بود تجریب را امشب درجواب بگوی حاکم شوهر کردن فرتوتان راامرداده است پسرچنان کرد ومادررا نهایت شادان یافت. گفت فردا به‌حمام شوکه‌شب بخانه شوی شوی شبانگاه مادررا برچارپائی نشانده بصحرا برد ودرمغاره ای پنشاند وگفت باش تا داماد باستقبال آید وخود بازگشت پیرزن باخودمیسرود:

«به بینی خطبه را خواندند   بـرنج خیسـانـدنـد
آیا مـردك جـوان است   آیا ابرو کمان است»

پس ازساعتی ازدور دو روشنائی دید گفت آری اینك مشعلها راآورند . شعله ها ازچشم گرگی می‌تافت که بجانب اومیشتافت . گرك نزيك شد پیرزن دستهای گرك را درگردن دید پنداشت داماد است لیکن گرك دندانها بگلوی اوفشرد زال گفت: ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود.

ما درون را بنگریم وحال را

این نیم بیت ازابیات مثنوی که میگوید:

دید موسی یك شبانی را براه   کوهی گفت ای خدا وای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدابت جان من   جمله فرزندان و خانمان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم   چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهایت کشم   شیر بهرت آورم ای محتشم
ور ترا بیمارئی آید به پیش   من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آیم بروبم جایکت
هم پنیر و نانهای روغنین   خمرها چغرات های نازنین
گر به بینم خانه‌ات رامن دوام   روغن و شیرت بیارم صبح‌وشام
سازم و آرم به پیشت صبح وشام   از من آوردن ز توخوردن تمام
ای فدای تو همه بز های من   ای بیادت هی هی وهیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن‌شبان   گفت موسی با کیستت‌ای‌فلان
گفت باآن‌کس که ما را آفرید   این زمین وچرخ ازاوآمدپدید
گفت موسی های خیره سرشدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه‌ژاژاست‌وچه‌کراست‌وفشار   پنبهٔ اندر دهان خود گذار
گند کفر تو جهان راگنده کرد   کفر تو دیبای دین راژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنین هاکی‌رواست
گر نه بندی زین سخن‌تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را ..
شیر او نوشه‌که درنشود نما است   چارق‌اوپوشه‌که اومحتاج‌پااست

* * *

گفت ای موسی دهانم دوختی   وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه ها بدرید و آهی کرد تفت   سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا   بنده ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی   نی برای فصل کردن آمدی
ما برون رانگریم وقال را   ما درون رابنگریم وحال را
چونکه موسی‌این‌عتاب‌ازحق‌شنید   در بیابان از پی چوپان‌دوید
عاقبت دریافت او را و بدید   گفت‌مژده ده که‌دستوری‌رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو   هرچه میخواهد دل‌تنگت‌بگو

(مثنوی‌ـدفترسوم)

ما سه نفر بلا در خوردیم

آندو دیوانه شدند و مرا باکی نیست

امثال وحکم ج۳

سه آخوند حدت ذهن وقوت حافظه را در خوردن بلادر افراط کرده وهرسه دیوانه شده سر بصحرا نهادند . یکی از آنان پس از چند روزعریان، عمامه بزرك بر سر وعصائی بلند دردست با طمأنینه ووقارتمام بمدرسه بازگشت طلاب براو گرد آمدند وپرسیدند تو ویاران را چه رسید گفت : ما سه نفر بلا در خوردیم آندو دیوانه شدند اما مرا بحمدالله باکی نیست .

ماشاالله من مردم

امثال وحکم ج۳

مردی بازن خود می‌خواستند ازرودی بگذرند. آب تا زانو بود نتواستند عبور کنند. زن مرد را گفت مرادوش گیر وازآب بگذر. مرد از تنبلی امتناع نمود. زن گفت آخر تومردی وباید مرا ازاین رود بگذرانی. مرد امتناع داشت تا اینکه زن مرد رابردوش گرفته دربین راه خسته شد گفت مرد سخت سنگینی مرد گفت : ماشاالله من مردم

مال علی وصال علی

امثال وحکم ج۳

مثلی مشهوراست مال علی وصال علی . حق بحقدارمیرسد آخر. داستان این مثل چنین است .

در شهر بغداد مردی بودکه دراول روز جوانی وغره ایام زندگانی ، تفحص کاردزدان وتجسس احوال طراران کردی وهر کجا سرقت کردندی، پای درمیان نهادی وپی بر آن بردی وبدست بازآوردی، وبه آخرعمر ازآن حرفت توبه کرده بود وبه بزازی مشغول شده .

شبی از شبها طراری قصد دکان او کرد ، وهم در اول شب خود را بشکل وزی او بر آورد وشمعکی خرد بامفاتیحی که از برای گشادن در دکان آماده کرده بود ، در آستین نهاد و ببازار بزازان در آمد و پاسبانی را که به حراست بازار منصوب بود، آواز داد ودر تاریکی شمع بدو داد و گفت «این را برافروز که مرا در دکان مهمی است » وخود برفت ودر دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد ، او در اندرون دکان رفته بود.

پس شمع را چنان ازوی گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد وچون بدید که پاسبان ازدور مراقبت نماید بنشست دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد، و پاسبان چنان فرا نمود که بمحاسبت مشغول است . و چون شب بآخر رسید ، پاسبان را آواز داد وازدور بدو گفت : « حمالی را آوازده تا بعضی از این قماشها را بامن بسرا آورد .» وقراضه‌ای بدو داد و گفت :«امشب ازمن زحمت دیدی این را بستان ودر اخراجات خویش صرف کن.» وچون حمال بیامد ، چهار بسته ازجامه‌های قیمتی بردوش وی نهاد ودر دکان راقفل کرد وبا حمال برفت .

چون بامداد شد وخداوند دکان بیامد ، پاسبان چون اورا ازدور دید دعاوثنا گفتن آغاز کرد وشکرها گذارد و گفت «امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند . خدای تعالی برمال تو برکت کناد وجزای تودراین دنیا به نیکویی دهاد.»

بزاز ازآن حالت تعجب نمود ، وچون مردی عاقل بود پاسبان راهیچ جواب نداد ودر دکان بگشاد :اکثر آنچه دردکان قیمتی وبامقدار بود، برجای ندید . به فراست صادق دانست که حال چیست. نشان آن برخود ظاهر نگردانید وهیچ اضطراب ننمود وبه حلم ووقار وسکون وتانی پاسبان را آواز دادو پرسید دوش آن جامه‌ها را بامن که برد؟»

پاسبان گفت : «نه تومرا فرمودی که حمال بیارتابا من قماشها بخانه آورد ، ومن حمال بیاوردم !» گفت: «آری من فرمودم اما خوابناك بودم و شب تاریك بود ، لهذا نمی‌دانم که کدام حمال بود. برو اورا پیش من آر .»

پاسبان حمال راحاضر گردانید .وتا آنکه حمال بیامد بزاز در دکان راقفل کرده مترصد او ایستاده بود پس حمال رافرا پیش گرفت وچون ازبازار بیرون رفت ، ازحمال پرسید : «دوش با من آن بسته‌ها راکجا بردی که من آن لحظه مست بودم واین ساعت فراموش کرده‌ام؛» گفت : «به فلان جای در کنار دجله ملاحی خواستی ازمن ومن ملاح راحاضر کردم وباز گشتم.»

بزاز گفت : «مرا بدان جای بروآن ملاح را بمن نمای »

حمال ملاح را بدونمود اوباملاح درکشتی نشست وازوی پرسید: «آن روزبرادرمن باآن بسته‌های جامه ا. کشتی بکدام جانب رفت.» ملاح گفت : «به فلان جانب» . بزاز گفت : «مرا نیزآنجا بر.» وچون ازکشتی بیرون شد پرسید : «آن بسته را با کدام حمال برگرفت .» اوحمالی رانشان‌داد. بزاز فرمود : «آن حمال راحاضرکن.» چون حمال را حاضرکرد او را قراضه‌ای بداد وگفت :«مرا بدان موضع برکه بسته‌ها رابا برادرمن آنجابرده‌ای.»

حمال اورا به غرفه‌ای برد ازشط درکنارصحرا وگفت : «بسته‌ها رادر این غرفه نهاد.» بزاز قفل رابهرحیلتی که توانست بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد واودرآن خانه رفت . بسته‌ها رادید هم‌بدان‌نشان که بسته بود آنجا نهاده وگلیمی را دید درآن خانه برریسمانی‌افکنده .گلیم رابرگرفت وبیفکند وبسته‌ها را استواردروی پیچید وحمال را فرمود تابرگرفت و روی بدان جانب شط نهادکه ازآنجا برآمده بود.

چون ازغرفه بیرون‌آمد دزد راباوی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم‌را رابدید، کیفیت را دریافت . شکسته دل و انـدوهگین گردید . اما هیچ سخن نگفت وباخداوند مال وحمال موافقت نمودتاآنگاه که بکنارشط رسیدندحمال یاری خواست تاباوی‌آن بسته‌ها رابرگیرد ودرکشتی‌نهد، دزد یاری‌ومعاونت کرد ، وچون خدارند مال باآن بسته‌ها درکشتی‌نشست ، دزد آن گلیم را برگرفت وبردوش افکند وگفت: «ای برادرترا بخدا سپردم، وهریك ازمـا هردوبحق خویش رسیدیم و» وبرفت‌وگلیم‌رابببرد و بزازنیزمال‌خود را بسلامت بدکان‌آورد .

(ازکتاب فرج بعدالشدة)

مامور دولت است حقش را باید داد

امثال وحکم ج ۳

نیمه شب زمستان در حالیکه بوران و برفی شدید بود طبیبی را از دیهی باستعلاج حاکم بردند پایمزدی بدو نداد و درگاه باز گشتن فراش ازطبیب بسختی حق طلب کرد طبیب نزد حاکم رفت و قصه برداشت حاکم گفت: مامور دولت است حقش را باید داد.

مثل اشعب طماع

امثال وحکم ج۳

ازطامعانی که در عرب مثل زده‌اند یکی «اشعب» طماع بود کنیت او ابوالعلا بود ونام پدراوجابر؛ واو مردی طامع واکول وشکم باره بوده‌است.

گویند روزی کودکان اورا رنجه میداشتند. ایشانرا گفت در سرای فلانکس عروسی ومهمانی کرده‌اند آنجا بنظاره روید و مرا رنجه مدارید. کودکان اورا رها کردند وروی بدان‌سرای نهادند. اشعب باخود گفت مگر آنچه گفتم آنرا تحقیقی باشد وروا بود که این‌میهمانی باشد. پس برعقب ایشان برفت چون هیچ نبود وکودکان اورا بیافتند وبرا بسیار برنجانیدند وزحمت دادند.

وگویند روزی بردرد کان ارزیز گری نشسته‌بود وآن مرد طبقی میریخت اشعب گفت: ای‌استاد طبقی بزرگتر بریز. ارزیز گر گفت صاحبش بدین کالبد فرموده است. اشعب گفت: توبزرگتر بریز تا اگروقتی درآنجا نزدیک من حلوا فرستند بیشتر بود.

کسی از اشعب پرسید که طمع توتاچه حدباشد؟ گفت تابغایتی که‌از- پس جنازه‌ای دوکسی بایکدیگرسخن‌آهسته نکنند الاکه مرا درخاطرافتد که مگراین متوفی ازبهرمن چیزی وصیت کرده است که مرا دهند. و هیچکس دست درجیب نکرد الاکه بیقین گمان کردم که مگرچیزی بمن‌خواهد داد. و روزی مردی را دیدم که «علك» میخائید من یك میل‌ازپس‌او برفتم برظن آنکه مگرچیزی می‌خورد ومرا ازآن نصیبی خواهد داد.

اشعب گوید وقتی غلامی بمن بخشیدند بخانه آمدم و آن غلام را بخانه خود بیاوردم . مادرم بدید گفت ای پسر این غلام کیست؟

من اندیشیدم که اگر بیکبار بگویم که مرا غلامی بخشیده‌اند مادرم از شادی زهره‌اش بچکد . گفتم ای مادر مرا غینی بخشیده‌اند .

گفت : غین چه باشد؟

گفتم : بالام والف ...

گفت : بالام والف چه بود !

گفتم : بامیم.

گفت معنی این حروف چه باشد؟

گفتم : معنی آنکه ... مرا... غلامی... بخشیده‌اند..

مادرم ازشادی بیهوش شد ، اگر بحروف مقطع نگفتمی از غایت شادی بمردی. (جوامع الحکایات عوفی)

مثل بو تیمار همیشه غم دارد

بو تیمار پرنده‌ایست که همیشه سر بگریبان و غمنده است و اشخاصی که همیشه درهم وصورتاً مثل مردم غمناك می‌مانند میگویند مثل بو تیمار میماند درمنطق الطیر چنین آمده

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت‌ای مرغان من‌وتیمارخویش
برلب دریا است دائم جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری خود هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند — دائماً اندوهگین و مستمند
زآرزوی آب دل پرخون کنم — چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من‌اهل دریا ای عجب — برلب دریا بمیرم خشك لب
گرچه دریامی‌زندصد گونه‌جوش — من نیارم کرداز او یکقطره‌نوش
گرزدریا کم شود یکقطره آب — زآتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس‌بود — در سرم زین شیوه سودا بس‌بود
جز غم دریا نخواهم این زمان — تاب سیمرغم نباشد در جهان

آنکه او را قطره آب است اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل
(منطق الطیر شیخ عطار)

انوری گوید
گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا
که فرو رفته ای غمزده چون بوتیمار
(انوری)

مرا آید ز بوتیمار خنده
لب دریا نشسته سرفکنده
فرو افکنده سر در محنت خویش
نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دل تشنه در آن غم
که گر آبی خورم دریا شود کم
(شیخ عطار)

مثل جهود میماند

امثال وحکم ج۳

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز،
شه وزیری داشت ره زن عشوه ده
کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملك پنهان کنند
با ملك گفت ای شه اسرار جو
کم کش ایشانرا و دست از خون بشو
کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشك و عود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانئی
نی هویدا دین و نی پنهانئی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یك شفاعت گر مرا
آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی آید کنون اندر بیان

چون شما رندم امین و راز دان
دام دیگرگون نهم در پیششان

وز حیل بفریبم ایشان را همه
وندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن
برزمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من پسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من ..

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش برجان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیك
واقفم از علم و دینش نیك نیك

حیف می‌آید مرا کان دین پاك
در میان جاهلان گردد هلاك

شکر یزدان را وعیسی را که ما
گشته‌ایم ابن‌دین وحق را رهنما

وز جهود واز جهودان رسته‌ایم
تا بزنار این میان را بسته‌ایم

دور دورعیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شما رندم امین ومقتدا
سر نهندم جمله جویند ابتدا

چون وزیر آن مکر را برشه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آنکاری که گفت
خلق حیران‌مانده زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد زحالش مرد وزن

راند او را جانب نصرانیان
کرد دردعوت شروع او بعداز آن

چون چنین‌دیدند ترسایانش‌زار
می‌شدند اندر غم او اشکبار

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندك اندك جمع شد در کوی او

او بیان می‌کرد با ایشان براز
سر انگلیون وزنار و نماز

او بیان می‌کرد با ایشان فصیح
دائماً زافعال و اقوال مسیح

او بظاهر واعظ احکام بود
لیك در باطن صفیه و دام بود

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی مرامیری را تبع — بنده گشته میرخود را ازطمع
این ده و آن دو امیرقومشان — گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بـر گفتار او — اقتدای جمله بـر رفتار او
چون‌زبون کرد آن‌جهودك جمله‌را — فتنـهٔ انگیخت از مکرودها
ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دیگر — این خلاف آن ز پایان تابسر

***

چون وزیر ما کر بد اعتقاد — دین عیسی را بدل کرداز فساد
مکر دیگر آن وزیر ازخود ببست — وعظ را بگذاشت درخلوت نشست
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او

***

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان‌از من این‌معلوم‌باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کازهمه یاران وخویشان‌باش‌فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین — وز وجودخویش هم‌خلوت گزین

***

الوداع این دوستان من مرده‌ام — رخت برچارم فلك بربرده‌ام..
وانگهانی آن امیران رابخواند — يك بيك تنها بهريك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی — نایب خلق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر — یابکش یا خود همی دارش‌اسیر
لیك تا من زنده‌ام این را مگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من‌تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این تومار و احکام‌مسیح — يك بيك برخوان توبرامت‌فصیح
هرامیری را چنین گفت اوجدا — نیست نایب جز تو در دین‌خدا
هریکی را اویکی طومار داد — هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف — همچو شکل حرفها یا تاالف

حکم این طومار ضد حکم آن پیش از این کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در بیست خویش کشت و وز وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد

***

کز پی آن پیشوا برخواستند برمقامش نایبی می‌خواستند
یك امیری ز آن امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندرز من
اینك این طومار برهان من است کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا برآمد هردو را خشم وجهود
آن امیران دگر یك یك قطار برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ وطوماری بدست درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پشته شد

(تلخیص از مثنوی جلد اول ص ۱۰)

مثل حاتم طائی است سرش از خودش نیست

امثال وحکم ج ۳

اشخاص سخی را چون خواهند مدح کنند چون حاتم طائی گویند و حاتم مردی سخی وجوانمرد بود از قبیله بنی طی ودر عرب شهرت بسیار دارد گویند؛ اکرم من حاتم طی ودر فارسی مثل حاتم طائی گویند .

درباره حاتم داستانهای فراوان آمده درعرب و در پارسی بنظم ونثر از جمله گویند : نوبتی جمعی از بنی امیه نزدیك مقبره حاتم نزول کرده وشب در آنجا توقف کردند یکی از ایشان مکنی به ابی الخیر بود چند کرت بسر قبر حاتم رفت و گفت ما را امشب مهمانی کن که مهمان توایم باید که خوان ضیافت بگستری وهمراهان او را از این ابرام نامعقول منع کرده بخواب رفتند و سحرگاه که بعزم رحیل از جای خواب برخواستند ابوالخیر گفت در واقعه دیدم که

حاتم از گور بیرون آمده و شترمرا پی کرد چون نظر کردند دیدند که شتر ـ ابوالخیر ازجای نمیتواند جنبید. لاجرم گفتند که اینك حاتم مادا مهمانی کرد شتررا کشته بکار بردند. ابوالخیر دروقت کوچ ردیف یکی ازرفیقان گشته سپس گذرآن جماعت برنواحی منزل قبیله بنی‌طی افتاد ناگاه عدی ابن حاتم رادیدند که شتری را گرفته می‌آورد ومی گوید که ابوالخیر درمیان شما کیست . ایشان اورا بعدی نمودند واوجمل بوی تسلیم کرد و گفت دوش پدرخود را درخواب دیدم که بامن گفت شترا بوالخیررا جهت اووهمراهانش بکشتم عوض آن بده.

(بنقل ازجیب السر)

ونیز گویندزن حاتم گوید سالی سخت خشك‌مارافرارسید که‌زمین‌ازهیبت آن بلرزید وشیردهندگان راشیردرپستان نجوشید وشتران را جزپوستی بر ـ استخوان نماند وهرمال وثروتی که بود نابود شد وهلاك را یقیین کردیم .

دریکی ازشبها بسیارسرد فرزندان ما عبداله وعدی وسفانه ازگرسنگی فریاد می کردند . حاتم‌بسوی پسران رفت ومن‌بطرف دخترم رفتم و تا پاسی ازشب نگذشت آرام نگرفتند . حاتم سخن گفتن گرفت وبدان سخن مرامشغول میداشت مراد اودریافتم وخود را بخواب زدم وچون دیری ازشب گذشته بود کنارخیمه بالارفت حاتم گفت کیست ؟ آن کس گفت : زنی از همسایگانم و از نزدکودکانی که ازگرسنگی فریاد می کنند می‌آیم وپناهگاهی جزتو نمیدانم

حاتم اوراگفت آنها را نزد من آرکه خداوند تووآنها را سیر گرداند زن‌برفت ودرحالیکه دوکودك درآغوش گرفته بود وچهارتن دیگر گرداگرد اوبازگشت .

حاتم بسوی اسب خودرفت وآن را بکشت و کارد بدست زن داد و گفت ازآن بکاربرپس برآن گوشت گردآمدیم وبریان کردن وخوردن گرفتیم پس بخیمه‌های قبیله روی‌آورد ویکایك راگفت برخیزید وآتش برافروزید همگی گردآمدند وحاتم‌جامه بخود پیچید ودرکنجی بایستاد ومارا می‌نگریست وباآنکه اورا احتیاج بغذا بود پارهٔ‌ازآن گوشت نخورد وچیزی نگذشت که جزاستخوان وسم اسب برجای نماند .

سعدی گوید

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش باد پائی چودود
صبا سرعتی رعد بانك ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه‌ودشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش بازماندی‌چو گرد
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان وناورد نیست
بیابان نوردی چوکشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن‌اسب تازی‌نژاد — بخواهم گراو مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانك طبل‌تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی — روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان براو — صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه برزنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همیگفت حاتم پریشان چومست — بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهرور موبد نیك نام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران‌وسیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامورگو مباش
کسان رادرم داد وتشریف‌واسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبرشد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت برطبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو — از این خوبتر ماجرائی شنو

***

نظیر:

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او برسرش
که چند از مقالات آن بادسنج — که نه ملك دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنك اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین‌زبان — برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغم‌خورد وپوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست‌وپای — که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن‌دار گفت‌ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
دراین‌بوم حاتم شناسی مگر؟ — که فرخنده رویست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم زلطف تودوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد وبر پای جست — گهش‌خاك بوسید وگه‌پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست برکش‌نهاد
که من گر گلی بروجودت زنم — بنزدیك مردان نه مردم زنم

دوچشمش ببوسید و دربر گرفت
واز آنجا طریق یمن برگرفت

ملك در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراك بر ؟

مگر برتو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش منظروخوبروی

جوانمرد وصاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر و احسان وفضلم بکشت

بگفت آنچه دید ازکرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهر است بر نام حاتم کرم

مرو را سزد گر گواهی دهند
که معنی وآوازه‌اش همرهند

***

نظیر :

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشگر بشیر و نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
کهٔ ناپاك بودند و ناپاك دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیك رای
گشادند زنجیرش از دست‌وپای

درآن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی‌دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند
بتنها و ، یارانم اندر کمند

همیگفت وگریان براحوال‌طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود آن قوم ، دیگر عطا
که هرگز نکرداصل‌وگوهر خطا

مثل سد اسکندر

امثال وحکم ج۴

چون بخواهند فردی را درمحکمی واستقامت بستایند گویند مثل سد اسکندر است وداستان سداسکند چنین است :

چون اسکندر بحد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین باایشان نیکوئی کرد مردم آنجا قصه خویش بگفتند که یاجوج ومأجوح بزمین ما فساد می کنند وما باایشان بر نمی آئیم (قوله تعالی یاذوالقرنین ان یاجوج و ماجـوج مفسدون فی الارض) وگفتند ما خراج بدهیم ترا تامیان ما و ایشان سدی بکنی که ایشان نیزپیش مـا نیایند ذوالقرنین گفت خدایتعالی مملکت مشرق ومغرب بمن داده است ومرا خود ساختن این سد به ازهمه مملکت دنیا وهدیه شماست

بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید وچنانکه خشت میان دو کوه مینهادند میان دو کوه بگرفت وباآهن میان آن تاسربرآورند . پس بفرمود تا کورها بساختند ومیگداختند ازیکسوروی وازیکسوآهن هردوسرشد وبیکدیگردرشد وسخت شد وازکوه تا بدان کوه استوارشد وبگرفت و یاجوج و ماجوج ازآن سوی بماند وآن مسلمانان ازایشان برستند وذوالقرنین گفت که این نه بقوت من بود که این برحمت خدای تعالی بود

(قصص الانبیاء)

مثل سگ اصحاب کهف

امثال وحکم ج۳

به اشخاصی که طفیلی می شوند وهرجاکه دو نفر نشسته جلوآنان می نشینند وبصحبت آنان گوش می دهند می گویند مثل سگ اصحاب کهف چنده زده ونگاهش را ازمانمی گیرد وداستان اصحاب کهف چنین است .

در اخبار است که ایشان هفت کس بودند ، ملکزادگان ، به روزگار دقیانوس ، ودقیانوس جباری بود متکبر. دعوی خدایی کردی ، شش ملک را

مقهور کرد واز آن هریکی پسری به بندگی می‌داشت. وپیش خویش ایشان را به‌پای کردی وبرمقام مملکت بنشستی بر تخت زرین بجواهر تافته، تاج مرصع به جواهر ویوافیت برسر نهاده. وی را گنبدی بود فیروزه، برسان آسمان، به ماه وآفتاب وستارگان بیاراسته. غلامان وکنیزکان بخدمت ایستاده، همه به زینتهای مختلف.

وقتی ازملکی ازملوك اطراف تهدیدنامه رسید بدقیانوس، که تو نصیب خویش ازمملکت جهان تمام بیافتی وکام دل خویش حاصل کردی، اکنون پیر شدی؛ ولایت به‌من تسلیم کن و اگرنه حرب را ساخته باش، که می‌آیم بدیدارتو.

دقیانوس دانست که باوی برنیاید، بترسید ازتهدید وی. آن‌را پنهان می‌داشت از ارکان مملکت خویش. تاروزی گربه‌ای بربام گنبد بدوید. هرشی بیاد. دقیانوس پنداشت که ملك تاختن آورد. رنك ازروی وی برفت. لرزه بردست وی افتاد. یکی‌ازآن ملکزادگان دروی‌نگریست، آن تغیر بروی‌بدید بخرد خویش دانست که اوخدایی را نشاید، که اگروی خدای بودی، بدان قدر واقعه ازجای نشدی. آن رادردل می‌داشت تا بخانهٔ خویش آمد. خوان بنهادند، وی هیچ طعام نخورد.

ملکزادگان وی‌را گفتند: «چه بوده است که طعام نمی‌خوری امروز؟» وی گفت: «اندیشه‌ای دردل من‌آمده‌است که طعام بگلوی من‌فرونمی‌شود.»

گفتند: «آن چه‌اندیشه‌است؟ بامابگوی. دانی که مارا ازیکدیگر رازی نهان‌نبود.» باایشان عهد کرد که آشکارنکنند بگفت که: «من چون‌آن‌تغیر بر ملك بدیدم‌بدانستم که وی خدایی‌رانشاید. وی را چه پرستیم؟ که وی‌مقهوری است همچون ما.»

ایشان گفتند. «مارا هم این دردل افتاده است.» رازها بریکدیگر بگشادند؟ دست ازطعام بداشتند، قرارازایشان بشد. برخاستند وگفتند: «ما را نیزروی نیست اینجا بودن، که دقیانوس مارا بکشد ونکال کند صواب آن است که روی بکوه درنهیم.»

چون بعضی از راه رفتند، پایهای ایشان مجروح گشت، که ایشان مردمانی بودند به‌ناز پرورده. چون زمانی در کوه وسنك برفتند، شبان دقیانوس را دیدند بارمه عظیم. وی ایشان را گفت: شما که‌اید و کجا می‌شوید؟» گفتند: «بخدمت خداوند هفت آسمان و هفت زمین.» شبان گفت: «بحق جوانمردی بر شما، که مرا باخویش ببرید، که شوق او در دل من بجوش آمد.» ایشان گفتند: «صواب است.»

شبان باایشان برفت وسگی بود وی‌را. وی نیز از پس ایشان می‌رفت. گفتند «سك را باز گردان که سك غماز بود. نباید که بانك کند، ازپس ما بیایند و ما را باز یابند.» شبان گفت. «این سك را به‌راندن من باز نگردد که وی با من خو کرده هرچند که اورا برانم، نشود. شما اورا بانك برزنید.» یکی از ایشان بانك بروی زد وحمله براو برد. سك باایشان بسخن آمد و گفت شما خدای خود را تازه شناخته‌اید ومن ازدیرباز اورا می‌شناسم. پس ازراندن من ازچه روست؟» ایشان را عجب آمد. وی‌را باخویشتن بردند. همی رفتند، تابغاری رسیدند گفتند: «در اینجا فرود آئیم.»

پس دررفتند وهمه درنماز شدند. لختی نماز کردند. خدای تعالی خواب بر ایشان افکند و آن سك ایشان بر آستانه غار بخفت، سر بر آستانه نهاده؛ ودو چشم بازمانده، درخواب خوش خفته.

***

سیصد سال و نه سال در آنجا خفته بودند. آنگاه خداوند ایشان را بیدار کرد. چون برخاستند ازیکدیگر پرسیدند: چنداست که ما دراین غار خفته‌ایم یکی گفت: «روزی» یکی نگاه کرد، آفتاب هنوز فرو نشده بود. گفت: «لابل بعضی ازروزی.» نگاه کردند در آن غار نه چنان دیدند که در آنجا می‌شدند. سنگها دیدند ازوادیها درآمده وسیلها برفته ونشیبها پدید آمده. گفتند: «حال نه بر آن جمله است که ما پنداریم، خدای داند که ما چند بوده‌ایم اینجا.»

تاخفته بودند خود ازگرسنگی وتشنگی آگاهی نداشتند، چون بیدار گشتند، ساعتی بر آمد، گرسنه شدند. گفتند: «هیچ چیز هست تایکی را بشهر

فرستیم تا طعام آورد ؟»

شبان گفت : «با من درمی‌چند است .» یکی را فرستادند و او را حجتها برگرفتند که . «کسی را از حال ما آگاه نکنی و طعام لطیف آری » از آنکه مردمانی بودند نازپرورده . خوی نکرده بودند بطعام کثیف .

وی بیامد . شهر نه بر آن جمله دید که از پیش دیده بود . حالها بگشته و دقیانوس هلاك شده: وملکی دیگر از پس وی بوده تا بهفت قرن رسیده. می‌آمد تا به بازار . فرادکان طباخی‌شد سیم فرا داد. طباخ آن درمها بدید به‌ضرب دقیانوس. گفت : «گنج یافته‌ای؟ راست بگو که از کجا یافته ی !» گفت :«چه جای گنج است ؟ مردی‌ام غریب ، ازدروازه شهر درآمده. یاران دارم گرسنه . مرا نان‌فروش وگرنه دست ازمن بدار.»

طباخ گفت : «بگو که این‌درم ازکجا آورده‌ای . کـه ضرب دقیانوس است . سیصد سال‌است تازده‌اند . نصیبی من بیرون کن واگرنه ملك را خبر کنم ، ترا رنجها رسد.»

ملکزاده چون درماند قصه خویش بگفت. طباخ ندانست که‌وی چه‌میگوید دروی آویخت . اورانزد ملك‌برد . ملك اورا بررسید .وی قصهٔ خویش بگفت. ملك ندانست که وی چه می گوید. کتابخوانان را بخواند و از ایشان بررسید بگفتند که : «ما در کتابها خوانده‌ایم کـه در روزگـار دقیانوس ملکزادگان بودند اسلام یافتند . ازوی بگریختند ودر بن کوه پنهان شدند کسی خبر ایشان نیافت .»

چون ملك‌بدانست وی رابنواخت ومنادی فرمود درشهر تابزیارت‌ایشان شوند . خلق‌روی بکوه نهادند وملك باهمه ارکان‌برفت ، ملکزاده را باخود می‌برد تاراه نماید بدیشان چون‌نزدیك غاررسیدند ملکزاده گفت‌که : صواب آن است که من‌ازپیش فراشوم وایشان راخبردهم که حال‌چیست تا نترسند، که ایشان پندارند که این‌روزگار دقیانوس است مبادا اگراین‌غلبه وجوش‌ببینند زهرهٔ ایشان بچکد.»

ملکزاده ازپیش برفت وایشان را درآن غار آگاه کرد که حال برچه جمله است : » دقیانوس‌ازسیصد سال بازهلاك شده ، واحوال شهر بگردیده،و

ملك مسلمان با ه۰۰ حشم وحاشیه می‌آید بسلام ما وشهرهمه آذین بسته جلوه واعزاز مارا . چه صواب بینید ؟» ایشان گفتند ما را ازدنیا وصحبت دنیابس یارب ما دیداروصحبت خلق نخواهیم. ما را بحضرت خویش بر.» خدای‌تعالی ازایشان جان برداشت .

(از تفسیر تربت شیخ جام)

مثل سك پشیمان

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل را جامی درسلسله الذهب چنین آورده

سگکی می‌شد استخوان بدهان — کرده ره بر کنار آب روان
بسکه آن آب صاف وروشن بود — عکس آن استخوان درآب نمود
برد بیچاره سك گمان که مگر — هست در آب استخوان دگر
لب چوبگشود سوی او بشتاب — استخوانش فتاد اندر آب
نیست راهسئی توهم کرد — بهرآن نیست هست راگم کرد

(هفت اورنك جامی)

مثل یخ فروش نیشابور

امثال وحکم ج۳

حال من بنده درممالك هست — حال آن یخ فروش نیشابور
از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد از حساب ضرب کسور

انوری

گویند درنیشابور گدائی سفیه بودکه هرچیزازگدائی تحصیل کردی بریخ دادی‌درجوالی گذاشته‌بردوش گرفته گردکوچه‌وبازار گردیدی وهیچکس بااو سودا نکردی تاآنکه یخ‌آب شده ازجوال بیرون‌آمدی وباوجوداین‌روز دیگرباز بهمان شغل مشغول شدی . وبعضی گفته‌اندکه‌یخ فروش نیشابورشخصی بودکه هرروز یخ بدوش گرفته ببازارآوردی وهرکس بتکلف پاره‌ای از آن

بردی وازهیچیك نفعی بدو نرسیدی وپاره‌ای آب شدی. وموید قول اول‌است آنچه ایوب ابوالبر که یکی ازظرفای خراسان است گفته :

بردوش‌یکی‌جوال یخ میگردید تابفروشدکس ازوی‌آنرانخرید
یخ‌آب شدازکون جوالش‌بچکید باکون‌ترو دست تهی واگردید

وموید قول ثانی است این دوبیت که درحدیقه حکیم سنائی‌آمده است:

مثلت هست در سرای غرور همچو آن یخ فروش نیشابور

وبعضی گفته‌اندکه ازیخ فروش نیشابوربخصوصه شخصی مرادنیست بلکه این مراد است‌که هرکه باشد (کذا) چه در نیشابور بواسطه خوبی آب وهوا کسی محتاج به‌یخ نیست تاآنکه ازیخ فروشی طرفی‌برتوان بست . از کتاب شرح مشکلات انوری تالیف ابوالحسن.

مجنب که گنجی

امثال وحکم ج۳

گویند پادشاهی ، بوالهوسی را فرمان داد ، تا از هر صاحب عیبی یکدرم بگیرند ، یکی از عوانان شحنه ، مردی اعور دید . گفت درمی بیایدت داد. مردگفت : چه،چه چرا دهم . گفت دودرم ده‌که الکن‌نیزباشی وگریبان‌اوبگرفت مرد دفاع کردن خواست پیداشدکه هم اشل است عوان سه درم طلبید ، درگیرودارکلاه از سراوبیفتاد معلوم شدکل نیزبوده است عوان چهاردرم مطالبت کرد. مردپای‌بگریز نهاد ودررفتن‌لنگی او آشکارگشت‌عوان گفت مجنب‌که گنجی.

محمود و ایاز

امثال وحکم ج۴

داستانهای فراوانی‌از محمود وایاز درکتب تواریخ و ادب بجا مانده است .

محمود را دمی که باخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

داستان محمود و ایاز ضرب المثل است و بیشتر ازادبا درغزلیات و مثنویات به محمود و ایاز اشاره کرده اند

سلطان محمود غزنوی راغلامی بود بنام ایاز که بر اثر هوش سرشار و درایتی که داشت مکانی بزرك در پیش سلطان محمود گرفت و در شمار نزدیکان و رازداران وی درآمد. درباره اوداستانهائی نقل می کنند ازجمله:

عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را برایاز ترك بوده است مشهور آورده اند که سخت نیکوصورت نبود، لیکن سبزچهره‌ای شیرین بوده است ومتناسب اعضاء وخوش حرکات وخردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است. ودرآن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف آن است که عشق رابعث کند ودوستی را برقراردارد.

سلطان یمین الدوله مردی دینداوومتقی بود، وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تاازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی عدول نکرد.

شبی درمجلس عشرت بعد ازآنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در اوعمل نموده بزلف ایازنگریست. عنبری دید بروی ماه غلتان، سنبلی دید برچهره آفتاب پیچان. حلقه حلقه چون زره، بند بند چون زنجیر، درهرحلقه‌ای هزاردل درهربندی صدهزارجان. عشق عنان خویشتن داری از دست صبراو بربود وعاشق واردرخودکشید. محتسب آمنا وصدقنا سرازگریبان شرع برآورد ودربرابرسلطان یمین الدوله بایستاد وگفت: هان ای محمود! عشق را بافسق میامیزوحق را باباطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق برتو بشورد وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیوفتی وبعناه دنیای فسخ درمانی سمع اقبالش درغایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد، ترسید که سپاه صبر اوبا لشکر زلفین ایازبرنیاید. کارد برکشید وبدست ایازداد که بگیر وزلفین خویش را ببر.

ایازخدمت کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد وهردوسرزلف خویش را پیش محمود نهاد. گویندآن فرمانبرداری عشق راسبب دیگرشد. محمود زروجواهرخواست افزون ازرسم معهود وعادت. ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی درخواب رفت وچون نسیم سحرگاهی برووزید برتخت پادشاهی

ازخواب درآمد. آنچه کرده بودیادش آمد ایازرا بخواند وآن زلفین بریده را بدید سپاه پشیمانی بردل اوتاختن آورد وخمار عربده بردماغ اومستولی گشت می‌خفت وبرمیخاست وازمقربان ومرتبان کس رازهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟ تاآخر کارحاجب علی‌قریب ـ که حاجب بزرك او بود ـ روی بعنصری کرد وگفت پیش سلطان درشووخویش را بدونمای وطریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد.

عنصری فرمان حاجب بزرك بجای آورد ودر پیش سلطان‌شد و خدمت کرد سلطان یمین‌الدوله‌سر برآورد و گفت: ای‌عنصری! این‌ساعت ازتومی‌اندیشیدم؛ می‌بینی که چه افتاده است مارا؟ دراین معنی چیزی بگو که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد وبربدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن‌است
کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین‌الدوله محمود را بااین‌دوبیتی بغایت خوش افتاد. بفرمود تاجواهر بیاوردند وسه باردهان او پرجواهر کرد وآن داهیه بدین دو بیتی ازپیش او برخواست

نظیر: (چهارمقاله عروضی مقالت دوم)

لشکر محمود نیرو یافتند — در ظفر یك طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه — از ملاحت فتنه او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار — عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش گرم شد در کاراو — یك نفس نشکیفت از دیدار او
هرزمان شاخی نوازبختش نشاند — لاجرم با خویش برتختش نشاند
در وجوهر ریخت درپیشش بسی — وعدهٔ خوش داد در بیشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز — کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش از چه میگریی برم — گفت از آن گریم که که‌مادرم
کردی‌از محمودم‌ازصد گونه بیم — گفتی او بدهد سزای تو مقیم

زان همی گریم که چندین گاه من
بودم از محمود بی آگاه من
مادرم کو تـا براندازد نظر
پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بی‌خبر بودم بسی
زنده بی‌محمود چون ماند کسی
(مصیبت نامه شیخ عطار)

نظیر:

بود جامی لعل در دست ایاس
قیمت ان برتر از حد و قیاس
شاه گفتش برزمین زن پیش خویش
برزمین زدتا که شد صدپاره پیش
شور در خیل سپاه افتاد از او
کان همه کس را گناه افتاد ازاو
هر کسش می گفت ای شوریده رای
قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخر شرم دار
عزتش بردی و افکندیش خوار
شاه ازآن حرکت تبسم می نمود
خویشتن فارغ بمردم می نمود
آن یکی گفت این جهان افروزجام
ازچه بشکستی چنین خوارای غلام
گفت فرمان بردن این شه مرا
برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه
لیک من ازجان بسوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود
جام چبود چون سخن در جان رود
(مصیبت نامه عطار)

نظیر:

ودر مقالات شمس این حکایت بدینگونه نقل شده است : شاه محمود گوهررا داد بحاجب وحاجب مقلد وزیراست خاصه که قبله اکرام و تحسین شاه شنید درحق وزیر، می گوید حاجب راکه این گوهر نیکوهست گفت چـه جای نیکوهم بی‌ادبی، خوب هست صدهزارخوب زیادت بتحسین شاه آن هم بی‌ادبی، اکنون بشکن، چگونه بشکنم که وزیرمی گوید که همه ملك شاه ربع این گوهر نیرزد، اکنون لایق خزینه است ای والله لایق خزینه است فرمودکه احسنت، خلعت . و بر آن خلعت خلعتی دیگروجامگیش افزود، این هم امتحان تاکسی اگرهست پیدا شودگوهردست بدست می آمد تا بایاز، شاه باندرون می گوید ایازمن و براومی لرزد ومی گوید مباداکه این گوید . باز می گوید که اگر بگوید محبوبست ، هرچه خواهد تابگوید، گوهر رسید بدینطارف و

آنطرف تخته بسته‌اند تاکس پهلوی ایاز نباشد ، پادشاه دست می کند تا گوهر را بگیرد ادبیم که نباید که ایازهمین گوید ایاز نظر کرد بشاه که چرا میلرزد برمن ، ایازازآن باشدکه بروی بلرزند اندرون او پرورده ، دل او مکمل حقیقت اومؤدب ، سلطان گفت که ای‌سلطان بگیر گوهررا ، نه ای‌بنده بگیر ، درزیرآن بنده گفتن هزارسلطان بیش بود ، اورا هزار بارخوشتر آید تامخفی باشد، اگرش سلطان گوید برنجد که برومرادرمن یزید انداختی گوهر را بگرفت گفت خوب هست گفت خوبست بر آن هیچ زیادت نکرد لطیف هست لطیفست والله برآن هیچ زیادت نکرد، گفت بشکن ، او خود پیشین خواب دیده بود ودوسنك با خودآورده ودرآستین کرده بزد گوهررا خشخاش کرد، غریووآه برآمد ازهمه، گفت چه‌آه است چه غریواست گفت چنین گوهرقیمتی را بشکستی، گفت امرپادشاه باقیمت تراست یااین گوهرسرها فروکشیدند ، این بازصدهزارآه ازدل برمی‌آرندکه چه‌کردیم شاه سرهنگان جلاد رافرمود که از کنار بگیرید تا کنار این احمقان را پاك کنید ایاز گفت ای شاه حلیم العفواولی (بنقل ماخذ مثنوی ازمقالات شمس)

نظیر :

گفت روزی شاه محمود غنی — آن شه غزنین و سلطان سنی
یك صباحی جانب دیوان شتافت — جمله‌ارکان‌را درآن‌دیوان‌بیافت
گوهری بیرون‌کشید او مستنیر — پس نهادآن زود درکف وزیر
گفت چونست وچه‌ارزداین گهر — گفت بیش ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم‌که مثل این گهر — که نیاید در بها گردد حدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهراز وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آنشه زجود — هرلباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن — از قضیه تازه و سر کهن
بعد ازآن دادش بدست حاجبی — که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت — حافظش بادا خدا از مملکت
گفت بشکن گفت ایخورشیدتیغ — بس دریغست‌این‌شکستن‌بس‌دریغ

قیمش بگذار بین تاب و لمع — که شده است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او — کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود — پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد — در را کاین امتحان کن باز یاد
او همین گفت و همه میران همین — هریکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه — آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر — جملگان یك یك بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان — هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان — مال و خلعت برد هریك بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر — تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز — گفت او را کای حریف دیده باز
یك بیك دیدند این گوهر توهم — در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایازا کنون بگوئی کاین گهر — چند میارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زآنچه تانم گفت من — گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب — خرد کرد و پیش او بود این صواب
ز اتفاق طالع با دولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بد آن باصفا — کرده بود اندر بغل دو سنك را
چون شکست او گوهر خاص آنزمان — زان امیران خاست بس بانك و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافر است — هر که این پر نور گوهر را شکست
وآنجماعت جمله از جهل و عمی — در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود — برچنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایازای مهتران نامور — امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی — قبله تان غولست جاده و راه نی
گوهرامر شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران — عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یك دو صد آه آنزمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسانرا پاك کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنك امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنك شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرخی / از تو دارند وسخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخ که دید / از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان برشیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر: سعدی چنین آورده

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست / نه برقد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درو مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وزیران گردن فراز / کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تافتم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه

(بوستان سعدی باب سوم)

مرا بخیر توامید نیست شر مرسان

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان شیخ سعدی چنین آمده

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت واورا ثنا گفت : فرمود تاجامه از وی بر کشیدند وازده بدر کردند . مسکین برهنه در سرما همی رفت ، سگان درقفای اوافتادند ، خواست تا سنگی بردارد ، زمین یخ بسته بود گفت این حرمزاده مرد مانند که سنگ رابسته وسگ را گشوده‌اند! امیر دزدان از غرفه بشنید وبخندید وگفت : ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامه خودراخواهم اگراز روی کرم انعام فرمائی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امیدنیست شرمرسان

(گلستان سعدی باب چهارم

مردن بعزت به اززندگی بذلت

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل در گلستان سعدی چنین‌آمده

جوانمردی را درجنگ تاتارجراحتی هولناک رسید . کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگربخواهی شاید قدری بدهد . گویند آن بازرگان چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی بکرم

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تاقیامت روزروشن کس ندیدی جز بخواب

جوانمرد گفت اگر نوشداروخواهم بدهد یا ندهد . و اگردهد منفعت کند یانکند . باری خواستن ازاوزهرقاتل است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی درتن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته‌اند : اگرآب حیات باب‌روی فروشند ، دانا نخرد که‌مردن بعزت به اززندگی بذلت

(گلستان سعدی

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است

امثال وحکم ج۴

ماخوذ ازشعرذیل است که ازجمله فلسفه ابوالعلی معری است .

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر / لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشاره دستور / خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه‌چوآنمرغ کشته‌دید برابر / اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت بمرغ‌ازچه شیرشرزه نگشتی / تا نتواند کست بخون کشدوخورد
مرك برای‌ضعیف امرطبیعی است / هرقوی اول‌ضعیف گشت وسپس‌مرد

(ایرج میرزا)

من راعه سبب او هاله عجب / فلی ثمانون حولا لا اری عجباً
الدهر کالدهر و الایام واحدة / والناس کالناس والدنیا لمن‌غلبا

(ابوالعلی معری)

دوشیر گرسنه‌است ویك ران گور / کباب آنکسی راست کوراست‌زور

(فردوسی)

الدهر کالدهر والانساب واحدة / والملك بعد ابی لیلی‌لمن علینا

(مروان حکم)

مریضی که ازعشق تب می کند

امثال وحکم ج۴

یکی ازاقربای قابوس وشمگیررا که پادشاه گرگان بود عارضه‌ای پدید آمد واطباء بمعالجت او بـرخاستند وجهه کردند وجدی تمام نمودند . علت بشفا نپیوست ، وقابوس راعظیم درآن دلبستگی بود تایکی از خدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب وبغایت مبارك دست، وچند کس بردست اوشفا یافت . قابوس فرمودکه اورا طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند ، که دست ازدست مبارکتر بود.

پس ابوعلی راطلب کردند وبسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوبروی ومتناسب اعضا ، خطائز کرده وزار افتاده پس بنشست ونبض اوبگرفت وتفسره

بخواست وبدید. پس گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد، بیاوردند و گفتند اینك ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت بر کوی ومحلتهای گرگان را نام برده، آنکس آغاز کرده ونام محلتها گفتن گرفت تارسید بمحلتی که نبض بیماردرآن حالت حرکتی غریب کرد پس ابوعلی گفت ازاین‌محلت کویها برده آنکس برداد تارسید بنام کویی کـه آن حرکت غریب معاودت کرد. پس‌ابوعلی گفت کسی میباید کـه درین کوی همه سرابها رابداند. بیاوردند وسرایها رابردادن گرفت تارسید بدان سرائی که این حرکت بازآمد

ابوعلی گفت: اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و بردهد. بیاوردند بردادن گرفت تاآمد بنامی که همان حرکت حادث شد. آنگه ابوعلی گفت تمام‌شد. پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت: این جوان درفلان محلت ودرفلان کوی ودرفلان سرای بردختری فلان وفلان نام عاشق است وداروی اووصال آن دختراست ومعالجت اودیدار اوباشد پس‌بیمار گوش داشته بود وهرچه خواجه ابوعلی می گفت می‌شنید ازشرم سر در جامه خواب کشید.

چون استطلاع کردند همچنان بودکه خواجه ابوعلی گفته بود پس‌این حال را پیش‌قابوس رفع کردند قابوس راعظیم عجب آمد وگفت اورا بمن‌آرید خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند وقابوس صورت ابوعلی‌داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود. چون پیش‌آمدگفت: انت ابوعلی گفت نعم یاایهاالملك المعظم قابوس ازتخت فرودآمد وچند گام ابوعلی را استقبال کرد ودرکنارش گرفت وبا اوبریکی نهالی پیش تخت بنشست وبزرگیها پیوست و نیکوپرسید وگفت اجل افضل وفیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز‌گوید.

ابوعلی گفت: چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است وازکتمان سر بدینحال رسیده است، اگراز وی سئوال کنم راست نگوید پس دست برنبض اونهادم. نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق رسید عشق اورا بجنبانید حرکت بدل‌شد دانستم که درآن محلت است بگفتم تانام کویها

بگفتند . چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد. نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهای را نام بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت حاصل شد سرای را بدانستم بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند. چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد معشوق را نیز بدانستم . پس بدو گفتم واومنکر نتوانست شدن مقرآمد قـابوس از این معالجت شگفتی بسیار نمود ومتعجب بماند والحق جای تعجب بودپس گفت بااجل افضل اکمل عاشق ومعشوق هردوخواهرزادگان منند وخاله‌زادگان یکدیگر اختیاری بکن تـا عقد ایشان بکنیم.

پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد وآن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه‌زاده خوبِ صورت از چنان رنجی که بمرك نزدیك بود برست بعدازآن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت .

(چهارمقاله عروضی مقالت چهارم)

نظیر :

این حکایت رامحمد عوفی درجوامع الحکایات ص ۳۰۸ باب بیستم آورده آورده‌اند که فلاطس را که پادشاه شهر بقراط بود، پسری بود عاقل و بالغ وخردمند وپدراورا عظیم دوست داشتی وجهان بروی اودیدی از عجایب اتفاق چنان افتاد که این پسر رنجورشد وپیوسته برخود می گداخت وذبول بگل تازه بشرهٔ اورا بعافت ونحول ونهافت، اجزاء نعیم اورا نزار گردانید.

پادشاه بقراط را بخواند وحکایت علت فرزند بااوبگفت بقراط در نبض ودلیل اونگاه کرد هیچ علت جسمانی ندید ازخواص واتابك اوبپرسید که این پسر را هیچ عارضه افتاده‌است ازبیرون، که بدان‌سبب این رنج بوی‌راه‌یافته‌است جمله گفتند که هرگزازسرای حرم بیرون نبوده است.

بقراط پادشاه را گفت که خادمی که امین حرم تست بفرمای تا جملگی عورات وکنیزکان حرم را برسن بسته ازپیش مابگذرانند . پادشاه فرمود که چنان کردند و بقراط نبض آن پسر گرفته یکان یکان از آن کنیزکان وسرپوشیدگان بروی می گذشتند چندانکه کنیزکی که معشوقه شاه بود برآن گذر کرد ،چون

پسر اورا بسته بدید نبض نوعی دیگر جستن گرفت ودل او در طپیدن آمد و طبیعت او گرم شد . بقراط دانست که آن پسر بر این کنیزک عاشق شده است .

بنزدیك پادشاه رفت و گفت علت پسر تومعلوم کردم او بر کسی عاشق است که رسیدن او بدان کس عظیم دشوار است پادشاه گفت آن کیست ؟ گفت زن من . پادشاه گفت چه شود اگر تومال و افراز من بستانی وزن را طلاق دهی تا این فرزند من از بلاء عشق بازرهد. بقراط گفت هر گز دیدهٔ که کسی مردی را بر طلاق زن تکلیف کند . علی الخصوص پادشاهی که بکمال عقل وفضیلت عدل آراسته باشد و بر جمله ملوك زمان باین اخلاق سابق باشد چگونه روا باشد که مرا تکلیف کند بمفارقت آنکه ازسرجان توانم خواست اماازسرجانان نتوانم خاست

پادشاه گفت چنین است که تومیگوئی اما بیقین بدان که من بهمه حال پسر خود را بر توخواهم گزید واگرخواهی ترا زنی خوبتر از آن زن بدهم وهر مالی که باید درآن تزویج خرج کنم.

بقراط گفت امکان ندارد که بدین مواعید مغرور شوم . پادشاه گفت اگر امتناع نمائی ترا بشمشیر بگذرانم وزن ترا بپسرخود دهم بقراط گفت اکنون چون پادشاه بدین نوع حکم می‌فرماید نام عادلی بر ملوك وقتی ثابت شود که چنانك از دیگران انصاف می‌ستاند ازخود هم انصاف بدهد .

پادشاه چه فرماید اگر معشوقه پسراو یکی‌ازسرینان پادشاه باشد که پادشاه را باومیلی باشد وآن فلان کنیزك است پادشاه درآنچه حکم فرماید

پادشاه چون این سخن بشنید گفت خدای یار تو باد ای بقراط نه همانا که دوران آسمان چون تو دیگری ظاهر گرداند وعقل توزیادت از علم تست .

آنگاه آن کنیزك راآزاد کرد وبپسرخود داد وپسر او از علت خلاص یافت .

(جوامع الحکایات عوفی باب بیستم)

نظیر :

در کتاب ذخیره خوارزمشاهی در بیان معالجه چنین گفته است :

کسیکه عشق و نام معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق او کیست واین چنان باشد که

طبیب انگشت بر نبض او دارد و بفرماید تا ناگاه نام کسانیکه گمان برند که عشق او بر آن است یاد کنند وصفت هریك می کنند و احوال هریك می گویند چند بار بیازمایند تا از تغییر نبض او نزدیك بشنیدن نام وصف آنکس معلوم گردد که معشوق او کیست وچه نام است وخواجه ابوعلی‌سینا رحمةالله می گوید این طریق آزمودم وبدست آوردم که معشوق کیست ودیدم که عاشق بیماریها کشیده بود وقوت او رفته و بحد ذبول رسیده چون اورا امیدوار کردند که میان ایشان وصل ومحبت خواهد بود وبدانست که آن امید درست است قوت او باز آمد وعلاج پذیرفت وسلامت یافت چنانکه از روی علاج پذیرفتن او تعجب کردیم ومی گوید چون علاج او دشخوار گردد تدبیری باید کرد که بطریق حلال میان ایشان وصل جویند تا زود بصلاح باز آید

(ذخیره خوارزمشاهی باب سوم)

نظیر :

بشنوید ایدوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملك دنیا بودش و هم ملك دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی می‌شد او بر کوه ودشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت

یك کنیزك دید شه در شاهراه
شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
داد مال وآن کنیزك را خرید

چون خرید اورا و برخوردار شد
آن کنیزك از قضا بیمار شد

آن یکی خرداشت پالانش نبود
یافت پالان گرك خررا در ربود

کوزه بودش آب می نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست
گفت جان هردو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و دروم رجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است
هرالم را درکف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است — نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك ازمرض چون موی شد — چشم شاه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق زفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم — سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آبرو
شه چو عجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت درمسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشك شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان — من چه گویم چون تومیدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر — پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد ازمیان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید درخواب او که پیری دررربود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید اوحکیم حاذق است — صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته مملوك کنیزك شاه شد
چون رسید آن وعدگاه ودورشد — آفتاب از شرق اختر سور شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببینند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کامل پرمایهٔ — آفتابی در میان سایهٔ
می‌رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست برشکل خیال
نیست وش باشد خیال اندرجهان — تو جهانی بر خیالی بین روان

برخیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی راکه شه درخواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی — نیك بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد زدور — از سروپایش همی می‌تافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش رفت
شه چوپیش میهمان خویش رفت — شاه بود اولیك بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچوعشق اندردل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجی یـافتم امـا بصبر

***

چون گذشت آنمجلس وخوان کرم — دست اوبگرفت وبرد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند — بعد ازآن درپیش رنجورش نشاند
رنك روی ونبض وقاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون — استعیذالله ممـا یفتـرون
دید رنج وکشف شد بروی نهفت — لیك پنهان کرد وباسلطان نگفت
رنجش از صفرا واز سودا نبود — بوی هرهیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و اوگرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین‌سروگرزان‌سراست — عاقبت ما را بدان شه رهبراست
هرچه گویم عشق را شرح وبیان — چون بعشق آیم خجل باشم ازآن

***

چون حکیم‌از این سخن آگاه‌شد — وز درون همداستان شـاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دورکن هم خویش وهم بیگانه‌را
کس ندارد گوش در دهلیزها — تـا بپرسم از کنیزك چیزهـا

خانه خالی کرد شاه و شد برون   تا بپرسد از کنیزك او فسون
خانه خالی کرد ویك دیار نه   جزطبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمك گفت شهرتو کجاست   که علاج اهل هرشهری جداست
واندر آن شهرازقرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیستت
دست برنبضش نهاد و یك بیك   باز می‌پرسید از جور فلك

***

آن حکیم خارچین استاد بود   دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زآن کنیزك بر طریق داستان   باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می گفت فاش   ازمقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش   سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد   بعد ازآن شهردگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش   در کدامین شهر میبودی توبیش
نام شهری گفت وزآن هم درگذشت   رنك رو ونبض او دیگر گذشت
خواجگان و شهرها را یك بیك   بازگفت ازجای و از نان ونمك
شهرشهر و خانه خانه قصه کرد   نی رگش جنبیدونی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بدبی گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه روی   آب ازچشمش روان شد همچوجوی
گفت بازرگانم آنجا آورید   خواجهٔ زرگردرآن شهرم خرید
دربرخود داشت شش ماه وفروخت   چون بگفت این زآتش غم برفروخت
نبض جست وروی سرخش زردشد   کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد وبلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است وگذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب   آن کنیزك را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود   درعلاجت سحرها خواهم نمود
شادباش و ایمن وفارغ که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم توغم مخور   برتو من مشفقترم از صد پدر

هان‌وهان‌این‌راز را با کس مگوی　　گر که شاه از تو کند بس جستجو

***

آن حکیم مهربان چون راز یافت　　صورت رنج کنیزك باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد　　شاه را زان شمه آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست　　درچنین غم موجب تأخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کند　　طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور　　با زر وخلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم وزر آن بینوا　　بهر زر گردد ز خانمان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند　　خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگرچه عقل می‌آرد ولیك　　مرد عاقل باید او را نیك نیك

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید　　پند او را از دل واز جان گزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم　　هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم

پس فرستاد آن‌طرف یك دو رسول　　حاذقان و کافیان بس عدول

تاسمرقند آمدند آن دو امیر　　پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت　　فاش اندر شهرها از تو صفت

نك فلان شه از برای زرگری　　اختیارت کرد زیرا مهتری

اینك این خلعت بگیروزر وسیم　　چون بیائی خاص باشی وندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید　　غره شد از شهر وفرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد　　بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت　　خونبهای خویش‌را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا　　خود بپای خویش تا سوء القضا

درخیالش ملك و عزو سروری　　گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب　　اندر آوردش بپیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز　　تا بسوزد برسر شمع طراز

شاه دید او را وبس تکریم کرد　　مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد ز زر　　از سوار وطوق وخلخال وکمر

هم زانواع اوانی بی عدو — کآنچنان در بزم شاهنشه سزد
زرگرفت آن مردو شد مشغول کار — بی خبر زین حالت واین کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود — زآب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هردو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام

(مثنوی دفتر اول)

مگوهالو ندانست دوشابت بیمزه بود

امثال وحکم ج۴

لری آب تغارپاره دوزیرا که عادتاً چرمهای کهنه در آن آغارند بدید وپنداشت دوشاب است چند شاهی بداد وکاسه‌ای از آن بستد و نان در آن اشکنه کرد وچون تمام بخورد لخت دوزرا گفت مگوهالو ندانست دوشابت بیمزه بود

(علامه دهخدا)

مگردوباره بخواب بینی

امثال وحکم ج۴

شخصی را خواب درربود ودرخواب دیدکه مبلغی پول باومی‌دهند واو تقاضای بیشتراز آن رامی کرد درهمین ابرام زیادت ازخواب بیدار شد چون دید وجهی در کار نیست چشم‌های خود را برهم‌نهاده گفت هر چه میدهی بده شخصی که ناظر براین جریان بود بفراست دریافت گفت مگر دوباره بخواب بینی .

من آنم که رستم بود پهلوان

امثال وحکم ج۴

به‌افرادیکه کاری رامی گویند وتوانائی عمل کردن آن راندارند میگویند ودراین باره حجة‌الاسلام نیزچنین سروده

به بیهوده گوئی تو سندان بمشت
من آنم که ضحاك را کاوه کشت

من آنم که شد جعفر برمکی
بـاو رنك فضل و کـرم متکی

من آنم که شد حاتم نامدار
بجود و سخا شهره روزگار

من آنم که آمد ببذل درم
سمر درجهان نام من ازکرم

من آنم کـه رستم باسفندیار
ز تیر دو شاخه جهان کرد تار

من آنم که جالوت را روز جنك
بر افکند داود با تیر و سنك

(ازمنظومه کریمای حجة الاسلام نیر تبریزی)

من رب و رب ندانم ازدسته شاهوردیخانم

امثال وحکم ج۴

گویند لری را بشب اول قبر نکیرین ازخدا و پیغمبر و دین او می پرسیدند که من ربك من نبیك . لر گفت من رب ورب ندانم از دسته شاهوردیخانم.

(علامه دهخدا)

من میگم انف تو نگو انف بگوانف

امثال وحکم ج۴

معلمی که لکنت زبان داشت والف را انف می گفت درموقع درس بشاگرد می گفت بگو انف شاگرد میگفت انف . معلم برمی آشفت واورا کتك می زد ومیگفت من میگم انف تو نگو انف بگوانف

(سماعی)

من نادرقلیم وپول میخوام

امثال وحکم ج۴

گویند آنگاه که کارمصادرت ومطالبت نادرشاه برمردمان دهلی توان ـ فرسا شد روزی جملهٔ ذیل را با خطی جلی نـوشته در رهگذر پـادشاه ایران آویختند « اگرخدائی ترا بندگان باید واگر پادشاهی ترا ازرعیت گریز نباشد با اینهمه ستم دیارهند خراب وبیاب ازمردم تهی ماند» .

نادرشاه ازمیرزا مهدی‌خان پرسید چه نوشته‌اند . دبیر جلیل شرح بگفت نادرشاه پس ازلحظه‌ای تأمل فرمود بآنها بگومن اینگونه سخنان که خدایم یا شاهم ندانم . من نادرقلیم وپول می‌خواهم

منهم پایم شکسته

امثال وحکم ج۳

گویند واعظی برمنبر آزمون را گفت . مردانی که از زنان خویش راضیند بنشینند ودیگران برخیزند . همه برخواستند جز یکتن که همچنان نشسته بود . واعظ گفت : تو از زن خویش خورسندی . گفت من هم زنم پایم را شکسته نمی‌توانم برخیزم .

این داستان درباب دوم ریاض‌الحکایات ملاحبیب‌الله کاشانی نیز بدین مضمون آمده است .

منهم تا یکشنبه بیکارم

امثال وحکم ج۴

خری در حال نزع بود سگی برای خوردن لاشه وی انتظار مرگ او می‌برد خر گفت : بیهوده انتظار مبر من تا شنبه نمیرم سك گفت : منهم تا یکشنبه بیکارم.

منهم پایم را ازخط بیرون گاشتم

امثال وحکم ج ۴

مردی بازن خویش درسفر دچار راهزنان شد . دزدان پیرامون مرد خطی گرد بر کشیده بدو گفتند اگر پای از این خط فراتر نهی کشته شوی وپس از رسوائی بازن ونهیب اموال برفتند ، همسر آن مرد بری همتی شوی خویش ملامت می‌کرد ومر گفت توندانی : منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم .

میان پیغمبرها جرجیس را پیداکرده

امثال وحکم ج۴

گویند روباهی خروسی را بربود خروس دردهان روباه گفت حال که

ازخوردن من چشم‌نپوشی نام ولی یا نبی‌را بر زبان ران تا مگر بحرمت آن سختی جان‌کندن برمن آسان آید و قصد خروس آن بود که روباه دهان بگفتن کلمه‌ای بگشاید و او بگریزد روباه دندانها را برهم فشرده نام جرجیس برد (چون در کلمه جرجیس دندانها ازهم بازنمی‌شود)

میترسم خودم راهم ببرند

امثال وحکم ج۴

چنین گویند : که روستائی ببغداد آمد و بردرازگوشی نشسته بودی و بزی را جلاجل درگردن اومحکم بسته وبراثراوهمی دوید ، سه طرار نشسته بودند یکی گفت بروم وآن بزرا ازروستائی بدزدم وبیاورم .

دیگری گفت اینهمه سهل است من جامه‌های اورا بیاورم . پس ازآن یکی برعقب روستائی روان شد چندان که موضعی خالی دریافت جلاجل از گردن بز باز کرد و بردنبال خربست ، خر دنبال راهمی جنبانید روستائی گمان بردکه‌بز برقرار است‌آن دگر برسر کوچه شد ایستاده بود چون‌روستائی برسید گفت‌طرفه مردمانند این روستائیان مردمان جلاجل بر گردن‌خر بندند او بردم خر بسته است روستایی درنگرید و بزرا ندید فریاد برآورد که بزرا که دید طرار گفت :

من مردی را دیدم‌که بزی داشت وبدین کوچه فروشد روستایی گفت ای خواجه لطف‌کن وخرمن نگاه‌دار تا من بز را طلب بازکنم طرار گفت : برخود منت دارم ومن مؤذن این مسجدم زود بازآی که منتظر خواهم بود روستائی فرودآمد وبکوچه فرورفت وطرار خربرد آن طرار دیگر بیامداتفاق چنان افتادکه برسرراه روستائی چاهی بود مرد طرار برسرآن چاه نشست و چندانکه روستائی برسید مرد طرارفریادکردن گرفت و اضطراب می‌نمود . روستائی گفت ای خواجه‌ترا چه رسیده است خروبزمن‌برده و توفریاد میکنی طرار گفت صندوقچه پراز زراز دست من دراین چاه افتاد و من در این چاه نمی‌توانم شدن ده دینار زرسرخ میدهم ترا ای روستائی اگرتو صندوقچهٔ من برآری. پس روستائی باخود گفت ده دینار زرسرخ بستانم وصندوقچه این‌مرد

برآرم پس روستائی جامه برکشید وبدان چاه فرو شد طرار جامه روستائی برداشت وبرد.

روستائی از اندرون چاه فریاد می کرد که دراین چاه هیچ نیست و کس جواب نداد روستائی رادربن چاه ملال گرفت وخود بالاآمد چون نگاه کرد طرار را وجامه را ندید وچوب برگرفت و برهم می‌زد مردمان گفتند این روستائی دیوانه شده پی گفت نه پاس خود می‌دارم مبادا که مرا نیز بدزدند.

(جوامع الحکایات عوفی باب پنجم)

نظیر:

آن یکی قچ داشت از پس می کشید — دزد قچ را بر دو حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست
برسر چاهی بدید آن دزد را — در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چهٔ ای اوستاد — گفت همینان زرم در چه فتاد
گر توانی درروی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا بادلخوشی
هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست — گفت باخود کاین بهای دو قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد — گر قچی شد درعوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را هم ببرد آن دزد زفت

(مثنوی دفتر ششم)

میروم باخیه

پادشاهی شعری ساخت و بملك‌الشعرای دربار خویش بخواند. او گفت شعر متوسط است ودرخور قدرپادشاه نیست، ملك برآشفت وامر کرد باخیه بستند پس از چند روزشفاعت کردند وشاه اورا عفوفرمود. مدتی برآمد شاه شعری دیگرساخت وبملك‌الشعراء گفت بنگر نیك است؟ ملك‌الشعرا بخواند وبشتاب راه درگرفت ملك گفت کجا روی؟ گفت باخیه.

(امثال وحکم دهخدا)

نظیر :

شاه بـا دلقك همی شطرنج باخت
مات کردش زود ، چشم شه بتافت
گفت شه ! شه ! و آن شه کبر آورش
یك یك آن شطرنج بر و زد بر سرش
گفت بگیر اینك شهت ای قلتبان
صبر کـرد و گفت دلقك الامان
دست دیـگر بـاختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیـگر و شه مات شد
وقت شه ! شه ! گفتن و میقـات شد
برجهید آن دلقك و بـر کنج رفت
شش نمد برخود فکند از بیم تفت
زیـر بـالشها و زیـر شش نمـد
خفت پنهان تـا ز خشم شه رمد
گفت شه هی هی‌چه کردی چیست این
گفت شه! شه !شه!شه ! ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیـر لحاف
با چو تو خشم آورد آتش سجاف

(مثنوی جلد پنجم ص۵۱۰)

مور همان به که نباشد پرش

امثال وحکم ج۴

این مثل نیم بیتی ازاشعارسعدی است درگلستان وعام می گویندخدا خر را شناخت شاخش نداد داستان این مثل چنین است

موسی علیه‌السلام درویشی را دید ازبرهنگی بریك اندر شده ، دعا کرد تاخدای عزوجل مراورا نعمتی داد.پس ازچند روزدیدش گرفتاروخلقی انبوه

بروگرد آمده گفت این چه حالتست ؟ گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی راکشته قصاصش همی کنند .

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد ودست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق بعباده لبغوافی الارض.

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار .

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر / حتی هلکت فلیست النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد وسیم وزرش / سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

(گلستان سعدی)

موشك دوانیدن

امثال وحکم ج۴

کسیکه بین افراد را باپیام یا بـا عملی تیره می کند می گویند موشک می‌دواند وداستان این مثل چنین است .

وقتی موشی درخانه توانگری خانه گرفت ، وازآنجا دری درانبار برد وراهی بباغ کرد ومدتها بفراغ دل ونشاط طبع درآنجا زنـدگی می کرد و بی‌غوایل زحمت متعرضان بسرمی برد...

هرگو بسلامتست و نانی دارد / وز بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گوشادبزی که خوش جهانی‌دارد

واینکه در پناه سایهٔ حصن امن، باکفایت نعمت ، نشستن‌درچار بالش خرسندی میسر دارد،وبرسراین فضله طمع جوید سزاوارهیچ نیکی‌نباشدروزی ماری اژدهاپیکر باصورتی سخت منکرازصحرای شورستان ، لب تشنه و جگر تافته‌بطلب آبشخور درآن باغ آمد وازآنجاگذر برخانه موش کرد چشمش برآن آرام‌جای افتاد ، دری چنان دربستان سرای گشاده که درامن ونزهت ازروضه ارم وعرصه حرم‌نشان داشت باخود گفت

روزی‌نگر که‌طوطی‌جانم‌سوی‌لبت / بربوی پسته‌آمد و برشکراوفتاد

مارآن کنج خانه عافیت بر سر گنج مراد بنشست وسر برپای سلامت نهاد وحلقه‌وار خود را بردر گنج بست. آری هر که راپای گنج سعادت فرورود حلقه این درزند، اماطالبان دنیاحلقه درقناعت رابشکل مارمی‌بینند که هرکس را دست جنبانیدن آن‌حلقه نیست ، لاجرم ازخلوت سرای اقبال ودولت چون حلقه بردرند

کسی که عزت عزلت‌نیافت هیچ نیافت

کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

مارپای افزار سیروطلب بازکرد وباز افتاد....

موش بخانه‌آمد ازدور نگاه‌کرد ماری را دید درخانه خود چون‌دودسیاه پیچیده جهان پیش چشمش تاریك شد. وآه دودآسا، ازسینه برآوردن گرفت‌و گفت یارب درددل‌کدام خصم من دررسیدکه خان ومان من چنین سیاه‌کرد مگرآن سیاهی‌ها است‌که درمن خیانت باخلق خدای‌کرده‌ام ، یا دودآتش که درددل همسایگان افروخته‌ام..

القصه موش بدلی‌خسته و پشت طاقت ازبارغبن شکسته پیش مادرآمد و ازوقوع واقعه دستبرد ماربرخانه واسباب اوحکایت‌کرد و ازمادر دراسترشاد طریق دفع ازتغلب اومبالغتها نمود. .

مادر گفت برومسکنی دیگر گیروبامسکنت خویش‌بساز که ترازوربازوی مارنباشد وکمان‌کین اونتوانی‌کشید واگرچ توازسر، سرتیزی، بسر دندان تیزمغروری همدندانی ماردا نشائی، که پیل مست راازدندان اوسنك دردندان آید وشیرشرزه را اززهراوزهره بریزد..

صدکاسه انگبین را یك قطره بس بود

زان چاشنی که در بن دندان ارقسمت

.... موش‌گفت بچشم استحقاردرمن نظرمکن ... ومن این مار را بدست باغبان خواهم‌گرفت‌که بشعبده وحیل اورا بر کشتن مار تحریص‌کنم . مادرگفت اگرچنین دستیاری داری وابن دست برد می‌توانی نمود اصبت‌فالزم موش برفت وروزی چند ملازم کار می‌بود ومترقب ومترصد می‌نشست تا خود کمین مکربرخصم چگونه گشاید وخواب بردیده حزم اوچگونه افکند .

روزی مشاهده می کرد که مار از سوراخ در باغ آمد و زیر گلبنی که هروقت آنجا آسایش دادی پشت بر آفتاب کرد و بخفت از آن بی خبر که شش جهت کعبتین تقدیر از جهت موش موافق خواهد آمد وچهار گوشه تخت نرد عناصر برروی بقای او خواهد افشاند تا زیادکاران غالب دست بدانند که بافرودستان مظلوم بخانه گیر، بازی کردن نامبارکست وهمان ساعت اتفاقاً باغبان را نیز باستراحت جای خود خفته یافت و بخت خود را بیدار

موش برسینه باغبان جست از خواب درآمد ، موش پنهان شد ،دیگر باره درخواب رفت ؛ موش همان عمل کرد واو از خواب بیدار می‌شد ، تا چندکرت این شکل مکرر گشت .

آتش غضب دردل باغبان افتاد چون دود ازجای برخاست گرزی گران وسر گرای زیر پهلو نهاد ووقت حرکت موش نگاه میداشت.

موش بقاعدهٔ گذشته برشکم باغبان وثبهٔ بکرد . باغبان از جای بجست وازغیظ حالت زمام سکون ازدست رفته دردنبال می‌دوید واو بهروله وآهستگی میرفت تا بنزدیك مار رسید همانجا بسوراخ فرورفت .

باغبان برمار خفته ظفر یافت سرش بکوفت.

(مرزبان نامه باب چهارم)

نظیر :

کدخدائی بود درویش تنك حال ناسازگاری وفظاظت برخوی او غالب زنی داشت بعفت و رزانت وازاع دیانت آراسته جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتند که خایه کردندی .

موشی در گوشه خانه آرامگاه ساخته بود سخت دزد نقاب نهاب افاك بی‌باك ، بسیار دام حیل دریده ودانه متربصان درازا.ل دزدیده بسی سفره گوناگون افشانده وروزی لئیمان خورده. هر گهٔ که مرغ ان خایه نهادندی آن موش بدزدیدی وبطریقی که از ومعتاد است باسوراخ بردی مرد گمان بردی که مگر زن در آن تصرفی بخیانت می کند . دست بزخم چوب وزبان بکلمات موحش ومنکرات مفحش بگشودی وچندانك زن دربرأت ساحت خویش مبالغت نمودی سود نداشتی ، تاروزی زن نگاه کرد که موش خایه می کشد ، رفت و شوهر را از

آن حال آگاهی داد چون هردو بنظاره موش آمدند بسوراخ رسیده بود خایه بتعجیل در کشید .

شوهر از مشاهده آن حال برجفای زن پشیمانی تمام خورد همان ساعت دامی بر گذر موش نهاد.

موش را موشی دیگر شب مهمان رسید، آن خایه بایکدیگر تناول کردند وشب در آن تدبیر که بامداد درشبکه اکتساب جفتهٔ آن چگونه اندازند بامداد که سپیده صبح از نیم افق پیدا شد ، وزرده شعاع براطراف جهان ریخت هردو بطمع خایه آهنگ آشیان ماکیان کردند.

خنك کسی که مرغ اندیشه او بیضه طمع، واگر خود زرین یاسیمین باشد ننهد ونقش سپیدی وزردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزند و چون از پرده فریب روی بنماید آستین استنکاف برروی گیرد یا بیضاء ابیضی ویاصفرا اصفری ویا غبراء اغبری.

القصه موش مهمان ازغایت حرص مبادرت نمود وپای درپیش نهادودست بخایه برد تابردارد دام درسراوافتاد ومردکدخدای اورا بگرفت وبرزمین زد وهلاك کرد...

موش خایه دزد ازاصابت این واقعه بغایت کوفته دل و پراکنده خاطر شد وحفاظت صحبت مهمان اورا برمکافات شرکدخدای حامل آمد و اندیشید که اگرمن باستقبال نفس خویش خواهم که انتقام کشم وقدم برمنزله این اقتحام نهم نتوانم وبنزدیك عقلا، معاتب شوم. لیکن مرا بافلان عقرب دوستی قدیمست جبراین کسر که بدل من رسیدوقصاص این جرح که بخاطرمن پیوست الا بدستیاری قدرت اودست ندهد . من رمایت این اندیشه از قوس کفایت آن عقرب توانم کرد ، وجز بمیزان امعان اوموازنهٔ این نظر راست نیاید ؛ تریاك این درد را تعبیه در زهراو می بینم ، ومرارت این غصه جز درشربت لعابی که ازنیش او آید نوش نتوان کرد عجین این عمل را اگر مایـه سعی او بـاشد بمعجون عقربی مداوات این علت نافع وناجع آید

پس آهنگ دیدن عقرب کرد وچون بدو رسید بانواع خدمت و اتضاع و نمودن اشتیاق ونزاع پیش رفت وحکایت حال مهمان که بردست کـدخدای هلاك یافت بازگفت وشرح دادکه مرا بوفات اووفوات سعادت الفتی که میان

ماموکد بود چه تأثروتحسر حاصل است و گفت

ای برادر امروز چندانك مینگرم ازهمه یاران بکارآمده از بهر یاران کارافتاده ترا می‌بینم که ازوچشم معاونت ومساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل اودرتدارك چنین وقایع توقع موافقتی توان کرد . بحمدالله تو همیشه باقامت رسوم مکارم میان بسته بودۀ وجبه حمیت بحمایت دوستان پرتیر جفاء دشمنان کرده : اگر امروز بامن قاعده دوست پروری ودشمن شکنی که ترا عادت است اعادت کنی و باندیشه اقتصاص قدم جرأت درپیش نهی وداد آن مظلوم مرحوم ازاوبستانی وباشافی فضلات خویش تشفی این مصیبت رسیده حاصل کنی وبأسلات سرنیش ، تسلی این فراقزده بجوئی ، سرجمله حسنات را شاید وزیبد که ازآن تاریخ روزگارسازند .

عقرب گفت هرچند مریخوار همه‌تن غضب شدۀ بخانه خویش آمده ، آسوده باش اگرچ آینه دل عزیزت بآه اندوه زنك برآورده وگوشه جگر بحرقت این آتش فرقت کباب کرده

بنشینم چون کار بنام آید وننك　　　برآتش چون کباب وبر تیغ چوزنك

امیدوارم که چاره خونخواهی آن بیچاره بسازم وبادراك ثار او، آثار دست بردخویش ، بزمره یاران ورفقۀ دوستان نمایم وآنچ از برادران و خویشان دراین باب آید تقدیم کنم ، تا بمصداق آن قول که گفته‌اند : الاقارب کالعقارب این جا پدید آید.

پس موش وعقرب هردوچون زحل ومریخ ، باتفاق در یك خانه خبث قران کردند ، ودرتجاویف سوراخ موش بگوشه‌ای که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ‌وجه نبردی عقرب را بنشاند وسه عدد زرباسیم‌سره ، درکارهلاك کدخدای کردند ...

فی‌الجمله موش عددی زرمیانه خانه انداخت و یکی بنزدیـك سوراخ نهاد ودیگری چنان برکنارسوراخ استوار کردکه یك نیمه بیرون و یك نیمه درون داشت .

چون کدخدای راچشم بردست زرافتاد وآن فتوح ناگهان یافت خپره شد وبدستی همه‌نیازواهتزازآن را برگرفت .

چون درست دوم بیافت هردو برابر دودیده دل او آمد تا ازمشاهده مکر موش وقصه عقربش حجابی تاریك پیش دیده بداشت درآن تاریکی دست طمع دراز کرد بسوراخ برد، عقرب مبضع نیش زهرآلود بردست اوزد و خونی که ازدست اودردل موش هیجان گرفته بود ازرك جان او بگشود.

(مرزبان نامه باب هفتم)

موش و گربه

داستان موش و گربه ازداستانهای معروفیست که زبانزد عام وخاص است وبهترین داستانیکه می‌توان نام‌برد موش‌وگربه عبید زاکان است و ازداستان موش وگربه عبید زاکان تضمینهائی نیزشده وبعضی‌ازآن تضمینها بچاپ‌رسیده است . ونیزداستانی را راجع بموش وگربه به شیخ بهائی نسبت میدهند.

داستان موش وگربه عبیدزاکان را دراینجا می‌آوریم

اگر داری‌توعقل ودانش وهوش　　بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی　　اگر عقلت رسد حیران بمانی
ای خردمند عاقل و دانا　　قصه موش و گربه برخوانا
قصهٔ موش و گربه منظوم　　گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلك یکی گربه　　بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل وسینه‌اش چوسپر　　شیر دم و پلنك چنگانا
از غریوش بوقت غریدن　　ببر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای　　شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی　　از برای شکار موشانا
در پس خم می نموده کمین　　همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری　　جست بر خم می خروشانا
سر بخم بر نهاد و می نوشید　　مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا دمش بکنم　　پوستش بر کنم ز کاهانا
گربه درپیش‌من چه سك باشد　　که شود روبرو بمیدانا
گربه این را شنید ودم‌نزدی　　چنك و دندان زدی بسوهانا

ناگهان جست وموش رابگرفت چون پلنگی شکار موشانا
موش گفتنا که من غلام توام عفو کن از من این گناهانا
مست بودم اگر گهی خوردم گـه فـراوان خورند مستانا
گربه گفتنا دووغ کمتر گو نشنوم من فـریب و مکرانـا
می‌شنیدم هر آنچه می گفتی آروادین سکدین مسلمانـا
گربه‌آن‌موش‌را بکشت وبخورد سـوی مسجد شدی خرامانـا
دست ورو را بشست و مسح کشید ورد می‌خواند همچو ملانا
بارالها کـه توبه کردم من نـدرم موش را بدندانـا
بهر این خون ناحق ای رحمن من تصدق دهـم دو من نانا
آنقدر لابه کرد و زاری کرد تا بحدی که گشت گریانـا
مـوشکی بـود در پس منبر زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد عـابد و زاهـد و مسلمانا
بود در مسجدآن ستوده خصال در نمـاز و نیـاز و افغانـا
این خبر چون رسید برموشان همه گشتند شـاد و خندانـا
هفت موش گزیده بـرجستند هر یکی کدخـدای دهقانـا
برگرفتند بهر گربـه ز مهر هر یکی تحفه‌هـای الوانـا
آن یکی شیشه شراب بدست وانـدگـر بـره‌های بریانـا
آن یکی طشتکی پراز کشمکش واندگـر یك طبق خـرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست واندگر ماست بـا کره نانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر افشره آب لیمو عمـانا
نزد گربه شدند آن موشان با سلام و دورود و احسانـا
عرض کردند با هزار ادب کای فدای رهت همه جانـا
لایق خدمت تـو پیش کشی کـرده‌ایم مـا قبول فرمانـا
گربه‌چون‌موشکان بدید بخواند رزقکـم فی سماء حقانـا
روزه بردم بروزهای دگـر از بـرای رضـای رحمانـا
هرکه کار خدا کند بیقین روزیش می‌شـود فـراوانـا
بعد از آن گفت پیش فرمائید قـدمی چنـد ای رفیقانـا

موشکان جمله پیش می‌رفتند — تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست برموشان — چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت — هر یکی کدخدای ایلخانا
دو بدین‌چنك و دوبدان چنگال — یك بدندان چو شیر غرانا
آندو موش دگر که جان بردند — زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان — خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید — گربه با چنگها و دندانا
موشکانرا از این مصیبت و غم — شد لباس همه سیاهانا
خاك بر سر کنان همی گفتند — کای دریغا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما — میرویم پای تخت سلطانا
تا بشه عرض حال خویش کنند — از ستمهای خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت — دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم — کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه کرده‌است ظلم برماها — ای شهنشه اولم به قربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما — حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج می گیرد — چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند — شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی بگربه خواهم کرد — که شود داستان بدورانا
بعد یك هفته لشکری آراست — سیصد وسی هزار موشانا
همه با نیزه‌ها و تیرو کمان — همه با تیغهای برانا
فوجهای پیاده از یك سو — تیغها در میانه جولانا
چون که جمع‌آوری لشکر شد — از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود — هوشمند و دلیر و فطافا
گفت باید یکی ز ما برود — نزد گربه بشهر کرمانا
یا بیا پایتخت در خدمت — یا که آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم — شد روانه بشهر کرمانا
نرم نرمك بگربه حالی کرد — که منم ایلچی ز شاهانا

خبر آورده‌ام بـــرای شمـــا — عزم جنك کرده شـــاه موشانا
یا برو پایتخت در خدمت — یا کـــه آماده بـــاش جنگانا
گربه گفتا که شاه‌گه خورده — من نیایم بـــرون ز کـــرمانا
لیکن اندر خفا تدارك کرد — لشگر معظمی ز گربانـــا
گربه‌های براق و شیر شکار — از صفاهان و یزد و کرمانا
لشگر گربه چون مهیا شد — داد فـــرمان بسوی میدانـــا
لشگر موشهـــا ز راه کویـــر — لشگر گربـــه از کهستانـــا
در بیابان فارس هر دو سپاه — رزم دادند چون دلیرانا
جنك مغلوبه شد در آن وادی — هر طـــرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند — کـــه نیایـــد حساب آسانا
حمله سخت کرد گربه چوشیر — بعد از آن زد بقلاب موشانا
موشکی اسب گربه را پی‌کرد — گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان — کـــه بگیریـــد پهلوانانـــا
موشکان طبل شادیانه زدند — بهر فتح و ظفر فراونـــا
شاه موشان بشد بفیل سوار — لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم — با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزیـــد — ایـــن سك روسیـــاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا — غیرتش شد چو دیك جوشانا
همچو شیری نشست بـــر زانو — کـــند آن ریسمـــان بـــدندانا
موشگانرا گرفت و زد بزمین — که شدندی بخاك یکسانا
لشکراز یك طرف فراری شد — شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل وفیل سوار — مخزن تاج و تخت و ایوانـــا
هست این قصه عجیب وغریب — یـــادگار عبید زاکـــانـــا
جان من پند گیر از این‌قصه — که شوی در زمانه شادانا
غرض ازموش وگربه برخواندن — مدعا فهم کن پسرجانا

موی را در لقمه می بیند

امثال و حکم ج۴

شنودم که وقتی صاحب بن‌عباد نان می‌خورد، با ندیمان و کسان خویش. مردی لقمهٔ ازکاسه‌برداشت ، موئی درآن لقمه‌اوبود ، صاحب بدید. گفت: آن موی ازلقمه بیرون‌کن. مرد لقمه ازدست بنهاد وبرخواست وبرفت .

صاحب فرمودکه: بازآریتش. صاحب پرسیدکه : فلان ، نان ناخورده ازخوان چرا برخاستی؟ مردگفت : مرانان‌آنکس نشاید خورد که موی در لقمه من بر بیند صاحب سخت خجل شد ازآن سخن

(قابوسنامه باب دهم)

ابوحریره رضی‌اله عنه می گویدکه روزی برخوان معاویه نشسته بودم گفتند رسول امیرالمومنین علی بردرست فرمودکه اورا درآرید اعـرابی از دردرآمد وبرخوان نشست ، اعرابی چون برخوان نظرکرد بره بریانی دید پیش خودنهاده است دست درازکرد وآن بره راازهم بر درید ،معاویه ازخشم برخود می‌پیچید ، بعاقبت بیطاقت‌گشت وگفت : ای‌اعرابی مگرپدر این‌بره ترابسرومجروح کرده است که بخشمش پاره می کنی ، اعرابی گفت یا معاویه مگرمادر این بره ترا شیر داده است‌که بروی شفقت می‌کنی معاویه خاموش گشت وازغایت خجلت‌کلمهٔ نتوانست‌گفت ساعتی بود درلقمه اعرابی موی‌دید گفت یااعرابی گوش‌دارکه درلقمه توموی هست تادر روده تونپیچد ، اعرابی لقمه بینداخت وگفت حرام باشد نان‌کسی خوردن‌که از دوردر لـقمه مهمان موی بیند ، معاویه خجل شد و از وی عذربسیارخواست تا راضی شد

(جوامع‌الحکایات عوفی باب‌شانزدهم)

قریب بهمین مضمون درکتاب زینةالمجالس جزء دوم فصل نهم‌آمده

Title افکار عصریہ۔

Author چارلس آر گبسن۔

Accession No. ۱۹۰۷۵

Call No. ۵۳۰ گ ۱۱۳

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

حرف نون

ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

امثال وحکم ج ۴

وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ومردی سخت منعم بود، ودرآن قافله کسی ازاومنعم‌تر نبود صد شتردرزیر بار او بود واودرعماری نشسته بودوخرامان ونازان همی‌شد، دربادیه باسازوآلت تمام وقومی ازدرویش و توانگربا وی همراه بودند چون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه و گرسنه وپایها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان‌سان سازوتن‌آسائی روبوی کرده و گفت : وقت مکافات ، جزای من وتوهردو یکی خواهد بود؟ تودرآن نازونعمت همی‌روی ومن دراین شدت.

رئیس بخارا گفت حاشاکه جزای من‌وتو هردو یکی باشد واگرمن بدانستمی که جزای من‌وتوهردویکی خواهد بود هرگزقدم دربادیه ننهادمی. درویش گفت‌چرا ؟ گفت:ازبهرآنکه من بفرمان خدای‌تعالی‌آمدم وتوبرخلافت فرمان حق‌تعالی میکنی ومرا بخوانده‌اند ومن میهمانم و توطفیلی. و حشمت میهمان خوانده باطفیلی کی‌راست‌باشد وحق‌تعالی توانگررا خوانده ودرویشان راگفت : ولاتلقوابایدکم الی‌التهلکة توبی‌فرمان خدابه بیچارگی‌وگرسنگی دربادیه‌آمدی وخود را درتهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را درکار نبستی وبا فرمان برادران چرا برابری‌کنی. هرکه استطاعت دارد وحج‌کند فرمان حق تعالی بجای‌آورده باشد وداد نعمت اوداده .

(قابوس‌نامه)

نان اینجا آب اینجا کجا روم به از اینجا

امثال و حکم ج ۴

داستان این مثل درمثنوی چنین آمده

بود شخص مفلسی بی‌خانمان   مانده در زندان وبند بی‌امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف   بردل خلق ازطمع چون کوه‌قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد   زانکه آن لقمه رباچابك برد...
مرمروت را نهاده زیر پا   گشته زندان دوزخی‌زان نان‌ربا
با وکیل قاضی ادراك مند   اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون   بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند اومستمر   یاوه تازو طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ   وربصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو   حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود درهر طعام   از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس   کر کند خود را اگر گوئیش بس
زاین چنین قحط سه ساله داد داد   ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ززندان تا رود این گاومیش   یا وظیفه کن زوقفی لقمه‌ایش
ای زتوخوش هم ذکور وهم اناث   داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك   گفت باقاضی شکایت یك بیك
خوانداوراقاضی از زندان بپیش   پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نائب پیش قاضی آن همه   که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیززین زندان برو   سوی خانهٔ مرده ریك خویش شو
گفت خان‌ومان من احسان تست   همچو کافر جنتم زندان تست
گرز زندانم برانی تو برد   خود بمیرم من ز درویشی وکد

نظیر:

درزمان یکی ازخلفای بغداد شخصی دعوی پیغمبری کرد که از غایت

افلاس خبط دماغ شده بود ، اورا پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگوئی ؟

گفت جبرئیل درهرسه روزیکبار بمن فرود می آید

خلیفه گفت :معجزه توچیست ؟

گفت آنکه ازنفس من بوی مشك اذفرمیدمد

خلیفه را براو رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل یافتست او را بمطبخ خاص من برید وهرروز اورا نخود آب مزعفر مطیب دهید که بمرغ جوان فربه پخته باشند ، وصبح وشام شربتهای معطردهیدش بعد ازده روز او را طلبید ، گفت ای درویش حال چیست ؟

گفت بدولت پادشاه خوشترست

خلیفه گفت : جبرئیل برتوفرومی آید؟

گفت : پیشتردرهرسه روزیکبارفرود می آمد اما دراین روزها هرروز سه بارمی آید

گفت چه پیغام می آورد ؟

گفت می گوید که خوش جائی یافته‌ای زنهارکه نجنبی وازاینجابیرون نروی که هرگزمثل این جای نخواهی دید .

(لطایف الطوایف فصل چهارم ازباب چهاردهم)

همین داستان در ریاض الحکایات با اندك تغییری آمده و در آخر گفته که :

ربت سلام میرساند ومی گویدازاینجا بیرون نروی که ازپیغمبری معزول خواهی شد .

نخ راکشیدند

امثال و حکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاکمی ابله راگویند درملاء بیشترسخنان نه بروجه ثواب گفتی وزیر

یا ندیم هر بار اورا درخلوت ملامت کردی . درآخر ندیم ریسمانی بر گنداو بست که اززیر بساط می گذشت و سررشته بنهانی در دست ناصح بود تا هر گاه او برخلاف مصلحت سخنی گوید رشته بکشد وگوینده ازگفتار باز ایستد.

روزی برسرجمع ناصوابی گفتن گرفت ومرد ریسمان بجنبانید. گوینده باآواز بلند بحاضرین گفت افسوس که ریسمان راکشیدند.

نشادرش تند بود

امثال وحکم ج۴

بمزاح بافرادی گویند که درکاری شتاب می کنند وعصبانی می شوند روزی ملا الاغش را بـرداشته بـرای آوردن هیزم اراده رفتن کـوهی کرد درراه الاغ خسته شده و ایستاد . رهگذری گفت قدری نشادر بمقعد او بگذار تا تند برود ملا این کار را کرد بیچاره الاغ شروع بدویدن نمود در برگشتن ازکوه نیزاین عمل راتکرار کرد والاغ بسرعت هرچه تمامتر برفت وملا ازرسیدن باومایوس شد ناچارمقداری نشادرنیز بخود استعمال نموده پیش ازالاغ بمنزل رسید ودرمنزل هم اراثرسوزش دیوانه وار بهرطرف دویده بی تابی میکرد زنش هرقدرمی خواست اوراآرام کند میسرنشد ، سبب پرسید ملاروبزن کرده گفت : اگرمیخواهی بمن برسی باید قدری نشادرمصرف کنی

نظرت راکیمیاکن

امثال وحکم ج۴

شیخ بهاءالدین عاملی دانشمندی صاحبدل بود گویند : روزی در مشهد خراسان درهنگام زمستان ازبازارمیگذشت پیری پالان دوزدید که ازشدت سرما توانایی کوفتن مشته بر پالان ندارد ، شیخ بدو نگریسته وهمتی نمود مشته پالان دوززرد شد . پالان دوز چون شیخ را دید گفت نیازی بزراو نیست آن را بحالت نخستین باز گردان شیخ فروماند . پالان دوزتوجهی نموده بازآن را بحالت اوای گردانید و گفت نظرت را کیمیاکن.

(تاریخ نگارستان ص۳۷۲

نعش تعزیه

امثال وحکم ج۴

گویند مردی مانده و گرسنه بدیهی رسید وچون مردمان دیه از طعام بوی مضایقت داشتند دعوی کرد که تعزیه خوان است ، درمقابل دهقانان ویرا طعام بردند وبنواختند چون سیر بخورد، پرسیدند درتعزیه نوحه خوانی ؟ یامخالف خوانی کنی ، گفت هیچیك کارمن درتعزیه نعش شدن است .

نعل وارونه میزند

امثال وحکم ج۲

گویند: راهزنان ترکمان چون ازچپاول وغارت قافله‌ای فراقت می‌یافتند نعل اسبهای خودرا می کشیدند وواژگونه می کوبیدند تابدین سبب کسی پی نبرد که ازکدام راه آمدند وازکدامین طریق رفته.

مثال:

تا نشان سم اسبت گم کند ترکمانا نعل را وارونه زن
(قاآنی)

نعلهای باژگونه است ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم
بدگمانی نعل معکوس وی‌است گرچه هرجزویش جاسوس وی‌است
باژگونه نعل از ده تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط
نعلهای باژگونه است ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
این نسوزد آن بسوزد ای عجب نعل معکوس است در راه طلب
(مولوی)

عشق خوش دارد مرا بهرفریب دیگران
پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم
نعل وارونه‌است جام می زساقی خواستن
ورنه خوناب جگرپیمانه ما رابس‌است
(مولوی)

همه نعل مرکب زنم باژگونه
بوقت گزین بتکها می گریزم
(خاقانی)

بگنج فیض تو هرمه مگر فلك پی برد
که کرد آخرمه باژگونه نعل ستور
(کاتبی)

باژگون نعلها نگر بجهان
شـاه اندر لبـاس بنده نهان

که زنم نعل بـاژگونـه بسی
نکته‌ام را نکرده فهم کسی
(بهاءالدین ولد)

نم نم باران بمیخواران خوش است

امثال وحکم ج۴

گویند زمانی باران نبارید و قحط سالی پدیدآمد . مردم برای نماز استسقا بصحرا رفتند ودستور درنماز استسقا این است که بچه‌ها را از مادرها جدا می کنند وحیوانات را نیز باخود بصحرا می‌برند و نماز می گذارند واز خدا طلب رحمت وباران می کنند .

درموقعیکه همه مشغول گریه وزاری ونماز بودند مردی مطرب وسازنده بود که دنبال جمعیت به بیابان رفت ومردم ازاوکراهت داشتند بجهت‌شغلی که داشت . اوبگوشه‌ای رفت وتنها شروع کرد با خدا مناجات نمودن و اخلاص خود را بزبان خود بیان کردن وبساز خود میزد ومی گفت .

نم نم باران بمیخواران خوش است
رحمت حق بر گنه کاران خوش است

دراین موقع باران باریدن گرفت وهمه ازنعمت باران بهره‌مند شدند.

ننه‌ننه پستان - پستان را ببر گورستان

امثال وحکم ج۳

پسری نیازی مادرتاگاه دامادی ازشیر بازنکرده بود وپسرچنان‌خوگر شده که تاپستان خشك وی دیرنمکیدی بخواب نشدی. چون شب زفاف‌عروسی ببود نیم‌شب دردل مادرافتاد مگرفرزندش را باترك مألوف خواب خوش نشد است ، سراسیمه بدرزفافخانه شد وآوازداد : مادرپستان ! پسر بپاسخ گفت : پستان برو د گورستان.

ننه ندفت حرف نزتینا

امثال وحکم ج ۴

گویند زنی دو دختر الکن وتاتا داشت. روزی که خواستگاران بدیدن آن دومی آمدند مادر گفت با میهمانان سخن مگوئید تالکنت شما ندانند. خواستگاران بیامدند ومادر چنانکه رسم است لب چرا ونقلی پیش آورد. مگسی چند بر آن گرد آمده بود ، دختر بزرك گفت «تیش تیش مدسینا» یعنی کیش کیش مگسان .

کهتر یادآوری فرمان مادر گفت « ننه ندفت حرف نزتینا . یعنی آیا مادر از گفتار منع نکرد .

نوشدارو پس ازمرك سهراب

امثال وحکم ج ۴

اشاره است بداستان کشتی گرفتن رستم و سهراب وکشته شدن سهراب بدست رستم ودرحالیکه رستم اطلاع نداشت که سهراب همان فرزندش می باشد ونوشدارو وخاستن رستم از کاوس برای سهراب

بگودرز گفت آن زمان پهلوان — که ای گرد با نام روشن روان

پیامی زمن سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من

ازآن نوش داروکه درگنج تست — کجا خسته گان راکند تندرست

بنزدیك من با یکی جام می — سزد گرفرستی هم اکنون ز پی

مگر کو ببخت تو بهتر شود — چومن پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد — بکاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن — کرا بیشتر آب نزدیك من

نخواهم که اورا بد آید بروی — که هستش بسی نزد من آبروی

ولیکن اگر داروی نوش من — دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پست رستم به نیرو ترا
هلاك آورد بیگمان مرمرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست
گر او شهریارست پس طوس چیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد
نسازیم پاداش او جز ببد
همان نیز سهراب برکشته بخت
که سوگند خوردی بتاج و بتخت

. . . . .

نخواهم به نیکی سوی او نگاه
اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
چو فرزند او زنده باشد مرا
یکی خاك باشد بدست اندرا ..
اگر ماند او زنده اندر جهان
بـه پیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی درون نـام بـد آورد
چو بشنید گودرز برگشت زود
بـر رستم آمـد بـکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار
درختیست حنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی ورا یار نیست
همانرنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیك اوی
که روشن کنی جان تاریك اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را برآن جامه زرنگار
بخوابانـد و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد
کس آمد پیش زود آگاه کرد
کهسهراب شد زاینجهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

(شاهنامه جلداول ص ۱۰۲ چاپ امیر بهادر)

نظیر :

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند
عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب
بعد از این لطف تو با ما بچه ماند دانی
نوشداروکه پس از مرك بسهراب دهند
(انوری)

نوشدارچه سود خواهد داشت چون شد ازملك زندگی سهراب

(ابن یمین)

وقت هر چیز نگهدار که نافع نبود

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند

(تاج)

قبای بعد ازعید برای گل منارخوب است

نوکر حاکم است هرچه بخواهد میکند

امثال وحکم ج۴

مردی بانوکرحاکم آویخت وبینی اورا بدندان بکند : حاکم جانی را بخواند وبازخواست فرمود مرد گفت من‌نکنده‌ام گفت پس که‌کنده؟! گفت‌خود اوگفت‌کسی بینی خویش بدندان خویش چگونه‌توان کندن گفت اونوکر حاکم است هرچه بخواهد تواندکرد

(شاهد صادق)

نه خانی آمده نه خانی رفته

امثال وحکم ج۴

لری‌بشهرخربزه‌ای‌خرید تازن‌را ارمغان برد درراه خیال‌تری‌وشیرینی خربزه خارخاری صعب دردل مرد افکنده بود وهم شرم داشت تهی دست‌باز- خانه شدن ، عاقبت فریب نفس لوامه را اندیشیدکه خربزه ببرم‌وبرسم‌خانان ورقی تنك ازآن برگیرم وباقی هم درراه بنهم تاعابران‌گمان برند خانی‌از اینجاگذشته است ، وهمچنان‌کرد . البته بدین‌اندك مایه‌آتش ازاوفرو‌ننشست

گفت گوشت خربزه نیز بخورم تا گویند خان را چاکری نیز در ملازمت بوده است ، سپس آهنك خوردن پوست کرد و گفت این نیز بکار برم تا پندارند مگر خان اسبی هم داشته است. و با آخر فضول را نیز از تخم و رطوبت یکجا بلعید و گفت اکنون نه خانی آمده و نه خانی رفته.

نه نر نر است نه ماده ماده ! نر مادینه است

امثال و حکم ج۳

پرویز ملك، ماهی بغایت دوست داشت . گویند روزی با شیرین در منظره نشسته بود. صیادی ماهی بزرك بیاورد و پیش ایشان بنهاد پرویز اورا چهار هزار درم فرمود . شیرین گفت نیك نکردی که این صیاد را چهار هزار درم دادی . گفت چرا؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازاین یکی از خدم وحشم را چهارهزار درم دهی گوید مرا کم ازصیادی دهی؟

پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت ، وزشت باشد ملکان را ازقول خویش باز گشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که این صیاد را بازخوانی وبگوئی که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است، بگو مرا ماده میباید واگر گوید ماده است بگو مرا نر می باید .

صیاد را بازخواند صیاد مردی زیرك وبسیاردان بود پرویز پرسید که این ماهی نر است یاماده ؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی «نه نر است نه ماده ، این ماهی نرمادینه است » پرویز را خنده آمد و گفت : چهارهزاردرم دیگرش بدادند. مرد پیش خازن شد ، هشت هزاردرم بستد و درانبان کرد . بگردن بنهاد . چون بمیان سرای رسیدیك درم ازاینان بیفتاد، انبان بنهادو آن درم بر گرفت . پرویزوشیرین آن می دیدند ، شیرین روی بپرویز کرد و گفت : بیچاره ، سفله مرد کیست . این صیاد کـــــــه یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم دلش نداد که یکدرم بگذاشتی ، پرویزرا خشم آمد و گفت : راست گفتی، صیاد را بخواند و گفت بیچاره مردکی بوده‌ای که ازهشتهزار درم یکدرم ازانبان بیفتاد ،از گردن بنهادی وآن یکدرم بر گرفتی .

صیاد زمین رابوسه داد و گفت : ملك رازندگانی درازباد از بهر آن

بر گرفتم که آن یکدرم را خطری است بریک روی درم صورت ملک را نگاشته است و بر دیگر روی نام ملک بنشسته است ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام وصورت ملک استخفاف کرده باشم. پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهارهزاردرم دیگر بوی دادند . صیادبا دوازده هزاردرم بر گشت .

نظیر:

(از نصیحة الملوك)

آورده‌اند که مردی درویش صیادی کردی وبشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی ودروقت صید ماهیان چون دام همه‌تن چشم شدی وبهنگام قصد مرغان ازهرموی بدن حلقه ساختی «نه مرغ ازدام اوجستی نه ماهی»

روزی دام نهاده بود وبهزارزحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود درکمینگاه مترصد آنکـه حلق آن بیچارگان بحلقه دام آرد نشسته در اثنای این‌حال آوازعربده‌آمیزی شنید ازترس اینکه مبادا مرغان‌بسبب آن‌صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دوطالب علم را دیدکـه در مسئله فقهی بحث میکردند ومقال ایشان بجدال انجامیده بود

صیاد تضرع بسیارکردکه فریاد نکنید تاآن مرغان رم نخورند ورنج من ضایع نگردد. ایشان گفتند اگرمارا دراین صید شریك میسازی و هریك را مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنك و عربده نمیپردازیم ، صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم وقوت چندیـن کس وابسته این مرغان است وبعد ازآنکه شما دومرغ ببرید من چگونه بخانه روم‌وچسان بیك مرغ‌ده‌تن راتسلی دهم. گفتند توهرروزاین کارمیکنی ومامدتی است تااین شکاریافته‌ایم بهیچوجه ممکن نیست‌که ازسراین مرغان درگذریم یافریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرندیاشرط‌خواهی کردکه هریك ازما رامرغی دهی‌تابنزدمدرس ببریم وطلبه مدرسه رامهمانی کنیم .

صیاد هرچند اضطراب‌کردکه مدرس شما دام من‌نبافته ودست طلبه‌رسن من نتافته ، نه دام‌درزمین وقف‌نهاده‌ام ونه دانه ازغله مدرسه پاشیده‌ام‌و بشرع برمن‌لازم نیست‌که شکارخود را باشما بطریق ثلث وثلثان بخش‌کنم .

سخن بهیچ‌جانرسیدآخرایشان را وعده مرغ داد ورسن‌درکشیدمرغان

را بدام آورد ودیگر بار آغاز ناله وزاری کرد که برمن رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این مقال در گذرو بشرطی که کرده‌ای وفاکن صیاد چاره ندید وهریك را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم وتحفه وتبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده‌ای دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم ودرمیراث خنثی منازعتی داشتیم .

صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد. گفتند حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است ونه مونث. صیاد آن لفظ را یاد گرفت وباملال بسیار بخانه آمدو صورت حال باعیال درمیان آورد وآن شب باندك قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزدیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد وماهیان سیم اندودکواکب ازهیبت رشته‌های شعاع برمحیط سپهر روی بگریز آوردند

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیرصیاد دام برداشته روی بلب دریانهاد وبتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا راماهی بدام افتاد زیباصورت شیرین هیأت که آب زره گرچون او جوشن‌پوشی نپرورید بود مردم آبی چون اولعبتی درعرصه بحار ندیده

سینه پاك همچو سیم سپید چشم روشن چوچشمه خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت ازقیاس افزون

صیاد درشکل وهیأت اومتحیرشده باخود اندیشید که من درهمه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده‌ام وصیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که اورا زنده برسم تبرك نزدسلطان برم ونام خودرا بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی رادرظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص درپیش قصر که جای نشست او بودی ازمرمرورخام حوضی ساخته بودند وماهیان رنگارنك در آن انداخته

همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران زحلقه زر

وزورقی نمودار شکل هلالی برروی آن حوض سپهرمثال روان کرده

اندرآن کشتیی چوپاره عود چون مه نورو آسمان کبود

وهرروزشاه برلب حوض بتماشا حاضرشدی وباشنابازی ماهیان وحرکت

زورق خوش برآمدی ودراینوقت نیز
درون حوض دا نظاره می کرد تماشای مه و سیاره میکرد
که ناگاه صیاد در آمد وآن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید ، شاه بدیدن آن ماهی بسیارخوش برآمد وفرمود تا هزار دینار بصیاد دهند . یکی ازوزراکه رتبه گستاخی ومنصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود آهسته بپادشاه گفت :

دل روشنت چشمه نور باد سرسبزت از سرزنش دور باد

صیادان بسیارند ودریا پرماهیست اگرشاه بهرماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زرخزانه بدان وفاکند ونه خراج مملکت بآن برآید وپیداست که بهای ماهی چند تواند بود وصیادی راچه مقدارانعام توان داد. عطا فراخور استحقاق باید وجزا مناسب عمل شاید

هرآن حوضی که صد من آب گیرد دوصد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمودکه من اورا هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشدوزیرجواب دادکه من این راحیله‌ای دارم که وعده شماخلاف نشود وزرزیاده نیزازدست نرود وصلاح درآن است که شما ازوی سؤال کنید که این ماهی مذکراست یا مونث اگر گوید نراست گوئیم ماده اورا بیاور تا هزاردینار بدهیم واگر گوید ماده‌است گوئیم نر اورا حاضر گردان وزربستان وهرآینه دراین ماده عاجزخواهد شد آن زمان باندك چیزی تراضی جانب‌او کرده دلش بدست آوریم .

پس شاه روبصیاد کرد و گفت این‌ماهی نر است یاماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرك بود دریافت که شاه ووزیردرضمن آن سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکررا ببحرتدبیرفرستاد تاگوهرجوابی که برطبق بیان توان نهاد چگونه بدست‌آید آخرهمان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود برخاطرش گذشت جواب داد که ای‌شاه جهان پناه این‌ماهی خنثی است یعنی نه مذکراست ونه مونث . سلطان را خوش‌آمده وزیررا بدان تدبیرنکوهش فرمود ویکهزاردینار دیگربرآن انعام افزود دوهزار دینار بصیاد داد و اوراااز مخصوصان وندیمان گردانید .

(انوار سهیلی باب یازدهم)

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد

این نیم بیت از بیتی است که مشهور است بین شاه نعمت اله ولی و یکی از مریدانش رد وبدل شده

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد اگـــر دارد بـرای دوست دارد

وداستان آن چنین است

شاه نعمت الله ولی از اعاظم عرفای ایران ودرعین فقر زندگی شاهانه‌ای داشت یکی از درویشان که درزمره مریدان شاه بود ولی دور از خدمت او بسر می‌برد روزی بعزم دیدار شاه شد وشاه را درخارج از خانقاه بـا کبکبه وقبقبه بدید بردل او گذشت که مردان عارف باید تارک دنیا باشند ولی برعکس شاه ـ نعمت اله دارای حشم ودستگاه شاهانه است و لذا وقتی نزدیک شده و با شاه خواست صفا کند گفت : نه مرد است آنکه دنیادوست دارد شاه بفراست دریافت که برخاطر درویش چه گذشت ، جواب اورا نداد.

درویش چندی درماهان بماند ومبتلا بمرضی صعب العلاج شد که اطبا از معالجه‌اش عاجز آمدند.

طبیبی گفت معالجت آن جز باخون کره اسب ابلق که چنین وچنان نشانی داشته باشد میسر نیست وپیدا کردن این دارو درویش را میسر نبود.

شاه نعمت الله ازحال او استفسار نمود گفتند نزدیک بموت است ومعالجت اورا باین دانسته‌اند که کره اسب ابلقی رابکشند واودرخون آن بنشیند و تهیه دارو اورا میسر نشده شاه فوراً دستورداد ازسر طویله او چند راس کره اسب ابلق که همان نشان را داشت برای معالجت او بردند و در اندک مدتی شفا یافت وچون خـواست از ماهان بشهرخود رود برای دیدار شاه رفت و چون خواست با شاه صفا کند شاه گفت «اگردارد برای دوست دارد »آن مرد ازاین اشاره دانست که شاه نعمت الله فکر اورا خواند وآن گمان که درحق شاه داشته باطل بوده معذرت خواست وبشهرخود برگشت .

نظیر : درانوارسهیلی آمده

آورده‌اند که درشهر فارس شیخی بوده که ازفارسان میدان ولایت قصب السبق

ربوده ، و گوشه تاج ترکش بر تارك سپهر برین سوده

نظم

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

اورا پیر روشن ضمیر می گفتندی ، طنطنه کراماتش دراطراف روم ودیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش برساکنان اطراف مصروشام وحجاز و یمن ظاهر، عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر برخط محبتش نهاده وصادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص دردامن ارادتش زده .

روزی درویشی ازماوراالنهرعزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خودرا بدارالملك فارس رسانید وهر آینه تا کسی را پای طلب به خارتعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید.

(بیت)

بلبلی کوستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد ازقطع بادیه حرمان بکعبه امن وامان نزول کرد و بلب آداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید ، خادم خانقاه بعد ازتفحص حال واطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان استماع نمود. گفت دریغ ازرنج راه وتضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود ومایل ملاقات ومقالات ایشان شود مرا ازاوچه گشاید وچگونه وجه صواب بمن نماید

آرزو بود که میرم چوسگان درقدمش خاك شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس ازخانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد وازناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاصت تابی نیافته بود سکه کم عیاری برنقد وقت شیخ میزد و از حال خویش بیخبراعتراض ناموجه می نمود.

ای مدعی که مینگری بر کنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگه شحنه شهررا چشم بروی افتاد قضا را دزدی برصورت وی شب

اززندان گریخته بود وپادشاه بجهت غفلت شحنه وعسس را عتاب بسیار کرده درپیدا کردن دزد ودست بریدن اومبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش‌رادید تصوردزد کردفی‌الحال بسیاستگاه رسانید.

چندانکه درویش برائت ذمه خود بازمی‌نمود و احوال از روی راستی تقریرمی‌کرد فایده‌ای بدان متفرع نبود وجزدست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد درمحلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیرروشن ضمیردرآمد وشیخ درموکبی عالی بدان حلقه رسید استفسارمهم نموده برحالت درویش مطلع شد شحنه راگفت این یکی‌از درویشان آستانه ماست واینصورت کـه اورا بدو متهم می‌سازید خلاف واقع می‌نماید دست ازاوباز دارید .

شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت‌برجان نهاد ودرویش راعذرها خواسته روی بمهم خود آورد . بیچاره درویش از پای دارهلاك و از دست جلاد بیباك نجات دیده ملازم رکاب شیخ روانشد ودراثنای راه حضرت شیخ دست بردرویش نهاد وآهسته گفت ای‌برادر اعتراض بردرویشان مناسب نیست چه اگرملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان ازدست ظالمان رهائی نیابند.

درویش دانست که اعتراض ازروی جهل و نادانی بوده ،هرچه از اهل کمال‌دروجود آیدازنقصان‌خالی‌بودزیرا که‌ارادت‌شیخ کامل‌درارادت‌حق‌فانی‌شده پس‌هیچ چیزازاوصادر نشودکه نه مرادحق‌باشد و فعل‌اواگرچه ظاهراً خلاف عقل وطبع نماید خالی ازمصلحتی نخواهد بود.

(انوارسهیلی باب دوم)

نیش عقرب نه ازره کین است

امثال وحکم ج۴

این نیم‌بیت شعرسعدی‌است وداستان آن‌درکلیه ودمنه‌آمده و ماآنرا از انوارسهیلی‌واعظ کاشفی دراینجا میاوریم،

کشفی را باعقرب‌بی‌دوستی بود وپیوسته بایکدیگردم‌اتحاد زدندی وطرح یکانگی افکندی

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو درمرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد وجوئی آبی بزرك برممر ایشان پدید آمد وچون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت ای یار عزیز تراچه شد که گریبان جامه جان بدست اندوه دادی ودامن دل از نشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر ونه طاقت فراق از احباب ممکن .

تومیروی و من خسته بازمیمانم عجب که بیتو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانم وبساحل رسانیم وازپشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای توسازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن وبه آسانی ازدست دادن .

ای دوست برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید وکاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که می‌شنوم وآن چه عمل است که تو بدان اشتغال داری عقرب جواب داد که سنان نیش خود را برجوشن وجودتو آزمایش می کنم. کشف برآشفت وگفت ای بیمروت من جان خود رابرای تو در گرداب خطر افکنده‌ام وبه پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری اگر التزام نیستی نمیکنی وحق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش زدن چیست باآنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش تورا درپشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود.

غالب آن است که دست ودل خودریش کند

هر که از روی جدل مشت زند بردیوار

عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی درهمه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم برپشت دوست باشد وخواه برسینه دشمن .

هر که را عادت ذمیم بود | بی ارادت از او شود صادر
نیش بر سنک میزند عقرب | گرچه بروی نمی‌شود قادر

کشف باخود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادنست وسر رشته کار خود گم کردن .

درخاک ریختن زرو زیور دریغ نیست | با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

سخن بزرگان است که هر کرا دراصل خود نسبت نیست امید رادروهیچ تعجب نیست چه محالست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکردن بجای جمعی که بااو نیکوئی کرده باشند

بداصل راچگونه توان کرد تربیت | کس دردرون خانه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر | گل بر نچیند آنکه همی خار پرورد

(انوارسهیلی باب اول)

حرف:و

وصف العیش نصف العیش

بابا حرف خرزا بزن

امثال وحکم ج۱

مردی روستائی‌را پسر بحد مردان رسیده بود. روزی با زن گفت اگر سختی معاش ما بدینگونه بپاید ، عاقبت باید خر را فروخت و برای پسر عروسی کرد .

پس از آن روزهر وقت پدر بسختی آغاز می کرد پسر کلام اورا بریده میگفت بابا ازخر بگو این داستان در کتاب ریاض الحکایات با مختصر تفاوتی آمده است.

مرحوم علامه دهخدا می گوید : مرحوم حاج سیدابراهیم اخوی که سیدی جلیل وسلیم است دردوره اول مجلس شورای ملی وکالت داشت وغالباً هروقت وکیلی دیگر دریکی ازمعضلات امورعنوان بحثی می کرد سید محترم که ازتنگی نان و گوشت شهروعسرت اهالی ازاین حیث متاثر بود می گفت باباز نان و گوشت بگو

ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتراست

ول کن سی خودش بگیرد سی خودش بخورد

گویند آنگاه که کریمخان زند برار یکه وکالت نشست و خدمتگزاران ملك بخدمت او پیوستند اواز شغل هریك پژوهش می کرد چون نوبت به بازیار رسید از کار و عمل او پرسید گفت من بازان شاه بپرورم و باآن دیگر مرغان به شکار گیرم . گفت مرغان گرفته چه کنی ؟ گفت هم بازان را دهم تا نیرو وشوق زیادت کند گفت بیش ازاین رنج چه باید برد. ول کن سی خودش بگیرد وسی خودش بخورد (سی : بمعنی برای باشد)

ویس ورامین

امثال وحکم ج۴

داستان ویس ورامین رافخرالدین گرگانی بنظم درآورده ومفصل است وما خلاصه آن را ازکتاب داستان دوستان دراینجا میاوریم.

درسمت غرب ایران خاندانی امارت یا پادشاهی میکرد که مرکزش همدان بود. رئیس این خاندان یاامیر کشورماه (همدان وآن نواحی راکشور ماه میگفتند) قارن نام داشت واورا زنی بود شهرونام که بواسطهٔ زیبائی و لیاقت وکاردانی بقدری شهرت واحترام واهمیت پیدا کرده بودکه نام شوهر را محو کرده وهروقت میخواستند ازرئیس این خانواده نام ببرند بجای قارن نام‌شهرو را میبردند . اورا شصت فرزند بودکه کوچکتر ازهمه ویرو نام‌داشت ولی باکمی سن ازهمه برادران لایق‌تروشجاعتروچالاکتر بود و باین جهت از بین برادران تنها نام اوشهرت یافته واز برادران دیگرش نامی درمیان نیست

درآن هنگام درمروپادشاهی سلطنت میکردموٌبد نام که پادشاهان کوچك نواحی دیگرایران اورا بزرگترخود می‌شمردند.

قضا را موٌبد جشنی گرفته وبزرگان کشوررا درآن دعوت کرده بود. قارن وزنش شهرو نیزاز جمله مدعوین بودند. شهرو بااینکه فرزندان بسیاری آورده وسالیانی بروی گذشته بود هنوزنیبائی خودرا حفظ کرده واززنان‌دیگر زیباتروبانمکین‌ترمی نمود.

لذا شاه موید دراولین نظرشیفته جمال اوگردیده ودراثنای صحبت‌باو

پیشنهادی کرد که او نپذیرفت پس از وی خواهش کرد که دختر خود را باو بدهد اتفاقاً شهرو دختر نداشت ولی قول داد که اگر دختری زائید از آن شاه موبد باشد. چندی بر این واقعه نگذشت که شهرو دختری زائید و اورا ویسه نام نهاد واو را بدایه‌ای خوزیانی سپرد و دایه اورا باخود بخوزیان برد.

ازقضا شاه موبد را برادری بود رامین نام که او نیز درخوزیان بدایگانی رفته بود ویسه ورامین راکه هردوکودك وغریب و نزد دایه بودند با هم انس گرفتند ورامین احساس میل باطنی نسبت بویسه می‌کرد ولی رامین را بزودی بخراسان خواندند و بمفاد «ازدل برود هرآنکه ازدیده برفت» دوری مسافت برصفحه این مهرودوستی قلم فراموشی کشید.

ویسه درخوزیان ماند تابحد رشد رسید وازحیث قامت وشکل و شمایل وروی وموی گفتنی شهروجوان شده است. دایه چون دید زیبائی ویسه آفت دلها شده وجود اورا درخانه خود صلاح ندید. و بمادرش سفارش داد که او را بخانه خود برگرداند. شهرو نیز باجلال وشکوهی که مخصوص پادشاهان است ویس را بهمدان آورد وچون دید که ازحیث زیبائی وآراستگی همتا ندارد کسی دیگررا جزویرو همشان اوندید ومطابق آئین آن زمان اورا بویرو داد.

اتفاقاً موبد نیزازآمدن ویس بهمدان آگاه گشته و برادرخود را که زرد نام داشت بنزد شهرو فرستاده وباویادآوری کرد که ویسه زن اوست شهرو مثل خفته‌ای که ازخواب بیدارشود پیمانی که با موبد بسته بود یادش آمد وازسوگند شکنی ترسید ولی ویسه باستناد اینکه پیمانی راکه راجع بشخص غایبی بسته شود باطل است عقدی راکه قبل ازپیدایش اوکرده بودند کارلغوی دانسته وزرد را بادشنام وناسزا ازآنجا بیرون کرد وشاه موبد از خراسان بهمدان لشکر کشید وگروهی ازامرای مستقل که ضمناً او را بریاست می‌شناختند با وی همراهی کردند.

ویرونیز باجمعی ازامیران که برای شرکت درجشن دامادی او بهمدان آمده بودند برای مقابله با موبد باستقبال وی شتافت. موبد شکست خورده و ازجنك روی برتافت. ویرو پس ازفتح بشکاررفت. ویسه نیز با مادرش در آن هنگام درقلعه گوراب بودند. موبد ازغیبت ویرواستفاده کرده و بمحاصره قلعه

گوراب شتافت وراجع بکارویس بادوبرادر خود (زرد) و (رامین) بکنکاش پرداخت.

رامین که خود بویس مهرمیورزید بطمع اینکه موبد از وی صرف کند معایب این‌پیوند را برای وی شرح داده اورا ازدنبال کردن اومنع نمود واز جمله دلایل وی این‌بودکه توپیری وویسه جوان ومحال است که زناشوئی با دختری که برخلاف میل اورا بیك شوهر پیری داده باشند از شایبهٔ کدورت وتیرگی خالی‌باشد . اما طبع هوسبازموبد این نصیحت را نپذیرفت وبه‌برادردیگرش زرد گفت رای توچیست؟ زرد گفت باید بقدری پیشکش وتعارف بشهرو داد که به پیوند با موبد راضی شود موبد چنین کرد و شهرو وقتی که نعمت بی‌قیاس وگوهرهای شاهوار دید راضی شد ودرغیبت ویرو ویسه‌را باخود بخراسان برد.

درخراسان ویسه‌آرام‌نمیگرفت .ازبس بی‌تابی میکرد همه‌رابجان‌آورده بود. رامین که بین همدان وخراسان ویسه را درکجاوه دیده وعشق کهنه‌اش نوشده بود دائماً گرد عمارت اوگردش میکردکه شاید یکباردیگراورا به‌بیند اتفاقاً روزی درباغ میگشت ، دایه نیزبباغ‌آمده بود ، رامین وجود دایه را درباغ بفال‌نیك‌گرفت واورا تعظیم ونیایش‌کرد . دایه را ازنیایش وستایش‌او خوش‌آمد وچون ازعشق وی بویسه‌آگاه شد، باو وعده دادکه ویسه را باو برساند . روزی این راز را باویسه درمیان نهاد وویسه او را دشنام و ناسزا گفت . ولی او بقدری در راه مقصود رامین پافشاری کرد تا او را کامیاب نمود.

داستان گفتگوی دایه باویسه وشیفته شدن ویسه بررامین و مبارزه عشق وعفت وپاکدامنی وهوی وهوس درکتاب فخرالدین گرگانی خواندنیست.

موبد عاقبت‌ازکارویسه ورامین‌آگاه شد ورامین را بقتل تهدیدنمود. یکی ازدوستان ، رامین را ازیك‌چنین کارزشت وننگینی سرزنش‌کرد.رامین نیزپیش وجدان خودخجل‌شد وبرای اینکه‌ازویسه دورباشد ازبرادرفرمانداری گرگان راخواست ، موبد نیزفرمانداری وسپهبدی‌آنجا را بدو واگذار کرد روزی رامین درگردشگاه دختری دید (گل) نام وطبع هوس‌بازوی بدوعاشق

شد . گل باشرط اینکه اوعشق ویسه رافراموش کند بعقد وی در آمد . ویسه از ازدوری رامین بی تاب شده و نامه باو نوشت که مطالعه آنها که گر گانی بر شته نظم کشیده بیمزه نیست . امارامین هیچیك را جواب نداد وخمار عشق ویسه رابشهد (گل) میشکست. ولی عاقبت طبع زودسیراو از (گل) سیرشد و بلبل عشقش بهوای ویسه باوازوشاهین میلش بسوی او بپرواز آمد . لذا ناگهان از گرگان بقصد مرو حرکت کرد ویسه که درهرجا دیده بان گذاشته بود، قدم بقدم ازحرکت رامین آگاه میشد .وقتیکه رامین بمرورسید طوفان برف میبارید درزیرآن برف خودرا بزیرقصرویسه رسانید . ویسه بدریچهٔ قصر آمد ولی ازرامین قهر کرده بود بجای اینکه باوی سخن بگوید بااسبش بگفتگو وگله وعتاب پرداخت وازجمله گفت :

نه از زر ساختم استام وتنگت ز ابریشم لگام و پالهنگت

نه از سیم ورخامت کردم آخور همه ساله ز کنجد داشتم پر؟

چرا از آخور من برگرفتی برفتی ، آخور دیگر گرفتی

رامین لب بعذرخواهی گشود ولی ویسه بقدری سنگدلی بخرج داد که نزدیك بود رامین درسرما بمیرد وهرچه گفت تو که دراطاق گرم نشسته‌ای حال مرا دراین سرما نمیدانی وبرای اینکه نازی بکنی مرا ازسرماخواهی کشت. من باید درمیدان جنك بمیرم نه درسرما وزیر برف .

مرا مردن سزد در حربگاهی که باشد کشته گرد من سپاهی

ولی این سخنها کجادردل سنك ویسه اثرمی کرد؟ عاقبت رامین را گذاشت ورفت . رامین نیزمأیوس برگشت . ویسه چون ازرفتن رامین آگاه گشت از کارخود پشیمان شد وازدنبال اورفت وبازهم آشتی کردند عاقبت مؤبد روزی ازگرازی زخمی خورد وازآن زخم درگذشت . رامین بجای اونشست وویسه را بنکاح خود درآورده تامرك باهم بودند . دربین بازگشت رامین ازگرگان ومرك مؤبد حوادثی رخ داده که ما برای احترازازطول کلام ازذکرآنهاخود-داری کردیم وفقط یکی ازآنها راکه یك عادت قدیم ایرانی یاآدائی نشان

میدهد باید نام بردو آن این است که موبد برای اینکه مطمئن شود که در کار ویس ورامین رقیبی نیست خواست ایشان را بآتش سوگند دهد وسوگند بآتش چنین بودکه خرمنی از آتش برمیافروختند و کسی که متهم بود بایستی از خرمن آتش بگذرد . اگر بیگناه بود ازآتش زیانی نمیدید ولی اگر گناهکار بود درآتش می‌سوخت ومن گمان می کنم که بااین ترتیب هرکس متهم‌میگشته گناه وی ثابت میشده است.

رامین وویسه نیزچون ازبیگناهی خود اطمینان نداشتند فرار کردند وبعد بشفاعت مادرشان برگشتند . بهرحال داستان ویسه ورامین ازمعروفترین داستانهای ادبی فارسی است وکسی که باادبیات فارسی سروکاردارد حتماً باید آنرا بداند زیرا دائماً نام‌این‌عاشق ومعشوق بطریقی‌مثل‌دراشعارفارسی میاید. بدون شبهه شاعربزرك ایران نظامی علیه‌الرحمه خسروشیرین خودرا بتقلید آن ساخته ومخصوصاً زیرقصرخسروشیرین‌وویسه ورامین بقدری بهم‌شبیه‌است که گوئی یکی ازروی دیگری رونویس شده‌است ولی بااین تفاوت که خسرو وشیرین نظامی درآسمان هفتم‌است وویسه ورامین درزمین.

داستان زیرقصر نظامی یکی‌ازمعجزات زبان فارسی است ونه پیش ازاو ونه بعداز وی‌کسی‌نتوانسته درسرودن داستان عشقی بپایهٔ نظامی برسدوبااینکه صدها شاعراورا دنبال کرده‌اند هنوزکسی بگرد اونرسیده است. اما ویسه و رامین فخرالدین گرگانی‌نیزخواندنی است یکی‌ازمزایای این‌کتاب این‌است که واژه‌های بسیاری‌که امروزمتروك است بکاربرده وبعضی افعال راکه ما بوسیلهٔ فعل معین صرف می‌کنیم اوبدون فعل معین‌صرف‌کرده است .مثلابجای فراموش مکن می‌گوید : مفرموش . اشعارش نیز اگر چه برقت و لطافت خسرو وشیرین نظامی‌نیست ولی رویهمرفته حساس و شورانگیز است ، برای نمونه چند بیتی درزیرانتخاب می‌شود.

دربزمی‌که موبد باحضورویسه ورامین ساخته، کوکمان رامشگر سرود میخواند وبویسه ورامین گوشه میزند .

سرودی گفت کوسان نو آئین — دراوپوشید حال ویس و رامین

اگر نیکو بیندیشی بـدانی — که معنی چیست زیر آن‌نهانی

درختی سبز دیدم بر سر کوه
که از دلها زداید زنگ اندوه
بزیبائی همی ماند بخورشید
جهان در برگ وبارش بسته امید
بزیرش سخت وروشن چشمه آب
که آبش خوب وریگش درخور آب
شکفته بر رخانش لاله و گل
بنفشه رسته و خبری و سنبل
چرنده گاو و گیلی بر کنارش
گهی آبش خورد گه نوبهارش
بماناد این درخت سایه گستر
ز مینو بادوی را سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده
همیشه گاو و گیلی زو چرنده
(داستان دوستان)

Title افکار عصریہ۔

Author چارلس آر گبسن۔

Accession No. ۱۹۰۷۰

Call No. ۵۳۰ گ ۱۱۳ ۱

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

حرف: ه

هان! دیگر آواز نمیکنم

امثال وحکم ج۴

یکی درخانه مردی قزوینی رابکوفت وپرسید فلان درخانه‌ای؟ قزوینی به تن خود بپاسخ گفت نه! گفت پس آوازت می‌آید، قزوینی دست بردهان نهاد و گفت: هان دیگر آواز نمی کنم.

هرآنکس که دندان دهد نان دهد

بوستان سعدی: باب ششم درقناعت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان وبرك ازکجاآره‌مش
مروت نباشد که بگدارمش

چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگرتازن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هرآنکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند توچندین مسوز

نگارندهٔ کودك اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوك را بر خداوندگار

هرچه کنی بخود کنی

امثال وحکم ج۴

آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخر وخلعتی گرانمایه داد دزدی آن بروی بدید طمع کرد و بوجه ارادت بنزدیك او رفت و گفت می‌خواهم تا درصحبت توباشم وآداب طریقت آموزم تا بدینطریق محرم شد و بروی زندگانی برفق می‌کرد تا فرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است درطلب اوروی بشهر نهاد درراه دو نخجیردیدکه جنك میکردند و به سرو یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود وخون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهررسید جائی طلبید که پای‌افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکاره‌ای مهمان شد وآن کنیزکان داشت آن کاره ویکی‌ازآن کنیزکان که درجمال‌رشك عروسان خلد بود مهتاب ازبناگـوش اورنك بردی وآفتاب پیش رخش سجده کردی دل‌آویزی جگرخواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه گفته‌اند

گرحسن‌توبرفلك زند خرگاهی از هر برجی جدا بتابد ماهی

ورزیر زمین لطف تو یابدراهی صد یوسف سربرآرد ازهرجامی

برنائی نوخط‌آشوب زنان وفتنه مردان بلند بالاباریك میان نیکوسخن موزون نکته نغزبذله قوی ترکیب

چنان‌کس‌کش‌اندرطبایع اثر زگرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده‌بود والبته نگذاشتی‌که دیگرحریفان گرداو گشتندی

چشمی‌که ترا دیده‌بود ای دلبر خودچون‌نگردبروی‌دلخواه‌دگر

زن ازقصور دخل می‌خروشید وبرکنیزك بس نمی‌آمدکه حجاب حیااز میان برداشته بودوجان درکف دست نهاده بضرورت زن‌درحیله ایستاد تابرنا را هلاك‌کند واین شب‌که زاهد بخانهٔ وی‌نزول کردتدبیرآن ساخته بودوفرصت کار نگهداشته شرابهای‌گران درایشان پیمود تا هردو مست شدند و درگشتند چون هردورا خواب درربود زن‌قدری زهردرماشوره نهاد ویك جانب‌دراسفل برنا ودیگرسردردهان‌گرفت تا زهردروی دمد پیش ازآنکه زن درده‌د بادی ازخفته جداشد وزهرتمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خود سردشد واز

گزاف نگفته‌اند جزاء مقبل الاست الضراط زاهد این حال را مشاهده می کرد چون صبح صادق عرصه گیتی را بنور جمال خویش منور گردانید زاهد خود را ازظلمت فسق وفساد آن طایفه برهانید ومنزلی دیگر طلبید کفشگری بدو تبرك نمود واورا بخانه خویش برد وقوم را درمعنی تیمارداشت اووصایت فرمودوخود بضیافت بعضی ازدوستان برفت وقوم اودوستی داشت وسفیرمیان ایشان زن حجامی بود د حال بازن حجام بدوپیغام دادکه شوی ،ن مهمان رفته است. برخیزوبیا چنانکه من دانم وتو، مرد شبانگاد حاضرشده بود کفشگر بازرسید واورا بردر خانه دید وپیش ازآن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه زن شد زن را بکوفت ومحکم درستون بست وخود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگرخواهی آمدن زودتر بیرون رووگرنه بگوتا برود زن کفشگر گفت ای خواهر اگرشفقتی میبری مرا بگشای ودستوری ده تا ترا برستون بندم ودوست راعذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منت اندرآن هرچه مشکورتر باشد زن حجام بگشادن اووبستن خود رضاداد واورا بیرون فرستاد دراین میان کفشگر بیدارشد زن را بانك کرد زن حجام از بیم جواب ندادکه آوازبشناسد بکرات بخواند دم نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد نشگرده برداشت وپیش ستون آمد وبینی زن حجام ببرید وبردست اونهاد که بنزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت تنگدل شد وعذرها خواست اورا بگشاد وخود را برستون بست زن حجام بینی بریده بخانه رفت واین همه را زاهد می‌دید و میشنود زن کفشگرساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد وگفت ملکا اگرمیدانی که شوی برمن ظلم کرد وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای وبینی بمن باز ده کفشگر گفت ای نابکارجادو این چه سخن است زن گفت ای ظالم متهور برخیزو بنگرتا فضل ایزد عزاسمه بینی درمقابلۀ جوروتهورخویش که چون برائت ساحت من ظاهرشد ایزد تعالی بینی بمن بازداد و مرا میان خلق مثله وفضیحت نگردانید مرد برخاست وچراغ برافروخت وپیش ستون آمدزن را بسلامت دیدبینی برقراراصل درحال بعذرمشغول شد وبگناه خویش اعتراف

آورد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که بیش بی‌وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار نمام و دیو مردم و چربک شریرفتان زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد و بخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کاری نپیوندد وزن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران ووجه حیلت بروی بسته که بنزدیک همسایگان ودوستان وشوی این باب را چه عذر آورد در این میان حجام از خواب برآمد وآواز داد ودست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن زن دیری توقف کرد واستره تنها بدست اوداد وحجام تیره شد و استره در تاریکی شب برو باز انداخت زن خود را بیفکند وفریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر گشت وهمسایگان درآمدند واورا ملامت کردند.

حتی تجلی الصبح فی جنباتها کالماء یلمع من خلال الطحلب

چون صبح جهان افروز مشاطه‌وار کله ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن را براهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بی گناهی ظاهر وحجتی معلوم مثله کردانیدن این عورت چرا رواداشتی حجام متحیر ماند ودر تقریر حجت عاجز آمد قاضی بقصاص و عقوبت اوحکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را در این تامل باید کرد وتثبیت واجب دید که دزد جامه نبرد وروباه را نخجیران نکشتند وزن بدکار را زن هلاک نکرد وحجام بینی قوم نبرید بلکه اینهمه بلاها بخود کشیدیم قاضی دست ازحجام بداشت وروی بزاهد آورد تاتفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار وتبع انبوه نبودی وبترهات دزد فریفته نگشتمی و او را بخانهٔ خود راه ندادمی آن فرصت نیافتی وجامهٔ مرا نبردی واگر روباه درحرص وشره مبالغت ننمودی وخونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگرزن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشگر پارسابودی چوب نخوردی واگر زن حجام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روا نداشتی مثله نشدی.

(کلیله ودمنه)

هر رنك میکنی این رنك مکن

امثال وحکم ج۴

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی درخور ماتم زدگان است ومن این رنك را بفال بد دانستم: اگر فرمائی رنك نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی هر رنك که خواهی کن مکر چندی برآن برآمد وهر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی واورا برنگی تازه وعده دادی تاروزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه رابیرنك پس ده و ازنیرنك بس کن که یك جامه ساده صدهزار رنك قبول نکند. صباغ که هم اول روز جامه راگم کرده بود واینهمه عذر بجهت آن می آورد بغیر ازراستی چاره ندیـد گفت: ای برادرمعذور دارکه جامه ات رادرخم نیستی زده ام ورنك عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنك دیگر کنی مختاری اما این رنك مکن که حلالت نکنم.

بارى اى عشق ترك عشق مگوی ترك هرچيز وهر كه خواهی كن
وانکه اندر جهان ببازی عشق شاهی از ماه تا به ماهی کن

***

ایدل که هردم ازخم فکرت برآوری صباغ وار جامه امید رنك رنك
سهل است هر امید که داری بروزگار جز رنك این هوس که کنی درجهان درنك

(پریشان قاآنی)

هر که اول بین بود اعمی بود

امثال وحکم ج۴

ماخوذ ازشعر مثنوی است دراین داستان

آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست گفت میزان ده براین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم بر دکان گفت بس بس این مضاحك رامخوان
من ترازوئی که می خواهم بده خویشتن را کر مکن هرسو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی‌معنیستم

این شنیدم لیك پیری مرتعش
دست لرزان جسم تو نامنتعش

فهم کردم لیك پیری ناتوان
دستت ازضعف‌است‌لرزان‌هرزمان

وان زر توهم قراضه خرد ومرد
دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگوئی خواجه جاروبی‌بیار
تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی‌خاك را جمع‌آوری
گوئیم غربال خواهم ای حری

من زاول دیدم آخر را تمام
جای دیگرروازاینجا والسلام

هرکـه اول بین بود اعمی بود
هرکه آخربین چه بامعنی بود

(مثنوی دفترسوم)

هرکه خورد نان گدائی ننماید پادشاهی

داستان این مثل چنین است

درفضای دلگشای حدیقه این‌روایت ، نسیم‌نطق وبیان یـکی از احباب صادق موافق را سپاردیدم، که دراوقات سابق یکی ازملوك‌عجم رادرشکارگاه عبور بحشمی افتاد ودرآن حشم دختری درسن ده‌سالگی که بکمال صباحت‌وجه وصفای اندام ورعونت پیکروشمایل آراسته وپیراسته بود بنظرپادشاه درآمد که عصای عجوزه بی‌بصریراگرفته بدرهای منازل اهل‌حشم بگدائی و دریوزه می گردانید .

پادشاه را چون‌قاصد نظاره داخل کوچه‌باغ حسن ولطافت منظرآن‌دختر گردید، گلهای رنگارنك فردوس‌جمالش راپرورده‌آب ورنك بهارستان‌خرمی وطراوت یافت‌بوزیر گفت مرا بسیارحیف‌می‌آید که چنین‌نادره دختریراکه‌کان یاقوت ملاحت وسرچشمه زلال صباحت باشد ، این‌عجوزه زشت در چنین کارو پیشه خسیسی کجکول دست دریوزه بی‌آبروئی خود ساخته ودرواقع اگراین دختردرسراپرده حریم نازونعیم درآیـد وچهره صفاتش را مشاطه تربیت بـه گلگونه اصلاح بیاراید هرآینه قامت قابلیتش بلباس قبول آراستگی پذیرفته لیاقت همسری وموافقت همه اکابربهم رساند .

وزیر گفت پیوسته شاهد اقبال دولت مهدنشین‌آغوش کامرانی و مدعای

شهریار باد، آنچه ولی‌نعمت دراین باب می‌فرمایند حقست نهایت در تربیت استعداد گوهرذات وقابلیت ماده دخل تمام دارد.

دختریکه تاچشم گشوده خودرا درراه وروش دون‌همتی ومسلك پست‌فطرتی ودنی‌طبعی وبارکش توبره دریوزه چنین‌عجوزه بیعاری دیده باشد و بدلالت‌او بچنین کاروشغل پست‌فطرتانه اقدام نموده وبا اکل وشرب آن صفت نامحدود پرورش یافته باشد چه احتمال داردکه بهدایت هزار افلاطون ترك راه ورسم وهوا وهوس عادت طبع خود نموده از شعله تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد .

فرد

تا نباشد ذات قابل تربیت درگیر نیست

کی کند خاصیت اکسیر برخارا اثر

درپروردن چنین ناشایستگان بی‌رتبه نتیجه وثمری متصور نیست

پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی بااعتقاد من مباینت واختلاف عظیم‌دارد موافق رای آنست که چنانکه کیمیا درمس اثرمی کند وفیض بهار به‌اشجار سرایت می‌نماید تربیت نیز بانسان اثر کند

فرد

مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا

چون نگردد بهره‌مندانسان زفیض‌تربیت

وزیر گفت ای شهریاروالامقدارقبول تربیت ذاتی‌باشد نه کسبی وعارضی تاشخصی را ازاشخاص رتبه نجابت وعیاراصالتی سررشته طینت نباشد واسباب اقتباس نیت درگوهرذات موجود نبود سعی درآن موثر نگردد وقبول تربیت نکند .

فرد

تربیت کی‌می کندتأثیر برهرمرده دل　　چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

این معنی را ازطوطی ودیگرمرغان استنباط توان‌کرد چندین مرغان دیگرمی باشند بنابرعدم شایستگی حال امکان نداردکه بتعلیم صدلقمان زبان بیاه‌وزند وطفلی تواند،که صد طوطی رابنطاق وتکلم درآورد

پادشاه گفت من این دختررا تـربیت می کنم تـا حقیقت حـال برتو ظاهر گردد .

پادشاه فرمود که بعجوزه مبلغی دادند که محتاج بدریوزه وسئوال نباشد وآن دختررا ازاو گرفته به حرمسرا فرستاد . دایگان عاقل وکنیزان کامل را بتربیت اوگماشت ومراقب حال اومی بودند تا بسن چهارده سالگی رسید و گلزارحسنش راآب ورنك سرشار بهم رسید .

پادشاه فرمود که قصرزرنگار فلك شکوهی در کمال تکلف بخصوص آن دخترساختند وآن جمیله را بااسباب لایق وسزاوار باعزازو احترام بیشماردر آن قصر برده پادشاه اورا بحباله نکاح خود درآورد وبوی بیشترازخوانین دیگر ملاطفت وتوجه مرعی داشتی واکثراوقات بوثاق او رفته کامیاب صحبت وملاقات او گردیدی وشهریار همه وقت بوزیرطعنه میزد ومیگفت آنچه کلك خیالت مینگاشت مضمون عکس اودرعنوان صحیفه مدعا بنظررسید .

وزیرمی گفت درآنچه روزنخست گفته‌ام اعتقادم‌همچنان راسخست وگل اعتقاد پادشاه نیزازنسیم طراوت خواهد شکفت .

چون ازاین اوقات گذشت روزی‌ازروزهاپادشاه را برخلاف اوقات‌دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خاطر جلوه‌نما گشت چون داخل عمارت گردیدآن صنم را مربع نشین بالش حریم معهود ندید ازدایگان وکنیزکان استفسارحال اونمود گفتند او هـرروز همین وقت بیکی از خانه‌ها رفته در را برروی خود محکم می‌بندد وقریب بدوساعت درآن خانه هست وبـاز بیرون می‌آید وکسی را برحال‌اواطلاع نیست‌که چه می کند.

پادشاه گفت یمکن‌آن خانه را محل راحت وآرامگاه خود ساخته باشد شهریارساعتی منتظرنشست دید بیرون نمی‌آید.

پادشاه ازروزنی بآن خانه‌نگاه‌کرده دیدکه‌آن دختربهمان لباس‌کثیف ژنده روزاول درمیان‌آن خانه‌بکاروعمل موروثی خود اقدام دارد . بهرطریق قدری‌ازنان‌پاره‌های خشك وهرگونه چیزی ریخته‌وتوبره گدائی‌بگردن‌آویخته بنزدیك هرطاقی‌آمده زبان بجزع وضعیف حالی می گشاید ومی گوید ای ـ گنجوران خزانه جود واحسان دختریتیم عـاجزازمراعات پدرومادر محروم

ودور ازدرد فاقه وفقرخسته ورنجور بزکات حیات خودکام مقصود این‌عاجزه را با نگین مروتی شیرین وبهرمند گردانید

وبازخود اززبان طاق درجواب خود متکلم میگردد ومی گوید ای‌قحبه زاده بداصل بروکه چیزی نیست وبازدست بحلقه درالتماس میزد و بسماجت تمام نان‌پاره‌ای ازطاق برمیدارد وهمچنین بیکان یکان طاقچه‌ها رفته باین ترانه وسرود ازهرطاقچه نان پاره برداشته قدری را خورده وبقیه دیگررا باز جابجا بطاقها گذاشته بعدازآن برهنه شده شروع درپوشیدن لباس مقطعه‌نمود

پادشاه چون صورت حال‌آن سفله خوی دنی رابدین منوال ازروزن ملاحظه کردآهی‌کشیده دود ازنهادش برآمد وبخطای رای خود نصیحت‌وزیر برخورده گفت :

بیحاصل است حاصل‌عمری که بگذرد در اهتمام تربیت پست فطرتان

دریغ وافسوس از اینهمه سعی که درتربیت این گدازاده مصروف ساختم ودراصلاح حال نامقبولاش بتضییع عمر گرامی پرداختم ، نهال بیحاصل ذاتش جزثمره‌زحمت باری‌نبودجفای‌عبث ورنج بیهوده برمن‌ماند وازآنجا باآشفتگی تمام بیرون شتافته درخلوت وزیررا ازحقایق احوال آگاهی داد وگفت آخر غنچه این مدعا برحسب اعتقاد تو خندان گردید وازشوره‌زارذات وطینت آن سفله جزخاروخس بدگوهری وخطاکاری نروئید

وزیر گفت ای شهریاروالاتبار

به بدسعی ومربی کی‌کند سود نگردد چوب بید از تربیت عود
خطا باشد بناکس رنج بردن نگردد نرم آهن از فشردن
نهالی را کز اول کج بودشاخ در آخرکی توانش راست‌کردن
تو نیك آینه را اول نهگدار که ویرا در نیاید نقش زنگار
چو بزدایدصفا ازچهره‌اش‌رنك زصیقل کاریش گردد دلت تنك
نتابد روی‌کس از عادت خویش دهد زنبور نوش، عقرب زندنیش
نیابد هر گیاهی رتبه گل نیاید از زغن دستان بلبل

بنده روزاول حقیقت حال بعرض ولینعمت رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد واکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت‌ودرورطه محنتش بایدانداخت

که مرحمت وعنایت سد راده بدکرداری هرناشایسته نگردد وبحرارت آفتاب برودت ازمزاج کافور بیرون نرود.

پادشاه یکمرتبه قدم ازدایره محبت آن نانجیبه بیرون گذاشت ودست از مراعاتش برداشت.

(شمس وقهقهه باب سوم)

مختصراین مثل درصفحه ۱۲۳ درذیل باجی حرم دهآمده

هرکه را برسر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

این شعرماخوذ ازنان وحلوای شیخ بهائی است درآنجا که میگوید

قد صرفت العمر فی قیل وقال
یا ندیمی قم فقد ضاغ المجال

***

هرکه را برسرنباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

سینه خالی ز عشق گلرخان
کهنه انبانی بود پر زاستخوان

جامی درلیلی ومجنون این مضمون راخوش سروده

آرند که واعظی سخنور
بر مجلس وعظ سایه گستر

از دفتر عشق نکته میراند
وافسانه عاشقی همی خواند

خرگم شدهٔ بر او گذر کرد
وز گمشده خرش خبر کرد

زد بانك که کیست حاضرامروز
کز عشق نبوده خاطر افروز

نی محنت عشق دیده هرگز
نی جور بتان کشیده هرگز

برخاست ز جای ساده مردی
هرگز ز دلش نزاده دردی

کانکس منم ای ستوده دهر
کز عشق نبوده هرگزم بهر

خرگم شده را بخواند کای یار
اینك خر تو بیار افسار

نظیر:

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هرگیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

(سعدی)

نظیر:

بود در غزنین امامی از کرام   نام بودش میوه عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار   خلق آنجا جمع گشتی بیشمار
هر که را در شهر چیزی گمشدی   روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانگ کردی آنچه گم گردی براه   پس نشان جستی ز خلق آن جایگاه
روز مجلس بود مردی سوگوار   زآنکه خر گم کرده بود آن بیقرار
برسر آن مردم مجلس نیوش   مرد خر گم کرده آمد در خروش
کای مسلمانان خری باجل که یافت   چه خری بل اسب بل دلدل که یافت
چون نداد آنجا کسی از خر نشان   مرد شد بر خاک از آن غم خون فشان
آن امام القصه گفت آغاز کرد   دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت   از کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت او که ذرات جهان   جمله در عشقند پیدا و نهان
درجهان کس بود کو عاشق نبود   یا کمال عشق را لایق نبود
هست درمجلس کسی زین جایگاه   کو بسر عشق گم کرده‌است راه
غافلی برخواست پنداشت آن سلیم   کانکه عاشق نیست کارستش عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام   هرگزم عشقی نبوده‌است ای لام
میوه گفت آن مرد خر گم کرده را   روفساری آر و گیر این مرده را
کانچه تو در جستنش بشتافتی   منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی‌عشق کاری چون بود   این چنین خر بی‌فساری چون بود
هر که عاشق نیست او را خر شمار   خر بسی باشد ز خر کمتر شمار

(مصیبت نامه عطار)

نظیر:

پیری بمیان جمع بنشست   می‌کرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چو جوش می‌کرد   از گرمی خود خروش می‌کرد
تحسین خلایق از چپ و راست   از غلغله رستخیز برخاست
محنت زده‌ای دوید از آن جمع   پروانه صفت به پیش آن شمع
مانا که خرش ز خانه گم بود   هنگامه بدید و قصه فرمود
گفتا خر من ز دزد بستان   با جمع بگو و مزد بستان

صاحب سخنش نکرد نفرین
خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار
بگشاد عبارت گهر بار
خر گمشده را شتاب می‌دید
در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست
کز باده عاشقی نشد مست
حیوان‌صفتی ز جمع برخاست
گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تنم بخو شدلی زیست
آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش ننهفت
عیبش چو هنر نمود زان گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند
خر گمشده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر رفتی
اینك خر گمشده که گفتی

(امیرحسینی ساداة)

نظیر:

آن شنیدی که عاشقی جانباز
وعظ گفتی به خطهٔ شیراز
سخنش منبع حقایق بود
خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر
سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق، زد ازنخست سخن
سکه عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس
همه مستان عشق بی می‌وکاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید
پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان به‌پا برخاست
گفت : عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق که در معنی سفت
از سر سوز عشق با اوگفت :
نشنیدی که ایزد وهاب
گفت طوبی لهم وحسن‌مآب ؟
این بگفت و براند از سر شوق
سخن اندر میان بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان
خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست
همچو غولی‌ازآن میان‌برخاست
لب شده خشك ودیده تر گشته
پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت کای مقتدای اهل سخن
غم کارم بخور که امشب من
خرکی داشتم ، چگونه خری
خری آراسته به هر هنری
خانه زاد وجوان وفربه و نغز
استخوانش ز فربهی همه مغز

من و او چون برادران شفیق — روز و شب همنشین ویارو رفیق
یکدم آوردم آن سبك رفتار — به تفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند — از جماعت بپرس اگر دیدند
مجلس گرم وغرقه در اسرار — چون در آن معرض آمداین گفتار
حاضران خواستندش آزردن — خر زمسجد به پاگه آوردن
پیر گفتا بدو که : ای‌خرجو — بنشین یك زمان و هیچ نگو
نطق در بند وگوش باش دمی — بنشین و خموش باش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان: — کاندرین طایفه ز پیر وجوان
هرکه با عشق در نیامیزد — زین میانه به پای برخیزد
ابلهی همچو خر کریه لقا — چست برخاست از خری برپا
پیر گفتا ، تو‌ئی که در یاری — دل نبستی به عشق؟ گفت : آری
بانك برزد ، بگفت ای خردار — هان! خرت یافتم ، بیار افسار
ویحك ! ای بیخبرزعالم عشق — ناچشیده حلاوت غم عشق
خر صفت بارکاه و جو برده — بیخبر زاده ، بیخبر مرده
از صفاهای عشق روحانی — بیخبر در جهان چو حیوانی
طرفه دون همتی و بیخبری — که ندارد به دلبری نظری
هر حرارت که عقل شیداکرد — نور خورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت که در جمال افزود — اثرعشق پاکبازان بود
گر توپاکی ، نظر به‌پاکی‌کن — منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا به بازی نیست — عشقبازی خیالبازی نیست
لذت عشق عاشقان دانند — پاکبازان جانفشان دانند

(فخرالدین عراقی)

نظیر:

وقتی درسفرحجازطایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی

عابدی درسبیل منکرحال درویشان بود وبی‌خبرازدردایشان تابرسیدیم بخیل بنی‌هلالك‌کودك سیاه ازحی‌عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ ازهوا

درآورد، اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ درحیوان اثر کرد وترا همچنان نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب | گرذوق نیست ترا کژطبع جانوری

(گلستان سعدی بابِ دوم)

نظیر:

ابراهیم خواص می گوید من بقبیله‌ای ازقبایل عرب نزول کردم غلامی دیدم مغلول ومسلسل بردرخیمه افکنده حرارت آفتاب پوست اورا چون دل دوست‌میسوخت مرا بروی رحم آمد قصد شفاعت اوکردم چون طعام‌بیاوردند مضیف بیامد تا بامن موافقت کند من‌نخوردم وعرب را هیچ چیزازآن‌سخت‌تر نیاید که کسی طعام ایشان نخورد .

مرا گفت ای جوانمرد چه مانع می‌آید ترا ازطعام خوردن من ؟ گفتم امیدی بر کرم تو دارم گفت برجمله مال وملك من جاری است

المال بینی و بین الضیف منقسم | نصفان فی حالتی یسری واعساری

گفتم مرا بملك‌ومال‌توحاجت نیست ولکن جرم این‌غلام مرابخش گفت اول ازجرمش بپرس آنگاه بند ازوی بر گیر که‌ترا برجمله چیزهای من‌حکم است تا درضیافت مائی گفتم بگوتاجرمش چیست گفت این‌غلام را صوتی‌خوش است وآوازی دلکش من اورا بجای فرستادم وصد شتر بوی دادم تـا ازآنجا مراغله آرد وی برفت وبرهرشتری زیادت از آنك حمل شتر باشد بارکرد ودر راه حدی میکرد وشعرمی‌خواند وشترانرا می کشید بتعجیل تمام تابمدت نزدیك اینجاآمد وبا دوچندان بارکه اورا گفته بودم.

چون مال ازاشتران فروگرفتند شتران یکان و دوکان هلاك شدند .

ابراهیم گفت مرا عجب‌آمد وازقول اوحیران شدم . گفتم که مرا براین قول برهانی باید . ما دراین سخن بودیم شتری تشنه ازبادیه برآمد که برسرچاه می‌آمد تاآب دهند آن مضیف من پرسید که چند روزاست تا آب‌نخورده‌اند این اشتران ؟ گفتند سه روز غلام را فرمود که حدی بگو. غلام‌آواز برداشت چون شتران‌آواز اوبشنیدند . هیچ دهان بآب نزدند تاوی‌حدی‌میخواندشتران

حیران ایستاده بودند وبآب هیچ التفات نمیکردند پس غلام را بمن بخشید وازمن عذرها خواست .

(جوامع الحکایات عوفی باب ۲۴)

نظیر : جامی بنظم آورده

صوفئی راه یقین می‌پیمود — پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می‌برد بشب — یکشبی ژنده‌ای ازحی و عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش — ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه — دید شبرنك غلامی چون ماه
در غل وبند ز گردن تا پای — قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید — پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من ز اهل کرم — نزند جز بره لطف قدم
نشود سد ، روش احسان را — نکند رد ، سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه کاری من — رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی به مهمان آورد — وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم — تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم — لیك بنگر که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب — در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد — پشته پشتان همه وصحرا گرد
کرکدن وار بسی نیرومند — فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از سرسر عاد — چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من — وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سر منزل — کردشان بار گران مستعجل
وزحدی صوت طربزای کشید — تا بیك روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم — برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل ازغصه پرم — جز بصحرای عدم یك شترم
گفت صوفی بخداوند غلام — کای بدلجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او — آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز | داد آئین حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته | شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاك | وز جهان بی‌خبر افتاد بخاك
وان شتر کرد رسن را پاره | روی در بادیه شد آواره

(سبحة‌الابرار جامی)

هر که دارد هوس کربلا بسم‌الله

مردی از اهالی شهر در دهی بمهمانی رفت. وشب را بر بام خوابید نزدیک صاحب‌خانه چون محل خوابش تغییر کرده بود بخواب نمیرفت. دختر میزبان را همسری بود که روزگار نامزدی را میگذراندند نیمه‌های شب داماد نزد دختر آمده وآهسته باهم سخن میکردند که امروز پدرم برای عروسی من وتو بپدرت مراجعه نمودکه موقع آن شده که ترا بخانه خود ببرم پدرت اشکال تراشی کرد که باید فلان مقدار خرج عروسی کنی واهل ده را اطعام نمائی و مخارج دیگری که مارا مقدور نیست اگر امشب ماعروسی کنیم کار از کار میگذرد وپدرت نیز ازخرج تراشی منصرف شده ترا بخانه خود میبرم وآن مبلغ که باید بیهوده خرج کنیم برداشته میرویم کرب وبلا و تمام صحبتهای ایشان را مرد شهری می‌شنفت چون دختر باین معنی تن داد مرد شهری سر از لحاف بیرون کرد وباواز بلند خواند هر که دارد هوس کرب وبلا بسم‌الله پدر عروس ازجا برخاست واهل ده حیرت زده که نیمه‌های شب چه شده که چاوش راه افتاده داماد چون چنین دید زیرجامه خود را برداشته وپابفرار گذاشت‌چوبی بردرب خانه بود زیرجامه داماد باو گیر کرد زیرجامه را رها نموده خود فرار کرد دراین موقع اهل ده رسیدند و گفتند این‌موقع شب چه وقت این حرفهاست شهری گفت اگر باور ندارید اینهم بیرقش است واشاره بچوب‌وزیر جامه داماد کرد.

هر که راست بگوید کله کلاهش سوراخ است

مادری فرزندش را ملامت نمود که هرچه کلاه برسر مینهی سوراخ میکنی سبب چیست ؟ فرزند گفت مادرجان من سخن راست می گویم برسرم میزنند لذا کله کلهم همیشه سوراخ است، مادر گفت این ممکن نباشد فرزند گفت ثابت کنم بلافاصله بمادر گفت مادر در بین پای شما .. قرار دارد مادر بادست بسراو زد و گفت ای بیحیا چرا سخن زشت میگوئی فرزند گفت مادرجان من که غیر از سخن راست چیز دیگر نگفتم تو برسرم زدی.

هر که نان از عمل خویش خورد

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاتم طائی را گفتند ازخود بزرك همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته‌فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط وی گرد آمده‌اند گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم

(گلستان سعدی: باب سوم درفضیلت قناعت)

همه چیز را همه‌گان دانند

شنیدم که بروزگار خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم، کسری بنشست چنانك رسم ملوك عجم بود ورسول را بارداد و پادشاه را بارنامه می بایست که کند به بوذرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است ، پیش رسول بابزرجمهر گفت : ای فلان همه چیز که در دنیا هست تودانی و خواست که او گوید دانم. بزرجمهر گفت : نه‌ای خدایگان . خسرو ازآن تپره

شد و از رسول خجل شد، پرسید که همه چیز که دانـد؟ گفت : همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند

(قابوسنامه باب ششم)

۲ـ شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر آمـد و از وی مسئله بپرسید مگر اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت ، گفت : ای زن ، اینکه تو میپرسی من آن ندانم زن گفت : پس اگر تو این ندانی نعمت خدایگان ما بچه ـ میخوری بزرجمهر گفت : بدان چیز که دانم و ملك مرا بدان چیز که بدانم مرا چیزی دهد و اگر توانی بیا و از ملك بپرس ، تا خود بداند بدانم مرا ملك چیزی همی دهد یا نه؟

(قابوسنامه باب هفتم)

حرف : ی

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

امثال وحکم ج ۴

این نیم بیت از غزل حافظ است آنجا که میگوید

ترسم که اشك درغم ما پرده در شود　　این راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنك لعل شود درمقام صبر　　آری شود ولیك بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه　　کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
......
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

گویند که نجم الدین وزیر سلطان یعقوب که نخست ازمردمان سفله بود واز گدائی بوزارت رسید پیوسته زبان اعتراض بحافظ بازمیداشت.

روزی سلطان یعقوب فالی درنظر گرفته وامر باحضار دیوان حافظ کرد نجم الدین بازبان اعتراض باز کرده و گفت هیچگاه با فال استعلام باطن حال نتوان کرد و لسان الغیب گفتن حافظ حرفی سست است سلطان اعتراض او را نپذیرفت وبنیت اینکه اعتراض نجم الدین بجااست یا بی جا فال گرفت اول صفحه که محل فال است بدین شعر تصادف نمود.

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

سلطان این شعر را بر کرامت خواجه دانست. و وزیر را سرکوبی و شماتت نمود.

(ریحانة الادب ج۱)

یار غار

امثال و حکم ج۴

این مثل از داستان هجرت پیغمبر از مکه بمدینه گرفته شده که با ابوبکر درغار ثور پنهان شدند و آن‌چنین است

پس از ۱۳ سال دعوت پیغمبر (ص) درمکه عده‌ای از کفار قریش انتخاب شدند که پیغمبر را بقتل برسانند و هر کدام ضربتی به پیغمبر بزنند، خونش را بریزند تا بدینطریق خون اومیان قبایل مختلف تقسیم شود

وقتی پیغمبر ازقصد قریش آگاه شد تصمیم گرفت ازمکه بسوی مدینه هجرت کند لذا نزد ابوبکر رفته وموضوع را باوی درمیان نهاد واورا باخود برداشت و حضرت علی علیه‌السلام را دستور داد که آن شب را در فراش من بخواب وخود با ابوبکر ازمکه خارج شده بغار ثور رفتند مردم مکه بخانه پیغمبر هجوم آورده اورا ندیدند وچون ازمهاجرت پیغمبر اطلاع یافتند صد شتر جایزه گذاشتند برای کسیکه پیغمبر را بیابد

پیغمبر باابوبکر درغار بودند وعبدالله پسر ابوبکر آنچه درروز از مردم می‌شنید شب بغار میرفت واخبار منافقین را بآن حضرت میرسانید وپیش ازصبح بمکه بازمیگشت .

سه روز پیغمبر با ابابکر درغار ماندند وپس ازسه روز از غار خارج شده بسوی مدینه رهسپار گشتند .

لذا ابوبکر را یارغار پیغمبر می گویند واین نیزمثل شده

(اقتباس از تاریخ اسلام)

یاگربه است یا گوشت

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل چنین است

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت دانا و پلید و رهزنی

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دوصد جهد طویل

زن بخوردش باشراب وباکباب
مرد آمد ، داد دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را / گوشت خر دیگر، گرت باید هلا
گفت ای ایبك ترازو را بیار / تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بدیك ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه کو

(مثنوی دفتر پنجم)

این مثل درذیل اگر گربه‌است گوشت کو نیز آمده

یکبام ودوهوا

امثال وحکم ج۴

زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد ودخترشد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن بسلامت نزدیکتر باشد ، سپس به دیگر سوی بام برسر بستر پسروعروس رفت و گفت هوا گرم است اندکی دوری تندرستی راسزاوارتر است. عروس که هر دو گفته را شنیده داشت گفت:

قربان برم خدا را / یك بام ودو هوا را / این سر بام گرمارا
آن سر بام سرما را

یکبارجستی ملخك دو بارجستی ملخك آخر تو رستی ملخک

امثال وحکم ج۴

مردی تهیدست با اصرار زنش بکاررمالی شد ودرب حمام زنانه بساط رمل را پهن کرد دختر وزیر در حمام شد و نگین قیمتی انگشترش را در سوراخی نهاد که پس ازاستحمام بردارد چون ازحمام بیرون آمد مطالبه نگین رااز جامه‌دار نمود وازغفلتی که‌داشت ندانست کجا نهاده است هرچه تفحص کردند نگین را نیافتند دخترحاکم جامه‌دار را محکوم بسرقت نمود مردم گردحمام درآمدند وماجرای نگین گم شده دهن بدهن میگشت از قضا چشمشان برمال افتاد نزد اوشدند تا رملی بیاندازد بلکه نگین پیدا شود زنهای کارگرحمام

همگی دورجامه‌دار حلقه زدند ومنتظر نتیجه بودند رمال که ازکار خود سررشته نداشت ازدهام زنان راکه دید اصطرلاب را اینطرف وآنطرف انداخت وفکر میکرد که چه بگوید اوکه درس رمالی نخوانده ازقضا یکی ازدلاکهای حمام با لنگ وچادر از حمام بیرون آمده بود وجلو رمال نشسته منتظر نتیجه بود رمال نگاهش بعورت او افتاد وگفت من جز سوراخی که از موی پوشیده باشد چیز دیگر نمی بینم یکدفعه دختر وزیر فریاد کرد پیدا کردم آنرا درسوراخ بالای خزینه نهاده‌ام وبطرف سوراخی که انگشتر را نهاده بود رفت واورا برداشت وازجامه‌دار وغیره عذرها خواست ومبلغی قابل توجه برمال داد وبخانه رفته پدر را از مهارت واستادی رمال آگاهانید.

رمال بخانه رفت وماجرا بازن بازگفت زن اورا تشویق نموده و باز صبح زود برای رمالی ازخانه بیرون شد،

شتری که بارجواهرات خزانه دولتی را میکشید ازقطار فرار کرده و هرچه جستجو مینمودند اورا نمیافتند ازقضا خازن به رمال باشی رسید و ازاو خواست تا شتر را بیابد

رمال باشی هرچه فکر کرد باوچه بگوید عقلش بجائی نرسیده زیر-دندانی گفت من چه میدانم بکدام خرابه شهر رفته خازن فقط خرابه راشنید فوری بجانب محلی که خرابه‌ای بود رفت وشتر ازقضا آنجا خوابیده بود.

شهرت استادی رمال دهن بدهن میگشت وبدربار سلطنتی رسید تا اینکه دزدانی چند خزینه پادشاه را بیغما برده و هرچه جستجو کردند دزدان را نیافتند متوسل برمال باشی شده وپیدا کردن جواهرات خزانه‌را از اوخواستند

بیچاره رمال هرچه فکر کرد که بخت مساعد شد در دونوبت دو کلام گفتم موثر افتاد حال چه کنم اگر جواهرات پیدا نشود مرا محکوم میکنند باحال پریشان چهل روز مهلت خواست وبخانه آمده و بازن گفت دیدی عاقبت جان خود را برسر این شغل نهادم ماجرا را بازن بازگفت.

زن گفت ای مرد خدا بزرگ است وچهل روز مهلت داری نذری نیازی بکن شاید فرجی شود مرد برآن شد که تاچهل روز روزه بگیرد وچهل خرما خرید وبزن داد که هرشب یکی ازآنها را برای افطار باوبدهد.

از طرفی دزدان چون آوازمهارت رمال باشی وخواستن پادشاه اورا برای پیدا کردن جواهرات شنیده بودند یکی را برای آوردن خبر که رمال باشی آیا ازامشب چله می نشیند بخانه رمال باشی فرستادند دزد خودرا در گوشه‌ای ازبام پنهان کرد مرد روزاول روزه‌اش بود نزد افطار زن خرمائی برای او آورد وگفت این یکی اولیش

دزد شنید وتصور کرد اواز راه رمل فهمیده که این اولین شخصی است از دزدها نزد رفقای خود شده ماجرا را بیان کردشب دیگر برای مشاهده‌امر دو نفراز دزدان آمدند بازن خرمای دیگر آورد وگفت این دومی آنهـا و مرد افطار کرد و بهمین منوال چند شبی گذشت تااینکه بزرك دزدان گفت امشب خودم بروم وماجرا را ازنزديك ببینم خودش را درگوشهٔ از پشت بام خانه رمال باشی پنهان نمود نزد افطارزن خرما را بـرای شوی خود آورد اتفاقاً خرما بزرگتراز خرماهای قبلی بود اظهار کرد این ازهمه بزرگتر است. رئیس دزدان بتصوراینکه بزرك دزدان را معرفی میکنند چاره ندیده پائین آمد وبدست وپای رمال افتاد که ماخزانه شاه را برده‌ایم وآبرویمان را نریز هرچه بخواهی ترا میدهیم رمال باشی خوشحال شد وگفت فقط شما محل دفن جواهرات را بمن نشان دهید وخود فرار نمائید اورا بیرون شهر برده محل دفن جواهرات را باو نمایاندند.

رمال باشی روزموعود بدربار رفته وگفت باریاضت سخت و طاقت فرسا محل جواهرات راپیدا کردم باعده‌ای به محل جواهرات رفته وآنها را بخزینه پادشاه حمل کردند .

ازآن روز ببعد رمال باشی جزو درباریان وملتزمین رکاب شاه درآمد روزی سلطان بعزم شکاروتفرج بیرون رفت ورمال باشی نیزملازم رکاب بود درراه ملخی برشانه پادشاه نشست وازآنجا جستن نموده جلوزین اسب قرار گرفت آمدکه ازآنجا بجهد شاه اورا گرفت ودست خود را بـرهم گذاشت و گفت رمال باشی اگر گفتی دردست من‌چه پنهان است

رمال باشی که مدتی بود ازبخت بازبرخوردار بود ولی دائماً هم میترسید مبادا مشتش بازشود وبه بیعلمی اوپی برند بفکررفت کـه چـه بگویم شاه در

اینوقت می‌فهمد که من هیچ علم وفراستی ندارم بهمین‌حال باخود گفت یکبار جستی ملخك دوبارجستی ملخك آخر نرستی ملخك یعنی حالا دیگر مشتم باز ونمیتوانم ازاین دام برهم شاه بتصوراینکه رمال باشی شرح جست وخیزملخ را دردوهنگام داده گفت آفرین اورا خلعت بخشید.

یك خشت هم بگذار درش

عروسی خود پسند را مادرشوی پختن کوفته می‌آموخت ومیگفت سبزی وگوشت راکوبی اوگفت دانم آنرا گفت آبرا جوشانی گفت دانم . گفت مایه راگلوله کنی گفت دانم، گفت یك یك دریك دیك افکنی گفت دانم، مادربر-آشفته بطنز گفت وخشتی خام هم برردیك نهی، گفت دانم ، وراستی گمان برد مگرخشت ازبایسته‌های طبخ این‌طعام باشد.

کوفته در دیك کرد وخشت خام برآن نهاد خشت بابخارآب گل شده در دیك فروریخت .

شب موقع کشیدن شام چون سروقت دیك رفت جزگل وآب چیزی ندید درنزد شوی شرمنده شد.

یك کلاغ و چهل کلاغ شده

دوچوپان درصحرا بنوبت گله گوسفندی را می‌چرانیدند . یکی بخواب خفته‌بود ودیگری بیدارنشسته بود وپاسبانی‌می‌کرد. درضمن متوجه رفیقش که بخواب رفته بود شد دیدکه پشه‌ای‌ازدماغ وی‌بیرون‌آمده و ازگودال که درآن نزدیکی بود گذشت ودرسوراخی فرورفت طولی‌نکشید ازسوراخ بیرون‌آمد و ازآب گذشته وبدماغ چوپان رفت چوپان‌عطسه‌ای‌کرد واز خواب بیدار شد با رفیقش گفت خواب عجیبی دیدم در خواب دیدم که از دریائی گذشتم ووارد غاری شدم چند خم زرناب بود یافتم ولی نمیتوانستم آنها راحمل‌کنم.چوپان بیدارمردی زیرك وبااستعداد بود چون وصف خواب رفیقش را شنید و آن منظره پشه وگودال آب را دیده بود پیش‌خود گفت مسلم رویای صادقه بوده لذاآن محل راتحت نظر گرفت روزدیگر تنها بآن‌محل‌آمده کاوش نمود گنجی

یافت آن را پنهان گذاشته و باخود گفت باید اول بیازمایم که اگر گنج را بخانه برم عیالم می‌تواند نگهداری این سر را بکند یا نه لذا بخانه رفت و بازن گفت حالم خوش نیست وچیز عجیبی دیدم که نباید این راز را تو بادیگران درمیان نهی عیالش اورا گفت چه دیدی گفت دیروز در موقع تخلی کلاغی از مقعد من پرید عیالش باتعجب گفت چه چیز عجیبی البته این را بکسی نباید گفت.

مرد عازم کارخود شده پس ازدو روز باز بشهر آمد چون وارد شهر شد دید زنی از بالای بام باهمسایه خود صحبت می کند که چند روز پیش مردی بفلان نام ونشان درموقع تخلی سه کلاغ ازمقعدش پریده بروی خود نیاورده وبراه خود ادامه داد تانزدیك خانه که رسید شنید مردم همه باهم گفتگوئی دارند که فلان شخص کلاغ ازمقعدش پریده وتعداد آنها را بچهل رسانده‌اند .

شبان زیرك گفت این زن سر نگهدار نیست وبخانه رفته بابهانه‌ای او را طلاق گفت وپس ازچندی زن دیگری بخانه آورد ودرصدد امتحان آن برآمد روزی گوسفندی را ازپدرزن خود بسرقت برد وبرگشت وبزن اظهارداشت که کتمان این سر را بنما وخود عازم کارخود شد پس ازچندی بشهر آمده بخانه رفت باین اندیشه که ممکن است در غیاب او زن پیام بردن گوسفند را بپدر خود داده باشد چون دید زن کتمان نموده برای امتحان باو بهانه گرفت وکار به زد وخورد کشید وزن را بخانه پدرش فرستاد زن درخانه پدراز گوسفند سرقت شد حرفی نزد ومرد پس ازچند روزچون دید ازناحیه زن خبری نشد گفت لابد فراموش کرده که من گوسفند پدرش را بسرقت برده‌ام یکی اززنان همسایه را نزد اوفرستاده پیام داد که آن کاردی که آنشب گوسفند راکشتم کجانهاده‌ای بدین امید که اواگرقضیه سرقت گوسفند را فراموش کرده بیادآرد وهرگاه نمی‌تواند کتمان سر کند به پدرش قضیه رابگوید زن پیام آورنده‌را گفت در فلان محل نهاده‌ام.

مرد چون دید زنش کاملا اسرار اورا نگهداشته ازدرصلح درآمد واورا بخانه آورده گفت بدان این همه برای امتحان تو بود اکنون مهیا باش گنجی یافته‌ام وبخانه میاورم باید باهیچکس درمیان ننهی گنج را بخانه آورد وبا دانائی وزیرکی که داشت بمصرف رسانید بدون آنکه مزاحمی پیدا کند

یکی نقصان مایه دیگری شماتت همسایه

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین آمده

بازرگانی را هزاردینارخسارت افتاد پسررا گفت نباید که این سخن باکسی درمیان نهی گفت ای پدرفرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا برفایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تـا مصیبت دونشود یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه

مگو اندوه خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

(گلستان سعدی باب چهارم)

یوسف وزلیخا

امثال وحکم ج۴

درباره یوسف وزلیخا داستانهای فراوان آمده وتفاسیری ازسوره یوسف شده است وشعرا واد با بنظم ونثر این داستان را شرح داده اند ، ازکتاب داستان دوستان این داستان رامیآوریم

یکی ازپادشاهان مغرب آفریقا (زلیخا نام زیبادختری داشت) این پادشاه با اینکه شکوه وجلال فراوان ووسائل قدرت وسعادت فراهم داشت ازفرزند فقط یکدختر داشت که همان زلیخا بود و بدینجهت او را از جان گرامی تر می داشت .

زلیخا شبی خفته وچهره دلارای خودرا درزیر شمد نهفته بود که ناگهان جوانی حله پوش که هنوزسبزه خط گرد عارضش ندمیده ودوکمند گیسو بر گردن افکنده بود بالای سراوحاضرشده وازچهره این جوان زیبائی مثل نورتتق میکشید ولبانش ازتبسم نمك میریخت . زلیخاحرکت کردکه بااوسخن بگوید وتاچشم گشود اورا ندید. دانست که درخواب بوده وآن جوان را درعالم رویادیده است. معذالك نمی توانست تصور کندکه یك آدم موهومی بدین زیبائی وجمال جلواو مجسم شود. اما یقین داشت که اگرهم وجود خـارجی داشته بـاشد دست او بدامن وی نخواهد رسید . زیرابیدل ازکجا می تواندبی نشانرا پیدا کندمدتی

ازاین خواب آشفته بود. غالباً تنها میشد ومیگریست و برای اینکه کسی پی‌بدرد درونی اونبرد ، اغلب صورت خود را با آب می‌شست ویا چهره و چشمان خودرا غبارآلود میکرد که اثر گریه بروی‌ظاهر نشود .

دایه اوکه زنی دنیادیده وسرد و گرم جهان چشیده یا واضحتر بگویم خیلی پاردم سائیده بود، برازاوپی‌برد وروزی او را بخلوت طلبیده و بطوری ماهرانه‌اورا استنطاق کرد که اورا باقرارآورد ولی‌چون دید که‌معشوق اوخیالی بیش‌نیست زبان به نصیحت اوگشود و گفت کسی که نه نام ونه‌نشان او معلوم است بلکه اصلاوجود خارجی‌ندارد چگونه سزاوار دلبستگی است ؟این شیطان است که خود را بصورت پری بمردم نشان می‌دهد وایشانرا گمراه می کند. زلیخا گفت معاذالله که شیطان بتواند بدین‌زیبائی ودلبری جلوه‌گر شود. دایه گفت فرض کنیم فرشته بوده است دست ماکه بدو نمیرسد . اتفاقاً شبی دیگر که زلیخا رادرمیان‌اشك وآه خواب ربود ، بازهمان جوان با همان شکل وشمایل نخستین جلواوحاضرشد وتازلیخا خواست بااوحرف بزند ازچشم اوپنهان شد.

زلیخا دراین بار دیگرطاقت نیاورد وسر بصحرای جنون گذاشت. بی‌خبر ازخانه بیرون می‌آمد وسر بکوی وبرزن می‌نهاد وحتی جامه رانیز برخویشتن می‌درید . پدرش فرمان داد که زنجیری از زر ناب بپای اوگذارند وازبیرون شدنش بازدارند .چندی زلیخا دربند ماند . هرچه پزشك‌وملا ورمال‌وساحر آوردند مفید واقع نشد . عاقبت یکی ازبستگانش که شایدهمان دایه بود، بوی گفت که اگر بار دیگر آن جوان آمد از وی بپرس که اهل کجا و چه‌کاره است ؟

ازقضا باردیگرجوان بهمان زیبائی و آراستگی بلکه نیکوتر از آن بخواب زلیخاآمد وزلیخا دراین بار برای اینکه ازفرار اوجلوگیری کند با دستان خود پاهای اورا سخت پیچید وگفت : توکیستی ؟جوان گفت (من عزیزمصرم) وخود را ازوی رها ساخته ورفت.

زلیخا ازخواب به بیداری وازجنون بهشیاری بازگشت و فریاد کرد که بند مرا بازکنیدکه دیوانه نیستم وبعد از این گرد عالم جنون نخواهم گشت .

وابستگان حرم، خبر بپدرش بردند واوسراپای برهنه نزد زلیخا دوید و بادست خود زنجیرازپای او بازکرد . زلیخا یکچندی دورازآن زیست و بزرگان از هرطرف بخواستگاری اومیفرستادند واو نیز نام ایشان را که پدرش یك بیك برای اومی‌شمرد ووصف هریك‌راجداگانه برای اوشرح می‌داد می‌شنیدوچون میدید نام عزیزمصر درآن میان نیست همه را رها می کرد وبا حالی پراز تأثر برمیخاست پدررا که ازحال وی آگاه بود وبرویش نمی‌آورد ، بروی دل می‌سوخت ولی چه میتوانست کرد ؟ عاقبت کسی را برگماشت که از وی بپرسد آنرا که تومیخواهی کیست ؟ واو گفت عزیزمصر.

یکچندی صبر کردند وازمصر قاصدی نیامد وعزیز، کسی بخواستگاری نفرستاد . ناچارخود پادشاه کسی نزد وی گسیل داشت وپیغام داد که با اینکه دخترمرا خواستگاران بسیار و طلبکاران بزرك عالیمقدارند ، میل خاطر ما به پیوند باشما تعلق گرفته است . اگرشما نیزدراین پیوند ، موافقتی دارید قدم درراه گذارید وخواستگاری کنید .

عزیزمصراین کرامت را بامنت پذیرفت وبطلبکاری زلیخا فرستاد. پدر زلیخا اورا باتمکینی تمام بمصرفرستاد . زلیخا را درراه دل ازشادی دربر- میطپید وصبر نداشت که چشمش برجمال عزیزافتد . اتفاقاً هنوز چند منزل راه نپیموده بودندکه باردوگاه عزیز که باستقبال ایشان‌آمده بود رسیدند و زلیخا بدایه اشاره‌کرد تاگوشه خرگاه را بلندکند . دایه چنین کرد وعزیز را برزلیخا نشان داد . زلیخاآهی کشیده گفت نه اینست آنکه من در خواب دیدم پس بجزع وزاری پرداخت که اول اگرازیاردوربودم ، درديارخودبودم و دیدن روی پدر و خویشاوندان برای من تسلیتی بود ولی اکنون از این رانده‌ام واز آن مانده . دایه او را دلداری داد و بمراحم خداوندی والطاف خفیه اومستظهرساخت زلیخا دندان روی جگر گذاشت وباعزیز وارد مصرشد وبحرمسرای اوفرودآمد .

ازطرف دیگر یعقوب پیغمبر وپدر بنی‌اسرائیل‌را دوازده‌پسر بود. کوچکتر ازهمه یوسف که چون درطفلی مادرش در گذشته بود ، یعقوب بی‌نهایت او را دوست میداشت دوستی اوحسد برادران را برانگیخته بود . شبی یوسف در

خواب دید که یازده ستاره وماه وخورشید بدو سجده کردند و این خواب را برای پدرخود حکایت کرد. چنانکه درقرآن آمده است : یا ابت انی رأیت احد عشر کوکباوالشمس والقمررایتهم لی ساجدین)حکایت این خواب بگوش برادران رسید وبر کینه ایشان نسبت بیوسف افزوده وبرای اینکه اورااز نزد پدر دور کنند مجلسی کردند وعاقبت رای ایشان بدین قرار گرفت که اورا به بهانه گردش وشکاراوخانه بیرون برند ، درچاه کم عمقی که بین فلسطین ومصر وسرراه کاروانیان قرارداشت بگذارند . کاروانیان اوراپیدا کرده باخودمیبرند وهمین کاررا کردند کاروانیکه ازآنجا می گذشت یوسف را درچاه یافت واو را باخود بمصر برد و مطابق اصول برده فروشی آنزمان او را بمعرض حراج گذاشت . قضا را خبراین غلام بگوش زلیخا رسید وخود بمحل حراج آمد. دید همان جوانیست که درخواب دیده است . پس عزیزرا مجبور کرد که اورا بگرانترین بها بخرد عزیزیوسف را خرید وبمنزل برد . زلیخا از شادی در پوست نمی گنجید ووقتیکه فکرمیکردآن رنجهای تلخ این ثمرشیرین راداده است باخود می گفت (اینکه می بینم به بیداری‌است یارب یا بخواب !) ولی پس از چند روزکه یوسف درخانه ماند زلیخا دیدکه پیشترا گراز وصل محروم بود لااقل دیداردمبدم آتش اورا مشتعل نمی‌ساخت ولی اکنون باید درکنار فرات ازتشنگی بمیرد . زیرایوسف ابداً حاضرنبودکه‌تسلیم هوی وهوس زلیخاگردد ومی گفت من‌غلامم وغلام آبکش باید وخشت زن . زلیخا چون دید لطف و مهربانی دریوسف اثری ندارد خواست باخشونت ودرشتی اوراپیرو هوای نفس خویش گرداند لذا اورا بشبانی گماشت و یوسف بجای اینکه از اینکار بیزار گرددآنرا بهترین ملجاء ازخواهشهای نفسانی زلیخا یافت با خرسندی تمام‌آنرا انجام‌داد . بعقیده‌عامه مسلمانان هیچ پیغمبری‌نیست که چندی شبانی نکرده باشد واین تنبیه مناسبی بودکه برای مقدمه بعثت اوبنبوت پیش آمده است .

زلیخا یوسف را ازشبانی‌باز گرفت وبباغبانی گماشت باغی که بهشت را طعنه میزد بدوسپرد . اما درعین حال‌چندین‌کنیزك ماه پیکررا بخدمت وی نصب کرد وبایشان سپردکه بهرحیله ونیرنگی شده اورا ببدکاری اغواکنند .

کنیزکان که خود نیز شیفته جمال دلارای یوسف بودند انواع عشوه‌گری درکار او کردند و باهزاران غنج ودلال وکرشمه وناز خود را بدو عرضه داشتند ولی هیچیک مفید نیفتاد. عاقبت زلیخا ازفراق یوسف بجان آمد واورا بخانه بازگردانید. محبت ونوازش نمود وبرای اینکه اورا رام سازد حیله‌ئی بنظرش رسید وآن این بود که معماری را مأمورکرده که هفت اطاق را درهم سازد که درهریکی بدیگری باشد ومعمار چنین کرد و ازآن پس زلیخا نقاش چیره دستی را مامور ساخت که اززمین تا سقف اطاق هفتمین را بصورت یوسف وزلیخا درحالیکه یکدیگررا درآغوش کشیده‌اند بیاراید. بعدازاینکه کاراطاق تمام وبنحوی که دلخواه اوبود مفروش ومهیا گشت روزی یوسف را صدا کرده ودست اوراگرفت وصحبت کنان اورا بدان اطاقها برد وبهراطاقی وارد شد دررا بست تا باطاق هفتمین رسیدند. آن اطاق رانیزدربست وبشیرین نکته‌های بپذیرش خرامان بردتاپای سریرش. پس ناگهان خود را برروی تخت خواب انداخت وشروع بگریه وزاری وعجزولابه نمود ورنجهائی راکه درراه یوسف کشیده وتلخیهائی که برای اوچشیده بود یکایك برشمرد. یوسف نیزدرمقابل برخی از پاکی نژاد پیغمبران یعنی اجداد خود را شرح داد وازخیانت ونادرستی وبیعفتی وهوس بازی نکوهش نمود وچون دید زلیخا مثل یك طاوس جلوه گری می‌کند، چشم خود را ازوی گردانید ونظرگاه خود را جای دگر کرد که ناگهان چشمش بیکی ازآن صورتهاافتاد از آن نیزرخ برگردانید بجای دیگرنگاه کرد ولی:

اگر در را وگر دیوار را دید بهم خفته دو گلرخسار را دید

اتفاقاً حیله زلیخاکارگرشد وآن صورتها مهر یوسف را نسبت بزلیخا برانگیخت ونزدیك بودازراه صواب منحرف گردد که ناگهان چشمش بپرده‌ای افتاد که جلوی چیزی کشیده بودند. یوسف پرسید که پشت آن پرده چیست؟ زلیخا گفت بتی است که من گاه بیگاه آنرا می‌پرستم واکنون جلوآن پرده کشیده‌ام تا زمن آئین بی‌دینی نه‌بیند ـ دراین کارم که می‌بینی نه‌بیند.

یوسف ازشنیدن این حرف تکانی خورد وگفت درصورتی که توازمجسمه بی‌جانی اینقدرشرم داری من ازخدای غیب‌دان چگونه آزرم نداشته باشم؟ پس

بتندی از نزد او برخاست و پا بفرار گذاشت . زلیخا اورا دنبال کرد و نزدیک یکی از درهای هفتگانه بدو رسید و جامه اورا از پشت گرفت . پیراهن دریده و یوسف رها شد در این گیرودار عزیز رسید و پرسید چه خبر است ؟ زلیخا مثل هر زنی در این موقع متوسل بناشك شد و در میان اشك و آه گفت سزای غلامی که مثل فرزند اورا پرورش داده‌اند و او بناموس خواجه خود خیانت کند چیست ؟

عزیز از وی توضیح خواست او گفت من خوابیده بودم یوسف بطمع اینکه بگوهر عفاف من دست یابد بر بالین من آمد وچون بیدار شدم پا بفرار گذاشت . اورا دنبال کرده پیراهن اورا از عقب گرفتم و او بشدت کشید و پیراهنش از پشت پاره شد. عزیز خواست یوسف را توبیخ کند و یوسف پرده از روی حقیقتی که تاکنون مکتوم داشته بود برداشت .

عزیز متحیر ماند که حرف کدام را باور کند و در این باب با یکی از بستگان خود مشورت کرد او گفت اگر پیراهن از جلو پاره شده زلیخا راست می گوید و اگر از پشت دریده‌است حق با یوسف است . عزیز دید پیراهن از پشت دریده گشته پس بملامت زلیخا برخاست و بیوسف اشاره کرد که از این بابت چیزی بکسی نگوید . قرآن این قسمت را با بیانی که از قدرت غیر خالق خارج است باز گفته و مخصوصاً در صنعت التفات جمله‌ای دارد که تا کنون من نظیر آن را ندیده‌ام یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبك و اگر بخواهیم سخنی نزدیك بدان پیدا کنیم این بیت سعدی است .

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد

در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

باری این داستان از حرمسرای عزیز قدم بیرون گذاشت و در دهن زنان طبقه اول مصر افتاد و هریك بنحوی زلیخا را طعنه زده سرزنش کردند زلیخا از طعنه و سرزنش زنان مصر آگاه گشت و بفکر افتاد که ایشانرا تنبیه کند ، پس درخانه ضیافتی ترتیب داد و زنانی را که در قضیه او خوض کرده بودند دعوت نمود وقتیکه همه حاضر گشته و در جای خود قرار گرفتند کم کم دامنه صحبت یوسف کشید و گفت اگر اجازت فرمائید بفرستم تا بیاید و اورا به‌بینید بانوان بدیدن او اظهار شوق کردند . او گفت پس تا یوسف وارد نشود هیچکس از میوه چیزی

نخورد بلکه باید کارد خود را دردست نگهداشته وقتیکه یوسف وارد شدمیوه خود را پاره کرده بخورند :همگی قبول کردند وبا نتظار ورودیوسف کاردهای خود را دردست نگهداشتند ، زلیخا یوسف را ببهانه آوردن آب یاچیزدیگری وارد مجلس و بزنان اشاره کرد که وقت بریدن میوه است معروف است که- میوه‌ای که زلیخا گفته بود باآمدن یوسف ببرند ترنج بود وآنان طوری محو جمال یوسف گردیدند که هیچیك دست ازترنج نشناخت وبجای ترنج دست خود را بریدند .

این مضمون دراشعارفارسی زیاد آمده وبنظرمن از همه بهتر این بیت سعدی است .

گرش به‌بینی‌ودست ازترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را

اما این واقعه بجای‌اینکه زبان مردم راببندد برشهرت مهرورزی‌بغلام کنعانی خود افزود وعزیزچنین مصلحت دید که گناه‌را بگردن یوسف بارکرده اورا بند نهدکه شاید بدین وسیله زبان مردم را اززلیخا کوتاه کند. پس‌اورا بزندان فرستاد ومدتی یوسف درزندان ماند .

دونفرازکارمندان دربار بگناهی زندانی شده بودند و هریك از ایشان خوابی دید وتعبیرش را ازیوسف پرسیدند ویوسف گفت یکی اعدام خواهد شد ودیگری بکارخود برخواهد گشت وبا آنکه میدانست بخدمت شاه برخواهد گشت سپرد که داستان اورا بعرض شاه برساند . تعبیریوسف درست درآمد ولی قاصد فراموش کرد پیغام یوسف‌را بعرض‌پادشاه برساند.چندی براین واقعه نیز گذشت‌وازقضاپادشاه‌مصر خوابی‌دید که‌هفت گاوفربه راهفت گاو لاغرخوردند وهفت خوشه‌زردوپژمرده هفت‌خوشه‌سبز وخرم‌راپیچیده ومثل‌خود زرد وپژمرده کردندفردا صبح کهنه راجمع کرد وتأویل‌خواب‌خودرااز ایشان‌خواست اماهیچ- یك نتوانست جوابی درست بدهد . ناگهان کسی که یوسف در زندان خوابش را تاویل‌کرده بود بیاد او افتاد وبپادشاه گفت جوانی عبری درزندان است که بدون شبهه خواب پادشاه را تاویل خواهد داشت . پادشاه یوسف را خواست ولی یوسف گفت تا شهریار زلیخا وزنان مصری راکه دربزم سور او حاضر بودنداحضار نکرده وحقیقت کارمرا ازایشان‌تحقیق‌نکند اززندان بیرون‌نخواهم

آمد . پادشاه زلیخا را خواست و او در حضور شاه بگناه خود و بیگناهی یوسف اعتراف کرد . پس یوسف بحضور شاه رفت و خواب اورا بدینگونه تاویل کرد که هفت سال در مصر فراوانی و هفت سال بعد قحطی خواهد بود و باید در هفت سال فراوانی آذوقه برای هفت سال قحطی ذخیره کرد.

پادشاه خود یوسف را بدین کار مامور کرد کم کم کارها را نیز بدو سپرد عزیز هم در این اثناء در گذشت و یوسف زلیخا را بحباله نکاح خویش درآورد هفت سال خوشی و فراوانی گذشت و سالهای خشکی و قحطی دررسیدند . هفت سال قحطی کشورهای مجاور مصر را ازپای درآورد و تنها مصر بود که بواسطه ذخیره هفت ساله قحطی فشار چندانی بدان نیاورد . مردم کشورهای همسایه از هرطرف برای خرید آذوقه بمصر روی آوردند و ازجمله یعقوب پسران خود را برای همین منظور بدانجا فرستاد برادران یوسف بمصر آمدند و یوسف که خود برای اینکه افراط و تفریطی در کار جنس رخ ندهد بهمه چیز رسیدگی می کرد و پسران یعقوب را شناخت .

یوسف را ازمادر خود برادری بود بنیامین نام و چون اورا همراه برادران دیگر ندید گفت اگر آن برادر دیگر خود را همراه بیاورید یکبار گندم نیز بدو خواهیم داد . برادران یوسف از لطف او تشکر کردند و چون بفلسطین بازگشتند دیدند قیمتی که بجنس داده بودند درمیان جنس گذاشته و بدین ترتیب بدیشان بازگردانیده اند . پس بپدر خود گفتند که عزیز مصر آدم بسیار مهربان و با رحمی است . اگر بنیامین را با ما همراه کنی در این سفر یکبار اضافه خواهیم آورد .

یعقوب گفت می ترسم همان معامله که با یوسف کردید با او بنمائید . مهتر پسران التزام داد که اورا سالم برگرداند و یعقوب اورا با ایشان همراه کرد وقتیکه اینان بمصر و خدمت یوسف رسیدند یوسف درپنهانی خود را به بنیامین معرفی کرد و گفت هر پیش آمدی رخ داد دلتنگ مباش و ازطرف دیگر دستور داد که پس ازآنکه خواربار پسران یعقوب را دادند پیمانه او را در بار بنیامین پنهان کنند تا بتوانند مطابق اصول آنزمان اورا بنام غلامی نزد خود نگاهدارد .

پسران یعقوب بعداز گرفتن بار حرکت کرده هنوز چند قدمی دور نگشته بودند که چند نفر از پشت سر ایشان رسیده و ایشانرا برگردانیده گفتند : شما پیمانه شاه را دزدیده و چـون بارهای ایشان را گشودند پیمانه شاهرا در بار بنیامین یافتند . پسران یعقوب ندانستند از خجالت چه بگویند وعاقبت گفتند این را برادری بود که او نیز دزدی کرد . یوسف دانست که مقصودشان خود او است وجوابی که داد این بود که شما از او بدترید.

مهتر برادران خواهش کرد که بجای بنیامین یـکی دیـگر را بغلامی نگاهدارند (زیرا مطابق رسم آنزمان هر کس چیزی از کسی میدزدید بایستی یکسال به‌بندگی او درآید) یوسف‌قبول نکرد و بنیامین را نگاه‌داشت برادران در رسیدن بکنعان قضیه را به یعقوب باز گفتند ولی‌یعقوب باورنکرد و بار دیگر ایشانرا بمصر باز گردانید در برگشتن یوسف خود را ببرادران شناسانید و بدیشان گفت برگردید و پدرومادر خود رابدینجا بیاورید وایشان‌چنین کردند معروف است که یعقوب درفراق یوسف کور گشته بود و یوسف پیراهن خود را برای اوفرستاد که برصورت افکنده‌بوی‌او بینائی ازسر گیرد وهمینکه‌پیراهن ازمصر بیرون‌آمد بوی او بمشام‌یعقوب رسید ویعقوب گفت (انی‌لاجد ریح‌یوسف لولاان تفندون) یعنی اگرمرا طعنه نزنید یا احمق نخوانید من بوی یوسف می‌شنوم .

بهرحال یعقوب با دو زن ویازده فرزندش بمصر آمده چون نزد یوسف رسیدند اورا تعظیم کردند ویوسف بپدرش گفت این تأویل خوابیست که دیده وبرای شما حکایت کردم .

باری ، داستان یوسف وزلیخا درفارسی ازهرزبان بیشتراست‌ازفردوسی گرفته تاآذربیگدلی چندین‌شاعر آنرا برشته نظم کشیده‌اند وتـاحدی که من اطلاع دارم ازهمه بهتر جامی ساخته است و مخصوصاً قسمت هفتم خانه را بسیارنیکووحساس گفته است . ازآن گذشته هیچ شاعری نیست که ازیوسف و زلیخا نامی نبرده بـاشد واین بیت عندلیب خوش گوی شیراز چقدر بلیغ و حساس است .

من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

مضمون فراق یعقوب وگم شدن فرزند او نیزدراشعار فارسی بی‌اندازه زیاد است وهرجا درشعرفارسی لغب بیت‌الحزن آمده مقصود یعقوب است .

ازاشعاری که درمعنی گم شدن فرزند یعقوب دیده وبنظرم زیباآمده این شعراست که یکی ازشعرای معاصردرسفرحجازسروده و ظاهراً راجع بمجدبن فیصل‌بن سعود باشدکه فوق‌العاده زیبا ومتناسب اندام بود :

بیعقوب برگو که در نجد دیدم
همان‌یوسفی راکه‌گم کرده‌بودی

(داستان دوستان)

Title افکار عصریہ -

Author چارلس آر گبسن -

Accession No. ۱۹۰۷۰

Call No. ۵۳۰ گ ۱۱۳ ا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

فهرست مندرجات

حرف: آ

عنوان	شماره صفحه
آب برای من ندارد نان که برای تودارد	۹
آب به عمان بردن ـ زیره بکرمان بردن	۱۰
آب درشیر داشتن	۱۶
آب کم جو تشنگی آور بدست	۱۹
آخوند خدا بد ندهد	۲۰
آخوند نباتی	۲۳
آدم گرسنه ایمان ندارد	۲۴
آستین نو بخور پلو	۲۵
آسیا باش درشت بستان نرم بازده	۳۱
آقا شکسته نفسی می کند	۳۱
آقا گفته هفت انداز بپزید	۳۲
آنچ آنجاست نقشش اینجاست	۳۲
آنچ تواندیشیدی من هم ازآن غافل نبودم	۳۵
آنچ تو کاشتی من درو کردم	۳۵
آنراکه حساب پاکست ازمحتسب چه باکست	۳۵

عنوان | شماره صفحه

آن روز که جیرجیره مستانت بود یاد زمستانت نبود ۳۶
آن روز کشته شدم که آن گاو سفید را کشتی ۴۰
آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت ۴۴
آن گه که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز غم جهانی ۴۵
آنکه فیل میخرید رفت ۴۶
آن گربه مصاحب بابا ازآن تو ۴۷
آن مرحوم دگربار چه گفت ۴۹
آنها دو نفر بودند همراه ماصد نفر بودیم تنها ۵۰
آواز دهل شنیدن از دور خوش است ۵۰
آه اگر از پس امروز بود فردائی ۵۱
آئینه شکستن خطا است ۵۲
آش سرخه حصار ۵۵
آن دنبه را گربه برد ۵۵
آن یکی خر داشت پالانش نبود ۵۶

حرف الف

احسن اواست اکذب او ۵۷
احمق من هبنقه ۵۸
احول یکی را دو بیند ۵۹
ادب از که آموختی از بی‌ادبان ۶۱
ارزن رویش پهن کرده‌ام ۶۲
ارحم ترحم ۶۲
ارمغان مور پای ملخ است ۶۳
ازآسمان افتاده‌ام ۶۴
از ایران جز آزاده هرگز نخواست ۶۴
ازچاله درآمد بچاه افتاد ۶۶

عنوان	شماره صفحه
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	۶۸
از ماست که برماست	۶۸
ازصد دینار دوم محروم است	۷۰
استاد علم	۷۱
استخوان لای زخم گذاشتن	۷۱
اسکندرشاخ دارد! شاخ دارد ! شاخ دارد!	۷۲
از کیسه خلیفه می بخشد	۷۳
اسمش را نبر خودش را بیار	۷۵
اسهد بلال به ازاشهد فصیح	۷۶
اشأم من طویس	۷۶
اصبحت امیراً وامسیت اسیراً	۷۷
اگر این خر بیفتد هیچ دارم	۷۸
اگر با دیگرانش بود میلی	۷۹
اگر بینی که نابیناه وچاه است	۸۰
اگر تومرا عاق کنی من تورا عوق می کنم	۸۰
اگرجستم ازدست این تیرزن	۸۰
اگرخر نمیبود قاضی نمیشد	۸۸
اگر گربه است گوشت کو؟!	۸۹
اگر بر دیده مجنون نشینی	۸۹
اگردرخواب بینی مرغ وماهی	۹۲
اگردردم یکی بودی چه بودی	۹۲
اگررا با مگرتزویج کردند	۹۲
اگرزاقی کنی زوقی کنی میخورمت	۹۳
اگرزباغ رعیت ملك خورد سیبی	۹۴
اگرعلی ساربان است میداند شتررا کجا بخواباند	۹۴
اگرمردی سریانه را بشکن	۹۵

عنوان	شماره صفحه
اگر نماز ندادم کفش دارم	۹۵
الجنس مع الجنس یمیلو	۹۵
المفلس فی امان الله	۹۷
امامزاده ایست که باهم ساختیم	۹۸
امامزاده بی زینت است	۹۸
امامزاده جلبندی	۹۹
امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم	۹۹
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم	۹۹
انشاالله گربه است	۱۰۰
اول پند آنگه بند	۱۰۰
اهل معنی همه یکجا جمعند	۱۰۰
ای ایاز آن پوستین را یاد آر	۱۰۳
ای خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول	۱۰۶
ای دل عشاق بدام تو صید	۱۰۷
ایرادبنی اسرائیل	۱۰۸
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست	۱۱۱
این خرابات مغان است و دراو رندانند	۱۱۲
این را که زائیدی بزرگش کن	۱۱۳
این ره که تو میروی بترکستان است	۱۱۳
این طفل یکشبه ره صد ساله میرود	۱۱۴
این قدکش تاقندش را فراهم کنم	۱۱۵
این ملعون چه کرده بود	۱۱۵
این نیز بگذرد	۱۱۶
این وضو نبود سد اسکندراست	۱۱۶
این هم از برکت برامکه است	۱۱۶
این ییلاق وقشلاق را از کجا آوردی	۱۲۰

عنوان	شماره صفحه

حرف ب

با اینهمه خری راست گفتی	۱۲۱
با بزرگان پیوند کرده	۱۲۱
با توکل زانوی اشتر ببند	۱۲۲
باج بشغال نمی‌دهد	۱۲۲
باج سبیل نمی‌دهد	۱۲۲
باجی خیرم ده	۱۲۳
با خدا باش و پادشاهی کن	۱۲۳
باخرد و مردش کفواً احد	«
بادآورده را بادش برد	«
باد بدست داشتن	۱۲۵
بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی	۱۲۹
با زبان خوشت یا با پول فراوانت	۱۳۰
بازگردد باصل خود هرچیز	۱۳۰
بازهم خطش	۱۳۱
باسیه‌دل چه سود خواندن وعظ	۱۳۲
باش تا صبح دولتت بدمد	۱۳۲
با طناب شما بچاه نمیتوان رفت	۱۳۳
بالای بامت را دیدم پائین‌بامت را دیدم	۱۳۴
با من‌هم پلاس	۱۳۴
ببخشید کتک شما را حلاج خورد	۱۳۶
بدست آهن تفته کردن خمیر	۱۳۶
بدوزخ درافتادم از نردبان	۱۳۷
بدان را نیك دار ای مرد هوشیار	۱۳۷
بدی را بدی سهل باشد جزا	۱۳۷

عنوان	شماره صفحه
برای جد غریبش گریه می کند	۱۳۸
برای مصلحت بدم خرزنند بوسه	۱۳۹
برای نهادن چه‌سنك وچه زر	«
بربیدل چگونه گریند بدل کسی	۱۴۰
برترشو از برخورشید	۱۴۱
برد قمارباختن است	۱۴۲
برعکس نهند نام زنگی کافور	۱۴۳
برگذشته حسرت‌آوردن‌خطااست	۱۴۵
بروشیردرنده باش ای دغل	۱۴۶
بزبسته ملانصرالدین	۱۴۷
بزرگی بایدت بخشندگی کن	«
بشنوولی‌باورمکن	۱۴۸
بکوب بکوب همان‌است که دیدی	۱۴۹
بگاووگوسفندکسی ضررندارد	۱۵۰
بگورفیقم هم سوخت	۱۵۱
بلبلیش بلبل‌است	«
بله‌دیك‌بله‌چغندر	۱۵۲
بمیرتابرهی	۱۵۲
بمیروبدم	۱۵۳
بنگرکه چه میگوید منگرکه که میگوید	۱۵۴
بنی‌آدم اعضای یکدیگرند	«
بودآینه دوست‌را مزد دوست	«
بوقلمون صفت	۱۵۶
به بدگنگی گیرکرده	۱۵۹
بهزاردلیل	۱۶۰
بی‌ادب‌با هزارکس تنهاست	«

عنوان	شماره صفحه
بیا سوته دلا گرد هم آئیم	۱۶۱
بیهوده سخن باین درازی نبود	»

حرف: پ

پاپای خر، دست دست یاسه باینکار عقلم نمیرسه	۱۶۳
پاداران را خوردم ، بی‌پایان سرجاش است	»
پادشه پاسبان درویش است	۱۶۴
پشه چو پرشد بزند پیل را	»
پل پشت سر را خراب کردن	۱۶۶
پوست ازسرمن دست برنمیدارد	۱۶۶
پی بگربه گم میکنم	۱۶۷
پیراهن عثمان	۱۶۸
پیری است وهزارش عیب	۱۶۹
پیل دربیشه است یا درپیش شه	۱۷۰

حرف ت

تا این آب میرود من نان میخوردم	۱۷۱
تاکورشود هرآنکه نتواند دید	۱۷۲
تا نگرید طفلك حلوا فروش	۱۷۴
تخم دزد شتردزد می‌شود	۱۷۷
تو بایك یاعلی میبری آنچه که من باهزار یاحسین جمع کرده‌ام	۱۷۹
تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا	۱۸۰
تو به نصوح	»
تونیکی میکن ودر دجله انداز	۱۸۴
تواگرجای من بودی کوه بکوه میگریختی	۱۸۶

عنوان	شماره صفحه
تازه می‌پرسد نربود یاماده	۱۸۷
تو بازخاص بدی درسرای پیرزنی	۱۸۷
تو بجای پدرچه کردی خیر	۱۸۸
توچیزی گفتی مارا خوش آمد ماهم چیزی نوشتیم ترا خوش آید	۱۸۹
تومو بینی ومجنون پیچش مو	۱۸۹
تیشه رو بخود	۱۸۹

حرف ج

عنوان	شماره صفحه
جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن	۱۹۰
جنك کردن اظهارمردی است ونان دادن اظهارجوانمردی	۱۹۱
جنك از الفاظ خیزد وزمعانی آشتی	۱۹۲
جوراستاد به زمهرپدر	۱۹۳
جهاندیده بسیار گوید دروغ	۱۹۵

حرف چ

عنوان	شماره صفحه
چنان قحط سالی شد اندردمشق	۱۹۷
چندان نرهم نبود	۱۹۸
چو بازباش که سودی بری ولقمه دهی	۱۹۸
چنارو کدو	۱۹۹
چنك بهر توزنم کان توام	۲۰۱
چیزیم نیست ورنه خریدارهرششم	۲۰۵

حرف ح

عنوان	شماره صفحه
حاجی تونیستی شتراست ازبرای آنك	۲۰۷
حالاکه تالان تالان است صدتومان هم زیرپالان است	۲۰۸

عنوان	شماره صفحه
حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخواهم ده او نمیخوام	۲۰۸
حالا من میو	۲۰۸
حالا میتوانید این‌را هم برای من چیزی درست کنید	۲۰۸
حالا موقع رقاصی من است	۲۰۹
حالا که ماست نشد شیر بده	»
حسابهائی است که کوره میکرد	»
حساب منفعتهایش را میکند	۲۱۱
حسنعلی جعفر	»
حق زحق خواه باطل از باطل	»
حق نشاید گفت جز زیر لحاف	۲۱۲
حکیم باشی را دراز کنید	»
حلال حلالش آسمان رفت	»
حلالش میکنم میخورم	۲۱۳
حلاج گرك شده	»
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده	۲۱۴
حرف مرد یکیست	۲۱۶
حمام داشتیم بچه‌ها خوردند	»
حیف که چشم نداری تا کمال مرا به‌بینی	۲۱۷
حق بحقدار میرسد آخر	»

حرف خ

خانه دوستان بروب ، در دشمنان مکوب	۲۲۲
خدا روزی بنادانان رساند	»
خدایا بنده پروری را از عمید بیاموز	۲۲۴
خر بار بر به که شیر مردم در	۲۲۵
خر برفت و خر برفت و خر برفت	۳۲۵

عنوان	شماره صفحه
خررا ازگاو نشناختن	۲۲۷
خرسواری حساب نیست	۲۲۹
خرسه را میگوئید بد حیوانیست	۲۳۰
خرکریم را نعل کن	«
خرك سیاه برداست	۲۳۱
خرما ازکره گی دم نداشت	۲۳۲
خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی	۲۳۳
خسن وخسین هرسه دختران معاویه	«
خواب خوبی برایش دید	۲۳۴
خواهی که سربجای بود سر نگاهدار	۲۳۶
خون سیاوش بجوش آمد	۲۴۰
خیاط درکوزه افتاد	۲۴۱
خیك پرباد را ماند	۲۴۱

حرف دال

دانه دیدی ودام ندیدی	۲۴۳
درخانه مورشبنمی طوفان است	۲۵۲
درخت مراد	۲۵۳
دروغی که براست ماند به ازراستی که بدروغ ماند	۲۵۵
دره پاك نگذاشته	۲۵۶
دزد بامانت خیانت نمی کند	«
دسته گل به آب داد	۲۵۷
دشمن دانا به ازنادان دوست	۲۵۹
دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد	۲۶۱
دعوا سرلحاف ملانصرالدین	«

عنوان | شماره صفحه

دوستی خاله‌خرسه ۲۶۱
دوستان را در روز گرفتاری بیازمای ۲۶۴
دل بدست آور که حج اکبر است ۲۶۵
دو قرت و نیمش باقی است ۲۶۸
دولت همه ز اتفاق خیزد »
دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند ۲۷۰
ده مرو ده مرد را احمق کند ۲۷۱
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند ۲۷۶
دیدی که چه کرد اشرف خر ۲۷۸
دیگران کاشتند و ما خوردیم ۲۸۰
دیك ملانصرالدین ۲۸۳
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر ۲۸۴

حرف ذال

ذکر شولم شولم گرفته ۲۸۶

حرف ر

راست بازو پاك باز ۲۸۸
رجع بخفی حنین »
رطب خورده منع رطب چون کند ۲۸۹
رنج همدرد که داند همدرد »
روزهای سیاه کوتاه است ۲۹۰
رومسخره گی پیشه کن و مطربی آموز »
رهائی بایدت خودرا رها کن ۲۹۱
ره روان نیست که گه تند و گهی خسته رود ۲۹۵

عنوان	شماره صفحه
ریش گاو بودن	۲۹۶
ریشی بجنبان	«

حرف ز

زبان گوشت است بهرطرف بگردانی میگردد	۲۹۹
زبهر نهادن چه سنگ وچه زر	«
زدیم نگرفت	۳۰۰
زنگوله را بگردن گربه بندد	۳۰۱
زودباش گله رفت	«
زینب زیادی	۳۰۲

حرف س

سبزوار است این جهان کج مدار	۳۰۳
سحرخیز باش تاکامروا باشی	۳۰۵
سخن راست را ازدیوانه بشنو	«
سراشپختررا آورده	۳۰۶
سر گاو بخمره مانده	۳۰۷
سرم را بشکن نرخم را نشکن	«
سگ را گشاده‌اند وسنگ رابسته‌اند	۳۰۸
سگ کوی لیلی	«
سوراخ دعاگم کرده‌ای	۳۰۹

حرف شین

شاه می‌بخشد شیخ علیشاه نمی‌بخشد	۳۱۰
شب آبستن است تا چه‌زاید سحر	۳۱۲

عنوان	شماره صفحه
شب سمور گذشت ولب تنور گذشت	۳۱۳
شتر دیدی ندیدی	«
شتر گم کرده‌ای اندر بیابان	۳۱۸
شتر نقاره خانه	۳۱۹
شغلتنارا شد رستنا کرد	۳۲۱
شکر خدا را که من هیچ نگفتم	«
شوی زن رشت مرد نابینا به	۳۲۲
شهر کوران	۳۲۳
شهر هرت	۳۲۵
شیر بی‌دم وسر واشکم که دید	۳۲۷
شیرین و فرهاد	۳۲۹

حرف ص

صبح آوازش بلند می‌شود	۳۳۳
صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد	۳۳۳
صحبت احمق بسی‌خونها که ریخت	۳۳۴
صدتومان را میدادم که یکشب بچه‌ام بیرون نخوابد	۳۳۶
صد دینار داده‌ام فنش را هم بکنم	«
صدقه سپر بلااست	«

حرف ط

طاوس علیین است	۳۴۰

حرف عین

عاق والدین	۳۴۱
عاشق دلداده را خواب ای‌شگفت	۳۴۸

عنوان	شماره صفحه
عبادت بجز خدمت خلق نیست	۳۵۰
عدوشود سبب خیراگرخدا خواهد	«
عذر بدتر از گناه	۳۵۲
عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند	«
عطایش را بلقایش بخشیدم	۳۶۷
علی می‌ماند وحوضش	۳۶۸
عملش صالح بود رفت به بهشت	«
عیب کس منگر به عیب خود ببین	۳۶۹
عیسی بدین خود موسی بدین‌خود	«

حرف غ

غره مشو که گربه عابد نماز کرد	۳۷۳

حرف ف

فرمان یکی است چکش خورندارد	۳۷۵
فواره چون بلند شود سرنگون شود	۳۷۶
فوت کاسه‌گری	۳۷۷

حرف ق

قاضی اورش است	۳۷۹
قبای قرمزرا پوشیدم	۳۸۱
قدرعافیت کسی داندکه بمصیبتی گرفتار آید	«
قلم درکف دشمن است	۳۸۲

حرف ك

کاربوزینه نیست نجاری	۳۸۳

عنوان	شماره صفحه
کارپاکان را قیاس ازخود مگیر	«
کار نیکو کردن ازپر کردن است	۳۸۴
کرم‌داران عالم رادرم‌نیست	۳۹۲
کار دیووارونه است	۳۹۲
کاروانی زده شدکار گروهی سره شد	۳۹۵
کدویش را ندیدی	«
کر کرش هم حساب است	۳۹۷
کسی ازاین‌توپهای خالی نمیترسد	۳۹۸
کش کش است	۳۹۹
کفشها را میجورم	۴۰۰
کفشها راهم امام جعفرصادق فرمود خودت نگهدار	۴۰۱
کلاغ امساله است	«
کلاغ رفت مثل کبك راه‌برود رفتن‌خودش راهم فراموش کرد	۴۰۱
کلاه‌کل‌راآب بردگفت بسرم فراخ بود	۴۰۳
کورازخدا چه میخواهد دو دیده بینا	«
کور بیکارجوالدوز بخایه خودزند	۴۰۴
کورباد چشمی که نابهنگام بسته شود	«
که ازچنگال گر گم درربودی	۴۰۶
که این‌عجوزه عروس هزارداماد است	۴۰۷

حرف گاف

گاو طوس	۴۰۹
گاو باشد که کودکی‌نادان	۴۱۰
گدائی کن محتاج خلق نشوی	۴۱۱
گدا بگدا رحمت بخدا	«

عنوان	شماره صفحه
گذر پوست بدباغ‌خانه می‌افتد	۴۲۱
گر تو بهتر میزنی بستان برن	»
گر تو قرآن بدین نمط خوانی	۴۲۲
گر ملك این است و همین روزگار	۴۲۵
گرك باران دیده	۴۲۶
گر نبود مشربه‌ای اززر ناب	»
گربه پول نمی‌خواهد	۴۲۷
گلگونه‌ای چگونه کند پیررا جوان	۴۲۸
گوساله بسته ملانصرالدین	۴۲۹
گوساله سامری	»
گوهر بگردن خر بستن	۴۳۲
گهی بر طارم اعلی نشینم	»

حرف لام

لاوالله محرم‌المبارك ورمضان‌الحرام	۴۳۵
لن ترانی می گوید	»
لنك ملانصرالدین	۴۳۶
لیلاج است	»
لیلی‌ومجنون	۴۳۷

حرف میم

ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود	۴۵۵
مادرون را بنگریم وحال را	»
ماسه نفر بلادرخوردیم آندو دیوانه شدند ومرا باکی نیست	۴۵۷
ماشاالله من مردم	»

عنوان	شماره صفحه
مال علی وصال علی	۴۵۷
ماموردولت است حقش را باید داد	۴۶۰
مثل اشعب طماع	«
مثل بوتیمار	۴۶۱
مثل جهود	۴۶۲
مثل حاتم طائی	۴۶۵
مثل سداسکندر	۴۷۰
مثل سك اصحاب کهف	«
مثل سك پشیمان	۴۷۴
مثل یخ فروش نیشابور	«
مجنب که گنجی	۴۷۵
محمود وایاز	«
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان	۴۸۲
مردن بعزت به از زندگی بذلت	«
مرك برای ضعیف امر طبیعی است	۴۸۳
مریضی که ازعشق طب می کند	«
مگو هالو ندانست دوشابت بیمزه بود	۴۹۲
مگر دوباره بخواب بینی	«
من آنم که رستم بود پهلوان	«
من رب ورب ندانم	۴۹۳
من میگم انف تونگوانف بگوانف	«
من نادرقلیم پول میخواهم	«
من هم پایم شکسته	۴۹۴
منهم تا یکشنبه بیکارم	«
منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم	«

عنوان	شماره صفحه
میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده	۴۹۴
میترسم خودم راهم ببرند	۴۹۵
میروم به اخیه	۴۹۶
مورهمان به که نباشد پرش	۴۹۷
موشك دوانیدن	۴۹۸
موش و گربه	۵۰۳
موی را درلقمه می بیند	۵۰۷

حرف نون

ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت	۵۰۹
نان اینجا آب اینجا کجا روم به از اینجا	۵۱۰
نخ را کشیدند	۵۱۱
نشادرش تند بود	۵۱۲
نظرت را کیمیا کن	«
نعش تعزیه	۵۱۳
نعل وارونه میزند	«
نم نم باران بمیخواران خوش است	۵۱۴
ننه ننه پستان ـ پستان را ببر گورستان	«
ننه ندفت حرف نزتینا	۵۱۵
نوشدارو پس ازمرك سهراب	«
نوکر حاکم است هرچه بخواهد میکند	۵۱۷
نه خانی آمده نه خانی رفته	«
نه نر نر است نه ماده ماده !	۵۱۸
نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد	۵۲۲

عنوان	شماره صفحه
نیش عقرب نه‌ازره کین است	۵۲۴

حرف و

وصف العیش نصف العیش	۵۲۷
ول کن سی‌خودش بگیرد سی‌خودش بخورد	۵۲۸
ویس ورامین	«

حرف ه

هان دیگر آواز نمی‌کنم	۵۳۵
هر آنکس که دندان دهد نان دهد	«
هرچه کنی بخود کنی	۵۳۶
هر رنك میکنی این رنك مکن	۵۳۹
هر که اول بین بود اعمی بود	«
هر که خورد نان گدائی ننماید پادشاهی	۵۴۰
هر که را برسر نباشد عشق یار	۵۴۴
هر که دارد هوس کرب وبلا بسم الله	۵۵۰
هر که راست بگوید کله کلاهش سوراخ است	۵۵۱
هر که نان ازعمل خویش خورد	«
همه چیز را همه گان دانند	«

حرف ی

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود	۵۵۳
یارغار	۵۵۴
یا گربه است یا گوشت	«
یکبام ودوهوا	۵۵۵
یکبارجستی ملخك	«
یك خشت هم بگذاردرش	۵۵۸
یك کلاغ وچهل کلاغ	«
یکی نقصان مایه	۵۶۰
یوسف وزلیخا	«
اعلام کتب	۵۹۱

Title افکار عصریہ -

Author چارلس آر گبسن -

Accession No. ۱۹۰۷۵

Call No. ۵۳۰ ا ۱۱۳ گ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

اعلام ومعرفی کتب

ابن یمین : از شعرای قرن ششم اصلش از سبزوار وفاتش بسال ۷۶۹ هجری درابتدای بمدح امرا وبزرگان می‌پرداخت عاقبت کناره گیری نموده بزراعت قناعت وروزگارمی گذرانید

۶۴-۹۱-۱۲۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۸۱-۵۱۷

ابوالفرج رونی : ازشعرای معروف قرن پنجم ومعاصر سلطان ابراهیم غزنوی‌است

۱۴۳

اخلاق جلالی: یا لوامع الاشراق تالیف جلال‌الدین دوانی از علما و ونویسندگان قرن دهم هجری دراخلاق عملی

۳۱

اخلاق روحی: کتابی است در علم اخلاق نگارش آقای روحی کرمانی (معاصر)

۱۰۶

اخلاق ناصری: نگارش خواجه‌نصیرالدین محمدبن محمد طوسی‌متوفی سال ۶۷۲ هجری است که بنام ناصرالدین محتشم نگاشته و در علم اخلاق

عملی می‌باشد .

۱۶۶

ادیب صابر : صابر بن‌اسماعیل ترمدی ملقب بشهاب‌الدین‌اراکابرشعرای زمان سلطان سنجر وفاتش درسال ۵۴۷هجری قمری

۱۳۱

اسدی طوسی :ابونصرعلی‌بن‌احمد ازشعرای بنام ایران وصاحب‌مثنوی گرشاسب نامه ولغت فرس است تالیفات دیگری نیزدارد

۳۲۱-۲۸۳-۳۷۷

اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابوسعید : تالیف محمدبن منوراز نواده‌های شیخ‌ابوسعید است واز بهترین کتب نثرفارسی سده ششم هجری است وشیخ ابوسعید ازعرفا ودانشمندان مشهورایران درنیمه دوم سده چهارم ونیمه اول سده پنجم هجریست وازروستای مهینه بوده وفاتش ۴۴۰هجری است

۳۱-۱۰۵-۱۷۶-۲۰۴-۲۱۵-۲۸۸

امثال قرآن : ازتالیفات آقای علی اصغر حکمت (معاصر) است این کتاب دارای۵ فصل است داستانها- امثال سائره - تمثیلات - تمثیلات‌قرآن تمثیلات قرآن وعقاید ارباب مذاهب که درسال۱۳۳۳تألیف شده

۲۰۰-۶۹-۲۹۸-۲۹۹-۳۲۱-۴۳۵

امثال وحکم دهخدا : علامه دهخدا را تـالیفات ارزنده‌ایست از جمله لغت‌نامه آن‌که ازبزرگترین کتابهای زبان فارسی معاصراست کتاب حاضر شأن‌نزول امثال وحکمی است که دراین کتاب‌آمده

۹-۲۳-۳۲-۵۰-۵۵-۶۲-۶۴- ۷۱-۹۵-۹۸-۹۹- ۱۱۵-۱۲۰-
۱۲۲-۱۲۳-۱۳۰-۱۳۶-۱۳۹-۱۵۰ -۱۵۱-۱۵۲ -۱۵۴ -۱۶۰ -۱۶۳
۱۶۸-۲۰۸-۳۰۶-۴۹۲-۴۹۳

امیرمعزی: محمدبن عبدالملك از شعرای زمان ملکشاه سلجوقی و در سال ۵۴۲ وفات‌یافته

-۹۳

انوار سهیلی : تـالیف ملاحسین کاشفی سبزواریست که از واعظان و

نویسندگان معروف ودر زمان سلطان حسین میرزا بایقرا نواده امیرتیمور بوده وکتابهای دیگری نیزدارد متوفی ۹۱۰ هجری

۱۸-۸۳ ۱۷۲-۱۷۸-۲۳۸-۲۵۰-۴۰۷-۵۲۱-۵۲۴-۵۲۶

انوری . ازشعرای بزرك قرن ششم هجری است و مداح سلطان سنجر سلجوقی اصلش ازقریه مهنه ازتوابع ابیورد وفاتش بسال ۵۸۲ در شهر بلخ اتفاق افتاد

۳۳-۶۴-۷۱-۱۱۳-۱۳۵-۱۴۱-۱۸۳-۲۰۰-۲۲۸- ۴۶۲ -۴۷۴ ۴۷۵-۵۱۶

اوحدی ؛ ازشعرای قرن هشتم هجری و عارفی بزرك است و در مراغه ولادت ووفات یافته معروفترین کتاب وی جام‌جم می‌باشد که در آن ببیان حقایق عرفانی واصول اخلاقی پرداخته

۱۲۸-۲۷۶

ایرج میرزا: جلال‌الممالك ایرج میرزا ازشعرای چیره دست وتوانای دوره معاصر بود که بسال ۱۳۰۴ شمسی وفات یافت دیوان اومعروف است

۴۸۳

باباطاهر: ازعرفا وشعرای بزرك ایران ودوبیتی‌های او معروف خاص وعام ودارای تالیفات دیگری می‌باشد ازجمله کلمات قصار اوست که چند شرح ازآن شد. وفاتش درسال ۴۱۰ هجری قمری

۹۲-۱۶۱-۳۱۸

بهاءالدین ولد: معروف بسلطان ولد نام پسر مولانا جلال‌الدین بلخی صاحب مثنوی است این کتاب شامل غزلیات وقصاید است

۵۱۴

برهان قاطع : کتابی است درلغت فـارسی تالیف ابن خلف تبریزی محمد حسین متخلص به‌برهان است که ازعلمای قرن‌یازدهم بوده

۱۵۶-۱۵۸

پروین اعتصامی: شاعره معاصر درسال ۱۲۸۵ درتبریززاده وفاتش سال

۱۳۲۰ اشعارش شامل نکات اخلاقی واجتماعی است

۳۷

پریشان قاآنی: قاآنی ازشعرای قرن نوزدهم اهل شیرازاست که سعدی زمان خود بوده پریشان اوبروزن گلستان سعدی است وفاتش درسال ۱۲۷۰ بوده

۵۳۹-۵۱۳

تاریخ بیهقی: ازشاهکارهای نثرفارسی است که درتاریخ وقایع ده ساله سلطنت سلطان محمود غزنوی نوشته شده مولف آن خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیراست وفاتش درسال ۴۷۵

۳۹۵

تاریخ نگارستان ؛ تألیف قاضی احمدبن محمدبن عبدالغفارقزوینی متوفی ۹۷۵ هجری

۵۱۲-۳۰۱-۲۷۸

تذکره دولتشاهی: دراحوال شعرا وعرفا است درسال ۸۹۶ هجری امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی سمرقندی تالیف نموده

۷۶

تفسیرابوالفتوح : تفسیرقرآن تصنیف جمال الدین شیخ ابوالفتوح رازی ازدانشمندان قرن ششم هجری فارسی ونام این تفسیرروح الجنان وروح الجنان است ولی اغلب اورا تفسیرابوالفتوح می گویند

۲۹۲-۲۲۱-۱۲۶

تفسیرتربت جام : تفسیرقرآن : خلاصه واقتباس از تفسیرابوبکرعتیق سورآبادی است که درقرن ششم هجری نوشته شده

۴۷۴

جامع التواریخ رشیدی : اثررشیدالدین فضل الله ابی الخیروزیرغازان-خان ومحمد خدابنده ازایلخانان مغل است که درحدود سال ۷۱۰ تالیف شده ومتضمن حوادث تاریخی است در هفت مجلد ودارای نثر ساده و روان است (۶۴۵-۷۱۸ قمری)

۲۶۹

جامع‌الاسرار: تالیف نورعلیشاه اصفهانی متوفی ۱۲۱۲ این کتاب مانند گلستان سعدی نثر و نظم است

۳۶۹

جامع‌التمثیل: تالیف محمدعلی حبله رودی در تمثیلات است که بتشویق این خاتون عاملی (شمس‌الدین محمد) و بنام سلطان عبداله قطبشاه ۱۰۲۰- ۱۰۸۳ نوشته است

۱۵۰-۲۴۶

جامی، عبدالرحمن جامی ازسرایندگان بزرگ وعرفای قرن نهم‌هجری است تولدش درسال ۸۱۷ وفاتش‌سال ۸۹۸ می‌باشد جامی دارای تالیفات‌زیادی است ازجمله هفت اورنك‌اودارای هفت‌کتاب است بنام: سبحةالابرار-سلسلةـ الذهب - لیلی‌ومجنون - تحفةالاحراز- سلامان وابسال - یوسف وزلیخا - خردنامه اسکندر

۵۴-۵۸-۷۹-۹۷-۱۵۳-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۴- ۲۱۷-۲۶۹ -۲۹۰- ۲۹۶-۴۰۵-۴۷۴-۵۴۴-۵۵۰

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی: پدر کمال‌الدین اسمعیل از شعرای معروف قرن ششم‌هجری وفاتش بسال ۵۸۸

۶۳

جوامع‌الحکایات: تالیف محمد عوفی بخارائی ازنویسندگان اواخر قرن ششم واوایل‌قرن هفتم وتاریخی به‌نثر روان ودرچهار جلد و هرجلد ۲۵ فصل است که بنام ابوسعید جنیدی وزیر شمس‌الدین التتمش از پادشاهان غور نوشته‌است

۱۱-۱۶-۴۰-۴۲-۹۷-۱۲۰-۱۴۹- ۱۵۲ -۱۵۵ - ۱۶۸-۱۷۷- ۱۹۲-۲۱۶-۲۴۷-۲۱۱-۳۱۸-۳۳۷-۲۸۱- ۴۶۱ -۴۸۶-۴۹۶-۵۴۹

جهانگشای جوینی: تالیف علاءالدین‌ابوالمظفرجوینی‌است و یـکی از کتب مهم‌نثرفارسی است درتـاریخ مغول وخوارزمشاهیان و سلسله اسماعیلیه ایران تولدش سال ۶۲۳ وفات ۶۸۱

۲۶۹

چهارمقاله عروضی: تالیف نظامی عروضی از نویسندگان قرن ششم هجری است وشامل چهار مقاله است : مقاله اول درعلم دبیری مقاله دوم در علم شعر و صلاحیت شاعر مقاله سوم درعلم نجوم ، مقاله چهارم درعلم طب

۴۸۵-۴۷۷-۳۴۲

حاج ملاهادی سبزواری: ازفلاسفه بزرگ قرن ۱۳ دارای نظریات فلسفی و منظومه اودر حکمت ومنطق معروف ودیوان فارسی نیز دارد(۱۲۱۲-۱۲۸۹)

۱۱۶

حافظ . خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی ازمفاخرعرفاوشعرای غزلسرای ایران است وباشاه شجاع وشاه منصور ازشاهان آل مظفر معاصر بوده وفاتش درفاصله ۷۹۱-۱۷۹۴ اتفاق افتاد

۵۱-۵۹-۱۱۱-۱۱۴-۱۱۶-۱۲۸-۱۸۶-۲۰۵-۳۷۴-۴۰۷-۵۵۳

حبیب السیر : تالیف غیاث الدین بن همام الدین الحسینی مدعو به خواندمیر در احوال وتواریخ ائمه وپادشاهان (تولد ۸۸۰-وفات ۹۴۲)

۴۳۰-۴۶۶

حجة الاسلام نیر تبریزی: ازعلما وشعرای خوش ذوق وقریحه دارای تالیفاتی است ازجمله آتشکده نیرمعروف ودر رثاء حضرت ابی عبداله است

۴۹۳

حدیث واخبار

۲۴-۹۳-۱۲۲-۱۵۴-۱۸۳-۳۳۷

خاقانی: ازشعرای بزرگ ایران وازمردم شروانست باخاقان اکبرمنوچهر معاصروفاتش ۵۹۵ جز دیوان قصائد و غزلیات تحفة العراقین شرح مسافرت اوست بحجاز

۴۷-۷۰-۷۷-۲۰۰-۴۰۲-۴۱۰-۵۱۴

خسرودهلوی: (یمین الدین ابوالحسن بن امیر سیف الدین محمود) ازشعرای بزرگ ودارای قصائد وغزلیات ومثنویات است وفاتش درسال ۷۲۵ هجری است مطلع الانوار او در تبع مخزن الاسرار شامل ۱۳۱۰ بیت است که در سال ۶۹۸

هجری سروده

۱۷

خواجوی کرمانی: کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی از شعرای بزرگ وفاتش بسال ۷۵۳ هجری است

۲۹۱

خمسه نظامی: نظامی گنجه‌ای (وفات در حدود ۶۱۴) از شاعران بزرگ داستانسرا است که معاصر شروانشاه و اتابکان آذربایجان بوده پنج مثنوی دارد بنام مخزن‌الاسرار، خسروشیرین ـ لیلی‌ومجنون، هفت‌پیکر، اسکندرنامه به خمسه نظامی معروف است

۳۳-۵۵-۵۷-۶۳-۷۱-۱۱۳-۱۹۱-۲۳۸ ـ ۲۴۰ ـ ۲۶۰-۲۸۳-
۳۳۱-۳۷۷-۳۸۴-۳۹۲-۴۰۲-۴۲۵-۴۳۷-۴۵۳

داستانهای امثال: رضاقلی امینی در شرح امثالها (معاصر)

۴۹-۲۳۲-۲۵۹-۳۱۱-۳۹۹-۴۰۰-۵۳۳

داستان دوستان: کتابی است درشرح حال عده‌ای از عشاق تالیف آقای عبدالرحمن فرامرزی

۵۳۳-۵۶۹

ذخیره خوارزمشاهی: کتابی‌است مشتمل بریکدوره مفصل‌ازطب علمی و عملی که ازیادگارهای گرانبهای نثرفارسی بشمارمیرود ومولف‌آن سیداسمعیل جرجانی‌است متوفی‌سال ۵۳۱ این کتاب درسال پانصد وچهارهجری قمری بنام قطب‌الدین محمد خوارزمشاه سرسلسله خوارزمشاهیان تالیف گردید

۴۸۷

رسالةالعلیه: یکی‌ازمهمترین تالیفات واعظ کاشفی‌است در زمینه عقاید ومعارف اسلام وعبادات ومکارم اخلاق می‌باشد متوفی ۹۱۰ هجری

۲۶۶

رساله لغت موران: کتابی است بپارسی فصیح در بیان بعضی از حقایق عرفان تالیف شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی معروف بشیخ

اشراق که ازجمله حکیمان وفیلسوفان ایران است ودرسال ۵۸۵ بقتل رسید

۴۰۳

ریاض الحکایات : تالیف ملاحبیب اله کاشانی در حکایات و داستانهای مختلف

۴۵-۵۰-۸۰-۲۱۳-۴۹۴-۵۰۷-۵۱۱

ریحانة الادب : تالیف محمد علی تبریزی معروف بمدرس ازمعاصرین است این کتاب شامل ترجمه حال معروفین بلقب می باشد

۵۵۳

زینة المجالس: تالیف مجدالدین محمد حسینی طهرانی متخلص بمجدی درسال ۱۰۰۴ تالیف شده ومشتمل است بروقایع تاریخی واحوال پیشینیان

۵۱-۶۷-۱۹۰-۵۰۱-۵۰۷

سعدالدین کافی بخارائی : از شعرا و علمای ایران است در آخردوره سلاجقه میزیسته

۱۷

سعدی : ازبزرگترین شاعران ونویسندگان ایران است که معاصر با ابوبکرپسر سعدبن زنگی ازاتابکان فارس بوده علاوه بردیوان قصاید وغزلیات دارای کتاب گلستان وبوستان است که مجموعه اخلاقی وتربیتی است تولدش در سال ۶۰۶ ووفات ۶۹۱ بوده

۱۹-۲۴-۲۵-۳۰-۳۱-۳۵-۳۶-۴۵-۶۲-۶۷-۸۰-۸۱-۹۱-۹۴
۱۰۰-۱۰۷-۱۳۲-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۴-۱۶۴-۱۷۷-
۱۸۶-۱۸۸-۱۹۲-۱۹۶-۲۰۷-۲۱۲-۲۲۲-۲۲۵-۲۲۹-۲۴۳-۲۵۲-
۲۷۷-۲۷۸-۲۹۶-۳۰۰-۳۰۸-۳۱۸-۳۲۱-۳۲۳-۳۵۰-۳۶۸-۲۷۸-
۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۹۳-۴۰۶-۴۱۱-۴۲۲-۴۲۸-۴۳۳-۴۶۷-۴۸۱-
۴۸۶-۴۹۸-۵۳۵-۵۴۴-۵۴۸-۵۵۱-۵۶۰

سفرنامه ناصرخسرو: تالیف شاعروحکیم بزرگ ناصرخسروعلوی است که شرح سفرهفت‌ساله خودرا ازشهرهائیکه دیده بااوضاع جغرافیاوآداب و رسوم وچگونگی زندگی‌مردم آن نبشته است متولد سال ۳۹۴ وفات سال ۴۸۱

هجری. ناصرخسرو دارای دیوان شعر و تالیفات دیگری می باشد.

۲۸-۶۸-۱۰۶-۱۲۹-۲۰۰

سفینه حافظ : بسعی‌ سرتیب مسعود جنتی عطائی در تنظیم و ترتیب دیوان حافظ و پاورقیهای لازم

۱۱۲-۱۱۵

سلمان ساوجی: جمال‌الدین ساوجی از بزرگترین شاعران قرن هشتم هجری

۱۹۱

سنائی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی از بزرگان عرفا و سخنسرایان دوره سلاطین غزنوی و سلجوقی است زندگی را بسیر و سلوك و پرهیز کاری گذرانیده وفاتش درسال ۵۴۵ بوده دیوانش مفصل و حدیقه‌اش منظومه‌ایست درحکمت و عرفان مشتمل بر ده باب

۲۴-۵۳-۷۳-۹۳-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۳-۱۲۷-۱۲۸-۱۳۵-۱۴۲-
۱۴۴-۱۵۳-۱۵۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۱۱-۲۱۶-۲۲۸-۲۶۰-۲۷۰-۲۷۸
۳۰۱-۳۲۳-۳۷۷-۴۰۴-۴۱۱-۴۲۱

سوته دلان: تلفیقی‌است‌ازدوبیتیهای باباطاهر اثر طبع سید یحیی برقعی متخلص حکمت نگارنده این کتاب

۱۶۱

سیاستنامه سیرالملوك تالیف خواجه نظام‌الملك قوام‌الدین حسن بن - اسحق طوسی متوفی ۴۸۵ هجری ازدانشمندان و وزرای نامدار ایران در قرن پنجم وزیر باتدبیر آلب ارسلان وسلطان ملکشاه سلجوقی بوده است این کتاب مشتمل بر پنجاه فصل است درباب بهترین شیوه ملکرانی و تدابیرامور دینی و دنیائی

۶۳-۷۸-۲۸۲-۳۸۱

شاهد صادق : تالیف صادق بن صالح اصفهانی ازعلمای زمان صفویه‌است که درانواع علوم نوشته شده

۱۲۹-۲۸۳-۵۱۳-۵۱۷

شاهنامه : شاهنامه فردوسی بزرگترین منظومه حماسی است که حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی معاصر سلطان محمود داستانهای تاریخی وافسانه‌های باستانی وتاریخ شاهان وپهلوانان رابنظم در آورده تولدش درحدود سال ۳۲۹ وفاتش در ۴۱۶ بوده

۴۵-۷۰-۷۸-۱۰۰-۱۱۳-۱۲۴-۱۲۸-۱۴۷ - ۱۵۳ ۲۴۱ - ۲۶۰ - ۲۷۷-۳۵۸ - ۴۳۲ - ۴۸۳ - ۵۱۶

شباپ شوشتری: ازشعرای زمان ناصرالدین شاه است دیوان مدایح و مراثی دارد ومثنوی بنام تحفةالاحباب

۳۳۰

شاه نعمت‌اله ولی سرسلسله فقرای نعمت‌اللهی که مردی صاحب‌جاه ودر عین‌حال وارسته ودرویش بود ودیوانش معروف ودر ماهان کرمان دفن است وفاتش ۸۳۴ هجریست

۵۲۲

شمس‌تبریزی: دیوان غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی معروف بمثنوی است که بنام مرادش شمس‌تبریزی کرده

۲۸۵

شمس و قهقهه یامحبوب القلوب: تالیف برخوردار بن محمود ترکمان فراهی متخلص به ممتاز در حکایات وآداب معاشرت نثرمصنوع عهد صفویه است

۵۴۴

شهید بلخی: ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی از بزرگان حکما ومتکلمان و شعرای دوره سامانی است و بسال ۳۲۵ وفات یافته است بفارسی و عربی شعرمیسروده

۱۶۰

شیخ بهائی : بهاءالدین محمد عاملی مشهور بشیخ بهائی ازبزرگان علما وواجد جمیع علوم معقول ومنقول بوده ودرزمان شاه عباس می‌زیسته ووفاتش

درسال ۱۰۳۰ بوده

۱۵۲-۱۰۷

صائب تبریزی: ازمفاخرشعرای قرن یازدهم بوده ازشعرای خوش قریحه است وفاتش درسال ۱۰۸۶ بوده

۴۲۶-۳۵۲

طبقات ناصری: تالیف منهاج سراج جوزجانی ازاهل خراسان مشتملست بر تاریخ سلسله غزنوی وشعب غوریه وجانشینان ایشان دارای نثرفصیح وروانست وهنگام حمله مغول بهندوستان مهاجرت نمود و کتابش را بنام ناصرالدین محمود نمود تالیفش درسال ۶۵۸ است

۱۹۵

عاق والدین: کتابی است معروف شعربدون نام گوینده سابقاً معمول بود درمکتب خانه‌ها میخواندند

۳۳۴

عبید زاکان: نظام‌الدین عبید زاکان ازشاعران هجوسرا ونویسندگان قرن ششم وازقریه زاکان قزوین بود ودرحدود سال ۷۷۲ درگذشت

۱۹۸-۲۹۱-۴۲۳-۵۰۳-۵۰۶

عطار: شیخ ابوحامد فریدالدین عطارازمشایخ عرفا قرن هفتم و دارای تالیفات فراوانی است ازجمله تذکرة‌الاولیاء ، الهی‌نامه ، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه می‌باشد وبنابمشهوردرسال ۶۲۷ درنیشابور شهید شد

۱۰-۲۵-۴۵-۷۹-۹۰-۱۰۵- ۱۳۳ -۱۴۴ -۱۷۷ -۱۸۸ -۱۹۱ ۲۰۴-۲۱۵-۲۲۴-۲۲۵ -۲۲۸-۲۶۷-۲۸۲-۲۹۲-۳۰۳ -۳۱۸ -۳۴۹ ۳۵۲-۳۶۷-۴۶۲-۴۶۸-۵۴۵

عقدالعلی: درتاریخ بعضی‌از بلوک کرمان و احوال سلطان ابی‌المظفرو تواریخ دیگر تالیف ابی‌حامد احمدبن‌حامد کرمانی است که در تاریخ ۸۵۴ تالیف شده

۴۲۵

فارسنامه: کتابی است متضمن روایات داستانی وتاریخی پادشاهان ایران ازپیشدادیان تاگشوده شدن ایران بدست لشکراسلام ووصف شهرها ومسافت راه‌ها

تالیف ابن بلخی که معاصر غیاث الدین ابوشجاع محمد بن ملکشاه سلجوقی بود درده اول قرن ششم تالیف کرده است

۶۵

فخرالدین عراقی: از عرفا و شعرای بزرگ و دارای تالیفات از جمله لمعات است .

۵۴۷

فرایدالسلوك: تالیف اسحاق بن ابراهیم بن ابی الرشید السجاسی درفضایل مکوك است و بفارسی درسال ۶۰۹ تالیف شده

۴۲۲-۲۶۳

فرج بعدازشدة تالیف مولاناحسین بن اسعد بن حسین الدهستانی فارسی روان قرن هفتم اصل این کتاب عربی وجمع وانشاء قاضی ابوعلی تنوخی است که از دانشمندان قرن چهارم بوده

۴۹۵

فرخی ازشعرای دوره غزنوی واز اهل سیستان است ونام او ابوالحسن علی بن جولوغ شاعری نیکوسخن ونغز گواست وفاتش سال ۴۲۹

۱۴۷-۹۱

قابوس نامه ؛ تالیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر ازامرای آل زیاد است . قابوس نامه دابرای فرزندش گیلانشاه نوشته ودارای ۴۴ باب است در آداب ورسوم زندگی واخلاق معاشرت

۱۶-۹۶-۹۸-۱۲۱-۱۶۹-۱۸۵-۲۴۱-۲۵۷-۳۰۸- ۳۷۶-۵۰۷-

۵۰۹-۵۵۲

قاموس الاعلام: درترجمه حال شعراو بزرگان تالیف شمس الدین السامی است

۲۸۴-۴۲۷

قائعی طوسی: ازشعرای قرن هفتم هجری است

۲۴۸

قرآن کریم : ۶۵-۷۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۲۵-۱۸۳-۲۲۷-۳۷۷-۴۳۶

قصص الانبیا: کتابی است درتاریخ و بیان داستان پیغامبران از ابولحسن ابراهیم بن منصور نیشابوری است که درقرن پنجم آن را بفارسی تالیف نموده است .

۴۳۱-۴۷۰

قصص العلماء تالیف مرحوم میرزا محمد تنکابنی در احوالات علماء وبزرگان است

۴۱۰

کشف الاسرار: وعدة الاسرار تفسیری است بزبان فارسی فصیح که رشید ـ الدین بن ابی الفضل ابن ابی سعید میبدی درسال ۵۳۰ هجری برقرآن کرده است ودرطی آن بسبک صوفیه بتاویلات عرفانی پرداخته وباشعاربزرگان اشتهاد نموده است وچون مولف درتفسیرخود بتفسیرخواجه عبدالله انصاری نظر داشته واز کلمات پیرهرات درضمن کلام خود بسیار آورده ، این تفسیر بنام تفسیرخواجه عبداله انصاری معروف گردیده

۱۲۷

کلمات علیه مکتبی : مکتبی ازشعرای قرن دهم هجری وازاهل شیراز است گویند خمسه داشته است و از او لیلی و مجنون و کلمات علیه باقی مانده است

۱۶۱

کلیله ودمنه کتابی است شامل داستانهای اجتماعی و اخلاقی از زبان حیوانات درزمان انوشیروان شاهنشاه ساسانی این کتاب اززبان هندی بزبان پهلوی ترجمه شد سپس ابن مقفع آنرا ازپهلوی بتازی ترجمه کرد در زمان امیرنصرسامانی بفرمان اورودکی آنرا بشعرفارسی درآورد وابوالمعانی نصرالله منشی درسال ۵۳۶ هجری آنرا بنام بهرامشاه غزنوی بفارسی ترجمه کرد و از شاهکارهای نثرفارسی است

۲۳-۴۴-۸۶-۱۳۱-۱۶۵-۱۷۳-۲۴۲-۲۸۷-۳۵۱-۳۷۴- ۳۸۳ -۴۰۲- ۵۲۸

کمال الدین اسمعیل . فرزند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که خود وپدرش ازشعرای معروف قرن ششم هجری بودند

۱۳۲-۱۳۶

کیمیای سعادت ترجمه احیاء العلوم . تالیف حجة الاسلام غزالی از

بزرگترین حکمای سده ششم این کتاب در اخلاق و دستورات سلوکی است

۷۱-۷۸-۱۲۸-۳۲۴-۴۰۷

لطایف الطوایف : در لطافت طبع و عجایب حالات و گفتار بزرگان تالیف مولانا فخرالدین علی صفی متوفی (۹۳۹)

۹۵-۱۳۴-۲۲۹-۲۹۱-۳۰۶-۳۲۲-۳۸۰-۴۲۶-۵۱۱

ماخذ قصص مثنوی: تالیف آقای فروزانفر معاصر و استاد دانشگاه که کتابهای فراوانی دارد و کوششهائی در احوالات و اشعار مثنوی نموده

۲۳-۵۳-۹۱-۱۸۴-۲۲۷-۲۳۶-۲۵۳-۲۶۸-۲۷۶-۳۲۰- ۳۲۱- ۳۲۴-

۳۴۰-۳۴۹-۴۷۹

مثنوی: مهمترین اثر منظوم جلال الدین محمد بلخی است مشهور به مولوی (۶۰۴-۶۷۲ هجری قمری) ومشتمل بر حکایات و نکته‌های ظریف و پندهای اخلاقی واجتماعی و عرفانی است که در شش دفتر تنظیم شده

۱۳-۱۹-۲۰-۲۵-۳۱-۳۲-۴۲-۵۳-۵۵-۵۶-۶۱-۶۸- ۷۳-۸۳-۸۶-۸۹

۹۰-۹۳-۹۷-۹۸-۱۰۴-۱۱۱-۱۲۲-۱۳۶-۱۳۹- ۱۴۳-۱۴۵ - ۱۵۵-۱۶۹-

۱۷۶-۱۸۳-۱۸۸-۱۹۳-۲۰۳-۲۱۲-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۷- ۲۲۹ -۲۳۵-

۲۴۲-۲۵۱-۲۵۳-۲۶۰-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۷-۲۷۰- ۲۷۵- ۲۷۶- ۲۸۵-

۲۹۸-۳۰۹-۳۱۲-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۲-۳۲۵-۳۲۸- ۳۳۳-۳۳۴- ۳۳۵-

۳۴۰-۳۴۸-۳۸۳-۳۹۷-۴۲۱-۴۲۴-۴۲۸-۴۲۹-۴۵۶- ۴۶۵- ۴۸۱-

۴۹۶-۴۹۷-۵۰۹-۵۱۳-۵۴۰-۵۵۵

مجالس المومنین: کتابی است در شرح حال وحکایات علماء و بزرگان شیعه تالیف علامه قاضی نورالله شوشتری که در سنه ۱۰۱۹ در اکبرآباد هند اورا شهید کردند بجرم تشیع

۳۰۴

مجمل التواریخ : در شرح تاریخ پادشاهان عجم که در ایران سلطنت کرده از ابتدای سلطنت کیومرث الی سنه ۱۰۵۱

۳۳۴

مرزبان‌نامه: کتابی است مشتمل برحکایات و افسانه‌های حکمت آمیز اززبان وحوش وطیورودیوان وپریان که اصل آن را مرزبان بن رستم شروین ازشاهزادگان طبرستان دراواخرقرن چهارم هجری بلهجه قدیم طبرستانی ساخته ودراوایل قرن هفتم سعدالدین وراوینی کاتب آن‌را اصلاح کرده و به نثر مصنوع درآورده

۲۵-۳۵-۶۱-۱۴۱-۲۴۷-۲۵۵-۲۵۶-۲۸۱- ۳۰۵-۴۰۵-۵۰۰ -
۵۰۳

مسعود سعد: مسعود سعد سلمان ازمردم همدان وازشعرای قرن پنجم و ششم است دوباربزندان افتاد اشعاری که دراین باب گفته مشهوراست وفاتش در سال ۵۱۵ هجری است

۷۰-۹۳-۱۱۶-۱۵۹-۳۰۶

مقالات شمس:

۵۳-۱۸۳-۲۶۷-۴۲۲-۴۷۸

ملانصرالدین درباره ملانصرالدین سخنان فراوان گفته‌اند و بعضی را عقیدت آن است که چنین شخصی وجود خارجی نداشته است

۲۹-۲۸۳-۴۳۶

ملك‌الشعرای بهار: محمد تقی ملك‌الشعراء متخلص به بهار از شعراء و نویسندگان بنام معاصراست ووفات اودرسال ۱۳۳۰ هجری شمسی است

۲۷۰-۴۰۳

ناسخ التواریخ: تالیف لسان‌الملك میرزا محمد تقی‌خان سپهر که از هبوط آدم الی زمان حضرت رسول وچهارده معصوم را با نثری عالی نگاشته‌است وازوزرای زمان ناصرالدین‌شاه بوده

۳۱۵

نامه دانشوران: درشرح حال ششصدتن ازدانشمندان نامی است که درزمان ناصرالدین شاه بدست عده‌ای ازدانشمندان تالیف شد تحت نظر دو نفر ازوزرای وقت

۲۸

نزهةالارواح: تالیف امیر حسینی سادات هروی است و از شعرای و عرفا بوده است وفاتش ۷۱۸ هجری است

۱۴۲-۱۵۹-۵۴۹

نصیحة الملوك : کتابی است مشتمل برهفت باب در اخلاق و آداب از تالیفات امام محمد غزالی ۴۵۰–۵۰۵) ویکی از آثار گرانبهای فارسی است

۵۱۹

وحشی بافقی: ازشعرای قرن دهم است دیوانش شامل قصاید و غزلیات ومثنوی خلد برین وشیرین فرهاداست درسال ۹۹۱ وفات یافت

۴۷–۹۰

ویس ورامین: تالیف فخرالدین گرگانی داستان عشقی ویس ورامین را بنظم درآورده

۶۸–۲۲۸–۱۸۶

هنرومردم : مجله‌ایست که از طرف وزارت فرهنك وهنر منتشرمی‌شود

۱۲۴

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No ....184312.....
Dated ....16..12.....84

آثاردیگری ازمولف

چکیده اندیشه‌ها

در ۱۵۰ موضوع اخلاقی‌واجتماعی درهرموضوع آیاتی‌چند ازکلام‌الله مجید و احادیثی ازپیغمبر وائمه هدا وکلماتی از فلاسفه ودانشمندان شرق و غرب واشعاری ازشعرای نامدار

سوته دلان

تلفیقی ازدوبیتیهای باباطاهرعریان وتضمین غزلهای او

Title افکارِ عصریہ۔

Author چارلس آر گبسن۔

Accession No. ١٩٠٧٠

Call No. ۵۳۰ ۱ ۱۱۳ گ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
۷۱			

DATE LABEL

Call No. .... Date ....

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.